رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

عابر بی سایه

نویسنده: زینب ایلخانی

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

باسمه تعالی

خیابان های این شهر مرا بی تو نمیخواهند...

خاطره هایم امشب به یقین جنایت کار ترین قاتل زمانه خواهند شد...

به من که نه!

به زنی که زمانی دوستش داشتی رحمی بکن و قدری از خودت را برایم باقی بگذار

و چه قدر امروز معنی این چند سطر توصیف از جنسیتم را خوب میفهمم

"زنانگی یعنی اینکه

گوشی تلفن را برداری

و برای جایی رفتن از کسی اجازه بگیری...

نه که عهد قجر باشد،

نه که اجازه ات دست خودت نباشد،

یک وقت هایی

آدم دلش می خواهد اجازه اش را بدهد دست کسی

تا دلش قرص شود که مهم است برای کسی!

این روزها که بی اجازه و با اختیار می زنم بیرون

انگار بی کَس ترین زن عالمم..."

چه قدر متنفرم از عابران دست در دست هم گره خورده!

رمان بازار
romanbazar.ir

از دخترکانی که شانه ای مردانه در کنارشان دارند...

من امروز ،حتی از منی ،که تو را ندارم

متنفرم...

خورشید بی رحمانه به صورتم میتازد

و من در مرداد آتشین تابستان ،شاهد انجماد

یکباره تمام احساست بودم...

در ایستگاه اتوب*و*س نشستم و خیره به مردم این شهر

هنوز تو را جست و جو میکردم!

میبینی هنوز چه قدر دیوانه ام ؟؟ که به یافتن کسی که حتی لباسش شبیه تو

باشد و ثانیه ای مرا امیدوار کند که تو هنوز در این شهری دل بسته ام؟!

این اشك ها آبرو سرشان نمیشود !

نگاه ترحم انگیز منتظران اتوب*و*س خط واحد برایم مهم نیست...

راستی ایستگاه آخر کجاست؟!

ایستگاهی که من اورا پیدا کنم چه نام دارد؟!

سرم را به دیوار شیشه ای ایستگاه تکیه میدهم

چشم هایم را که میبندم؛

گوش هایم کر میشود از صدای بوق ماشین ها و هیاهوی خیابان؛

فقط صدای مردانه پر آوایش در گوشم میپیچد:

_ آرامِ جانم

آرامِ جانت را کجا چنین بی کس رها کردی ؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش چ شم هایم برای همیشه ب سته بماند ا صلا این شهر و این دنیای بی تو ارزش دیدن ندارد!

حداقل پشت پلك هایم که میتوانم تو را داشته باشم...

***

مستانه میر*ق*صیدم

ا صلا آن روزها معنی ناراحتی و نگرانی برای من فقط در امتحان ها و ت صادف ماشینم خلاصه میشد؛

چه میدانستم آینده برایم از درد و نگرانی تعبیر بهتری خواهد داشت؟!

دومین مهمانی بود که سوشا با جمع ما همراه میشد

در این یك ماه آشناییمان همه چیز خوب پیش رفته بود

هرچند که بعضی از رفتارهایش اصلا با مزاج و فرهنگم سازگار نبود

سوشا با تیپ و استایل خاصش مورد توجه دخترهای مهمانی بود

انصافا خوش هیکل، خوش پوش و قابل بود؛

فرم صورت مردانه اش با چشم های قهوه ای روشن و درشتش و پوست گندمگونش ترکیب مقبولی از او ساخته بود.

در حال روشن کردن سیگارش با آن فندك عجیب اژدهایش که با زمرد مزین شده بود نزدیکم شد، زیر لب و با حرص گفتم:

_ امشب ۱ پاکت کشیدی فکر کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده کجی تحویلم داد و دود سیگارش را عمدا روی صورتم گرفت و گفت:

_ پنجمیه دخی

با حرص دود را از جلوی صورتم تکاندم و گفتم:

_ از این حرکتت متنفرم

مچ دستم را گرفت و فشرد:

_ منم از اینکه همش با این پسرها لاس میزنی متنفرم

_ باز شروع کردیا خودت خواستی بیای

اخم تندی کرد و گفت: نمیومدم راحت تر بودی؟

باید آرامش میکردم مادرم همیشه میگفت:

"غیرت یه مرد بالاترین سرمایشه حالا از هر نژاد و طبقه ای که باشه"

دستش را نوازش کردم

_ سوشا خودت میدونی اینا همه ،هم دانشگاهیامن! چند ساله با هم هستیم ،باور کن صمیمیتمون لطمه ای به رابطه من و تو نمیزنه

پوزخند حرص در آوری زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ منم یك ترم هم دانشگاهیات شدم که الان اینجاییم از کجا معلوم قبل و بعد من هم دانشگاهی های دیگه ات...

نگذاشتم حرفش را تمام کند دستش را با عصبانیت رها کردم و رو بر گرداندم

خواست دل جویی کند

که صنم از راه رسیده مانع شد

تمام لباسش خیس بود

وقتی برای شستن لك کیك از روی لباسش به دست شویی رفت توقع همچین صحنه ای را داشتم

من و سوشا هر دو بی اختیار خندیدیم

لبخند روی لبش ماسید و به لباس خیسش خیره شد ؛با لحن مظلومانه ای گفت:

_ خیلی ضایع است ؟

سوشا بلند تر خندید و دست بین موهای صنم برد و به حالت دلجویی نوازشش کرد

_ نه خوبه عوضش خاص شدی و مرکز توجه شاید چشم یکی از این پسرها به سبب این خیسی معطوفت شه

مشتی به بازوی سوشا زد و با حرص گفت

_ دارم برات ، اینبار که دل آرام باهات قهر کرد و دست به دامنم شدی جواب این حرفاتو میدم

رمان بازار
romanbazar.ir

صنم را دوست داشتم در عین سادگی در رفاقت بی نظیر بود
سالهای زیادی بود رازها و دخترانه هایمان را با هم شریك میشدیم؛
دست حلقه شده سوشا دور کمرم نشانه یك معذرت خواهی بود
حسادت و سریع واکنش نشان دادن و گاه تند گویی هایش تنها ایرادش بود
اسم حس آن روزهایم را نمیدانستم
سوشا اولین تجربه جدی من با یك مرد بود
روز اول که به دانشگاه آمد
چشم خیلی از هم کلاسی هایم دنبال سوشای ترم آخر داروسازی بود، شاید من هم از این قائده مستثنی نبودم،
اندام ظریفم در مقابل هیکل مردانه و قد بلندش احساس غرور را در وجودم متبلور میکرد،
از خانواده اش در این یك ماه خیلی کم حرف میزد با وجود اینکه در تمام این مدت کوتاه حتی نشانی خانه همه فامیل های

نزدیکم را میدانست،زندگی با وجود او رنگ و بوی متفاوتی داشت ؛
مهمانی که تمام شد سوشا مرا تا اتومبیلم رساند و بعد
طبق روال همیشه تا رسیدن به خانه اسکورتم کرد وقتی خیالش راحت شد داخل پارکینگ شدم
بوق خداحافظ را زد و گازش را گرفت و رفت،

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرم چند روزی بود با دوستان قدیمی اش در ویلای لواسان به سر میبرد و من از دیر آمدنم به خانه استرس نداشتم

پدرم سـخت گیر نبود ولی آداب و تربیت خانوادگی قانون های خاص خودش را داشت

به محض رسیدنم دلسا خواهر کوچکم بساط اعتراضش را پهن کرد

از اینکه مادرم به او اجازه نمیداد به میهمانی دوستانش برود دلخور بود

مادرم طرز فکر مخصوص به خودش را داشت

با وجود تحصیلات دانشگاهی ولی هنوز مقید به سنت های هنجار گذشته بود

همیشه پدرم را آقا فراز صدا میزد

به گفته خودش همیشه قبل از همسرش در خانه بوده ا ست و هیچ وقت اجاق گاز خانه بی قابلمه غذای در حال جا افتادن نمانده است،

انصـافا با وجود دو دختر با تفاوت سـنی کم همیشـه خانه اش از شـدت پاکیزگی برق میزد

مادرم از آن د سته زن ها بود که لذت زن بودن را وقف شدن خودش برای خانه و همسر و فرزندان میدید و میچشید.

گونه تپل و سفیدش را با جان دل ب*و*سیدم ،مادرانه نوازشم کرد

و گفت:

_ دل آرام باز سوشا خودشو غرق سیگار کرد که اینقدر بوی دود میدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خجالت کشیدم کلافه کیفم را روی کاناپه پرت کردم و گفتم:

_ هی میگه میزارمش کنار اما فرداش یادش میره

_ زن حکم مادر دوم رو داره! تربیت دوم مرد دست زنشه

_ مامان شما کلا دوبار سوشا رو دیدی نمیشنا سیش ، قابل تغییر نیست همه چی کامل در وجودش ثبت شده

دلسا بلند خندید و گفت:

_ اوف این پسر عالیه !سیگار که هیچی ،هروبینم بکشه نمیشه ازش گذشت

مامان چشم غره ای رفت و گفت

_ کاش اندازه دل آرام منطقی بودی همه عقلت توی چشمته

حق با مامان بود دلسا با عقل چشمش همیشه و همه جا پیش میرفت ،ترم دوم مامایی به این نتیجه رسید که عاشق هنر است و وارد دانشگاه هنر شد

عوض کردن پسرهای زندگی اش دقیقا شبیه تعویض لباس شده بود،یك هفته ماتم جدایی و هفته بعد دوستی جدید

من و خواهرم ظاهر و منطق کاملا متفاوتی داشتیم

برعکس من او قد بلند وچهار شانه بود

سبزه و چشم و ابرو مشکی

من با زور کفش پاشنه ده سانتی هم قدش میشدم

پوستم تقریبا روشن و تمام اجزا صورتم مثل اندامم ظریف بود

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچه قدر مامان از کودکی ســعی کرده بود با تغذیه مناســب قد و هیکلم را تقویت کند موفق نشده بود، ولی خودم هیکلم را دوست داشتم سوشا هم از تفاوت قدی مان ناراضی نبود.

چه قدر دغدغه های آن روزهایم کوچك بود...

***

با شروع رسمی کارم در بیمارستان بهانه جویی های سوشا شروع شد

مدام از اینکه برایش کم وقت میگزارم شکایت میکرد

تقریبا یك شب در میان قهر میکردیم

کارم را دوست داشتم دلم نمیخواست حتی ذره ای از تمرکزم در کارم کم شود، صنم به تازگی در بیمارستان با مسئول اتاق عمل وارد رابطه عاطفی شده بود که بعد از چند ماه جدا شدند، حال و روز خوبی نداشت؛

فشارش افتاده بود و از فرط گریه چشم هایش باز نمیشد، باورم نمیشد جدایی از یك مرد این دختر را چنین از پای در آورده باشــد! هرچه قدر دلداری اش میدادم بی نتیجه بود،میان گریه جمله ای را به زبان آورد که مرا ساعت ها درگیر فکر کرد

_ اگه سوشا ولت کنه حال و روزت مثل من نمیشه؟!

واقعا جوابم برای سوالش منفی بود

سوشا را دوست داشتم،جزئی از زندگی ام بود

اما ماندن که زوری نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر روزی مرا نخواست و رفت شاید ناراحت شوم ولی قطعا من هی سعی میکنم نخواهم اش و بروم

من حرفهای صنم را نمیفهمیدم ،چرا که شاید عاشق نبودم،عزت نفسم اجازه نمیداد مثل صنم برای کسی که مرا نخواسته است اشك بریزم

چه میدانستم روزی...

عصر آن روز با وجود اینکه قهر بودیم ، سوشا تماس گرفت سعی کردم جدی تر برخورد کنم این قهرهایش واقعا اذیتم میکرد

_ بله

_ سلام جوجو

(این یعنی آشتی؟!)

_ سلام

_ اِ چرا بهم نگفتی آقا گبره

_ واقعا هم گربه ای

_ گربه نه و گُبره، بعدم عمه ات بی چشم و روئه

_ نه اتفاقا زن قدر دان محبتیه

_ یعنی من نیستم دیگه؟

_ کارتو بگو سوشا، مریض تو بخش هست

_ کارم اینه که با این همه استعدادت چرا پرستاری؟

_ عیبش چیه؟

_ اینهمه درس خوندی آموزش حمالی بوده همش

رمان بازار
romanbazar.ir

_ باز شروع کنی قطع میکنم ها خیر سرت تحصیل کرده ای،من عاشق شغلمم ، پرستاری جز روحانی ترین و پاك ترین شغل ها ست اینم هزار بار گفتم توی سرت نمیره

_ نه نمیره، به زودی که شرکتم رو تاسیس کنم با هم میریم همونجا کار میکنیم

_ سوشا تو دکترای داروسازی داری که بری شرکت وارد کننده دارو بزنی؟!!

واقعا که

_ بهت گفتم که تا زمانی که خودم یه برند دارو سازی نزنم وا سه هیچ کس کار نمیکنم

_ اینم بدون کار آسونی نیست تاییس یه لابراتوار

_ واسه من نهایت تا ۱ سال دیگه آسونترین کاره

_ بله خوب با اکتفا به پول بابات

_ دلی چرا این قدر با طعنه با من حرف میزنی؟

_ از افکارت و زور گوییات خسته ام

چند لحظه سکوت کرد و بعد با لحن مظلومانه ای گفت

_ ي

_يك ساعت دیگه مياي بریم دور دور؟

دلم سوخت ولی صنم به من احتیاج داشت

_ با صنم بیام؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حرصش گرفته بود

_ نمیشه ما یك بار راحت باهم باشیم نه؟

حق داشت خلوت هایمان خیلی کم شده بود

_ باشه پس ٦ میام میدون محسنی

_ ماشین رو بزار پارکینگ بیمارستان بمونه میام همونجا دنبالت

قبول کردم

ولی وقتی خودم را در آینه دیدم به سو شا حق دادم گاهی از این فشار کاری ام شاکی باشد.

کمی به ظاهرم رسیدم دلم پیش صنم بود رفتم به او سر بزنم

در کمال تعجب همکارم گفت نیم ساعت پیش بیمارستان را ترك کرده است

نگرانش شده بودم و وقتی جواب تماسم را نداد نگرانی ام تشدید شد؛

سو شا اینبار به محض دیدنم پیاده شد و در ما شین را چنان ملکه ها برایم باز کرد و تعظیم کرد

خنده ام گرفت و از خنده ام شاد شد و با آن لبخند شیرینش که حفره های دو سمت گونه اش را به نمایش میگذاشت دلم خواست بب*و*سمش

تیپش با آن کت و شلوار سفید و پاپیون مشکی معرکه شده بود

مو هایش را به ســمت بالا آراســته بود و بوی عطر گیرای اَلوره چنلش باز مجذوبم کرد حتی عطرش هم سرشار از انرژی بود...

من را با آن مانتو ساده و شال مشکی چنان با ولع تماشا میکرد که انگار سالها بود همدیگر را ندیده بودیم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ دلی، موهاتو باز کن

موهایم را دوست داشت روز نخست اولین سوالش این بود

_ موهای خودته یا مصنوعیه؟

موهایم تا کمرم بود تا به حال رنگش نکرده بودم خرمایی روشن ...

سوشا از این که موهایم را جمع کنم خوشش نمی آمد

دستم را زیر شالم بردم و کلیپسم را برداشتم و همه موهایم باز شد

همانطور که با یك دستش فرمان را هدایت میکرد با دست دیگر موهایم را نوازش میکرد

_ حیف این همه خوشگلی نیست خودتو داری واسه کارت نابود میکنی؟

پوستت دیگه به شادابی گذشته نیست

دلم نمیخواست باز بحث کنیم

_ حالا این آقای خوشتیپ منو داره کجا میبره؟

آهی کشید و پذیرفت که باید مسیر حرف را عوض کند

_ اول بریم یك شال شاد و خوشرنگ بخریم بعد بهت میگم

د ستم را روی د ستش که حال روی دنده بود گذا شتم و با بستن محکم چشم هایم تایید کردم.

سلیقه اش حرف نداشت

شال حریر ابریشم فیروزه ای با ترکیب سفید و سبز آبی بسیار به صورتم می آمد

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش شـــال را روی ســـرم انداخت و وقتی فروشـــنده گفت : چه قدر برازنده شماست

چنان چشم غره ای به پسرك رفت که کم مانده بود فروشنده از شرم خودش را میان شال و روسری های مغازه اش چال کند

پیشنهادش برای خرید کفش در پاساژ کمی دلخورم کرد

_ من سر کار کالج میپوشم میدونستم میای کفش پاشنه دارامو میپوشیدم

دستش را دور شانه ام انداخت و مرا کمی فشرد

_ دوست دارم به سلیقه خودم باشه

انتخابش در کفش هم حرف نداشت

یك کفش سبز آبی جلو باز ظریف با یك پاشنه رویایی و بلند و زینتی

روی زمین روی دوپا نشست و خودش کفش را پایم کرد

کمی از فرو شنده و سایر مشتری ها خجالت کشیدم ،ولی خوب بیشتر قابل افتخار بود تا خجالت! به ماشین که رسیدیم

رژم را که در آوردم با ذوق خاصی گفت

اون صورتی جیغه که دوست دارم همراته؟

خوش ذوق بود و من با این اخلاقش خیلی خوشحال میشدم

موهایم را دور شانه هایم آشفته کرد

و گونه ام را ب*و*سید

_ بریم؟

_ حالا بگو اینهمه شیتان پیتان کردیم که کجا بریم

با شیطنت خندید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ یك ربع دیگه میفهمی

مقابل یکی از معروف ترین کافه های شـــهر که میدانســـتم میداند مورد علاقه ترین کافه ام اســـت ترمز کرد؛ در را براي باز کرد و با اشـــاره متوجهم کرد که دستم را دور بازویش حلقه کنم

وارد که شـدیم برایم خیلی عجیب بود که کافه ای که همیشـه مملو از آدم بود چرا کاملا خالی و تاریك است

با رو شن شدن چراغ ها و ظهور دو ستانم که جیغ و کف میزدند و تولد مبارك را میخواندند تازه به خاطر آوردم آنقدر درگیر کارم شـــده بودم که تولد خودم را هم فراموش کرده بودم،سورپرایز بی نظیری بود،سوشا کل میزهای کافه را برای آن شب رزرو کرده بود و جز جمع ما غریبه ای وارد کافه نمیشد،حضور دلسا و مامان و صنم هم خوشحالی ام را تشدید کرد،سرم را به بازوی سوشا فشردم

_ وای عزیزم بی نهایت شگفت زده ام کردی

خندید و چال گونه هایش قدرت آب کردن دل هر دختری را داشـــت،مهمانی فوق العاده ای بود

همه چیز بی نظیر بود، هدیه اش ســـنجاق ســـر جواهری بود که خودش به موهایم آویخت

دلسا لحظه ای از سوشا چشم بر نمیداشت و مدام در گوشم نجوا میکرد

_ خیلی خری اینو از دست بدی

و من با چشم غره ساکتش میکردم،

بعد از فوت کردن شمع ها

رمان بازار
romanbazar.ir

سوشا که با استاد ملکوتی مشغول صحبت شد

مامان خیلی آرام گفت:

_ دل آرام پس خانواده سوشا کجان؟ اونا رو چرا دعوت نکرده ؟ توقع داشتم ما هستیم اونا هم باشن

حق با مامان بود سرم را با تاسف تکان دادم

_ اصلا راجب خانوادش حرف نمیزنه

حتی وقتی داریم تلفنی حرف میزنیم و صدای مامانش میاد سریع خداحافظی میکنه و قطع میکنه

مامان که دوست نداشت شب تولدم دلخور شوم دستم را فشرد و گفت:

_ حتما خانوادش سنتی ان و خجالت میکشه

_ نه اتفاقا عکس خواهرش رو دیدم سنتی نیستن خود سوشا هم نیست

با آمدن سوشا حرفم نیمه کاره ماند

اماباید امشب جواب سوالم را میگرفتم بی پروا پرسیدم

_ سوشا جان کاش حداقل خواهرتو دعوت میکردی دوست داشتم باهاش آشنا شم بعد پنج ماه

سرش را پایین انداخت و مشغول بازی با لبه میز شد

_ باید راجب خانوادم حرف بزنیم میدونم حقته بدونی ولی اجازه بده بعد مراسم امشب

قبول کردم ولی از آن لحظه به بعد سوشا دیگر نخندید و متوجه میشدم مدام در فکر فرو میرود

رمان بازار
romanbazar.ir

شام را در یك رستوران دنج سنتی خوردیم و پایان مراسم سوشا با عشق دست مامان را ب*و*سید و مودبانه گفت

_ خانوم فروغی میشه اجازه بدین دل آرام رو من برسونم البته با کمی تاخیر؟

مامان هم که عاشق سوشای عزیزش بود با رغبت موافقت کرد،

بام تهران را دوست داشتم جای فوق العاده ای بود برای عقده دل خالی کردن

کنارم ایستاد و یك نفس عمیق کشید و چشم هایش را بست و شروع کرد

_ مادرم مریضه

خیلی ساله !

پدرم طلاقش داد

فقط از پدری پول فرســتادن رو بلده ولی من و خواهرم زندگی با مادرم رو انتخاب کردیم.

قلبم به درد آمد

دستم را روی دستش گذاشتم

_ اینا رو چرا زودتر نگفتی ؟

امید وارم مامانت خیلی زود خوب شه

لبخند تلخی زد و گفت

_ ناراحتی اعصاب شدید داره

حال و روزش خوب نیست

بغض کرده بود سرم را روی شانه اش گذاشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ من و تو باید وقت سختی ها و دردها هم کنار هم باشیم

همه چی که فقط خوشی و جشن تولد نیست

هروقت دوست داشتی باهم میریم دیدن مادرت

انگار دلش با حرف هایم قرص شد د ستش را دور کمرم حلقه کرد و گونه ام را

ب*و*سید

_ مرسی که هستی دلی

قسمت دوم

"هرشب خواب می بینم

سقوط می کنم از یک آسمانخراش

و تو از لبه آن

خم می شوی و

دستم را می گیری

سقوط می کنم هرشب

از بام شب

و اگر تو نباشی

که دستم را بگیری

بدون تو قطعا صبحگاه

جنازه ام را

در اعماق دره ها پیدا می کنند ..."

رمان بازار
romanbazar.ir

پیام قبل از خواب سوشا دلم را برای این همه تنهایی و وابستگی اش لرزاند!
دوســتش داشــتم ولی از خودم مطمئن نبودم و این بزرگترین ترس آن روزهایم بود...

وابستگی سوشا تا حدی شده بود که با ماشین خودم سر کار نمیرفتم،خودش رفت و برگشت مرا میر ساند، شهره دانشگاه شده بودم،هر روز نهارم را با یك شاخه گل میفرستاد،تمام طول روز زنگ میزد و حواسش به من بود،مرا شدید به مهم بودن

عادت داده بود،با ســوشــا خودم را چنان ملکه ها حس میکردم،هرچند که قهر ها و مشــاجره هایمان ســر جایش بود ولی حتی به همین قهر و آشــتی هایش معتاد شده بودم...

سوشا درگیر تاسیس شرکتش بود و میدانستم اصرار جدی به کار کردن من در کنارش دارد

از صمیم قلب شغلم را با همه سختی هایش دوست داشتم،مخصوصا از وقتی که در بخش کودکان مشغول شده بودم،واقعا نمیدانستم برنامه سوشا برای آینده چیست،تا به حال در مورد ازدواج هیچ صحبتی مطرح نشده بود،مامان هم مدام مرا در فشار قرار میداد که به قضیه جدی نگاه کنم و اصرار داشت ۲۶ سالگی حتی برای ازدواج خیلی دیر شده است و بر عکس من فکر میکرد وقت زیادی ندارم،ولی خوب من نمیتوانســتم بحث ازدواج را پیش بکشــم،صــبح جمعه بعد از مدت ها یك روز تعطیل را تجربه میکردم

رمان بازار
romanbazar.ir

که با تماس سوشا از خواب پریدم و جواب تلفن را دادم

_ جان

_ به به صبحت بخیر دلی خودم

خمیازه ای کشیدم و گفتم

_ سوشا دیشب ۳ گذاشتی بخوابم نامرد چرابیدارم کردی ؟

_ پاشو تنبل خانوم با بچه ها داریم میریم کوه من گفتم دلی نیاد نمیام.

با حرص گفتم:

_ باز با رفیقات برنامه ریختی و آخرین نفر به من گفتی؟ من خسته ام

_ تو هم باز لج بازی رو شروع کردی کل هفته که نیستی این یك روز تعطیل هم میخوای بخوابی جای اینکه با من باشی؟؟

_ ما که هر روز با همیم

_ اون به درد عمه ات میخوره ، دلی تا ۱ ربع دیگه دم در نباشـــی،میام از تو تختت میکشمت بیرون

_ بابام خونه است دیوونه

_ دم درم به خدا ، کتونی آبي ات رو بپوش با ســـت ســـورمه ای که با مال من سته منم همونا رو پوشیدم

_ خیلی لوسی

_ موهاتم دم اسبی ببند

_ امر دیگه ای نیست؟

_ نه عشقم

رمان بازار
romanbazar.ir

میدانســتم نروم یك هفته تمام بد خلقی میکند و بهانه میگیرد از خیر خواب جمعه گذشتم و همراهش شدم

جمع دوستان سوشا خیلی گرم و صمیمی بود

مخصوصا پرهام هم کلاسی اش پسر فوق العاده شوخ و خوش مشربی بود

آنقدر خوش گذشــت که اصــلا فراموش کردم یك هفته اس اســتراحت کافی نکرده ام،در یکی از رســتوران های دربند نشــسته بودیم و منتظر ســفارشــمان بودیم ،دستم درد میکرد و سوشا مشغول ماساژ دستم بود و تند تند روی دستم را میب*و*ســید برایش شــوخی ها و طعنه های دوســتانش مهم نبود و خیلی راحت در جمع ابراز علاقه میکرد

ســرم را روی شــانه اش گذاشــته بودم و در حال ماســاژ ســاق دســتم بود ،که چشمانم با دیدن صحنه مرد اخم آلود رو به رویم بدون تحرك و ثابت ماند!

پدرم!

این یك اتفاق تصادفی وحشتناك و شرم آور بود!

وای خدایا تمام رابطه پدر و دختری ام زیر ســوال رفت، پدرم تنها نبود و این بدترین قسمت ماجرا بود همکارهایش همه مرا میشناختند

تمام اعتبار رئیس باز نشــســته اداره مالیات فراز فروغی با ســبك ســری دختر بزرگش زیر سوال رفت

از جایم چنان برق گرفته ها پریدم سوشا هم ازحرکت من جا خورد

زیر لب گفتم : وای بابام

طفلك بیشتر از من سرخ شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی در کمال ادب و احترام جلو رفت و به پدرم دســـت داد طوری وانمود کرد که پدرم را بارها دیده است و خودش را به همکاران پدرم نامزد من معرفی کرد در واقع یك نوع آبرو داری برای پدرم

جناب فروغی با همه خشمی که از چشمانش میبارید با سوشا همکاری کرد میدانستم نسبت به این مسائل در مقابل دیگران چه قدر حساس است با وجود اینکه میدانســت کســی در زندگی ام اســت اما توقع دیدن آن همه صــمیمت و لوس بازی را نداشت

از خودم تا بی نهایت عالم شرم داشتم تمام طول راه بازگشت گریه کردم .

و سوشا مدام سعی میکرد آرامم کند

_ عزیزم اینقدر خودتو ناراحت نکن

_ خیلی خجالت کشیدم سوشا خیلی

_ درستش میکنیم

_ چه طوری هان؟؟ اصلا محاله

_ بابا جنایت که نکردیم اصلا من حقمه با همسرم قبل ازدواج بیشتر آشنا شم

این اولین اشاره اش به جریان ازدواج بود

زودتر از پدر به خانه رسیدم و تمام آن شب از خجالت خودم را در اتاق حبس کردم

ولی از آن شب به بعد تصمیمان برای ازدواج جدی شد، سوشا با کلی استرس و نگرانی مرا آخر هفته برای شامِ معرفی به خانواده اش دعوت کرد

هنوز مشکلات حل نشده و اختلاف نظرهای بیشماری بینمان بود ولی راه تازه ای را شروع کرده بودیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صنم کمکم میکرد آماده شوم،هرچه میپوشیدم به دلم نمینشست،دلسا نظرات مســـخره ای برای ترکیب بندی لباس هایم ارائه میداد کلافه شـــده بودم ، روی تخت نشستم و سرم را میان دستانم گرفتم

_وای اعصابم خورد شد الان سوشا میرسه من هیچ کاری نکردم

صنم با مهربانی نوازشم کرد و گفت:

_ عزیزم داری سخت میگیری به خدا همین آخری خیلی بهت میاد

_ نه یکم زیادی مجلسیه

دلسا خنده نه چندان خوشایند کردی و گفت:

_ مامانش که شوت میزنه عقل حسابی نداره نمیفهمه

از طرز حرف زدنش واقعا از این که خواهرم اســـت خجالت میکشـــیدم با عصبانیت گفتم:

_ تو خجالت نمیکشـــی در مورد یه آدم اونم یه مادر این مدلی حرف میزنی ؟!

خیلی بیشعوری دلسا خیلی

_ برو بابا بیشـــعور تویی که به خاطر ننه شـــوهر آیندت با خواهرت این مدلی حرف میزنی

خوا ستم جوابش را بدهم که مامان از راه ر سید و دل سا که هیچ وقت حو صله پند و اندرزهای مامان را نداشت اتاق را ترك کرد؛ مادر!

بزرگترین اعجاز خدا روی زمین است

مرهم هر هردردی و حلال هر مشکی !

رمان بازار
romanbazar.ir

بغلم کرد و با آغوشش همه نگرانی هایم را زدود

انتخابش در لباس حرف نداشـــت با کت دامن تقریبا اســپرت لیمویی ام فوق العاده شده بودم و این را مدیون فرشته زمینی ام بود؛

سوشا با دیدنم بر خلاف همیشه با ذوق تمجیدم نکرد و به جمه" خیلی خوب شدی عزیزم اکتفا کرد"

ساکت بود و عمیقا در فکر فرو رفته بود تا ر سیدنمان فقط چند کلمه صحبت کرد،

خانه بسیار دنج و بزرگی بود

و فکر کردم برای ۳ نفر بیش از اندازه بزرگ است

به محض ورودمان فقط خدمتکارشان برای استقبال جلوی در آمد سوشا مدام این پا و آن پا میکرد.دیزاین خانه فوق العاده سرد و بی روح بود

انرژی در خانه نبود

روح زندگی در این خانه دمیده نشده بود

لبخند سوشا بی نهایت غم زده بود،

با دیدن مادرش واقعا از نظر روحی به هم ریختم

زنی که آنقدر شکسته بودکه گویی ۸۰ ساله است

با موهای به هم ریخته که تکه های بزرگی از طاسی روی سرش مشخص بود

گردنش کاملا کج بود و سرش را روی شانه چپش نگه داشته بود

دستان و پاهایش را حتی روی صندلی چرخدار به سختی نگه میداشت

از جایم برخواستم و نزدیکش شدم

سوشا از خدمتکار خواست صندلی مادرش را رها کند و جمع را ترك کند

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب سلامم را با چشم های پر از نفرت داد

باید اعتراف کنم ترسیده بودم

دلم برای سوشا که خجالت میکشید میسوخت!

دست مادرش را گرفتم:

_ خانوم حشمت از آشنایی با شما خیلی خوشحالم

با نفرت دستش را کشید و غرید

_ حشمت نام خانوادگی سوشا است

تازه یادم افتاد که از همسرش جدا شده است و نباید به این نام صدایش میکردم

سوشا مداخله کرد و گفت:

_ ما همه مادر رو آدا صدا میکنیم

_ چه اسم قشنگی معنیش چی میشه

مادر سوشا سرش را تکان داد و پاسخ داد

_ معنیش بدبخته

سوشا لبش را گاز گرفت و گفت:

_ مادر ِمامان اصـــالتا ایرانی نبودن و ترك بودن این اســـم هم معنیش فرشـــته توانگر میشه

_ خیلی خیلی قشنگه

آدا خانوم نیشخندی زد و هر دوی ما ساکت شدیم

شاینا خواهر سوشا بی نهایت عجیب بود شبیه اعضای گروه هوی متال

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتار و پو شش خا صی دا شت تقریبا هم سن من بود و م.شخص بود با اجبار سوشا این میهمانی را پذیرفته است

در کل ساعات خوبی را سپری نکردیم سوشا با رفتارهای مادرش شرم زده میشد و من مدام سعی میکردم وانمود کنم ناراحت نشدم،

پدرم روی مراسم خواستگاری حساس بود

و وای از فامیل حرف مفت زن!!!

چه طور با وجود خانواده سوشا این مراسمات انجام میشد؟!

ذهنم بی نهایت در گیر شده بود...

سوشا قرار روز خواستگاری را تایین کرد

از صبح آن روز دقیقا مثل اسفند روی آتش بودن

مخصوصا با وجود عمه فروغ بزرگ خانواده که برای پدرم حکم مادر داشت

میدانستم پیر زن حساس و ریز بینی است

خودم را به خدا سپرده بودم

سوشا آن روز کمتر تماس میگرفت

پیراهن بلند صورتی ساده ای با شال همرنگش انتخاب کرده بودم

موهایم را ببرای خوشحالی سوشا روی شانه هایم پریشان کرده بودم

ساعت از ۹ گذشته بود و خبری نبود حتی سوشا جواب تلفن را نمیداد

متلك های عمه فروغ و مسخره بازی های دلسا شروع شده بود

پدرم سکوت کرده و در فکر فرو رفته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرم مثل همیشه آرام بخش همه اعضای خانواده بودم،هزار بار کاسه چشمم از اشـك پر و خالی میشـد، غرور یك دختر در این موقعیت بالاترین سـرمایه اش میشود و من در حال ریز به ریز باختن این سرمایه بودم...

با حرص شـالم را در آوردم و گل سـر هدیه سـوشـا را از سـرم باز کردم و روی زمین انداختم

مادرم لا اله الله گفت و پدر پوف عمیق کشـید برای باز شـدن بغضـم باید به اتاقم پناه میبردم

اما صدای زنگ در خانه مرهمی شد برای غرور زخمی ام

سوشا با یك دسته گل بزرگ با خروارها غم !

تنها بود!

سر پایین و شرمنده!

چشمانش حکایت باران داشت ...

معذرت خواست

با تمام صداقتش از پدرم تقاضای عفو توام با درك داشت

پدر سعی میکرد نگاهش نکند

معصومانه گفت:

۱۵ ساله پدر نداشتم جناب فروغی برای این بی پدر امشب پدری کن و کمکم کن به تنها عشق زندگیم برسم

پدرم ۲۸ سال با عشق مادرم پرورش پیدا کرده بود

اصلا با عشق مخالفت کردن کارِ این مرد نبود!

رمان بازار
romanbazar.ir

مردانه پشت سوشا زد

و با جمله:

خوشبخت باشین

بالاخره شکوفه لبخند را بر لبان مرد بارانی آن شب کاشت...

مادرم و عمه فروغ کف زدند

دلسا سوت زد، پدرم میخندید، سوشا را دوست داشتم، اما چرا تا این حد مشوش بودم؟!

ترسیده بودم؟

این یك حس مشترك بین همه دختران زمین است؟! یا شاید من هنوز از انتخابم مطمئن نبودم...

نمیدانم با اینکه همه چیز به سرعت اتفاق می افتاد ز مان برای من کند میگذشت؟!

دنیای من شبیه ماهی داخل آکواریوم خانه مان شده بود

با دنیای بیرون آکواریم اگرچه شاهدش بودم غریب بودم

هیاهوی اعضای خانواده ام برایم گنگ بود...

سوشا با جشن نامزدی علی رغم اینکه مخالف بود ولی به خواست پدرم پذیرفت

تنها مدعوین از طرف او دوستانش و اساتیدش بودند و بس...

برایم در خرید همه چیز سنگ تمام گذاشت

روز خرید حلقه

رمان بازار
romanbazar.ir

با هم در یك جواهر فروشی قرار گذاشتیم، کارم در بیمارستان طول کشید با دو ساعت تاخیر رسیدم

روی کاناپه جواهر فروشی لم داده بود و با دیدنم سریع به ساعت چشم دوخت که متوجهم کند !!

معذرت خواستم و سعی کردم از او دل جویی کنم

عصبی بود،کیتِ حلقه انتخابی اش را محکم در مقابلم روی میز کوبید

یك لحظه لرزیدم

و از شرم در مقابل فروشنده دلم میخواست بمیرم

با اخم تندی نگاهش کردم!!

به شدت سرخ شده بود،حلقه را پس زدم

و رو به فروشنده گفتم:

_ معذرت میخوام جناب یك روز دیگه مزاحم میشیم

بعد از اتمام جمله ام حالش وخیم تر شد و با صدای خیلی بلند تر گفت:

_ کی؟؟! وقتی که تو کارت رو توی اون بیمارســتان لعنتی به من ترجیح ندی کی میشه دل آرام؟؟

وقتی دلی صدایم نمیکرد یعنی واقعا متشنج بود!!!

سعی کردم آرام باشم با متانت گفتم:

_ سوشا زشته اینجا جای مناسبی واسه این حرفها نیست

توقعش را نداشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

کیفش را برداشت و از مغازه با عصبانیت خارج شد

فروشنده ها با حیرت به ما خیره شده بودند با شرم معذرت خواستم و دنبالش دویدم!!!

باورش محال تر شد!!!

پایش را روی گاز گذاشت و بی من رفت...

تا رسیدن به خانه هزار باز از خودم پرسیدم:

زود نبود؟!

سوشا زود رنج بود و گاهی عصبی با همه مهربانی و آرامشش طاقت مخالفت شنیدن نداشت و این مرا نگران میکرد!!

به خانه که رسیدم

دلسا و مامان منتظر دیدن حلقه ام بودند، امان از این آبرو داری های دخترانه!

جنس زن محکوم است به نگفتن!

و من نگفتم که چه قدر امروز تحقیر شده ام و چه قدر غم دارم!

حتی به خودم اجازه و جرات گریه نمیدادم

عجیب آن روزها قوی بودم و این روزها...

مثل هر دعوایی این بار هم تنها چند ساعت تحمل قهر را داشت و تماس را آغاز کرد، رد تماس دادم و تلفنم را خاموش کردم

نیم ساعت بعد مامان به اتاقم آمد و گفت سوشا پشت خط ا ست خودم را به خواب زدم و با لحن خواب آلودی گفتم؛

بگو خوابه بیدار شه زنگ میزنه

رمان بازار
romanbazar.ir

این قدر خسته بودم که غم هایم موفق به بی خوابی ام نشدند و واقعا خوابیدم...

با نوازش دستی چشمانم را به آرامی گشودم!

با دیدن سوشا از جایم پریدم و نشستم، محال بود مامان سوشا را به اتاق خواب من دعوت کرده باشد!!

ولی همیشه محال ها محال باقی نمیمانند

مادرم عاشق این داماد آینده شده بود و برایش از هیچ کاری دریغ نمیکرد!

دسته گلش و ب*و*سیدن دستم و معذرت خواهی اش هیچکدام دلم را قرص نکرد!!

جایی از دلم عجیب نسبت به او نا مطمئن بود...

قهر و آشتی های ما همچنان ادامه داشت

کمتر از یك هفته تا جشن نامزدی باقی مانده بود

سوشا مدام بهانه میگرفت

و بی کسی اش اذیتش میکرد و در تمام مدت پرهام و صنم در کنارمان باعث قوت قلب بودند

خیلی صمیمی شده بودیم

و در دل آرزو داشتم صنم و پرهام در آینده به فکر زوج شدن با هم باشند

شیفت شب بودم و تصمیم داشتم کمی بخوابم که تلفنم زنگ خورد با دیدن اسم پرهام ساعت ۲ بامداد دلم لرزید و گواه بد داد!!!

و حق با این دل بیچاره بود...

پدر سوشا

رمان بازار
romanbazar.ir

عصر آن روز فوت کرده بود

تنها ۳ روز به جشن باقی مانده بود و این بدترین اتفاق ممکن بود، سریع خودم را به خانه سوشا رساندم و با او تماس گرفتم، برخلاف تصورم آشفته نبود و از پرهام دلخور بود که چرا به من خبر داده است!

چشمانش غم داشت حتی متوجه سرخی و تورمش شدم ولی شبیه یك داغدار مرگ پدر نبود

و جمله اش مهر تاییدی بود بر تصورم

_ دلی من خیلی ساله وا سه مردن پدر و ندا شتنش عزاداری کردم مرگش وا سم تازگی نداره...

دست تقدیر گاه چنان حرفه ای سرنوشت ها را چنان کلاف های در هم گوریده به هم مي تند که باز کردن گره های کورش ناممکن ترین میشود

قسمت سوم

تا به حال در سکوت نیمه شب با سوشا در پارك هم قدم نشده بودم

باید اعتراف کنم که در کنارش حتی وحشت تاریکی پارك بی اهمیت شده بود، روی نیمکت نشست و سیگار پشت سیگار دود کرد؛ اینبار اعتراض نکردم ، شاید برای تسکین داغ پدرش آتش این سیگار مرهم بود،

ولی حس و حال سوشا شبیه عزادارها نبود

بیشتر شبیه تاجری بود که سالها پیش تمام سرمایه اش در دریا غرق شده و است و حال در ساحل به دریا چشم دوخته است به دریایی که...

کنارش نشستم دستم را محکم گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ تو ناجی بدترین روزهای زندگیمی تنهام نزار قول بده

این دیالوگ هرچند تکراری بود ولی دلم را لرزاند

_ برای چی تنهات بزارم؟ ما تازه داریم از تنهایی در میایم

همیشه با حرف هایم سریع آرام میشد

دستم را بالا آورد و ب*و*سید و روی چشمش گذاشت:

_ باورت میشه جز تو کسی رو ندارم؟

عشقش از سر بی کسی بود؟!

_ الان مهمه که همیشه کنار همیم

_ قول بده غصـــه نخوری باور کن نمیزارم این جریان تو مراســـم نامزدی تاثیر بزاره فردا برای خاکســپاری میرم و بلافاصـــله بعدش بر میگردم و مراســـم ســـر روزش انجام میشه

_ ســـوشـــا جان فکر میکنی واقعا در مقابل ناراحتی و فوت پدرت این مســـائل ارزشی داره؟

_ شاینا اصرار داره واسه تدفین بره نمیتونم اجازه بدم تنها بره واگرنه نمیرفتم

_ باید بری هرچی باشـــه پدرته!! این آخرین باریه که میتونی صـــورتشـــو ببینی ، بعدا پشیمون میشی نری تو تنها پسرشی

تلخ خندید:

_ یك غریبه رو به تنها پسرش ترجیح داد

رمان بازار
romanbazar.ir

از اون شهر و آدم هاش متنفرم

_ قرار شد دیدمون رو مثبت کنیم دیگه، منم باهات میام

_ نه حرفشم نزن

دستش را فشردم:

_ میخوام تو روزهای سخت هم عشقت باشم

_ تو همیشــه عشــق منی و جای عشــق من اونجا نیســت، گل من گلِ مرداب نیست

_ اگه نپذیری ناراحتم میکنی

کلافه سیگار دیگری آتش زد و نگاهش را از من برگرفت:

_ دلی من خانواده خوبی نداری یعنی نمیخوام قبل نامزدی پشیمون شی

_ چی میگی؟؟ من به خود تو بله دادم ، این چیزها چه اهمیت داره؟ تو قرار تنها مرد خونه ام باشی پدر بچه ام باشی حقم نیست کنارت باشم و همه چی رو بدونم؟!

تسلیم شد ، اصلا حکم اول عشق تسلیم است ...

با وجود مخالفت های مامان، پدر به ما حق داد که به مرا سم خاکسپاری پدر سوشا برویم

همراه صنم و پرهام و شاینا راهی این سفر شدیم

از فرودگاه شهر تا شهر مقصد که در مرز ایران واقع شده بود با ماشین ۱ ساعتی در جاده سپری کردیم

شاینا از هدفونش حتی قبل از مراسم پدرش هم نمیتوانست بگذرد

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار مغزش بدون آهنگ از کار می افتاد ،در حد یك ســلام فقط با من حرف زده بود

با من مشکل خاصی نداشت کلا با دنیای آدم های عادی بیگانه بود؛

به شهر پدری سوشا که رسیدیم طبیعت زیبا و بکر شهر که بیشتر شبیه یك دهکده بزرگ بود مرا مجذوب کرد،

لباس های کردی زن های دهکده به نظرم فوق العاده زیبا بود سوشا در سکوت کامل به سر میبرد

_ سوشا چه قدر اینجا قشنگه

صنم هم با من همراه شد

_ فوق العاده است

راننده توقف کرد و سوشا عمیق اطرافش را نگریست

_ این جا شبیه همون گرگ تو لباس میشه

مواظب باشید

پیاده شدیم و تا رسیدن پرهام که در ماشین بعدی بود منتظر ایستادیم

کنارش رفتم و دستش را گرفتم:

_ خوبی عزیزم؟

سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت:

_ ۷ سال بود اینجا نیومده بودم دلم نمیخواست دیگه بیام فکر نمیکردم پدر به این زودی از این دنیا و حرص و ولعش دست بکشه

_ پشت سر کسی که دستش از دنیا کوتاه شده این طور حرف نزن عزیزم

رمان بازار
romanbazar.ir

سوشا حس و حالش عوض شده بود انگار این شهر برایش از مرگ پدرش غم انگیز تر بود...

خانه پدربزرگ سوشا یك عمارت قدیمی بزرگ بود

به محض ورودمان چند مرد با لباس محلی به استقبالمان آمدند سوشا را در آغوش کشیدند و گریستند جالب بود که سوشا را آقا صدا میزدند ؛متوجه شدم خدمه خانه هستند.

پدر بزرگ سوشا (سردار خان) پیر مرد واقعا جذابی بود که از نظر چهره و اندام شباهت زیادی به سوشا داشت

پیرمرد لباس محلی مشکی به تن داشت، و با لهجه خاصی صحبت میکرد

سوشا را در آغوش کشید و سر بر شانه اش مردانه گریست

ولی سوشا سکوت کرده بود به یك "غم آخرتون باشه "

گفتن اکتفا کرد

انگار تمام ساکنین آن خانه مرد بودند و خبر از هیچ زنی نبود!

سردار خان استقبال خوبی از ما کرد و بر خلاف تصورم وقتی سوشا مرا نامزدش معرفی کرد برخورد بسیار عالی داشت و انتخاب سوشا را تحسین کرد متوجه شدم پدر سو شا تنها فرزند سردار خان بوده ا ست و دلم برای پیرمرد قدری سوخت...

مرا به عمارت خانوم ها دعوت کردند و به ناچار همراه صنم مجبور شدیم پسرها را ترك کنیم سوشا با نگرانی به من اشاره کرد که مواظب خودم باشم،

عزاداری زنان دهکده خیلی سوزناك و در عین حال عجیب بود

رمان بازار
romanbazar.ir

همه با شال مشکی وسط سالن بزرگی دور هم نشسته بودند و مرثیه یکصدا میخواندند و بر سر و صورت میزدند و ناگهان به صورت عجیبی کِل میکشیدند،

من و صنم که معلوم بود غریب هستیم گوشه سالن نشستیم و تماشاگر شدیم مادربزرگ

و عمه سوشا وسط نشسته بودند و بی نهایت گریه میکردند

یکی از خدمت کارها که دختر جوانی بود خوش آمد گفت و از ما پذیرایی کرد، صنم استرس گرفته بود و جو آن جا را دوست نداشت ولی من از آنجایی که راحت خودم را وفق میدادم سعی میکردم از سنت ها و آداب متفاوت لذت ببرم

اصلا مادرم طوری من را بار آورده بود که با هر شرایطی خودم را سازگار کنم، با دوستانم مدام مسافرت های کوتاه سخت مثل جنگل و کوه و کویر میرفتیم و در شرایط سخت چادر میزدیم،

بالاخره کمی دست از عزاداری برداشتند که به محض معرفی من توسط خدمت کار، مادر بزرگ بر صورتش چنگ زد و عمه سوشا کِل کشید و دوباره عزا سر دادند

پیرزن جیغ میکشید

_ سالار کجا رفتی بیا که عروس خوشگلتو آوردن

کمی وضعیت برایم عجیب شده بود اما سعی کردم احترام بگزارم

رمان بازار
romanbazar.ir

مخصوصا وقتی که با عشق بغلم کرد و ب*و*سیدم
صورت مهربانی داشت مخصوصا خالکوبی روی چانه اش مرا یاد فیلم های خیلی قدیمی می انداخت،
مادر و دختر شباهت فاحشی به هم داشتند و من مدام از خودم سوال میکردم:
سوشا چه طور از همچین خانواده و فامیل خونگرم و مهربانی گذشته است؟!
با ورود شـــاینا که به محض رســـیدنمان خودش را گم و گور کرده بود این عزاداری و شیون سر دادن تشدید شد،
جالب بود شاینا حتی قطره ای اشك برای همراهی آن ها نداشت!
چشمانش غیر طبیعی بود و حالتش عجیب بود
صنم به پهلویم زد و گفت:
_ این خواهر شوهر فضاییت چیزی میزنه؟

خودم بارها شـــك کرده بودم ولی به خودم اجازه نمیدادم با گمان نادرســـت موجب تهمت به کسی شوم
من از قضاوت کردن و مورد قضاوت قرار گرفتن متنفر بودم...
پیرزن لحظه ای از من و شاینا دور نمیشد
همه زن های فامیل به من چشم دوخته بودند و این نگاه ها اذیتم میکرد؛
پیرزنی از انتهای اتاق پرســید: ســلطان خانوم پســرش هم که آمد منتظر چی هستین؟
زن میانسالی که نگاه زهر آگینی داشت
با لحن تندی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

پسر سالار هنوز نرسیده ایران،

خانِمون نیومده یادتون رفته؟

سوشا برادر دیگری داشت؟!

مجبور شدم با شاینا که اصلا رغبت به هم صحبتی نداشت وارد بحث شوم

_شاینا ، پدرت پسر دیگه ای داره؟

به صورت وقیحی در جمع عزادارن خندید

این دختر اصلا طبیعی نبود!!

_ نه بابا این حلیمه زن بابامه چون اجاقش کوره دوســـت داره بگه آراز که هم سنشه پسرشه

آراز؟! چه اسم عجیبی!

توجه همه به رفتار عجیب این دختر جلب شده بود

بعد از چند ساعت به ایوان رفتیم و به جمع مردان پیوستیم

همه جز سوشا مشکی به تن داشتند به محض ورودم بلند شد و دستش را دور کمرم انداخت

_ خوبی دلی؟

_ تو خوب باشی خوبم

رمان بازار
romanbazar.ir

صـــمیمت ما برای مردان و زنان فامیل ســـوشـــا عجیب بود و با دید خوبی نگاهمان نمیکردند

مرد قد بلند سفید پوستی تقریبا ۳۵ ساله با سبیل های کلفت و بلند توجهم را با صدایش جلب کرد

_ عروس خانوم خوش آمدی

صدای خشن توام با لهجه ای داشت لحن خوش آمد گویی اش دلچسب نبود

سوشا مرا به خودش نزدیك کرد و گفت:

_ دایی بزرگم یاشار

از خوش آمد گویی اش تشـــکر کردم ؛ از ما پذیرایی شـــد و زمان خواب فرا رسیده بود، صنم با سادگی تمام در جمع از سوشا پرسید:

_ سوشا شب کجا باید بخوابیم

یاشـــار با لحن تندی با همان لهجه اش به جای ســـوشـــا جواب دختر بیچاره را داد:

_ اینجا زنها جدا مردها جدا

صنم که سرخ شده بود در گوشم نجوا کرد

_ وا پس اینا چه طور تولید مثل میکنن؟

من هم زیر لب جوابش را دادم:

_ از راه دور و تله پاتی

رمان بازار
romanbazar.ir

بی اختیار هر دو خنده ریزی کردیم و با اخم شدید جمع مواجه شدیم؛
سوشا موقع خداحافظی به تلفنم اشاره کرد و متوجه شدم تصمیم دارد تا صبح پیام رد و بدل کند،
من و صنم را به اتاق مهمان راهنمایی کردند که دو تخت کهنه داشت با وسایل قدیمی اما تمیز؛
صنم مدام غر میزد
_ آرام من مطمئنم این خونه زوار در رفته پر جنه
دیوار هاش وحشتناکه اصلا حس خوبی ندارم
شاید هم ارواح سرگردان داره
_ وای چرت و پرت نگو و سعی کن بخوابی ، مگه نشنیدی فردا صبح زود مراسم خاکسپاریه؟
_ تو واقعا آرامی دختر !
آرام بودن و سکون بیش از حد از تو مرداب میسازد
احساسم آن روزها راکد مانده بود و به قول مامان "آب هم اگه یك جا بمونه میگنده"...

نیمه های شب بیدار شدم و متوجه شدم باید هرچه سریعتر به دستشویی بروم قبل از خواب برای مسواك زدن آنجا رفته بودم و میدانستم طبقه پایین است

رمان بازار
romanbazar.ir

ســکوت و تاریکی محض خانه را فراگرفته بود ، پاورچین پایین رفتم پایین پله ها به محض اینکه خوا ستم به سمت د ستشویی بچرخم با یك حجم بزرگ و سیاه برخورد کردم

عطر تلخی مشامم را هوشیار کرد

سرم را سریع بالا آوردم

یك جفت چشم!

در میان آنهمه سیاهی و تاریکی درخشید...

زبانم بند آمده بود

حق با صنم بود

جن!!!!

احساس میکردم در حال خفه شدن هستم

حتی توان جیغ زدن نداشتم،..

خواستم فرار کنم که پایم به پله اول گرفت و افتادم

دستی بازویم را گرفت! تا مرگ فاصله ای نداشتم

اما صدایش مرهمی شد برای واهمه هایم

_ چته خانوم؟ مگه جن دیدی ؟

چراغ کم سوی کنار دستش را روشن کرد

حالا نه

رمان بازار
romanbazar.ir

کاملا وا ضح ،اما متوجه شدم جن مذکور مرد خوش قد و بالای جوانی ا ست
که ســعی بر آرام کردن من دارد، با مردهای اهل خانه فرق داشــت، نه لهجه
داشت و نه لباس محلی
قد تقریبا بلند و ٤ شانه ...
از جایم با کمکش بلند شدم و خودم را تکاندم
_ معذرت میخوام تاریك بود ترسیدم
جوابی نداد و راهش را گرفت و به انتهای راهرو رفت...
تا صبح خوابم نبرد
هنوز در فکر جن بودم
واقعی بود؟! توهم بود؟ آدم بود؟
صبح برای مراسم آماده شدیم
متوجه شدم تشییع پیکر تا قبرستان یکی از رسوم مهم این خاندان است
سردار خان به سوشا اشاره کرد که سمت راست جلوی تابوت را بگیرد
سوشا با علامت دست نه گفت
_ نمیتونم پدربزرگ حالم خوب نیست
حس کردم به حمایتم احتیاج دارد
در میان جمعیت بیش از حد خودم را به او نزدیکتر کردم
_ سوشا این یك رسمه تو تنها پسرشی

رمان بازار
romanbazar.ir

باز هم همان عطر تلخ !!
و در لحظه دیگر ظهورش!
اینبار در روشنایی روز

پوست گندمی اش با موها و ته ریش مشکی اش هارمونی خاصی داشت
چشـم های مشـکلی که در عین سـادگی و بی حالتی دنیا دنیا حرف داشـت و نگاهش نافذ بود
سبیلش کمی از ته ریشش پر رنگ تر بود

سینه ستبر و سرش رو به بالا
خوشم نیامد! انگار از نگاه به زمین عار داشت...
بینی اش کاملا مردانه بود و انگار غرورش را در نفس جمع شـــده در بینی اش بایگانی کرده بود

با اینکه لباس مشکی عزا به تن داشت اما فوق العاده شیك پوش بود
بی تفاوت از مقابل ما رد شد و جلوی تابوت را گرفت
نگاه سوشا سرشار از نفرت شد و زیر لب غرید
_ بساط کیف و عیشش تو اروپا تموم شد

انگار با دیدنش تمام وجودش را لجاجت در بر گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی تابوت رفت و طرف دیگرش را گرفت با نفرت به او که نمیشـــناختمش

چشم دوخته بود

ولی جالب بود که مرد اصلا نگاهش نمیکرد

بالاخره شاهد اشك شاینا برای پدر شدیم

کنارش رفتم و شانه هایش را ماساژ دادم

_ عزیزم خدا صبرت بده

به گفتن یك "ممنونم" اکتفا کرد

جمعیت احترام خاص و ویژه ای برای مرد قائل بودند

حتی سردار خان !

متوجه عشق بی نهایتش شده بودم

_ آراز تو دیگه همه کس مایی سالار امیدش به تو بود

آراز؟!

خودش هم مثل اسمش عجیب بود...

تا پایان مراسم چون طبق رسوم زن و مرد جدا بودند

سوشا و مردان دیگر را ندیدم ...

عصر که مهمان ها کم کم رفتند و خانه خلوت تر شد

سوشا پیام داد که به حیاط بروم،

واقعا غمگین بود و این خانه از او آدم دیگری ساخته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را گرفت و سرم را ب*و*سید

_مرسی کنارم بودی ، شب بلیط گرفتم برگردیم

_ سوشا چرا عجله میکنی؟

_ باید به مراسم نامزدی برسیم

_ بابا زنگ زد گفت مراسم رو تاریخشو گذاشته ماه دیگه گفت خوب نیست

پدر داماد فوت شده مراسم بگیریم

عصبانی شده بود این را از تن صدایش که از قبل بلندتر بود فهمیدم

_ چرا؟!! چرا بدون اطلاع من؟؟!؟؟

دستش را نوازش کردم و سینه اش را ب*و*سیدم

و خاك کتش را تکاندم

_ عزیزم آروم باش دیر و زود داره سوخت و سوز نداره

نفس عمیق توام با حرصی کشید

باید آرامش میکردم لحنم را کمی لوس کردم

_ نمیخوای منو ببری بگردونی ؟ دلم گرفت تو این خونه

_ فردا بر میگردیم فقط تا فردا!!!

دوباره ب*و*سیدمش

_ جمعه شب باشه؟ باشه؟ قبول ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سوشای بیچاره توان مخالفت با من را نداشت

دلش را را نداشت

و من اصلا دلیل اصرارم به ماندن را نمیدانستم

فقط حس میکردم سوشا به عنوان تنها پسر مرحوم باید در تمام مراسم شرکت داشته باشد

شـــاینا هم با شـــنیدن خبر ماندن ما تصـــمیم به ماندن گرفت و پرهام و صـــنم همان شب برگشتند

موقع خداحافظی صنم در گوشم زمزمه کرد:

_ این خونه جن داره مواظب باشه

خنده ام گرفت و محکم بغلش کردم

_ میدونی که عاشق هیجانم !! حتی از نوع جنش

با رفتن صنم خودم را در آن خانه واقعا غریب و تنها حس کردم

همسر پدر سوشا مدام با طعنه هایش آزارم میداد اما سعی میکردم بی تفاوت باشم

همه حرفش تعریف از آراز و تحقیر سوشا بود

متوجه شدم آراز دایی کوچکتر سوشاست که سالار خان او را به عنوان پسرش پذیرفته است و تمام اموال و سلطنتش را به او واگزار کرده است

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا دلیل نفرت سوشا از این دایی را میدانستم!
جالب بود سالار بعد طلاق همسرش هم ، برادر همسرش را به پسر واقعی اش ترجیح داده بود!

قسمت چهارم

همیشه با خودم فکر میکردم دردناك ترین قسمت یك عزاداری خواندن وصیت نامه عزیز از دست رفته است...
انگار دوباره زنده میشود و یکبار دیگر باید برای مرگش به سوگ بنشینی...
سوشا خبر داد که پدر بزرگش برای خواندن وصیت نامه ، همه از جمله او را احضار کرده است
سوشای بی من شبیه کودك بی مادری بود که حتی از سایه خودش هراس داشت،
در راهرو جلوي اتاقم بغلم کرد میدانستم حرفی دارد:
_ سوشا چته؟ چرا یکبار از ته دل گریه نمیکنی خالی شی
_ الان اون پایین منتظراند تا یکبار دیگه به همه یاد آوری شه من پسرش نبودم، مطمئنم همه چی رو به آراز واگذار کرده و دایی کوچیکه نشسته این پیروزیشو مثل همیشه جشن بگیره

_ تو نگران اموال پدرتی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نه من عادت دارم که از بچگی همه چی مال آراز باشـــه به خاطر اینکه فقط چند سال ازم بزرگتره زوری بهش احترام بزارم عادت دارم همیشه اونو به رخم بکشن و منو ترسو خطاب کنن

سعی کردم آتش خشم درونش را با ب*و*سه ای روی گردنش خاموش کنم نوازشم کرد

نفس هایش تند شد

_ آرام تو نبودی من آدم بدی میشدم

_ حالا که هستم جون دلم

لب هایم را میخواست به من احتیاج داشت داغ شده بود

صورتم را میان دستانش گرفت

گره بغضش با مزه کردن لب هایم باز شد

چشمانش بسته بود

نمیدانم چه قدر طول کشید

حس خاصـی داشـتم ولی مطمئن بودم این ب*و*سـه برای من نه طعم عشـق دارد نه ارمغان آرامش

صدای چند سرفه مردانه خط بطلان زد به عاشقانه ساختن سوشا!!

دستش با حالت جذابی جلوی دهانش بود و سرفه کرد اینبار سر پایین بود

رمان بازار
romanbazar.ir

مشکی به تن داشت ولی با استایل خاص و جدید

واقعا خوش پوش بود !

سر پایین از کنار ما بی تفاوت رد شد ولی زهر عطر تلخش در راهرو جا ماند

هر دو فهمیدیم سرفه هایش سوری بود برای اینکه ما را متوجه حضور و ترددش کند

شاید شرم داشت از دیدن آن صحنه!!

نمیدانم نمیدانم...

سوشا عصبی مشت به دیوار کوبید

_ این مزاحم رو یه روز میکشم

سرخ شده بودم تازه به خودم آمدم !

چه قدر دیدن من در این وضعیت توسط یك غریبه برایم شرم آور بود...

چند دقیقه بعد من و سوشا به سالن بزرگ خانه رفتیم

همه خانواده زودتر از ما حاضر شده بودند حتی شاینا ...

آراز کنار سردار خان بالای سالن نشسته بود

و یاشار همسرش و حلیمه همسر پدر مرحوم سوشا هم حضور داشتند

مادر بزرگ و عمه سوشا هنوز آرام آرام اشك میریختند

با ورود ما یاشار از جایش بلند شد و دست سوشا را گرفت:

_ بیا شاه پسر سالار بیا بنشین کنارم

رمان بازار
romanbazar.ir

تن صدا و لهجه خشنش را دوست نداشتم

هر دو دایی سوشا عجیب بودند و جز سبیل با هم هیچ وجه مشترکی نداشتند

هرچند که سبیل آن روزها در مد و فشن اروپا متداول شده بود ولی کلا به صورت فرم نامهربان و خشنی میداد

که دوستش نداشتم!

بعد از نشستن ما سردار خان به خدمت کار دستور داد که به وکیل خانواده اجازه ورود دهند

وکیل بعد از عرض تسلیت و چند خط سخنرانی شروع به قرائت وصیت کرد

به محض شروع مادر بزرگ و حلیمه خانم و عمه باز شیون سر دادند که با تشر سردار خان سکوت کردند

همه حتی من استرس داشتیم و این در چهره همه مشخص بود

اما اما اما تنها کسی که خیلی ریلکس تکیه داده بود و پایش را روی هم انداخته بود آراز بود

حرکاتش متفاوت بود

نه به آن سر به زیر انداختن در راهرو چند دقیقه پیش

نه به این بینی آکنده از باد غرور حالایش!!!

اصلا سوشا حق داشت از او خوشش نیاید...

متن وصیت همه را دوباره جز آراز شوکه کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

همه اموال به سوشا واگزار شده بود

البته ارث حلیمه خانوم و شـــاینا هم مبلغ قابل توجهی بود که رضـــایتشـــان را جلب کرده بود

آراز اندازه ذره ای از این وصـــیت ناراحت نبود و علتش را زمانی فهمیدم که بند آخر وصیت خوانده شد

تمام اموال مذکور با مدیریت و نظارت دائم آراز به سوشا تعلق میگرفت!

و این برای سوشای مملو از نفرت ضربه بدی بود!!

از جایش بلند شد

رگ های گردنش از فرط خشم متورم شده بود

سمت آراز یورش برد و فریاد میکشید

_ مالی که زیر سایه تو مالِ من باشه آتیشش میزنم

یاشار و و وکیل مانعش شدند و گرفتنش

آراز همچنان ساکت و آرام بود

با متانت از جایش برخواست

چند لحظه خیره نگاهش کرد

صدایش در عین زمختی آرامش و جذابیت ویژه ای داشت

_ چرا گرفتینش ؟! ولش کنین

یاشار امتناع کرد

اینبار آراز با لحن محکم و جدی دستور داد

_ ولش کنین

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسیده بودم

اما جرات دخالت نداشتم

سریع سوشا را رها کردند و به محض رهایی با سر به صورت آراز کوبید

از فرط وحشت جیغ کشیدم و نامش را صدا زدم

برگشت و با صدای من عقب نشینی کرد

خون از بینی آراز جاری شد

جالب بود هنوز همان قدر ریلکس و بی تفاوت بود

خون بینی اش را با دست پاك کرد و حال دست خونی اش را جلوی چشمانش

گرفت و لبخند زد، درکش نمیکردم

حرکاتش غیر قابل کنکاش بود...

سمت سوشا رفتم و بازویش را گرفتم

_ این چه کاریه سوشا ،

خوبی؟

حال ،آراز چند قدم به ما نزدیك شد

دستش را روی پیشانی سوشا گزاشت:

_ سرت درد گرفت؟

واقعا در عجب مانده بودم حتی خود سوشا هم متحیر بود

رمان بازار
romanbazar.ir

دست آراز را پس ز

زد و با خشم گفت:

_ حالم از این ژست خرس مهربونت از بچگی بهم میخورد، من بابام یا سردار خان نیستم که خام این حرکاتت شم مار چموش

باز هم لبخند زد

و اینبار با مسیر نگاهش مرا مخاطب قرار داد

_ یخ بزار روی پیشونیش و مواظبش باش خانم دکتر

بعد راهش را گرفت و از اتاق خارج شد

خانم دکتر ؟!

چرا مرا اینگونه خطاب کرد؟!

با سوشا که به اتاقش رفتیم آن قدر عصبی بود

که از من خواست ساعتی تنها باشد و سیگار بکشد میدانست در محیط بسته تحمل دود سیگار برایم محال است ، پذیرفتم و به باغ خانه رفتم

زوزه باد همیشه از کودکی مرا میترساند

اما دلم قدری هوای آزاد میخواست،

قطره های خون روی سنگ فرش توجهم را جلب کرد مسیر خون را تعقیب کردم و دیری نپایید که منبعش را پیدا کردم ،در ایوان بزرگی دستانش را روی نرده های حیاط تکیه گاه کرده بود و سرش پایین بود، انگار با صدای پایم متوجه حضورم شده بود اما بی آنکه برگردد و نگاهم کند با همان صداش خش دار گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ چیزی میخوای؟

حس کردم وارد قلمرو شخصی اش شدم و واقعا جوابی برای سوالش نداشتم هول شده بودم

_ بینیتون هنوز خون ریزی داره، میتونم کمکتون کنم؟

_ نه

قاطعانه و کمی گستاخانه جواب منفی داد

شاید شرم دا شت ! دقایقی پیش نامزدم در مقابل جمع به او چنین حمله کرده بود

نگران بودم از اینکه از سوشا کینه به دل بگیرد و قصد تلافی داشته باشد میترسیدم

کمی نزدیك تر شدم باز همان عطر تلخ ،مشامم قوی بود، عطرش ترکیبی از عطر چوب سوخته و لوبان و وانیل بود

_ ببخشید سوشا خیلی زود جوشه ولی باور کنید دست خودش نیست بعدا از کارش پشیمون میشه

باز هم نگاهم نکرد

_ احتیاج نیست خواهر زادمو بهم معرفی کنی

شاینا در عدم علاقه به هم صحبتی قطعا به دایی جان ناپلئونش رفته بود

حرصم گرفته بود باید جوابش را میدادم اما

رمان بازار
romanbazar.ir

تلفنش زنگ خورد

وجود من هیچ اهمیتی نداشـــت تلفنش را جواب داد و باز راهش را گرفت و رفت:

_ بله

...

_ دیر کردی

****

ســوشــا یك روز تمام از اتاق بیرون نیامد، میدانســتم خودش را با آرام بخش و سیگار ساکت نگه داشته است کم کم خانه با همه بزرگی اش برایم کسل کننده شده بود،این جا کسی اهل صمیمیت و هم صحبتی نبود، زن های خانه که به من و لباس هایم شبیه یك متهم نگاه میکردند و من ا صلا به دل نمیگرفتم چرا که میدانستم همه عمر در فرهنگ این دهکده غرق شده اند و هرکس بر خلاف رسم و رسومشان عمل کند را مرتد میدانند،

تصمیم را گرفته بودم باید کمی از خانم بیرون میرفتم وگشتی در شهر میزدم سعی کردم لباس پوشیده و سنگین تر بپوشم اما نگاه مردم دهکده دست کمی از نگاه اهل خانه نداشـــت کمی خرید کردم و با دیدن مغازه لباس محلی تحریك شدم

ترکیب رنگ فوق العاده ای داشت و من را وادار به خرید کرد

عصر که به خانه برگشتم سوشا هنوز از اتاق بیرون نیامده بود

لباس های محلی را پوشیدم و سمت اتاقش رفتم وقتش رسیده بود که او را از این وضعیتش بیرون بکشم

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ضربه به در زدم و صدایش کردم

خودش در را برایم باز کرد،

چند لحظه خیره نگاهم کرد عجیب بود صورتش سرخ شد انگار دوباره خشم در وجودش شعله ور شد

_ این چیه پوشیدی؟

سوالش را با فریاد ادا کرد!!!

در کمال تحیر فقط توانستم با بغض بار دیگر اسمش را صدا کنم

ولی باز فریاد زد و گوشه آستینم را گرفت و طوری کشید که پاره شد

وحشت کرده بودم سوشا گاهی به شدت رنگ عوض میکرد

حقم این رفتار نبود

همه سعي ام را کردم که از خودم دفاع کنم

_ روانی این چه رفتاریه!!

این سوشا نبود!!! یك روح شیطانی در وجودش رسوخ کرده بود

درســت در همان مکان که ب*و*ســه آتشــین از من گرفت اینبار در حال آتش زدن قلبم بود

رو سری محلی ام که روی سرم انداخته بودم را از سرم کشید و من به ناچار هلش دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

فریاد کشید

_ برو این آشغالها رو از تنت در بیار!!کی یادت داده اینا رو بپوشی ؟

با گریه جوابش را دادم

_ هیچ کی ، تو مریضی مریضی ازت متنفرم

این جمله ،برای دیوانه محض شـدن سـوشـا کافی بود ،طاقت شـنیدن تنفر از زبان من را نداشت !!

دستانش دور گردنم حلقه شد

از چشمانش خون میبارید

این قدر در مقابلش ضعیف بودم که حتی توان حرکت نداشتم

چشمانم به سقف خیره مانده بود

دستی ناجی من شد!

سوشا روی زمین پرت شده بود

به سختی نفسم بالا آمد

_ مرتیکه دست روی زن، بلند میکنی ؟

این صدای خشن و خش دار برایم آشنا بود

حال که نفسم بالا آمده بود عطر تلخش معرف حضورش بود

دستش را روی گردنم گذاشت

_ خوبی خانوم؟

لحنش نگران و مهربان بود

سوشا روی زمین نفس نفس میزد

رمان بازار
romanbazar.ir

و حال آشکارا گریه میکرد

دلم به حالش سوخت حس میکردم دچار حمله عصبی شده بود

ولی این قدر ناراحت بودم که تحمل هیچ کس و هیچ چیز را نداشتم

آن جا را سریع ترك کردم و سمت اتاق استراحت خودم دویدم.

در را که بستم همانجا روی زمین نشستم و های های گریه سر دادم ؛ دلم به حال خودم و تحقیر شدنم در مقابل غریبه ای چون آراز عجیب میسوخت

ولی انصافا اگر به موقع نرسیده بود قطعا مرده بودم!

چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که متوجه ش

شدم سوشا پشت در است

در میزد و التماس میکرد

توجه نکردم سمت چمدانم رفتم و مشغول جمع کردن شدم، لباس هایم را هم عوض کردم

سوشا بی وقفه معذرت میخواست و التماس میکرد

چمدان به دست در را باز کردم

صورتش غرق اشك بود با دیدن چمدان وحشت زده شد

_ دلی گوه خوردم به خدا نفهمیدم دست خودم نبود

با خشم نگاهش کردم

دسته چمدان را گرفت

_ وایسا با هم میریم خواهش میکنم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ تو یك راست باید بری بیمارستان روانی من با تو امنیت ندارم

_ غلط کردم ، من تا حالا بهت دســـت زده بودم؟! به خدا یهو یاد بدترین خاطرات زندگیم افتادم

دلی تو بزرگی ، ببخش سوشاتو ببخش

دلم برایش میسوخت ولی غرورم آن روزها قوی ترین حس درونم بود

التماس کرد قسمم داد صبر کنم بلیط بگیرد و با هم برگردیم با حرص به اتاق برگشتم و با صدای بلند گفتم

_ تا موقع رفتن نمیخوام ببینمت

***

چند ســاعت بعد ســوشــا پیام داد که اولین پرواز فردا ظهر اســت و آماده رفتن باشم

جوابش را ندادم و خودم را با گوشــی ام ســرگرم کردم،ســاعت تازه از ۱۲ شــب گذشته بود ،از پنجره اتاق بیرون را نگاه کردم

مادر بزرگ در ایوان نشــســته بود و گریه میکرد،داغ فرزند برای مادر دیر ســرد میشود

با وجود اینکه پدر سوشا چند سال از سرطان رنج برده بود و خانوادش آمادگی هر لحظه از دســـت دادنش را داشــتند ولی پیرزن در ســوگ فرزند عجیب میسوخت و این خصلت هر مادری است...

تصمیم گرفتم برای هم صحبتی با او به ایوان بروم،موقع رفتن در اتاق سوشا که باز بود توجهم را جلب کرد،در اتاق نبود!

رمان بازار
romanbazar.ir

حدس زدم او هم مثل من از در اتاق ماندن کلافه شـــده اســـت؛ مادر بزرگ از دیدنم خوشحال شد و دعوتم کرد کنارش بنشینم

دستم را با مهربانی در دست گرفت و نوازش میکرد

_ عروس خوشگل مواظب یادگار پسرم باشیا

سوشا خیلی غریبه

آهی کشیدم

_ چشم سعی میکنم

به زمین چشم دوخت و چند بار پیاپی سرش را با تاسف تکان داد

_ این کینه از داییش منو میترسونه

_ پدرش با وصیتش خیلی سوشا رو تحقیر کرد این کینه این طور بیشتر میشه

_ ای مادر تو تازه واردی ،آراز خان رو نمیشناسی

کسی توی این شهر نیست که عاشقانه بنده اش نباشه،خان ماست

سالار خدا بیامرز ۱۰ سالی بود خودشو کنار کشید و همه چی رو بهش سپرد

مطمئنم واگزار کردن همه اموال به سوشا هم خواسته آراز بود،این سوشای طفل معصوم به خاطر آه و ناله های آدا که تو گوشش از بچگی خونده از پدرش کینه داره

_ حق داره ، پدرش سوشا رو ول کرد و واسه داییش پدری کرد

_ این طور نگو ندونسته دختر!

سردار خان و پدر آراز و یاشار دو رفیق و خان اصلی این شهر بودند

بعد ازدواج سالار و آدا

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی توی مرز مامورا ایاز پدر آراز خان رو تیر بارون کردند

سالار واسه برادر زنهاش حکم پدر پیدا کرد

ولی آدا بی جهت سـردار و سـالار رو مسـبب مرگ پدرش میدونسـت،کم کم مریض شد

آراز خان سنی نداشت

ولی همه کار واسه این یکدانه خواهر کرد

حتی نزاشت سوشا اسلحه دست گرفتن رو یاد بگیره ،همه مسئولیت خاندان رو به گردن گرفت تنش پر جای گوله است

٦ سال به جای سالار رفت زندان

سوشا باید این سختی ها رو میکشید

از حرفهای پیرزن بهت زده شده بودم

_ اسلحه؟!!! واسه چی باید سوشا اسلحه دست گرفتن رو اصلا یاد بگیره؟

_ اینجا اسلحه حکم ناموس ما رو داره حتی همه زن ها تیر اندازی بلدن

_ چرا آخه؟! پدربزرگ سوشا چرا تیر بارون شد؟

_ خانواده زنش ترك بودن هم مرز بودیم ١ بار که محموله میبرد واسـه طایفه زنش گیر افتاد و درگیر شد

_ محموله؟!!

پیرزن که متوجه شـد من کاملا از همه چی بی اطلاع هسـتم سـریع حرفش را خورد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ ول کن دختر بزار بعد عروسیت همه اینها رو میفهمی

جمله سوشا در ذهنم بار دیگر مرور شد!!

" من خانواده و فامیل خوبی ندارم آرام"

همه چیز مثل یك پازل در ذهنم با هم جور میشد

واردات غیر مجاز دارو برای شرکت خصوصی پدر دوستم که با وساطت سوشا انجام شده بود

اطلاعاتش در مورد قاچاق اسلحه و مرزها...

همه چیز تقریبا روشن شده بود

باید تا آمدن سوشا این خانه را تحمل میکردم

ماندنمان میان این آدم ها جایز نبود حق با سو شا بود این دهکده گرگی بود در لباس میش

حق داشت روانی شود

باید او را هرچه سریعتر از این محیط دور میکردم...

با مادر بزرگ خداحافظی کردم و به سمت اتاق راهی شدم

ذهنم در گیر بود

یك لحظه به خودم آمدم و متوجه شدم راهرو ایوان را اشتباه طی کرده ام

(اه لعنت به معماری عجیب و کهنه این خونه)

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه تاریك بود و من واقعا گیج شده بودم

کلافه برگشتم ولی باز از یك ایوان دیگر سر در آوردم

دلم میخواست فریاد بزنم

چراغ اتاقی در یکی از ایوان ها روشن بود

این ایوان را میشناختم مربوط به قلمرو آراز یا همان آراز خان بود

خوشحال شدم

چون اتاق او ۳ اتاق بعد از اتاق سوشا بود و قطعا با پیدا کردن اتاقش میتوانستم راه را پیدا کنم

پاورچین پاورچین به ایوان رفتم پرده ها توری بود نگران شدم مرا ببیند

در پی پیدا کردن راه چاره بودم

که صدای جیغ زنی توجهم را جلب کرد

خدا میداند که همیشه از تجسس و فضولی در حریم شخصی یك

فرد بیش از حد متنفر بودم ولی نمیدانم چرا به دیوار تکیه دادم و از گوشه شیشه به داخل اتاق سرك کشیدم؟!!!!!

از شرم نزدیك بود من هم فریاد بزنم!

زن برهنه بود و روی تخت روی شکم دراز کشیده بود و با عشوه تمام ناله میکرد

صدای آراز را میشنیدم

اما نسبت به او دید نداشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع به دیوار تکیه دادم و دستم را روی چشمانم گذاشتم

وای خدا جونم منو ببخش
صدایشان را کامل میشنیدم و حس بدی داشتم

زن چنان با عشوه و حالت چندشی نامش را صدا میزد که خنده ام میگرفت
من واقعا یك هزارم او هم لوندی بلد نبودم!!!
صدای آراز توجهم را به خود جلب کرد
انگار کارشان تمام شده بود
باز ســـرك کشـــیدم اینبار آراز هم در دیدم بود و خدا را شـــکر لباس زیرش را پوشیده بود و در حال پوشیدن شلوارش بود
اندام مردانه و بی نهایت قوی داشت

زن هنوز برهنه روی تخت با حرکات زشتی دلبری میکرد
زن زیبایی بود موهایش را بلوند کرده بود و آرایش غلیظی داشـــت و معلوم بود دلباخته آراز خان است

ولی دریغ از ذره ای توجه و احساس در این مرد!
کارش تمام شده بود و دیگر زن را نگاه هم نمیکرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ پاشو لباستو بپوش گفتم برسوننت هتل فردا هم بلیطت رو اوکی کردم

زن با ناز و ناراحتی گفت

_ تا رفتنم چرا برم هتل؟ اینجا میمونم

_ فعلا یادم نرفته یك روز تاخیر داشـــتی بیشـــتر از این رو مخم نرو و مطمئن باش میفهمم این یك روز سرت تو کدوم آخوری گرم بوده

(پس تلفنی با همین زنه حرف میزد که میگفت دیر کردی!!)

زن از جایش بلند شد و هنرمندانه آراز را از پشت بغل کرد

_ جونی من کجا رو دارم آخه تو که آمار ثانیه به ثانیه ام رو بهت میدن

آراز برگشت و انگشتش را به حالت خط و نشان در مقابلش گرفت

_ویدا هرز بپری میندازمت جلو سگ هام تیکه تیکه ات کنن

_ خیلی نامردی ٤ ساله بی هیچ توقعی هر موقع خوا ستی وا ست سنگ تموم گذاشتم هرجای دنیا که شده ، ٤ ساله من جرات نکردم از کنار یه گربه نر حتی رد بشم ، اینه مزدم؟

_ خفه شـو بابا پولشـو گرفتی، این قدر پات ریختم که واسـه ۱ عمر بسِـه ولی میدونی تو مدتی که اسم من روته پاتو کج بزاری قلم میکنمشون

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعا برایم عجیب بود

برایم زنی که خودش را راحت میفروشد قابل درك نبود

رفتار تحقیر آمیز آراز شایسته اش بود ولی از او هم بدم می آمد

از رئیس و خان طایفه خلافکار قاچاقچی از این بیشتر بعید نبود!!!

دیگر تاب ماندن نداشتم تا همین جا هم اشتباه کرده بودم

کفش هایم را در آوردم و روی انگشت های پا آرام آرام از جلوی پنجره رد شدم

، مطمئن بودم پشتشان به من است و قطعا دیده نشدم

به راهرو که رسیدم نفس راحتی کشیدم و سریع سمت اتاق حرکت کردم

که از شـانس درِ سـمت راهروی اتاق آراز باز شـد و او خارج شـد دکمه های

پیراهنش تا پایین باز بود و موهایش روی صورتش ریخته بود

صدای پر عشوه زن از اتاق آمد

_ آقا ماشین آماده است؟

انگار کمی هول شد و شرم کرد در اتاق که نیمه باز بود را محکم بست

من هم که کفش به بغل سر جایم میخکوب شده بودم

تن صدا و کلمات انتخابی اش همیشه حق به جانب بود

_ نصف شب عادت داری تو خونه گشت و گذر کنی؟

سعی کردم بر خودم مسلط باشم آب دهانم را قورت دادم

_ نخیر داشتم میرفتم دستشویی

_ یك: دستشویی پایینه این ور نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

دو: کفشاتو خیلی محکم بغل کردی واسه دستشویی رفتن

این را گفت و باز بی تفاوت از کنارم رد شد و سوت زنان به انتهای راهرو رفت

از حرص در حال انفجار بودم

دلم میخواست با همان کفش هایم به سرش بکوبم

دندان هایم را روی هم فشار دادم و با حرص و زیر لب گفتم:

مردك عیاش ه*و*س ران

قسمت پنجم

عقربه های ساعت انگار امشب حرفی برای من دارند

دیر شده است!

ساعتهاست کنار پنجره دل نگران سوشا منتظر آمدنش هستم...

بوق های ممتد و بی جوابی که در گوشی ام میپیچد را دوست دارم که سمفونی

دل شوره بنامم ؛

هوا گرگ و میش است

صدای پارس سگ ها یك لحظه ام قطع نمیشود

آرامِ امشب

چه قدر نا آرام است

رمان بازار
romanbazar.ir

کم کم به این نتیجه رسیدم انتظار و دست روی دست گذاشتن بی فایده است
اما همه اهل خانه خواب بودند و من باید به چه کسی درد امشبم را میگفتم؟!
دلم نمی آمد پدر بزرگ و مادر بزرگ تازه داغدیده را نگران کنم
شالم را برداشتم و روی شانه ام انداختم
هوای آخر تابستان با پاییز گاهی فرقی ندارد
به حیاط رفتم
حتی نگهبان ها و خدمه هم خواب بودند
سمت یکی از اتاق های نگهبانی رفتم
و چند ضربه به در زدم کسی جواب نداد
همین که برگشتم سگ گنده و سیاهی جلوی پایم دوید و پارس کرد و جای
شکرش باقی بود که غلاده داشت ونمیتوانست جلو تر بیاید
جیغ کوتاهی کشیدم ،عقب رفتم
از ترس کم مانده بود سکته کنم
سریع سمت ساختمان برگشتم
نور کمرنگ همان ایوان توجهم را جلب کرد ؛ سرم را که بالا آوردم متوجه شدم
در ایوان روی صندلی نشسته است و سیگار میکشد،

باور اینکه از دیدنش خوشحال شدم برای خودم هم عجیب بود!!
شاید تنها بیدارِ این خانه غرق خواب بتواند کمکم کند!!

رمان بازار
romanbazar.ir

چه اهمیت دارد که این بیدار ، آراز و کسی که سوشا از او متنفر است باشد!

متوجه حضورم شده بود

نزدیك تر که رفتم و دست تکان دادم باز همان صدا و لحن بی تفاوت:

_ سگه هاره !ز صف شب حو صلت سر رفته، دنبال تفریحی بهتر از بازی با سگ ها باش

لبخند اجباری زدم و گفتم

_ میشه بیاید پایین؟

یك پك عمیق به سیگارش زد و بی تفاوت تر گفت:

_ واسه چی باید بیام؟

(خدا لعنتت کنه سوشا که منو مجبور به التماس به این آدم میکنی)

_ باید باهاتون حرف بزنم

_ تو کارم داری ،پس بیا بالا

رمان بازار
romanbazar.ir

(اوه چه قدر خود برتربین)

به خاطر سوشا باید کوتاه می آمدم

از پله ها بالا رفتم و به ایوانش رسیدم سیگار برگ هیولایش حالا حالاها قصد تمام شدن نداشت!!!

همان طور بی تفاوت نشسته بود

_ به کمکتون احتیاج دارم

باز هم برای هم صحبتی سر بر نگرداند

_ چه کمکی ؟

کمی نزدیك تر شدم

_ الان همه خوابند فقط چون شما بیداری مزاحم شدم

_ میشه طفره نری خانوم؟

رك بود ، رك و ریلکس!

_ سوشا نیومده

از عصری گم شده

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره برگشت سریع و با نگاهی نگران

_ گم شده؟!

_ بله متاسفانه

از جایش بلند شد و بالاخره از سیگارش دل کند و زیر پا لهش کرد

_ ولی عصر به راننده گفته میره تا شهر کاری داره و فردا صبح میاد

_ به من اینو نگفته!

با نگرانی پرسید:

_ زنگ زدی بهش؟

_آره هزار بار اما جواب نمیده

با سر انگشت شقیقه هایش را فشرد و چشمانش را محکم بست

نگران تر شده بودم و با دلهره پرسیدم:

_ یعنی اتفاقی براش افتاده؟

_ کاش امروز تنهاش نمیزاشتی

منظورش را نمیفهمیدم ! به او حق نمیدادم چرا که او شاهد بود سوشا در حال کشتن من بود!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

_کجا میشه پیداش کنیم؟

_ شما برو اتاقت و منتظر بمون من پیداش میکنم

_ منم باهاتون میام

_ من خودمم نمیدونم کجا میخوام برم دنبالش

_ خوب هرجا رفتین منم میام

_ میشه الان بری تا بتونم فکر کنم؟ قول میدم پیداش کنم

قول داد!

نمیدانم چرا تا این حد قول این مرد برایم حجت بود؟!

نشناخته به حرفهایش ایمان داشتم!

پشت هر کلمه اش دیوار محکمی از صلابت و

رنگ صداقت بود...

در اتاق کوچك این قدر راه رفتم و ساعت را نگاه کردم که سرگیجه گرفتم از

نگاه کردن به پنجره و انتظار بی حاصل خسته شده بودم

همیشه در مواقع استرس دهانم به شدت خشك میشد

در تمام زندگی ام هیچ وقت بحران خاصی را تجربه نکرده بودم

من یك دختر معمولی از هر لحاظ !

با خانواده و زندگی و سطح اجتماعی کاملا نرمال بودم

حتی هیجانات و اتفاق های درون قلبم هم کاملا یك روند و معمولی بود

نه اهل به شدت شاد شدن بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

نه اسیر غم و غصه شدن

من واقعا دل آرام بودم!

اما آن شب همه وجودم گواه یك رخداد فرای همه سالهای زندگی ام را میداد...

روی تخت نشستم و بالش کوچك را بغل کردم چشمانم را بستم:

(خدایا اتفاق بدی واسه سوشا نیوفته)

صدای چند ضربه آرام به در مرا خوشحال میکند

در را باز میکنم

چهره خسته و نفس نفس زدنش مرا میترساند!!!

_ خواب بودی؟

_نه نه ، چی شد؟

نفس عمیقی میکشد:

_ پیداش کردم فقط یکم زیادی خورده حالش خوب نیست تقریبا بیهوشه

_ وای یعنی چی این؟

کلافه سر تکان داد

_ یعنی این که مسته ،خانوم و شما باید مواظبش باشی

شب خوش

رمان بازار
romanbazar.ir

راهش را گرفتن و رفتن انگار تنها هنر این مرد بود هول شـدم چند قدم که رفت هراسان گفتم:

_ وایسا

در جایش ایستاد ولی بر نگشت:

_ ازت ممنونم

دستش را بالا آورد و تکان داد

معنی اش خواهش میکنم بود یا خفه شو ؟!

هرچه بود او رفت و من هم سـمت اتاق سـوشـا دویدم، رقت انگیز بود! بوی الکل و عرق تن مردانه ترکیبت منفوری ساخته بود

سوشا با ظاهری داغون و پریشان روی تخت شبیه

مرده ها افتاده بود

کنارش نشـسـتم کفش هایش را در آوردم و دکمه های پیراهن خیسـش را به سختی گشودم

چند قطره خون روی پیراهنش توجهم را جلب کرد

چراغ اصلی اتاق را روشن کردم

روی ساق دست ها و سینه اش خراش هایی شبیه چنگ بود

به گردنش که نزدیك شدم غلتی زد و دستم را محکم گرفت و ناله کرد؛

رمان بازار
romanbazar.ir

دهان آغ شته از بوی الکلش با هجی آن نام چنان نفرتی در دلم کا شت که دلم آکنده از نخواستنش شد!!

ـ رژین، رژینِ من

دستم را کشیدم ، حسادت های زنانه قلبم را به درد آورده بود!!

فکرش هم محال بود!

سوشا دربست مال من بود!

حق من بود!

کسی که همه این مدت با خیال اینکه همیشه و تا ابد فقط مرا میخواهد سرافراز بودم

سوشا همه غرور زنانه من بود

نه ! حتما این نام زاییده ذهن مست و مدهوشش است!!!

اما چرا؟!

چرا تا این حد نوشیده است؟

حتما از غم قهر من...

و ما زن ها گاه چه قدر احمق میشویم

و چه قدر ماهرانه خودمان را فریب میدهیم!!

حالا که نام یك زن دیگر را آورده بود چه قدر نسبت به داشتنش با همه نخواستنم مصمم شده بودم!

میخواستمش ! دلخور بودم اما سوشا مال من بود شش دانگ مال خودم

کنارش دراز کشیدم

اشك هایم از عشق است یا ترس پیدا شدن رقیب؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ب*و*سیدمش بغلش کردم

_ سوشا تو فقط عاشق منی مگه نه؟

جواب نداد غرق خواب بود؛

همین که کنارم است فعلا کافی است

پلکهایم سنگین شده است

سرزمین خواب مرا محصور میکند...

با صدای گلوله و فریاد از خواب میپرم

میدانم که چند ساعتی حداقل خواب بوده ام، اما سوشا هنوز شبیه مرده هاست!!

هراسان سمت پنجره رفتم،چند مرد با لباس محلی در وسط باغ مسلح ایستاده اند

یکی از یکی وحشتناك تر...

یکی از آن ها مدام اسم سردار خان را فریاد میزند وحشت قدرت تلکم را از من گرفته است

_ هی سردار خان!

بیا ناموسمونو پس بده

چند دقیقه ای طول نمیکشد که همه اهل خانه به حیاط می آیند

سردار خان با نگرانی فریاد میزند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ ها چیه بوژان ؟؟؟ قشـون کشـی واسـه چیه ؟یادت رفته خان توی این خانه است مرد؟

مرد محکم بر سرش کوبید

_ ای خاك به غیرت من و خانی که توی خونش دزد ناموس رو ز نده نگه میداره،دِ بیاریدش خونش حلاله بعد خون خارُم

کشتمش با همین دستهای خودم کشتم خارِ بی گنامو

مرد بر سرش میکوبید و های های گریه سر میداد

اینبار نوبت نطق مرد دیگر بود!

_ ســردار خان کجا قایمش کردین؟ ناموس پدرم رو لکه دار کرد امانت و زن بوآم بود نمیگذرم از این رسوایی همین جا خونش رو میریزم

اینبار صدای گلوله ای دیگر تنم را لرزاند!

صدا از ایوان آراز بود سرم را چرخاندم

تفنگ به دست جلوی ایوان ایستاده بود

تیر هوایی در این شهر معنای فلسفی مفصلی داشت!

خدایا اینجا کجاست؟ تگزاس ؟

در قرن ۲۱ باور وجود همچین جایی شاید برای من و خیلی ها محال بود!!!

همه سکوت کرده بودند

بالاخره خشم در وجود ریلکس و بی تفاوت آراز دیده شد!!

رمان بازار
romanbazar.ir

_ خیلی شیر شدی بوژان؟ تو خونه من اسلحه کشیدی؟ جمشید تو چه زری نشخوار کردی؟

هر دو سر به زیر انداخته بودند بوژان میان گریه مرثیه سر داد:

_ آقا کشتم خارمو کشتم دیشب بالاخره خواهر زادت زهر شو به ما زد ، سیاه پوشمون کرد

جمشید سر تاسف تکان داد

_ زن بوآی خدا بیامرزم رو بی ناموس کرد این خواهر زاده بی غیرتت خان

پاهایم سست شده بود، تنم میلرزید با شنیدن آن جملات دهشتناك!!!

صدای آراز محکم تر از قبل است

_ یادتون رفته این قبیله قانون داره و من خودِ قانونم ؟ فرقی نداره کی قانون بشکنه چه شما چه خواهر زادم ،ولی اول باید همه چی ثابت شه

بوژان تو غلط کردی سر خود خون ریختی اگه سوشا دست درازی کرده گ*ن*ا*ه اون دختر چی بود؟

غلط بعدیتون با اسلحه توی خونه من اومدنه، گورتونو گم کنین،با بزرگ های شهر شورا میزاریم و حکم صادر میکنیم

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر هیچ برایم مهم نبود و ادامه حرفهایشان را نشنیدم روی زانو به زمین افتادم

بغض راه نفسم را بسته بود

به سوشای غرق خواب خیره ماندم

نه محال است ! یك سو تفاهم است ! سوشای من و این حرفها؟!!!

ولی خدایا؟!

نام رژینی که مدام تکرار میکرد خون روی پیراهنش ؟!

جای چنگهای یك زن روی تنش !!!

جهنم کجاست؟!

جایی که همه باورت در عرض یك شب به لجن کشیده میشود؟!!

در عرض یك شـــب فهمیدم دریای عشـــق و اقبالی که خودم را در آن غرق میدیدم سرابی بیش نبود!

سوشا به حال و هوش آمده است

باور آنچه که در مستی مرتکب شده است برای خودش محال است

سر بر دیوار میکوبد

عربده میکشد

من چون مجسـمه ای صـامت و بی حرکت با چشـمان کاسـه خون فقط به او خیره شده ام...

همه اهل خانه شماتتش میکنند

رمان بازار
romanbazar.ir

ســـردار خان آب دهانش را به علامت لعنت روی زمین انداخت مادر بزرگ به سینه میکوبد

حلیمه زهر خند میزند و کنایه بار میکند

یاشار سرزنشی نمانده که به زبان نیاورده باشد!

اما آراز به دیوار تکیه زده ا ست و در میان این جمع تنها کسی ا ست که متوجه درد و بدبختی من شده است

نگاهش مملو از ترحم و نگرانی است ...

سوشا مرا نمیبیند!

نمیبیند که چنین در سوگ کشته شدن رژینش بر سر میکوبد و هق هق سر میدهد!

قاتل !تو دیشب هم زمان دو زن بی گ*ن*ا*ه را کشتی

من هم مرده بودم!

از زنده بودن در مقابل خودم هم شرم داشتم!

من تمام غرورم را باخته بودم ...

باید میرفتم باید آخرین جرعه های غرورم را سر میکشیدم و نجات میدادم!

به زانوان سستم حکم ایستایی دادم

کسی مرا نمیدید!

برای کسی مهم نبودم...

رمان بازار
romanbazar.ir

چمدانم را بسته و طول راهرو را به قصد خروج طی میکردم ، صدای خاص و خش دارش در گوشم طنین انداز میشود

_ کجا خانوم؟

توان جواب دادن ندارم ، راهم را میگیرم و میروم

_ جایی نمیتونی بری! به محض اینکه پاتو از اینجا بیرون بزاری تقاص کار سوشا رو با خون تو میدن

سعی میکنم مشت های گره شده ام قدری از خشمم را بکاهد!

_ اینجا چه جهنمیه؟ شماها همه حیوونید

عصبی نمیشود ،چند قدم به من نزدیك میشود

عطرش تند است رو بر میگردانم صدای نفس های تندش آزارم میدهد

_ آره درست فهمیدی خانوم ، اینجا قانونش قانون جنگله، جون انسان ها از یك سنت و رسم کهنه صد سال پیش هم بی ارزش تره

توامانتی ، اگه سوشا امانت دار خوبی نیست من نمیتونم فردا به خانوادت پاسخ گوی دلیل مرگت باشم دووم بیار توی این جهنم ،جفتتون رو تا شب راهی میکنم ،سوشا از مرز میره اونور دنیا

تو هم میری سر خونه زندگیت

ولی تا شب صبر کن

رمان بازار
romanbazar.ir

ا صلا آن زمان دلیل این که بی چون و چرا حرفها و قول هایش را باور دا شتم را نمیدانستم؟!

بی صدا به اتاقم برگشتم

ته مانده شخصیت پایمال شده ام اجازه بار دیگر گریه سرایی نمیداد، سوشا به سراغم آمد جیغ کشیدم

به سینه اش کوبیدم

فریاد میزدم از اتاق خارج شود

تمام حرصم را با مشت به سینه اش میکوبیدم ایستاده بود و فقط میگریست

_ دلی باور کن مست بودم

باور کن دیگه دوسش ندارم

دلی منو ببخش من کثافت رو ببخش

سمتم که آمد ناخداگاه فریاد کمك کمك سر دادم

چند دقیقه بیشتر طول نکشید که آراز و چند تن از مردهایش وارد اتاق شدند

میلرزیدم و پشت ستون اتاق پناه گرفته بودم

آراز فریاد زد

_ مگه نگفتم اینجا نیا دیگه پسر ، برو آماده شو باید بری کم کم

سوشا مظلومانه در حالی که به من مینگریست گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ هیچ جا نمیرم راه فراری نیست اونا همه جا الان آدم گذاشتند، دل آرام امنیت نداره اونا تاوان ناموس رو با ناموس میگیرن

روی زانو به زمین افتاد و سـرش را میان دسـتانش فشـرد با گریه همه دردش را هجی کرد

_ رژین مرد من باید تاوان بدم نه دل آرام

آراز کنارش روی زمین زانو زد و به مردانش دستور داد اتاق را ترك کنند

دست روی شانه سوشا گذاشت

_ بلند شو دایی، بلند شو و نزار باز احساساتت واست تصمیم اشتباه بگیره باید جون خودت و نامزدت رو نجات بدی

مثل کوه خودم پشتتم

از این لحن و برخورد حیرت زده بودم!!!

سوشا هنوز اشك هایش تمام نشده بود

_ دل آرام رو نجات بده فقط همین

_ نجاتش میدم صحیح و سالم میسپارش دست پدر مادرش

_ من خیلی حیوونم خیلی

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نه تو فقط حالت خوب نیست خیلی ساله نمیخوای این حال ناخوشت رو درمون کنی پسر

_ تو واسه خاطر من از رژین گذشتی؟

_ من عاشقش نبودم دایی

سوشا صدایش عصبی شده بود

_ ولی اون بود!!

چون تو نایب خان بودی

چون تو بهتر بودی

چون همه چیزهای خوب مال تو بود

حتی رژین

_ بزار کنار این قصه تلخ و کهنه رو

_ چرا شب عروسی نیومدی؟

_ چند بار بگم من عاشق رژین نبودم!!

_ پا پس کشیدی که مال من بشه ؟ که باز فداکاریت رو به رخم بکشی؟

_ حقش بود با مردی باشه که عاشقشه

رمان بازار
romanbazar.ir

_ ولی من رو نخواســت!! اگه تو ولش نکرده بودی نمیدادنش به یك پیرمرد دم مرگ

آراز کلافه بود دستش را روی شقیقه اش گذاشت و پوفی کشید
_ اون تمام خواسته اش این بود که زن خان باشه واسش فرق نداشت اون خان من باشم یا یه پیرمرد ۸۰ ساله محض رضای خدا اینبار اینو تو کله ات فرو کن اون دختر خودش خواست زن اون بشه بیشتر از این خودتو نابود نکن

سوشا به سختی از جایش بلند شد
نگاه پر از حسرتی به من انداخت
انگار در حال به خاك سپردن همه رویا ها و آرزوهایش بود به من مینگریست و آراز را مخاطب قرار داده بود

_ تو به خاطر من با رژین ازدواج نکردی
این بار هم به خاطر من با دل آرام ازدواج کن

من و آراز هم زمان چشم هایمان پر از خشم و تحیر شد
فریاد کشیدم
_ منو قاطی کثافت کاریا خودت و این شهر آشغالت نکن

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض داشت

_ دلی اینا رو تو نمیشناسی ، میکشنت به خدا میکشنت

_ مملکت قانون داره پام برسه تهران قسم میخورم همه این شهر رو نابود کنم

_ نمیزارن پات برســه اگرم بری اون ور دنیا اصــلا بشــی ۱ نقطه تو خاور دور پیدات میکنن

دلی به خانوادت رحم کن آتیش کینه اینا دامن اونا رو هم میگیره

آراز مداخله کرد

_ بس کن سوشا تو حالت هنوز بده هذیون میگی

سوشا فریاد زد

_ خودت میدونی هذیون نیست

به صــورت عجیبی یك دفعه آرام شــد روی زمین در مقابل پای آراز زانو زد التماس میکرد

سوشا به آراز التماس میکرد!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

_ التماست میکنم باهاش ازدواج کن

تو بزرگترین خان اینجایی

زن تو حکم ناموس همشون رو داره این جوری تو امنیته

این قدر التماس کرد و ضجه زد که از حال رفت!!!

قصه سوشا را

شاینا ی همیشه ساکت برایم گفت

چه قدر درد کشیده بود چه قدر تحقیر شده بود!

سوشا بیمار بود

مدت طولانی پروسه درمانش را رها کرده بود!

با شنیدن چند بار اقدام به خودکشی اش دلم برایش به درد آمد

کاش زودتر میفهمیدم و کمکش میکردم

کاش اجازه نمیدادم حالش وخیم تر شود

لعنت به من که مجبورش کردم به این شـــهر لعنتی بیاید ،من به اجبار اینجا نگهش داشته بودم...

حق با سوشا بود آن شب حتی نتوانستیم از شهر خارج شویم

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام شهر بوی کینه و انتقام میداد

آراز کلافه بود و نمیتوانست شکستش را بپذیرد

مادرم مدام تماس میگرفت و من با هزار دروغ رنگارنگ او را برای بیشتر ماندنم قانع میکردم

سوشا حالش مصاعد نبود

چند بار تشنج کرده بود و با کمك تزریق آرام بخش میخوابید

همهمه و آتش بزرگی در شهر به پا شده بود

خانه غرق تشویش و ماتم بود

تب شدید داشت

قبل از اینکه آرام بخش اثر کند و بخواب برود دستم را گرفت و نالید؟

_ دلی منو میبخشی

اینقدر رنجور و قابل ترحم شده بود که همه وجودم برایش منقلب شده بود

سوشا بیمار بود درست مثل یك بیمار سرطانی که از درد به در و دیوار خود را میزند و ناله سر میدهد

او هم روحش دچار یك سرطان حاد شده بود

نمیفهمید

مهجوریت او به قدری بود که اگر کسی را هم میکشت بعد از چند ساعت حتی نمیتوانست کارش را به یاد بیاورد

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدانم آن لحظات چرا حس کردم هنوز ته قلبم جایی برای دوســت داشــتنش باقی مانده است

_ تو حالت خوب نیست سوشا

آروم باش همه چی درست میشه

_ بهم قول بده مواظب خودت هستی

تو باید زن آراز شی

دلی من عاشقتم نمیخوام خار کف پات بره،عاشقتم فقط باور کن عاشقتم

باور کردم و سوشا دوباره به خواب رفت....

قسمت ششم

سکوت خوفناکی خانه را فراگرفته بود

از در اتاق ماندن کلافه شده بودم

این روزها مدام حس میکردم ریه هایم خالی از اکسیژن است

حس خفقان هم پایان ناپذیرنبود

گوشه ایوان نشستم و زانوهایم را بغل کردم

چند دقیقه بعد هم شاینا به من پیوست

رمان بازار
romanbazar.ir

او هم حال خوشی نداشت ، به دیوار تکیه زد

سیگاری روشن کرد که بوی عجیبی داشت

مدام بینی اش را بالا میکشید همین طور که به رو به رو خیره شده بود گفت:

_ سوشا خیلی دوستت داره

زهر خندی زدم

_ این دوست داشتن چي واسم داشت؟!

شــانه بالا انداخت و پك عمیقی به ســیگارش زد و انگار با تمام وجود دود را بلعید

_ هیچ کس تا حالا منو دوست نداشته

دلم برایش قدری سوخت

_ چی تو سیگارته؟

خیلی راحت گفت

_ علف

با تعجب گفتم:

_ حشیش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید و بعد بغض کرد

_ درد میکنه

_ کجات؟

_ زندگیم، همیشه درد میکرد ، این طوری دردش آروم میشه

این خواهر و برادر نابود شده بودند هر کدام به نوعی...

_ شاینا این راهش نیست

انگار حرف هایم را نمیشنید و تنها حرف خودش را میزد

_ سوشا رو میکشن میدونی چه طوری؟

_ خواهش میکنم اینو نگو

_ سوشا رو با نابود کردن تو میکشن، اول به قول خودشون بی ناموست میکنن بعد میکشنت،

الان شنیدم جاسوس های داییم خبر آوردن نقششون اینه !

اصلا دنبال سوشا نیستن

میخوان کاری کنن که خود کشی کنه

وحشت در جای جای وجودم رسوخ کرد

حس میکردم در جزیره آدم خوارها گرفتار شده ام!

بدون هیچ حرفی از جایم بلند شدم و سمت سالن اصلی خانه که جلسه بر پا بود دویدم

بدون در زدن در را گشودم

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس نفس میزدم

مردها با حیرت به من خیره شده بودند

آراز با حرکت سر و چشم علت حضورم را پرسید؛

بغضم اجازه نمیداد درست حرف بزنم

_ چرا به پلیس خبر نمیدین؟

چرا منتظر اولین حرکت از سمت اونایین؟ اونا قاتلن یك دختر رو کشتن قانون محکومشون میکنه

سردار خان سر تاسف تکان داد پیرمرد این روزها از پا در آمده بود

آراز حکم خالی کردن اتاق را به مردهای دیگر داد و آن ها هم اطاعت کردند

دست بر شانه پدر بزرگ گذاشت و جواب سوال مرا داد:

_ خانوم دکتر قانون اینجا با جایی که تو ازش اومدی فرقش از زمین تا آسمونه، این جا یك امپراطوری داره سوای همه جا ! حکم و اجرای حکم پای خودشونه نه قانون مملکت

در ثانی اگه پای قانون و شکایت وسط باشه

جرم نومزد تو از قتل بالاتره

تجاوز! تجاوز به عنف

میدونی یعنی چی؟

_ سوشا مریضه،مهجوره اون شبم مست بوده

رمان بازار
romanbazar.ir

_ قانون به دل رحمی وبا گذشتی تو نیست دختر جان

بغضم هوای غرورم را نداشت!

ترکید!

های های گریه ام نمایانگر همه وحشتم بود

دلش به رحم آمده بود

نزدیکم شد،به آرامی به شانه ام زد

صدایش قرص و تسلی بخش بود

_ من نمیزارم اتفاقی واست بیوفته

_ مامانم؟ بابام؟

من همه امیدشونم

قرار بود جشن نامزدی بگیریم عروس شم

قرار نبود سیاه پوشم شن

کاش پام میشکست و نمیومدم اینجا

سوشا !سوشا نابود شده ذره ذره داره میمیره یك کاری کن تو رو خدا یك کاری کن

آنقدر درمانده و مستاصل بودم که به کسی که نمیشناختمش از صمیم قلب تمنا میکردم

شانه ام را محکم فشرد

_ قوی باش

خودتو نباز

رمان بازار
romanbazar.ir

تو این دنیا بازنده کسیه که حریف ترسش نشه

_ من قوی نیستم من اونقدر قوی نیستم میترسم

من نمیخوام بمیرم من نمیخوام اینجا آخر زندگی من باشه

من زندگیمو دوست دارم

همه این سالها با بدبختی درس خوندم

میدونی چیه؟

من تازه استخدام شدم، پرستارم! اونم تو بخش کودکان

خیلی نازن

من کارمو دوست دارم

من آرزوهامو دوست...

فقط تا همین جای حرفهایم را به خاطر دارم

توان ایستادن را نداشتم

جهانم تار شد

دنیای رنگی ام میرفت که خاکستری شود...

***

چشمانم را که گشودم اولین حسی که در وجودم هوشیار شد، بویایی ام بود

عطر چوب سوخته تلخ وانیلی!!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را قدری چرخاندم لبه تخت نشسته بود و سرش در موبایلش بود

از یاد آوری بیهوش شدنم خجالت کشیدم،

نمیدانم چرا

ولی برای لحظاتی به زوایای صورتش خیره شدم

هنر چهره این مرد خیلی قَدَر بود

چرا که با وجود عدم اجزا صورت زیبا

در عین معمولی بودن ترکیب جذابی ساخته بود

از آن دسته از چهره ها که انگار همیشه کنجکاوی با دقت به آن بنگری ،کشش خاصی داشت

فقط تنها چیزی که کمی تو ذوق میزد سبیل بود

با این که کم رنگ بود

ولی از کودکی از خشونتی که سبیل به صورت مردانه میبخشید خوشم نمی آمد!

به خودم آمدم تازه به یاد آوردم در چه مخمصــه ای گیر افتاده ام ،الان چه وقت تجزیه تحلیل چهره رئیس باند خلاف بود؟؟!

کُلت طلایی که پشت کمرش بود توجهم را جلب کرد

اسلحه!!

لعنت به مخترع اسلحه

اصلا با چه هدفی وسیله ای که مرگ و کشتن را سریع تر میسازد اختراع کرده بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آن زمان به چه می اندیشـــید؟ به این که آدم ها راحت تر و ســـریع تر هم نوع کشی کنند؟

در آن لحظات چه افکاری که گریبانم را نمیگرفت!!

صدایش مرا از افکارم بیرون کشید

_ بهتری خانوم؟

هول شدم

سریع بلند شدم و سر جایم نشستم

تازه برگشت و نگاهم کرد

لبخند زد

وای اولین بار بود طرح لبخند روی این چهره ریلکس

مایل به خشن را میدیدم

_ ماشالله هر دو شجاع!

یکی در میون غش میکنید

سرم را پایین انداختم

_ سوشا بیدار شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نه چی بهش زدی چند ساعته صدای آه و ناله اش در نمیاد نکنه آمپول هوا بوده؟

شوخی میکرد؟! بر عکس تصورم، لبخند و شوخی به چهره اش خیلی هم می آمد
میدانستم میخواهد از ترسم بکاهد و حال و هوایم را عوض کند؛
با یاد آوری بلایی که در انتظارم بود بغض کردم باز چانه ام لرزید و فوری دو قطره اشك از روی گونه هایم سر خورد روی دامنم ریخت
_ من رو میکشن؟

_ فقط یك زمان میتونن این کار رو بکنن

هول شدم و سریع پرسیدم
_ کِی؟

_ وقتی من مرده باشم

جوابش را دوست داشتم، حمایتش طور خاصی بود طوری که مطمئن میشدی این مرد بلوف نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

تصـــمیم که گرفت از جایش بلند شـــود واکنش غیر ارادی انجام دادم،ســـریع بازویش را گرفتم

_ نرو من میترسم

و فقط خدا میداند چه قدر بعد این حرکت و جمله ام احساس شرم کردم!

یك ابرویش را با سبك خاصی بالا انداخت و گفت:

_ همینجام فقط میخوام از پنجره بیرون رو نگاه کنم

نترس !این خونه پر آدمه برای محافظت از تو و سوشا

شرمزده سکوت کردم

کنار پنجره ایستاده بود و پشتش به من بود

چه قدر از اسلحه اش میترسیدم

تا به حال یك اسلحه را از نزدیك ندیده بودم

سکوت بین من و او بزرگترین وجه مشترك شده بود

که با باز شدن ناگهانی و محکم در جیغ زدم و سرم را بین دستانم گرفتم

صدای سوشا از ترسم کاست

_ نترس دلی منم

سرم را بالا آوردم

رمان بازار
romanbazar.ir

آراز معترض شد

_ این چه وضعشه؟ سر آوردی این مدلی در رو باز میکنی؟

سوشا عجیب مظلوم شده بود

دست من را گرفت و شروع به ب*و*سیدن کرد

_ خوشگلم ، عروسکم بمیرم برات نترس از هیچی نترس

با همان حال وخیمم متوجه شدم آراز سر به زیر انداخت و قصد خروج از اتاق را داشت

وجودش تمامِ امنیت بود

دوست نداشتم برود

با نگاهم تا لحظه آخر خروجش را دنبالش کردم...

سوشا در آغوشم کشید

سرم رو قلبش بود

گروپ گروپ

آنقدر تند میزد که هر لحظه ممکن بود از جایش کنده شود

قدرت تلکم از هر دویمان سلب شده بود

فقط مظلومانه به هم خیره میشدیم

تمام بدنم را عرق سرد فرا گرفته بود

حالم خوب نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم میخواست یك دوش آب گرم بگیرم و کمی سبك شوم
قدرت آب برای تسکین درد روح و جسم نوعی اعجاز است،

به حمام رفتم همیشـــه عادت داشـــتم موقع ناراحتی زیر دوش آب گریه کنم و بخوانم
ولی غم و نگرانی های آن روزها کجا و درد امروزم کجا؟!
شعر کودکی هایم را خواندم و های های گریستم
دلم برای مادرم و نگرانی هایش
نگاه اخم آلود پدر
حتی دیوانه بازی های دلسا عجیب تنگ بود
چرا قدر آرامش و امنیتم را نمیدانستم؟!
خانواده بهترین و بزرگترین موهبت الهی است
کاش میتوانستم از آن ها کمك بگیرم
ولی محال بود
مادرم قطعا دق میکرد
پدرم نابود میشد
باید شجاع تر میشدم
شیر آب را بستم و حوله ام را تن کردم
مشغول
بستن موهایم با حوله کوچکم بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

که کسی در زد

نگران پرسیدم

_ بله

صدا متعلق به یك زن بود

_خانوم سریعتر بیاید آراز خان کار واجب دارن

متوجه شدم که یکی از خدمه ها است

در را باز کردم

هییت دهشتناك مردی زبانم را لال کرد

چاقو را به راحتی روی حلقوم زن بیچاره کشـــید و جســـم بی جانش را داخل حمام کشید و در را از پشت قفل کرد

چاقو را جلوی صورتم گرفت

_ صدات در بیاد تیکه بزرگت گوشته

لهجه و صدایش وحشتناك بود

همه بدنم به رعشه افتاده بود

عقب عقب رفتم

نفهمیدم چه شد که پایم سر خورد و کف زمین افتادم

خنده کریحی و چندشی کرد

و مشغول در آورن شلوار کردی اش شد

خدایا !

رمان بازار
romanbazar.ir

خدایا به فریاد بی صدای من برس که جز تو کسی را ندارم

فقط توانستم زیر لب آیه الکرسی که مامان همیشه برایم میخواند را دست و پا شکسته هجی کنم

شاید همه این اتفاقها در کل یك دقیقه هم طول نکشید

ولی خدا گاهی در کالبد یك انسان برای تو ظهور میکند

در شکسته بود

چند مرد داخل شده بودند

صدای گلوله

جوی خون در حمام

و قطره های پاشیده شده خون روی صورتم

هیچ نمیشنوم

فقط هجی میکنم

" خدایا شکرت"

هنوز میلرزم

دلم میخواهد در آغوش این خدا قدری بغض دل خالی کنم

نمیفهمم

نمیشناسمش

فقط سینه اش را میخواهم

به آغوشش پناه میبرم

رمان بازار
romanbazar.ir

سر بر سینه اش میفشرم و تمام اشك هایم را به پیراهن مشکی با عطر تلخش میسپرم

میخواهد بغلم کند

دستانش را بالا می آورد اما چرا مکث میکند

چرا پشیمان میشود و دستش را می اندازد؟!

فقط ثابت و ساکت ایستاده است تا اشك هایم تمام شود

به خودم می آیم!!

چه قدر بدبخت شـــده ام که ســـرم برای گریه روی ســـینه رئیس باند قاچاق است؟!!!

فاصله میگیرم

سرش پایین است

_ ببخشـــید کوتاهی از من بود ولی خدا رو شـــکر به موقع رســـیدیم، خوبی؟ چیزیت که نشد؟

سرم را به علامت منفی تکان میدهم

چند تن از خانوم های خدمت کار را برای کمك به من احضـــار میکند و بی هیچ حرفی میرود

سوشا نفس نفس زنان تازه از راه رسیده است

بر سرش میکوبد

رمان بازار
romanbazar.ir

بغلم میکند

و باز گریه امان جفتمان را میبرد...

***

مرگ را در یك قدمی لمس کرده بودم

از شدت ترس مدام تهوع میگرفتم

حتی از دست شویی

رفتن وحشت داشتم

سوشا ساعاتی در سکوت به صورتم خیره شده بود،از جایش بلند شد

پایین تخت در مقابلم زانو زد، سرش را روی پایم گذاشت

شانه هایش از شدت گریه میلرزید

اشك های این روزهایمان را اگر جمع میکردیم دریاچه ای میشد...

_ دلی التماست میکنم با آراز ازدواج کن این تنها راه نجاتته

_ خانواده ام چی؟چه طور میتونم بهشون بگم؟

این بود ته آرزوهای من؟'این بود که بشم زن اجباری رئیس باند قاچاق ؟

آخر زحمتهام ،تو این شهر جهنمی محب*و*س شدن بود؟

_ درستش میکنم قسم میخورم

فقط الان جونتو باید نجات بدم

آراز بد نیست نترس

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشخندی زدم

_بد نیست فقط جانی و تبه کاره

_ زندگی اونم مثل الانه توئه!

مجبور شده اینو انتخاب کنه

_ تو ازش متنفری! اینو یادت رفته سوشا؟!

_ نه هنوز هم ازش متنفرم ولی تنفر من دلیل بر بد بودنش نیست، این ازدواج موقته دلی

همه چی آروم شه

دوا درمون میکنم

آدم میشم

همه چی خوب میشه

_ شاینا میگفت دختر خان یه طایفه ترك رو واسه آراز نشون کردن

داییت نامزد داره ،من بدبخت شدم ، اون دختر رو بدبخت نکن

اون به این مرد دل بسته

_ آراز حتی یکبارم اون دختر رو ندیده! یه ازدواج طایفه ایه واسه بهبود روابط

این جا مردها میتونن چند تا زن بگیرن

سرم را با تاسف تکان دادم

_ اینجا از تاریخ ، یك قرنه که جا مونده

رمان بازار
romanbazar.ir

از جانم و مرگ میترسیدم در عین حال دلم به این ازدواج راضی نبود

سوشا و سردار خان اصرار میکردند

آراز صراحتا مخالفت میکرد

و من هم در سکوت هر لحظه برای مرگ چوب خط میکشیدم

آن شــب مادرم که زنگ زد با شـنیدن صــدای پدرم و دلشــوره های مادرم قلبم لرزید!

نه حقشان سیاهپوش عزای من شدن نبود!

من دلم برای زندگی تنگ میشد

سوشا غرق خواب بود؟عزمم را جزم کرده بود

چند ضربه به در

صدای اذن ورودش

داخل میشوم

لبه تختش نشسته است

میدانم بیدارش کرده ام

چشمانش غرق خواب است

_ چیزی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در سکوت نگاهش میکنم

بار دیگر این بار دستش را به نشانه چه شده است میچرخاند و یك چشمش را تنگ تر از دیگری میکند

باز هم سکوت میکنم

_ هِی خانوم من بعد ۷۲ ساعت میخواستم بخوابم
کارت رو بگو
ترسیدی؟ نگهبان ها بیدارن ،تعدادشون زیاده و...

نگذاشتم حرفش تمام شود میان حرفش پریدم
_ با من ازدواج کن

چ شم های خواب آلودش ناگهان گ شاد شد ولی سریع خودش را کنترل کرد
روی تختش دراز کشید و پتو را روی سرش کشید و گفت؛
_ برو بخواب بی خوابی مغزت رو از کار انداخته

نزدیکش شدم
_ خواهش میکنم

رمان بازار
romanbazar.ir

من الان همه آرزوم ۱ شب راحت خوابیدنه

خواهش میکنم

_ رفتی بیرون چراغم خاموش کن

_ میترسم از سایه خودمم میترسم من دختر لوس و ترسویی نبودم اما این

ترس من رو قبل اون قاتلا میکشه

خواهش میکنم

قسمت میدم تو رو جون عزیزات قسمت میدم

کلافه پتو را کنار زد و نشست

_ ببین خانوم اون که بالا خوابه

خواهر زاده منه

بد یا خوب خواهر زاده منه همه چیز منه

اتفاقا نامزد تو هم هست و دیوانه وار عاشقته میفهمی از من چی میخوای؟!

_ این تصمیم خود سوشاست

صدایش را بالا برد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ دِ آخه اون عقل داره؟

_ فقط باهام ازدواج کن ، من مزاحم زندگیت نمیشم
با نامزدتم ازدواج کن

_ من نامزد ندارم

_ همون دختر ترك رو میگم
_ آره پس دیدی من زن دارم نمیشه ازدواج کنم باهات

_ اینجا میشه چند تا زن گرفت میدونم

کلافه شده بود
سرش را پایین انداخت
_ دختر تو حیفی
حیفی
به خدا حیفی
***
همه چیز آن قدر سریع پیش میرفت
که احساس میکردم قسمت بد زندگی ام روی دور تند میچرخد
خانواده ام را به امید مراسم نامزدی ام با سوشا به این شهر لعنتی دعوت میکنم

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم نمیخواهد دلیل ازدواجم با آراز را بدانند
بگزار ه*و*س ران بدانمند ولی ثانیه به ثانیه زندگی شـــان با ترس و نگرانی نگذرد!
برای اولین بار طعم سیلی پدر را میچشم،
سوشا
در ساختمان نگهبانی خودش را از چشم پدر مادرم مخفی کرده است
مادرم گریه میکند ناله سر میدهد
_ این بود اون دختری که من تربیت کردم؟!

دلسا هم بغض کرده است

داماد جدید تازه از راه رسیده است
پدرم بی آنکه نگاهش کند و جواب سلام و خوش آمد گویی اش را بدهد
قصد خروج از اتاق را دارد

_ جناب فروغی خواهش میکنم چند دقیقه به من گوش کنید
دخترتون الان بیشتر از هر وقت دیگه ای به شما نیاز داره
پدر با خشم نگاهش میکند

_ دل آرام لیاقت آزادی و همین طور سوشا رو نداشت

رمان بازار
romanbazar.ir

همچین دختر نالایق و لا قیدی دختر من نیست

قلبم هزار تکه میشود

آراز این را میفهمد

نزدیکم میشود

برای اولین بار دستم را میگیرد

گرمای دستش در مقابل دست نحیف و یخ زده ام چنان کوره آتش است

_ یك روز از اینکه تا این حد زود و تلخ قضاوت کردید پشیمون میشید

پدر زهر خندی میزند و سر تاسف تکان میدهد و به مادر دستور میدهد آن جا را ترك کنند

وساطت سردار خان و مادربزرگ بی فایده است

پدرم رضایت نامه ازدواج را با نفرت امضا میکند

باز سرتا پایم را با نفرت نگاه میکند

_ دیگه هیچ وقت برنگرد!

اگه من به خواسته و سلیقه ات احترام گذاشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

تو هم به این خواسته من احترام بزار

از شدت گریه نفسم به سختی بالا می آید
مادرم را بغل میکنم با ولع میبویمش
صورت نرم و تپلش خیس اشك است
ب*و*سه روی گونه هایش میگذارم

دلسا بغلم میکند
_ دل آرام من بدون تو خیلی تنهام نامرد هم خودتو غریب کردی هم منو

هر دو ابر میشویم
دل تنگ همه دعواهایمان میشوم

پدرم دست دلسا را میگیرد
_ بریم دخترم

دخترم؟!
بابا یکبار دیگر مرا هم دخترم خطاب کن بابا!

رمان بازار
romanbazar.ir

ناله میکنم

_ بابا

دست دلسا را میکشد

هر دو دست هم را محکم گرفته ایم

اینبار زجه میزنم با تمام قدرتم فریاد میزنم

_ بابا

نگاهم نمیکند

حس میکنم بار دیگر که جوابم را ندهد قطعا سکته میکنم

تکیه گاهی پشتم ظهور میکند

شانه هایم را محکم میگیرد و میفشرد در گوشم زمزمه میکند

_ رفتن و جدایی رو واسشون سخت تر نکن مادر و پدرت به زودی میبخشنت

این قانون قلب مادر و پدرته

دلم کمی قرص میشود

دست دلسا را آرام ول میکنم

رمان بازار
romanbazar.ir

نه ! طاقت دیدن رفتنشان را ندارم

کور شوم

کور شوم و نبینم

بر میگردم

چنان کودکی ام که از ترس هر چیز وحشتناك سر بر سینه پدر م میفشردم و با دستانم چشم هایم را میمالیدم

باز سر بر سینه مردی میگذارم که قرار است فردا همسرم شود!

همسر!

چه واژه دردناکی برای دو غریبه !هم سر شدن...

قسمت هفتم

پرنده ای شدم که نه به کوچ می اندیشم

نه در تکاپوی ساختن آشیانه ای برای ماندن...

شـــبیه همان کبوتر از قافله کوچ جا مانده روی دود کش ســـیاه شـــیروانی برف آلود...

نشسته ام و به آسمانی خیره شده ام که با همه عظمتش جایی برای پر گشایی بال های کوچکم نداشت

گرفتار زمین و دنیایی شدم

که فقط محض زنده ماندن ،باید روز را به شب و شب را به سحر گره بزنم

رمان بازار
romanbazar.ir

در تمام آن لحظات با خودم فکر میکردم مردن و کشته شدن بهتر از انتخاب زندگی صرفا برای زنده ماندن نبود؟!

خانواده و شهر و همه اهدافم را زیر هجوم جهل یك طایفه باختم

دیگر حتی سوشایی که خالصا از صمیم قلب مرا میخواست سهم من نبود

تعجب نکنید!

من به داشتن و بودن سوشا حتی با وجود همه این اتفاق ها و اشتباهاتش و بیماری اش، خو گرفته بودم...

بله ! سو شا هر ثانیه طعم زن بودن و مورد دو ست دا شته شدن قرار گرفتن را به من میچشاند

با او ،در اوج ، خودم را حس میکردم

خودخواهی بود ولی سوشا برای من حکم ستونی را داشت که همیشه مرا بالا تر از همه نگه میداشت

و من عادت کرده بودم

به "عزیز دل کسی بودن"

اما امشب او برای همیشه این شهر و کشور را ترك میکرد

و من عروس اجباری مردی از یك طایفه وحشتناك میشدم

برعکس سوشا که امید باز گشت و درست کردن همه چیز را داشت

من شبیه کسی بودم که همه امیدش را در بقچه ای پیچیده و با امید سوار بر کشتی شده در میان راه طوفان تمام دارایی اش را ربوده و در جنگ دریای مواج و بی ساحل روی تکه چوبی فقط زنده ماندن را برده است!

خبر جشن عروسی امشب در کل شهر پیچیده است!

رمان بازار
romanbazar.ir

امشب هم زمان با این جشن وقتی همه اهالی سرگرم سور و سات عروسی
خانِ بزرگ هستند سوشا از مرز خارج میشود
مسخره ترین لباس عروس دنیا را به تن دارم
قرمز
رنگ خون !
پر از پولك طلا و آن قدر سنگین که حس میکنم توانایی حملش را ندارم
تور قرمز و تاج طلایی که بر سرم میگذارند روی خرمن موهای پریشانم
مرا در آینه به این وا میدارد که شعر فروغ را زیر لب زمزمه کنم

" آری...چرا نمیگویمت ای چشم آشنا
من هستم آن عروس خیال دیرپا
من هستم آن زنی که سبک پا نهاده است
"بر گور سرد و خامش لیلی بی وفا

یاد آن لباس عروس سپید ساتن ساده دنباله دار مزون فرانسوی می افتم!
هیچ وقت تاج را نمیپسندیدم
همیشه دوست داشتم موهایم را با گل سپید تازه آذین ببندم

چه قدر از این همه سرخاب و سفیداب متفر بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی مگر عروسی و داماد امشب برایم مهم است که بخواهم سلیقه و وسواس به خرج دهم؟!

حتی متلك حلیمه

و تانیا زن یاشار ، زمان پا کردن کفش پاشنه بلند

که در مقابل قد رشید داماد کوتوله ام میخوانند مهم نیست

جواب زنگ های مدام صنم را نمیدهم

میدانم میخواهد

جیغ بزند

گریه کند

فحش دهد و التماسم کند...

تصمیمم را گرفته ام تا آخرش میروم...

کار زن ها که تمام میشوند حنا کف دستم میگزارند میر*ق*صند و میخوانند

انگار نه انگار که تا دیروز همه رخت عزا به تن داشتند!!

یکی از خدمه صدایم میکند

_ عروس خانوم دم در با شما کار دارند

عمه چشم غره میرود

و به مادر بزرگ اشاره میکند

بی توجه جلوی در میروم

سو شا چند قدم عقب میرود د ستش را روی سرش میگذارد و ناتوان روی یك پله مینشیند و خیره با چشم های غرق اشك به من مینگرد

باید قوی باشم

رمان بازار
romanbazar.ir

حداقل برای وضـع روحی بیمار این روزهای سـوشـا ! پس گریه هایم را قورت میدهم

_ این حقت نبود دلی همه چی تقصیر منه

این را میگوید و باران که نه رگبار میبارد از چشم هایش

نزدیکش میشوم

_ قوی باش هیچ زمستونی تا حالا موندگار نشده بعدش حتما بهار میاد

_ وای وای از اون زمستونی که سوزش بزنه ریشه های نهال جوون و سستت رو یه جوری خشك کنه که فقط به درد هیزم آتیش شدن بخوره ، دیگه اون بهار واسه من و تو بهار نمیشه میدونم دلی میدونم

دستم را جلو میبرم محض نوازش و زدودن اشك هایش

دستی شانه ام را محکم میگیرد

پیرزن با خشم مرا پس میزند

_ عروسِ خان ، تو دیگه ناموس همه این شهری مواظب رفتارت باش

سوشا از جایش بلند میشود

چارقد مادر بزرگش را میگیرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ مواظبش باش به تو سپردمش به خاك اولادت قسمت میدم نزار اذیتش کنن

مادر بزرگ با گوشه همان چارقد اشکش را پاك میکند

_برو به امان خدا و دلت قرص باشه که جای این دختر امنه

لبخند تلخی میزند و دوباره خیره به صورتم میشود

_ برمیگردم دل آرام

باور نکردم

با اینکه از صـــمیم قلب گفت اما نمیدانم چرا همه وجودم فریاد میزد تا لحظه آخر نگاهش کنم

تمام زوایای صورتش تمام ٤ ستون اندام مردانه اش را دقیق بنگرم و حتی پلك نزنم...

هیچ نگفتم هیچ...

***

بوی تند اسپند

و دود غلیظ قلیان ها

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای ساز و دهل

ر*ق*ص و آواز

ر سوماتی که شاید عروس اجباری نبودم برایم تما شایش جالب و لذت بخش بود

همه زنها کِل کشیدند

تانیا با عشوه و صدای بلند گفت:

_ خان اومد عروسشو ببره

از صبح شاینا را ندیده بودم ولی حالا به یك ستون تکیه زده است و با بغض به من خیره شده است

روزگار تلخ دامن این دختر بیخیال را هم گرفت

از جایم بلند میشوم

نفس عمیقی میکشم

(قوی باش دل آرام نزار در مقابل این جمعیت بدبخت و ترسو جلوه کنی)

کاروان مرا با هلهله تا در ورودی همراهی میکند

در که میگشایم

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدن آراز با لباس سنتی و افسار اسب به دست

برایم عجیب بود

و عجیب تر و وحشتناك تر اسلحه تپانچه بزرگی بود که به دست داشت

اسلحه حکم تضمین یك ازدواج در این شهر بود؟!

نماد قدرت و خوشبختی؟!

لعنت به این قاتل سیاه...

نگاهم میکند

غم بزرگی در چهره اش خودنمایی میکند

سریع نگاهم را میدزدم و سر پایین می اندازم

دستش را جلو می آورد

دست سرد و کوچکم را به دستان قوی و مردانه اش میسپارم

از در که خارج شدم

تازه متوجه سیل عظیم جمعیت میهمانان شدم

ســگ وحشــی را که به زور غلاده هم نمیتوانســتند نگهش دارند را چند مرد

سمت آراز آوردند

یاشار به شانه آراز زد

_ ها !خان شلیك کن

وحشتناك بود!!

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار رسم داشتند شب عروسی یك حیوان بی گ*ن*ا*ه را برای اجرای قدرت نمایی تیر باران کنند!

خدای من اینجا آخر دنیا که نه! قعر جهنم است!

وحشت زده منتظر واکنش آراز بودم

صدایش توام با خشم کنترل شده ای بود

_ ببرید زبون بسته رو

امتناع کرد و نمیدانم چرا این حرکتش نور امیدی در دلم روشن کرد

(نه انگار این با طایفه وحشیش فرق داره)

خطبه عقد را خواندند بله را که به صـــدای لرزان هجی کردم تور قرمز را از صورتم کنار زد ولی نگاهم نکرد

من هم چشـمانم را ســریع بســتم باورش محال بود حال به خواســت و اراده خودم همسر شرعی و قانونی آراز خزان بیك

خان بزرگ

و رئیس قاچاق اسلحه و دارو بودم!

بر عکس بقیه طلاهای اهدایی از طرف داماد انتخاب حلقه اش عالی بود

یك حلقه ظریف سفید تك نگین

رمان بازار
romanbazar.ir

یاد ســـوشـــا و خرید حلقه بغض تازه ای روی همه بغض های فرو خورده ام نشاند

تمام رسم و رسومات انجام شد

آخر مجلس داماد با شلیك هوایی ختم عروسی را اعلام کرد

صدای گلوله تمام جانم را لرزاند

متوجه این شد و با فشردن چشم هایش و تکان مختصر سرش به من فهماند " چیزی نیست آرام باش"

قرار بر این بود مرا تا اتاق آراز بدرقه کنند

وحشت تنهایی با یك مرد غریبه از یك سو

خوابیدن در تختی که ویدا و آراز برای سرکوب غرایضشان با هم شریك شده بودند از یك سو

حالم را بد میکرد!

تاب نیاوردم به زور خودم را بالا کشیدم تا دهانم به گوشش برسد

_ من امشب توی اون اتاق نمیخوابم

نگاهم نکرد خیره به روبه رو در حالی که قدم بر میداشت آرام زمزمه کرد

_ وقتی مهمون ها رفتند میرم تو چهار دری میخوابم

_ من یك لحظه ام توی اون اتاق نمیمونم

با تعجب به من چشم دوخت

رمان بازار
romanbazar.ir

_ میگم من میرم از اتاق خانوم

خانوم صدا کردنش هزار برابر بیشتر غریبه بودنش را به من یاد آور میشد

_ مشکلم بودن تو نیست

حرفم را قورت دادم تازه متوجه معنایش شدم

سریع این طور ادامه دادم

_ یعنی تنها مشکلم بودن تو نیست

از اتاقت بدم میاد

میشه بگی چهار دری رو واسم آماده کنن؟

هم بزرگتره و هم رو به باغ در و پنجره زیاد داره

سکوت کرد ولی چند لحظه بعد در گوشه یکی از خدمت کارها چیزی گفت و فقط چند دقیقه تا آماده شدن اتاق منتظر ماندیم

بالاخره بعد از ورودمان به ٤ دری جمعیت ما را رها کردند

آراز که در را بست با صدای در قلبم هری ریخت

رمان بازار
romanbazar.ir

بی تفاوت به سمت پنجره ها رفت همه را گشود و پرده های حریر را که کشید
بازی باد با پرده ها و هوای تازه اتاق قدری آرامم کرد
تازه چشمم به لحاف و تشك قرمز پهن شده وسط اتاق افتاد

آراز سری تکان داد ی در حالی که موهایش را با د ست به سمت بالا هدایت میکرد گفت:
_ ٤ دری تخت نداشت میگم فردا واست بیارن امشب رو تحمل کن

شانه ای تکان دادم
_ مشکلی نیست
نشست و به یك پشتی تکیه زد
_ ١ ساعت دیگه میرم اتاقم

نمیدانم چرا یك لحظه تصـــور تنها ماندن در این اتاق بزرگ با این همه در و پنجره خوف به جانم انداخت
_ من مشکلی ندارم
نمیخوام کسی شك کنه ،اتاق بزرگه هرکی یك گوشه میتونه بخوابه

هیچ نگفت و باز فقط سر تکان داد
گوشه تشك نشستم و با پولك های لباسم مشغول بازی شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر ســکوت بین‌مان حکم فر ما بود که صـــدای نفس های یکدگر را میشنیدیم...

یك ساعتی گذشته بود که در زدند
آراز در را که باز کرد مادر بزرگ سینی بزرگ غذا و انواع خوراکی را به او سپرد و گفت:
_ خان سینی رو خالی تحویل نده
زنهای بزرگون منتظر دستمالن

وای فقط خدا میداند که با شـنیدن این جمله از شـرم نزدیك بود همانجا ذوب شوم

صدایش خیلی خشمگین و بلند بود برای ادای این جمله:
_ دِ گوه خوردن
بگو خان گفت ناموس هر مردی از امشب فقط توی اتاق خودش چال میشه نه دست به دست زنیکه های طایفه

مادر بزرگ در مقابل چنین خشمی فقط لب گزید و بی هیچ حرفی اتاق را ترك کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

بی آنکه نگاهم کند در کمد را باز کرد لباس هایش را با یك ســت اســپورت طو سی عوض کرد و یك بالش از کنارم بردا شت و در دورترین نقطه اتاق پرت کرد و خوابید

یك دستش را روی پیشانی اش گذاشت و با همان صدای خس دارش گفت

_ پاشو اون همه جرنگ جرونگ رو باز کن از خودت و بخواب

چراغم خاموش کن

از جایم بی صدا بلند شدم ،

پشت در کمد لباسم را عوض کردم ؛

بلوز و شلوار سپید نخی پو شیدم و موهایم را بافتم و با د ستمال مرطوب تمام رنگ و لعاب را از صورتم زدودم،

چراغ را خاموش کردم و آرام زیر پتو خزیدم،

صدای تیك تاك ساعت

برای کســی که هر ثانیه اش قدر یکســال میگذرد زجر آورترین نوت هســتی میشود!

امشب تنها شبی بود که از شروع صدای پارس سگ هاخوشحال شدم با اینکه زیر پتو بودم متوجه ســردی هوا میشــدم دلم میخواســت پنجره ها را ببندم،ســر جایم نشستم

بدون پتو و تشك روی فرش خوابش برده بود؟!

نمیدانم چرا در آن لحظات نگرانش شده بودم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خوابم نمیبرد با اینکه خ سته بودم اما محال بود ام شب بتوانم بخوابم، آرام آرام سراغ چمدانم که به اتاق آورده بودند رفتم و شارژر و گوشی ام را برداشتم دنبال پریز برق بودم

که پایم به یکی از پشتی ها خورد و افتاد!

در جا نشست و کلتش را در آورد

خدا کمکم کرد که نور مهتاب اتاق را رو شن کرده بود واگرنه مورد اثابت گلوله اش قرار میگرفتم

با دیدنم کلافه د ستی به صورتش کشید ا سلحه را کنار گذا شت و بعد از نفس عمیقی گفت:

_ چیزی لازم داری؟

خجالت کشیدم

_ معذرت میخوام بیدارت کردم، گوشیم خاموش شده دنبال پریز برقم

از جایش بلند شد پشت چند پشتی را نگاه کرد و بالاخره پریزی پیدا کرد

_ بیا اینجاست یکیش

_ ممنونم

_ خواستی بری دستشویی بیدارم کن

دوباره سمت بالشش رفت که بی اختیار پرسیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ سوشا رسیده؟

با همان لحن بی خیال همیشه اش گفت:

_ فردا شب

گوشی ام که روشن شد دلم میخواست مثل همیشه پیام شب بخیر سوشا روی صفحه گوشی ام خودنمایی کند

اما میدانستم از امشب نه سوشایی هست نه پیام عاشقانه ای ...

پیام دلتنگی دلسا و نگرانی صنم هم بیشتر دلتنگم کرد

نزدیك سحر بود که خوابم برد

وقتی بیدار شدم نور آفتاب کامل روی صورتم بود و ساعت ۱۲ ظهر را نشان میداد

سر که چرخاندم متوجه شدم در اتاق تنها هستم،

دستی به سر و رویم کشیدم و از اتاق خارج شدم

به سالن اصلی ساختمان که رسیدم متوجه سر و صدا شدم،

در زدم و وارد شدم

سالار خان نگران به عصایش تکیه زده بود

و بقیه اهل خانه دور تا دورش بی صدا نشسته بودند

خبری از آراز نبود

حلیمه با دیدنم زیر لب با نفرت چیزی زمزمه کرد و با تشر مادربزرگ ساکت شد

رمان بازار
romanbazar.ir

طرز نگاه تانیا ،زن یاشار هم پر از حرف و کنایه بود

تصمیم داشتم در حضور سالار خان با آراز برای شروع این نوع زندگی چهار چوب روشن بیان کنم،

ولی انگار وضعیت برای بیان این موضوعات اصلا مناسب نبود

هنوز ننشسته بودم که تلفن یاشار زنگ خورد

سالار خان اشاره کرد و یاشار تلفن را جواب داد

و بعد گفتن الو چند ثانیه سکوت کرد و بعد گوشی از دستش افتاد و یك دفعه محکم بر سرش کوبید و با گریه فریاد زد

_ وای یا خدا یا خدا خاك بر سرمان شد

مادر بزرگ با نگرانی پرسید

_ چه شد؟ پیدایش کردن؟ گرفتنش؟

یاشار سر تاسف میان گریه تند تند تکان میداد

_ باز رخت عزا تن کنین جوونمون رو پر پر کردن

ناگهان همه جیغ کشیدند و بر سر و صورت زدند

سالار خان بهت زده به در چشم دوخته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیفهمیدم هیچ نمیفهمیدم!

چند قدم جلو رفتم

نزدیك صورت یاشار صورتم را بردم و گفتم:

_ چی شده؟

تانیا به جای یاشار جواب داد

_ عروس بد قدم توف به تو از روزی که اومدی عزا و بدبختی توی این خونه آوردی

من هنوز به صورت یاشار زل زده بودم

میان هق هق گفت؛

_عروس خانوم برو لباس بپوش خان گفته ببرمت پیشش

_ کجا؟ چی شده؟

_ سوشامونو کشتن نامردها

باز بر سرش کوبید و گریه سر داد

زیر لب گفتم

_ دروغه دروغه

چند قدم عقب رفتم و اینبار فریاد زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ دروغه

شاینا بی صدا گوشه اتاق از حال رفت
همه دورش جمع شدند

حال ســالار خان هم ســر بر عصــایش گذاشــته بود و حس کردم بی صــدا میگرید...

***

قلبم اینقدر آکنده از درد بود که دیگر جایی برای فاجعه ای دردناك به این وسعت نداشت...

در تمام طول راه از پنجره ماشین به جاده خیره شدم
جاده ای که وقتی برای رسیدن به این جهنم با سوشا طی کردیم
دست در دست هم هرگز به چنین روزی حتی فکر هم نمیکردیم...
به چشم هایم حکم کردم گریه نکنند!
به قلبم دستور دادم باور کند سوشا با آن یك جفت چشم معصوم نمرده است!
اما نگاه ثانیه های آخرش را که به خاطر می آوردم تمام تنم میلرزید ســوشــای آن لحظات رنگ مرگ بر صورت داشت...

به پاسگاه رسیدیم،جمعیت زیادی آنجا جمع شده اند

رمان بازار
romanbazar.ir

در دل جمعیت مردی سر بر دیوار تکیه زده است و اصلا چنین اشك ریختن به هیبتش نمی آید

جلو میروم

روبه رویش که می ایستم نگاهم میکند

سرش را بیشتر به دیوار تکیه میزند

و تکان شدید شانه هایش خبر از هق هقش میدهد

ما را به اتاقی میخوانند

من خیره و بی صدا پشت سر آراز راه میوفتم به اتاق میروم

دیدن جسمی زیر ملحفه سپید تمام وجودم را غرق تشویش میکند!

مرد سپید پوش میگوید:

_ برای تشخیص هویت خانوم میتونن دووم بیارن؟

رعشه بر وجودم افتاده است

دست نیمه سوخته اش از زیر ملحفه فریاد میزند

"سوشا دستش از این دنیا کوتاه شد"

دستبند چرمش که نام من را با ط

طلا رویش حك شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

به دستان قوی و مردانه اش عجیب می آمد

اما نه حالا که ....

ملحفه را که کنار میزنند، جیغ میزنم

اینبار خودش پیش قدم میشود برای در آغوش کشیدنم، هر دو بی مهابا اشك میریزیم اشك هایش روی صورتم میریزد و اشك های من پیراهنش را خیس میکند...

این عطر تلخ با اینکه با عطر سوشا متفاوت است اما چرا تا این حد از جنس اوست؟

وقتی ناله میکند

_دایی کجا رفتی ؟ من واسه تو زنده بودم بی معرفت

جواب سوالم را پیدا میکنم

دایی!

دایی سوشا از جنس سوشا...

خدایا استعفایم از زندگی را بپذیر

زمینت برایم تنگ آمده است...

دیگر هیچ نمیفهمم و ...

چشم های بسته سوشا در صورت نیمه سوخته اش به من نزدیك میشود

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش در گوشم میپیچد

ناله میکند

_ میسوزم دلی !همه تنم میسوزه

زخم هایش تازه و سرخ است

توان نگاه کردن ندارم

ناگهان دوباره اطرافش شراره های آتش اوج میگیرد

فریاد میکشد زجه میزند

وحشت میکنم

جیغ میکشم و از صدای جیغ خودم از خواب میپرم

از سرمی که به دست دارم متوجه میشوم در بیمارستان هستم

پرستاری سریع بالای سرم حاضر میشود پشتم را ماساژ میدهد

_ آروم باشین خانوم خزان بیك چیزی نیست کاب*و*س دیدین

گلویم خشك شده است بی رمق زیر لب آب طلب میکنم

چند ثانیه نگذشته است که آراز مشکی پوش وارد اتاق میشود

این رخت عزا برای سوشای بدبخت من است؟

حقش بود با همه دردهای حیاتش مرگش هم چنین دردناك رقم بخورد؟!

سوشا را زنده زنده سوزانده بودند

خدای من زهر کینه تا چه حد ؟؟!

نزدیکم میشود

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هایش دو کاسه خون متورم است

حتی به سختی کلمات را ادا میکند

_ بهتری خانوم؟

به سختی هجی میکنم

_ سوشا

دستش را روی چشمانش میگزارد

میدانم تا قیامت اشك های این دایی تمام نمیشود...

گریه نکردم دیگر اشك حرامم شده بود

سوشا را اینجا خاك نکنید

سوشا از این خاك بیزار بود

آدا خانوم مدام مرا نفرین میکند و فحش میدهد

شاینا شبیه دیوانه ها یکهو هلهله میکند و بلند میخندد،زنها آنقدر شیون میکنند که از حال میروند

وقتش ر سیده ا ست که خاك روی مرده در قبر بریزند،آراز تمام صورتش غرق اشك است

لباس های مشکی اش خاکی است

وقتی خاك روی خواهر زاده اش میریزد سرش را رو به آسمان بلند میکند

و ناگهان فریاد میزند

_ خداااااا

رمان بازار
romanbazar.ir

با فریادش کل جمعیت شیون میکنند
خان بزرگ از پای در آمده است
بی واهمه از خرد شدن میگرید،بر سر میزند
و عزادار ترین حضار قطعا اوست...

قسمت هشتم

در راه بازگشـــت با اینکه حال خوبی ندارد و به ســـختی قدم بر میدارد تا ســـوار ماشین شود با اشاره مرا سمت اتومبیل خودش هدایت میکند
میداند که از نفرت و متلك های این جمع وحشت دارم؟!
راننده در را برایمان باز میکند،هر دو عقب اتومبیل جای میگیریم، با حرکت دست به راننده دستور حرکت میدهد و او هم اطاعت میکند
چه قدر یك شبه تکیده شده است!
انگار همه شکوه و هیبتش را هم چال کرده است...
انگ شت ا شاره و ش صت د ست را ستش را که به حالت خا صی روی گو شه چشمهای بسته اش میفشرد یك لحظه یاد همین حرکت سوشا می افتم
ســرش را به شــیشــه تکیه میدهد و من خیره به او یاد مردی می افتم که با درد و زخم های بی نهایت چندی پیش به خاکش سپردیم
"

فقط یك چیز از خداحافظی بدتر اســت: فرصــت خداحافظی پیدا نکردن. این زخم همیشـــه تازه مي ماند و هر چه نگفته ای و هرچه نکرده ای تا ابد عذابت

رمان بازار
romanbazar.ir

می د هد. در هرچهره ی بیگا نه او را می بینی، در هرلحظه ی بعد از او و به خودت می گویی اگر آن آخرین بار این یا آن کار را کرده بودم، اگر این یا آن کلمه را گفته بودم. در نهایت می فهمی فقط یك کلمه بود که می خواستی بگویی : دوستت دارم. این آن نگفته ی از دست رفته است. و آن ب*و*سه ها، آن ب*و*سه ها که بر دست و صورتش ننشاندی و دیگر فرصتی برای هیچکدام این ها نخواهد بود. دنیا یك لحظه بود و تو آن لحظه را باخته ای.

آنکه این فرصت را از دست داده، بازنده ای ابدی خواهد ماند

"

کاش تمام محبتم را خرج سوشایی میکردم که هیچ سهمی از این دنیا و زندگی نداشت!

بالاخره قطره اشکی از روی گونه هایم سر میخورد و روی کف دستم جان میدهد

***

فضای خانه تا حدی احتناق آور است که ترجیح میدهم جز وقت ضرورت از چهار دری خارج نشوم

بعد از سه روز عزاداری و تنهایی محض من در این اتاق ،مادر و خواهر سوشا عزم رفتن میکنند

دلم برای شاینا ،نگران میتپد،از پنجره که شاهد رفتنشان هستم یك دفعه بی اختیار از اتاق بیرون میروم،آراز در حال ب*و*سیدن پیشانی خواهر زاده است اهمیت نمیدهم که آدا خانوم با دیدنم فحش و فریاد را شروع میکند

دست آراز را میگریم و نفس نفس زنان میگویم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ یك لحظه میای؟

با همان چشم های متورم بهت زده نگاهم میکند و من باز در خواستم را تکرار میکنم

_لطفا ، کارم واجبه

شانه بالا می اندازد و با انگشت عدد ۱ را نشان شاینا میدهد و این به معنی ۱ دقیقه صبر کنِ این مرد است

گاهی فکر میکنم جای زبان اگر دست و چشمانش را بگیرند لال میشود!

باز هم با تکان سر و ریز کردن چشم میپرسد چه شده؟

دستش را میکشم کمی دورتر میبرمش و به سختی روی پنجه پایم می ایستم تا قدم به او برسد

در گوشش میگویم

_ نزار شاینا بره اون به کمك نیاز داره مطمئنم مواد مصرف میکنه

با انگشت ،شقیقه اش را میفشرد و چند لحظه بعد خم میشود و در گوشم نجوا میکند

_ منم فهمیدم

ولی مادرش بهش نیاز داره

حواسم هست سپردم مواظبش باشن

از جوابش عصبی میشوم و این با با صدای معمولی میگویم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ خان!!! اعتیاد حواستو نمیخواد محبت و خانواده میخواد اینجا نگهش دار

او ولی باز همان قدر ریلکس جواب میدهد

_ خانوم دکتر! این شهر یکی از عوامل رو به مواد آوردنشه

و بعد بی تفاوت راهش را میگیرد و سمت شاینا میرود

عصبی یك پایم را زمین میکوبم و من هم دنبالش راه می افتم

شاینا بغلم میکند ،ابراز احساس این دختر به قول صنم ،فضایی برایم قابل تقدیر است

از او میخواهم مواظب خودش و آینده اش باشد...

***

دوباره صدای بی صدایی و سمفونی جیر جیرك ها و پارس سگ ها لالایی هر شب من میشود

صدای چند ضربه به در اتاق باعث میشود از جایم بلند شوم،در را که میگشاید

با دیدنش نمیدانم خوشحال شوم یا معذب؟!

زیر لب سلام کوتاهی میدهم و با سر جواب میدهد و چند ثانیه بعد سکوت میشکند:

_ مردهای قبیله رفتن ،بعد عزا

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیشد امشب هم نیام

این قدر غم داشتم که دیگر چنین چیزهایی برایم مهم نبود
نگاهی به تخت دو نفره ای که به اتاق آورده بودند انداخت و بی صدا یك بالش
برداشت و رو به روی یکی از در های روبه باغ گذاشت و دراز کشید
بی اختیار سمت کمد رفتم
تشکی برداشتم و سمتش رفتم
پشتش به من بود و تشك هم خیلی سنگین بود
با دیدن من سریع بلند شد و تشك را گرفت
_ این چه کاریه؟ خودم بر میداشتم
شانه بالا انداختم
_ هر شب روی زمین بخوابی کمر درد میگیری

مهم بود؟!
کمر درد شوهر اجباری
خان بزرگ قبیله جنایتکار قاتل
رئیس باند قاچاق
مهم بود؟!
شاید اقتضای شغلم چنین ایجاب میکرد
تشك را پهن کرد و سیگاری از جیبش در آورد
صدای خس دارش طلب اجازه میکرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ دودش اذیتت نمیکنه؟

آرام گفتم:

_ راحت باش

عمیق کام میگرفت

درد هایش را دود میکرد و به انتهای باغ چشم دوخته بود،حالت سیگار دست گرفتنش شبیه سوشا بود،بغض مثل قاتلی به گلویم چنگ انداخت

با همان صدای طوفان زده از بغض گفتم:

_ تو قول دادی جونشو نجات میدی

سرش را روی زانوانش که گذاشت

شرم کردم از شرمنده کردن یك مرد!

روزها بود تشنه یك هم صحبت بودم درد داشتم

همه حرفهایم درد داشت،این بار میباریدم و میگفتم:

_ همش میاد به خوابم میگه همه تنم میسوزه

گریه باعث میشد بریده بریده حرف بزنم

_ ناله میکنه درد میکشه ،شکنجه اش دادن نامردها،اینا مگه انسان نیستن؟

حیوونم با هم نوعش این کارو نمیکنه

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت کرده بود و تکان خوردن شانه هایش خبر از حالش میداد

پشتش به من بود

سر از زانو برداشت

پشت دستش را روی پیشانی اش گذاشت و با نفرت این جمله را بیان کرد

_ تك تكشونو آتیش میزنم

تر سیدم وحشت کردم ،نه نباید شعله های انتقام را در وجود این دایی افزون میکردم

_ خون در مقابل خون؟ اونا هم بعدش بی صدا میشینن؟ نه یك عزیز دیگه رو میگیرن

یك عزای دیگه تو این خونه به پا میشه

هیچ نگفت آرام سر بر بالش گذاشت

و من هم مثل او ساعت ها در سکوت به انتهای باغ خیره شدم...

صبح آن روز زندگی نوع دیگری برایم آغاز شد

خبری از سینی صبحانه هر روز نبود

آراز هم رختخوابش را جمع کرده بود و رفته بود

لباس هایم را عوض کردم و در حال شانه کردن موهایم بودم ،که درب اتاق باز شد

هول شدم و کمی عقب رفتم موهایم روی صورتم پریشان شد

رمان بازار
romanbazar.ir

آراز که وارد اتاق شد برای بار اول چند ثانیه به صورتم خیره شد و بعد سریع سرش را پایین انداخت و گفت

_ در نزدم چون فکر میکردم هنوز خوابی

این یعنی معذرت خواهی؟

_ اینجا خونه و اتاق خودتونه راحت باشین

_ از این به بعد خونه شما هم هست

کلمه شما را غلیظ هجی کرد و سراغ کمد رفت پشتش به من بود که گفت

_ بهتره از امروز واسه صبحانه بیای بیرون

_ بیام بیرون که متلك بشنوم؟

_ دیگه اجازه نمیدم ولی بهتره ظاهر امر رو حفظ کنیم

تانیا از فامیل دور رژینه اینجا همه با هم فامیلن دلم نمیخواد ســوری بودن این ازدواج توی همه طایفه چو بیوفته

شانه هایم را بی قید بالا انداختم و گفتم:

– اونا که دیگه انتقامشونو گرفتن دیگه چی مونده واسمون؟

برگشت و اینبار عمیق نگاهم کرد

جلو آمد

نزدیك نزدیك

رمان بازار
romanbazar.ir

عطرش مشامم را به بازی گرفت
دستش چنگ شد بین خرمن موهایم
موهایم را گرفت و جلوی چشمم آورد

خشم و غم یکجا در چشمانش با هم خانه کرده بود
_ ببین خانوم اونا انتقام خونی که ریختن رو گرفتن هنوز انتقام ناموس نگرفتن
نمیخوام اون ناموس، ناموس من باشه

بلافاصله موهایم را رها کرد و حین پوشیدن کتش گفت:
_ موهاتو ببند تو این خونه چشم ناپاك زیاده

منتظر جوابم نماند و سریع اتاق را ترك کرد
من بهت زده در ذهنم جملاتش را تکرار کردم...

به محض ورودم به سالن برای صرف صبحانه د سته جمعی ،مادر بزرگ ناله
کرد و گریست عمه هم پشت سرش بنای گریه گذاشت
آراز کنار سالار خان صدر میز نشسته بود
در حالی که از جایش بلند میشد گفت:
_ بگید صبحانه ما رو بیارن ایوون اتاق بالا

سالار خان سریع گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ چرا پسرم؟

_ این دختر چند روزِ که کز کرده گوشـــه اتاق واســـه این که با دیدنش داغ تازه نکنید و نمك رو زخمش نپاشـــین، یادتون رفته از هممون داغ دیده تر این بدبخته اسیر توی جهل ماست؟

حرفهایش تکان دهنده ولی دل نشین بود

دســـتم را که گرفت و ســـمت خودش کشـــید تازه به خودم آمدم ولی فقط به دهانش چشم دوخته بودم

_ خوش ندارم از این ثانیه به بعد زن من و ناموس من رو با اســـم یك مرد دیگه تو ذهنتون نگه دارید حتی اگه اون مرد پاره تن پر پر من باشه

یادتون نره من کی ام ، تا الانم حرمت عزاداریتونو نگه داشتم

سکوت کل سالن را فرا گرفته بود قصد خروج که کرد با کشش مختصر دستم مرا هم وادار به همراهی اش کرد

اما به محض خارج شدن دستم را رها کرد

چند سرفه مختصر کرد و کمی فاصله گرفت

_ مجبور بودم این طوری حرف بزنم ، واســـه این که بتونی تو این خونه دووم بیاری

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد مثل همیشـــه راهش را گرفت و رفت من هم دنبالش راه افتادم که مکث کرد و برگشت

_ میای بالا صبحانه بخوری یا بگم بیارن تو اتاقت؟

واقعا دلم دیگر آنهمه عزلت و تنهایی را نمیخواست

_ میام چون باید باهاتون صحبت کنم

دوباره برگشت و به رفتنش ادامه داد و حین رفتن گفت:

_ توی حرف زدنت تکلیف این فعل هاتو روشن کن

یا همیشه فعل جمع استفاده کن یا همیشه مفرد

این طوری جفتمون سردر گم میشیم

منظور اصلی اش را زیاد متوجه نشدم!

بالاخره خواسته اش چه بود؟!

اما وقتش بود اساسی در مورد این آینده مشترك و اجباری با او حرف بزنم.

به اتاقش که رسیدیم به محض این که چشمم به تختش خورد یاد ویدای برهنه افتادم و فکر کنم حس چندش در صورتم به خوبی رویت شد

با حفظ فاصـــله از تخت منفور دنبال آراز به ایوانش رفتم نه به قانون مقدم بودن خانوم ها مقید بود و نه تعارف زدن بلد بود،

روی صندلی جا گرفت و منتظر رسیدن صبحانه اش شد

رمان بازار
romanbazar.ir

من هم کنار نرده های ایوان رفتم و با یك نفس عمیق ریه هایم را از عطر پاییز نو رسیده پر کردم

و حقا که عطر تلخ این مرد بیشتر وارد وجودم شد...

صبحانه را که آوردند بالاخره رسم ادب به جای آورد

_ بفرما خانوم

هرچند که از این کلمه خانومِ بســتِ انتهای حرف هایش بیزار بودم ولی از تعارفش خوشحال شدم

نشستم و همراهش مشغول شدم،متوجه شدم خیلی

اصــولی و ســالم و معین میخورد و علت هیکل ورزیده و خاصــش جز ورزش حتما تغذیه صحیحش بود

لقمه کوچك مربایی گرفتم که به لقمه ام چشم دوخت و ریز خندید

با تعجب به لقمه ام نگاه کردم و با اخم پرسیدم:

_ چی خنده داشت ؟

دوباره خنده اش را فرو داد

_ هیچی سایز لقمه ای که گرفتی شبیه خودته

(مسخره میکنه؟! بی ادب)

خواستم جوابش را بدهم که یادم افتاد بعد مدت ها اشك و عزا و ماتم در چهره اش این اولین لبخندش است

رمان بازار
romanbazar.ir

حال چه اهمیت دارد که به لقمه من بخندد؟!

در حال ریختن چای برای خودم پرسیدم:

_ شما هم میخورید؟

با سر تایید کرد و متوجه شدم بر عکس همیشه با چشم هایش دقایق کمی به من توجه میکند

فکر کنم تازه فهمیده بود ریز نقش هستم که خندید...

میز را که جمع کردند وقتش رسیده بود تمام مجهول های آینده ام را معلوم کنم

_شما همیشه اینجایید؟

سرش را به علامت منفی تکان داد

حرصم در آمده بود!!

مختصر و صامت جواب میداد و این برایم خوشایند نبود که متکلم وحده باشم

_ خوب پس همیشه کجایید؟

شانه بالا انداخت و گفت:

_ تهران نمیرم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ سوال من این نبود!!

_ عمق سوالت همین بود خانوم، من در سال شاید ۳ یا ٤ بار میام اینجا کار و زندگیم ایران نیســـت ولی این دفعه بعد این مســـائل نمیتونم زود برگردم باید ۱ مدت اینجا رو تحمل کنی میدونم دلت واسه شهر و خانوادت تنگ شده به محض خلاص شدن از این جهنم من میرم تو هم میری دنبال زندگیت

(یادش رفته بود خانواده ام مرا طرد کرده بوده اند؟!)

_ باشه ممنون

ناراحت بودم؟ از اینکه گفته بود میرود؟ از تنهایی ؟!

سیگاری آتش زد و جلوی ایوان ایستاد

_ گفته بودی عاشق شغلتی ، پرستار بخش کودکان بودی درسته؟

_ بله

_ دوســـت داری بیمارســـتان اینجا مشـــغول شـــی و به بچه های مریض کمك کنی؟؟

باید اعتراف کنم چنان از پیشنهادش شگفت زده شدم که دلم میخواست بغلش کنم و تشکر کنم! اما خود داری کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ واقعا خوشحالم کردین این بهترین اتفاق ممکنه

من فکر میکردم باید این مدت تو خونه حبس باشم

پکی به سیگارش زد و گفت:

_ تو امانت عزیز ترین زندگیمی

نمیزارم عذاب بکشی

حداقل این مدتی که باید با هم باشیم

نمیخوام بهت سخت بگذره

نمیدانم چرا از حرفهایش با اینکه انسان دوستانه و منطقی بود ناراحت میشدم آن روزها فکرش را هم نمیکردم که علت این ناراحتی...

***

قسمتی از بیمارستان شهر مختص کودکان بیماری بود که اکثرا بی سرپرست بودند

مدیر بیمارستان با دیدن آراز تمام قد ادای احترام کرد

باورش محال بود

مردی که برای من سنبل جنایات بود

عزیز همه کودکان درمانده وبیمار این بیمارستان باشد!!!

خان بزرگ که همه اهالی شهر و بیمارستان در مقابلش آماده باش می ایستادند و جرات هم صحبتی نداشتند

عموی مهربان این کودکان بود

رمان بازار
romanbazar.ir

"درون هر آدمی که فکر میکنید میشناسید یکی هست که اصلا نمیشناسیدش"
روی دیگر این عطر تلخ دنیای شیرینی بود که با کودکان تقسیم شده بود

چنان در آغوششان میکشید و میب*و*سیدشان که گویی پدر همه شان بود
یاد حرف دکتر صولت رئیس بخش کودکان و استادم افتادم
" کسی که بچه ها دوستش دارند ، نمیتونه آدم بدی باشه ، قلب بچه ها زلاله و زلالی رو میپذیره"
من در سکوت تماشایش میکردم
شوهر اجباری من آنقدر ها هم وحشتناك نبود...
مرا که به کودکان معرفی میکرد
در صورتش خبری از خشم و سلطنت آراز خان نبود
کودك شده بود
لبخند پسر بچه ای شیطان روی لبش نشسته بود

_ بچه ها از امروز ۱ خاله جدید اومده که خیلی دوستتون داره
دختر بچه ای که به سختی نفس میکشید
گفت:
_ عمویی این خاله مثل خانوم فخری بد اخلاق نیست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پسر کوچکی به جای آراز جوابش را داد:

_ تازه مثل اون گنده و غول نیست

آراز لبش را گاز گرفت و اخم مختصری کرد:

_ نه خاله ریزه اصلا بد اخلاق نیست

هم زمان با کودکان چشم من هم از فرط تعجب گشاد شده به او دوخته شد که دست در جیب سعی میکرد لبخندش را فرو دهد و سمت دیگری را نگاه کند

خاله ریزه؟!!

حرصم در آمده بود دستم را از عصبانیت مشت کرده بودم و میخواستم حرفی بزنم

که دختر کوچك مو قرمز لاغر نحیفی که جان حرف زدن نداشت با سوالش تمام خشمم را به لبخند تبدیل کرد

_ تو هم مثل خاله ریزه قاشق جادویی داری ؟

میتونی آرزوهای منو بر آورده کنی؟

در آغوشش کشیدم بوی این کودك و حجم کوچك تنش قدری دردهایم را التیام بخشید

وقت رفتن که رسید نرفته دل تنگ شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

اما قرار بر این بود محض احتیاط با آراز به بیمارستان بروم و با او برگردم

بعد از خداحافظی با کودکان

بعد سفارش های آخر آراز به مدیر بیمارستان برای شروع کارم از فردا صبح

بی مقدمه از مدیر پرسید:

_ راستی بچه بودی کارتون خاله ریزه رو میدیدی

مدیر با تعجب و دهان وا مانده گفت: بله چه طور؟

_ هیچی من اون زمان فکر میکردم او موجود کوچولو ۱ فرشته است، تو چی فکر میکردی؟

مرد بیچاره که متوجه نشد آراز با واسطه در حال صحبت با من است با یك لبخند توام با تعجب گفت:

_ بله بله قطعا

منظورش را نفهمیدم

اما دلم یکهو طور دیگر

ی شد!

دل جویی کرد؟ یا حرف دلش بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

***

انگار بعد از دنیا دنیا غم و ماتم امروز با دیدن روح پاك بچه ها کمی شادی در قلبم رسوخ کرده بود

اینبار خودش در ما شین را برایم باز کرد و به راننده ا شاره کرد لازم نیست پیاده شود

عادت داشت به محض سوار شدن سرش را به صندلی تکیه میداد و در سکوت چشم هایش را میبست

راننده اش که مرد جوانی بود پرسید:

_ آقا رادیو رو خاموش کنم؟

با سر علامت منفی را نشان داد

و من هم مجبور شـدم صـدای مجری لوس و جیغ جیغوی برنامه آهنگ های درخواستی را تحمل کنم

نفهمیدم چه شـد که با صـدای خواننده اشـك در چشـمانم خانه کرد و بغض قصد طغیان داشت

"

بازم امشب دوباره دل من بی قراره

دردهای کهنه یه لحظه منو آروم نمیزاره

کاب*و*س و فکر و غم ،هر شب هم آغوشم شد

من خودم رو بعد تو کلا فراموشم شد

هنوزم تو چراهای زندگیم میگردم

کجای راهو غلط رفتم تو رو گم کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

تو دلم پاییزه حالم غم انگیزه

هر نفس که میکشم از هوات لبریزه

سوالای بی جواب همیشه همرامه

خدا قلبم درد داره !اونکه رفت دنیامه

در و دیوارای خونه که زندونم شد

درد این فاصله انگار بلای جونم شد

من و جاده زیر بارون باز تو خاطره هامون

هر دو میرسیم به دریا هردومون خیسه چشامون

من و جاده زیر بارون باز تو خاطره هامون

کاش بشینه باز دوباره روی ساحل ردپامون

تو دلم پاییزه !منه بی انگیزه

هر نفس که میکشم از هوات لبریزه

سوالای بی جواب همیشه همرامه

خدا قلبم درد داره اونکه رفت دنیامه

"

قدرت تسلط بر این بغض را نداشتم آهنگ و جاده دست در دست هم داده

بودند تا تمام خاطراتم با سوشا را یکجا روی سرم خراب کند

مصیبت داغ سوشا

تن دردمند و سوخته اش

پدر و مادری که دیگر نداشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

غربت این شهر

و اسارتم در خانه ای که مرا بد قدم و شوم مینامند

کافی بود برای یك هق هق سوزناك

راننده که صدای گریه ام را شنید

هول شد و سریع صدای رادیو را قطع کرد

اما آراز میدانست گریه تنها مرهم زخم این قلب رنجور است

_ صداشو زیاد کن

راننده بیچاره با ترس گفت:

_ اما آخه خانوم...

با جدیت گفت:

_ کاری که گفتم رو بکن

سر پیچ هم دور بزن میریم سر مزار

احتیاج داشتم واقعا به نزدیك سوشا بودن نیاز داشتم...

هنوز خاك مزارش تازه بود

زانو زدم

ابر شدم

باریدم بر زخم هایش که هرشـــب از درد ســـوختن در خواب های پریشـــانم

مینالید

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه آخرین تصویری که از او دیدم نیمی از صورت زیبایش سوخته بود ولی همان قدر معصوم بود

چال گونه هایش وقتی میخندید...

اخم و قهر هایش...

آخ آخ سوشا داغت سرد نمیشود

سوختی و میسوزانی

سرم را روی مزارش گذاشتم نامش را پشت سر هم فریاد کشیدم

روی خاك مشت میکوبیدم

"حقم نبود حقم نبود سوشای بی معرفت این طوری داغ روی دلم بزاری و من رو بی کس ول کنی"

حس میکردم ضعف بر تمام وجودم مستولی میشود

دستانی قوی از پشت زیر بغلم را گرفت از روی مزار بلندم کرد

مردی که چشمان خودش هم بارانی بود

سرم را روی سینه اش فشرد

و در حالی که به آسمان نگاه میکرد گفت:

_ هیش

واسه امروزت بسه دیگه

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام شدم من دوباره توانستم
دل آرام باشم

قسمت نهم

در راه باز گشت بی حال سرم را به صندلی تکیه دادم و چشمانم که بر اثر گریه زیاد درد میکرد را بسته بودم چند دقیق بعد سر درد هم سراغم آمد دستم را که روی پیشانی ام گذاشتم بلافاصله صدایی باعث شد چشمانم باز شود
_ سرت درد میکنه؟

تن صدایش بر عکس همیشه بود
نه بی تفاوت نه خشن
آرام و همراه با نگرانی

_ بله قرص میخورم خوب میشم

دستم را داخل کیفم بردم و ۱ بسته قرص سر درد در آوردم
نگاهش به قرص بود
حس میکردم طرز نگاهش پر از ترحم است
با اینکه از ترحم بیزار بودم اما نمیدانم چرا در این غربت مخوف به ترحم و مهربانی نیاز داشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام میشدم وقتی میفهمیدم برای کسی مهم هستم

میدانستم سوشا را عمیقا و عاشقانه دوست داشت

و یقین داشتم توجهش به من ادای دین به خواهر زاده مرحومش است.

جلوی یك مغازه به راننده دستور ایست داد جالب بود خودش پیاده شد و برایم آب میوه خرید

تشکر کردم و به همراه آب میوه قرص را بلعیدم

هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود

که تلفن همراهش زنگ خورد

_ بله؟

...

_ بگو سلطان خانوم

...

یکهو عصبی با صدای بلند گفت:

_ چی؟! واسه چی؟؟

...

_ ۵ دقیقه دیگه خونه ام

تلفن را که قطع کرد متوجه خشم و نگرانی شدیدش شدم

اما دلم نمیخواست دخالت کنم و سوالی بپرسم

به راننده که گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اردشیر گازشو بگیر ۵ دقیقه دیگه خونه باش

ارد شیر هم چشمی گفت و چنان با سرعت ما شین را راند که کمتر از ۳ دقیقه به خانه رسیدیم،
جواب سلام هیچ کدام از نگهبان ها را نداد و سمت ساختمان دوید
من هم قدم هایم را سریع برداشتم اما خیلی دیر تر وارد ساختمان شدم
وقتی رسیدم که آراز، یاشار را به دیوار کوبیده بود و فریاد میزد
_ الدنگ بهت گفته بودم دیگه دست روش بلند نمیکنی
تو خونه من کسی دست روی زن بلند نمیکنه

تازه چشمم به تانیای گوشه سالن کز کرده افتاد که دهانش غرق خون بود و یك دسته سیم کنارش روی زمین افتاده بود
سالار خان مدام به زبان خودشان یاشار را فحش میداد
زن بیچاره لباس در تنش پاره شده بود
وحشتناك بود!
زن های دیگر هم ایستاده بودند و کسی کمکش نمیکرد
آراز قصد جان یاشار را داشت
یاشار نفس نفس زنان گفت
_ خان این زن خائنه خودم شنیدم
به برادرش اطلاعات خانه ما رو میداد

رمان بازار
romanbazar.ir

آراز بار دیگر محکم به قفسه سینه اش کوبید:

_ با سیم و کابل فیل رو بزنی میمیره، تو حیوونی یاشار حیووون

یقه اش را محکم گرفت و در حالی که به سمت حیات میکشیدش رو به من گفت:

_ آرام کمکش کن لطفا!

آرام ؟!

مرا صدا زد؟

چرا از شنیدن نامم از زبان یك مرد تا این حد قلبم بی تاب تپید؟!

بعد از چند ثانیه مکث یکهو به خودم آمدم

و سمت تانیا دویدم

وضعیتش رقت انگیز بود فریاد زدم و زن های خدمتکار را صدا زدم

کمکش کردم به اتاقش بردیم اش

لباس هایش را در آوردم

و زخم هایش را ضد عفونی کردم

باور همچین جنایتی از سوی یك مرد در حق همسرش محال بود

قرص مسکنی به خوردش دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

مدام ناله میکرد

واقعا با دیدن زخم ها و وضعیتش به هم ریخته بودم

ساعتی گذشته بود که به اتاق برگشتم عجیب بود وسایلم در اتاق نبود

جویا که شدم متوجه شدم با د ستور آراز و سایل را به اتاق بهتری که سرویس بهداشتی و حمام داشت انتقال داده اند،

اتاق واقعا عالی بود و وسایل و چیدمانش امروزی بود،

واقعا آرامش این اتاق را در طبقه بالا با وجود ایوان بزرگش دوست داشتم

تمام وسایل شخصی آراز هم در اتاق بود

و خدا را شکر کردم که فقط تخت منفورش نیست!

با آرامش دوش آب گرمی گرفتم و شلوار جین طوسی ام را با تی شرت سفید تن کردم

به ایوان رفتم تا زیر آفتاب موهایم را شانه کنم و خشك شود

شامپوی نرم کننده ام تمام شده بود و موهایم به دلیل بلندی زیاد گره خورده بود و به سختی شانه میشد

چند ضربه به در اتاق خورد و چند ثانیه بعد آراز وارد شد

همینطور که با موهایم درگیر بودم پرسیدم:

_ چی شد؟ به خیر گذشت؟

نمیدانم چرا اخم در هم کشیده بود

_ اونجا چی کار میکنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به سختی مشغول باز کردن گره موهایم بودم

گفتم:

_ دارم موهامو خشك میکنم

نزدیکم شد

دستم را گرفت

گرم بود!

گرم نه داغ بود!

به سمت اتاق کشیدم و سریع د ستم را رها کرد در ایوان را بست و پرده را هم کشید:

_ موهاتو با سشوآر خشك کن

موهای خیس گره خورده ام با گره ای که به دلم خورد فراموش شـــد با اخم گفتم:

_ این رو میتونستید بدون اینکه منو بکشی داخل اتاق بگین

سعی کرد مسیر صحبت را عوض کند

_ چرا موهات این طوری شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جالب بود! من هرچه قدر با احترام و رسمی و دور با او حرف میزدم
او همانقدر راحت و نزدیك و بی تفاوت برخورد میکرد
_ نرم کننده ام تموم شده گره خورده

خندید!
اصلا برخوردهایش قابل حدس نبود

روی تخت دراز کشید و سپس گفت:
_هرچی لازم داری بنویس اردشیر واست بخره

_ من عادت ندارم کسی واسم خرید کنه، لطف کنید بگید منو تا بازار برسونه

ابرویی بالا انداخت و گفت:
_ بدون من از این خونه بیرون نرو، هرجا لازم باشه میام
الانم اون کرم موی منو از جلوی آینه بردار به موهات بزن بعد شونه

کن شاید جواب بده

این قدر موهایم کلافه ام کرده بود که پیشنهادش را سریع پذیرفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی موهایم نرم شـد اما از فرط شـانه کردن طولانی دسـتم درد گرفته بود و به پشت موهایم نمیرسید

در مقابل آینه بودم
دیدم که از جایش بلند شد
نزدیکم شد دستش جلو آمد شانه از دستم گرفت
مسخ شده بودم بی حرکت و تسلیم
به آرامی با پشت موهایم مشغول شد
او گره از موی من باز میکرد
و من شبیه کسی بودم که موهایم نوازش میشد...

خیره به آینه چشم دوخته بودم
آینه را نگاه نمیکرد
و مشغول کارش بود
با صدایش انگار تازه دستی مرا از دنیای نرم و نازك رویا بیرون کشید:
_ وضع تانیا خیلی بد بود؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:
_ آره خیلی ولی خوب میشه

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر لب زمزمه کرد:

_ مردك بی غیرت

شانه را روی میز گذاشت و گفت:

_ باز شد

خواستم تشکر کنم

اما انگار واقعا لال شده بودم...

بی تفاوت سر جایش باز گشت

روی تخت درازکشید و پتو را روی سرش کشید

و من خیره به او به این فکر کردم

"شوهرم آدم بدی نیست"

من هم خســته بودم ولی اینبار روی تخت خوابیده بود و فکر نمیکرد من هم خوابم بیاید

روی شزلون وسط اتاق دراز کشیدم و با موبایلم سرگرم شدم

صنم مدام پیام میداد و احوالم را جویا میشد و تمام اطلاعات تهران را مخابره میکرد

اینبار بر عکس همیشه از دنیای خودم وارد دنیایی شده بودم که هیچ علاقه ای به غرق شدن در این وادی را نداشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

اما دست خودم نبود

مدام خودم را سرزنش میکردم

" دل آرام چته دختر؟! تو خیلی سخت تر و قوی تر از این حرفهایی"

برگشتم نگاهش کردم

واقعا در خواب خیلی مظلوم تر از دنیای واقعی اش بود

یعنی اصلا در دنیای واقعی مظلوم نبود

صلابت و خشم در صورتش حك شده بود

اما حالا مثل یك پسر بچه آرام خوابیده بود

حس میکردم دنیای ناشناخته ای در وجودش تعبیه شده است

دوست داشتم بیشتر بشناسمش

حالا دیگر در دیدم فقط خان قبیله وحشی

و رئیس باند قاچاق نبود

من از او خیلی کم میدانستم،

برادر بزرگترش را بعد یك گوشمالی حسابی به خاطر ظلم به یك زن از خانه بیرون راند!

این آدم نمیتواند بد باشد!

مدام با هر حرکتش این جمله در ذهنم تکرار میشود...

***

رمان بازار
romanbazar.ir

شرایط خانه عوض شده بود

حالا دیگر کسی جرات تکه پرانی نداشت

اما هنوز نگاه های حلیمه و تانیا اذیتم میکرد

واقعا با من پدر کشتگی داشتند و علتش را نمیفهمیدم

بر عکس، مادر بزرگ و عمه رابطه خوبی با من داشتند

عمه سلیمه چند سال پیش در دعوای قبیله ای هم سرش را از د ست داده بود

طبق قانون حق ازدواج نداشت

دوست داشت لباس هایم را ببیند و از شهر برایش تعریف کنم

چند روز از شروع کارم در بیمارستان میگذشت

واقعا روحیه ام عوض شده بود

متوجه حضور نگهبانهای آراز برای حفاظتم شده بودم

الحق که خودش هم کم نمیگذاشت

با اینکه کم حرف بود و بیشتر مواقع بینمان سکوت بود و سکوت

اما من با حضورش خو گرفته بودم،

آن روز عصر که به خانه رسیدیم

مثل روزهای سابق تشك انداخت و روی زمین خوابید

بعد از آن روز که من روی شزلون خوابیدم هیچ وقت روی تخت نخوابید

تلفنش که زنگ خورد ناگهان تمام حواس من هم زنگ خورد

مطمئن بودم یك زن پشت خط است

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه تلخ حرف زد و سریع قطع کرد
اما با یاد آوری آن شب و حرکات ویدا حس بدی در وجودم بیدار شد
شالم را برداشتم و بی هیچ حرفی از اتاق خارج شدم
هوا سوز بدی داشت خودم را محکم بغل کردم
این روزها وقتی بغض میکنم
"خودم، خودم را در آغوش میگیرم و دلداری میدهم...
تنهایی با تمام دردی که دارد
مرا"مرد" بار آورده است
آن قدر که با همه تنهایی ام
"مردانه" به خودم تکیه میکنم"

دل تنگ شدم برای خودتو بپوشون هوا سرده گفتن های مامان
برای بابا و دلسا
شیر کاکائوی داغ نوشیدن داخل اتاقم و گوش دادن به آهنگ های مورد علاقه
ام
برای دست گل فرستادن های سوشا و ثانیه به ثانیه عشق خرج کردن هایش
چه قدر ثروتمند بودم و بی خبر تمام دارایی ام را روزگار یکجا از من ربود...

دستانم میلرزید اما همه قدرتم را جمع کردم تا با خانه تماس بگیرم
صدای بله گفتن مامان کافی بود تا بغضم سیلاب کند

رمان بازار
romanbazar.ir

او هم میان گریه صدایم زد

_ دل آرامم ، مامان جان، دخترم خوبی ؟

_ نه مامان نه خوب نیستم

_ کجایی بی معرفت کجایی

_ دلم واست تنگ شده مامان

_بد کردی دخترم بد کردی

_ قلبم پر درده مامان، سوشا مرد

_ صنم بهم گفت ، چی کار کردی دل آرام؟ تو باعث مرگش شدی؟ چرا بهش نارو زدی؟ چی داییش داشت که سوشای طفل معصوم نداشت؟

بس بود برای من همیشــه دروغ گفتن و پنهان کاری از مادرم ســخت ترین کار دنیا بود

_ قضیه این طور نیست مامان ، سو شا خودش خوا ست من با داییش ازدواج کنم من چاره ای نداشتم، شماها هیچی نمیدونین

اعتراف کردم برای مادرم هرآنچه که بر من گذشته بود را تعریف کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

جیغ زد گریست نفرین کرد بر این مردمان بی قلب

دلســا گوشــی از مامان از حال رفته گرفت من هم از فرط گریه توان صــحبت نداشتم

_ آبجی این چه خریتیه کردی؟! اونجا هر لحظه جونت در خطره به بابا اومد خونه میگم که بیاد دنبالت و از اون قتلگاه بیارتت

_نه دلســا خواهش میکنم به بابا نگین بابا بیاد اینجا ســوری بودن ازدواجم و بردن من باعث میشه جون جفتمون به خطر بیوفته

همدردی دلسا و مامان قدری درد تنهایی ام را التیام بخشید ا شك هایم را پاك کردم و نفس عمیقی کشـیدم همین که برگشـتم تا به سـاختمان برگردم با دیدن شخصی دقیق پشت سرم جیغ کشیدم

آراز بود!

او که الان باید در خواب هفت پادشاه باشد!

چشم هایش را تنگ کرد و هم زمان با تکان دست پرسید:

_ با کی حرف میزدی؟

چند قدم فاصله گرفتم و گفتم:

_ مگه من از شما میپرسم که با کی حرف میزنید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم در هم کشید:

_ تو ضامن جون من نیستی ، اینم جوابت،

حالا بگو کی بود؟

با حرص رو برگرداندم و گفتم:

_ مامانم بود جناب خزان بیك

با صدای بلند خندید

واقعا نمیشد اخم و خنده اش را پیش بینی کرد

صدایش که هنوز رد خنده در آن موج میزد در گوش هایم پیچید:

_ فامیلیت چی بود راستی؟

حرصـــم گرفت ، منظورش این بود که نام خانوادگی زن قانونی اش اینقدر بی اهمیت بوده است که فراموش کرده است؟!

من هم سعی کردم لحنم را بی تفاوت جلوه دهم

_ فروغی، دل آرام فروغی هستم

این بار طولانی تر خندید و گفت:

_ باشه فروغی میشه کتاب جغرافیتو بهم قرض بدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

متلك انداخت؟!

مرا بچه مدرسه ابتدایی میدانست؟؟

دندان هایم را روی هم فشردم:

_ نه نمیشه خزان بیك

چون جغرافی منو تو باهم فرق داره

ابرو بالا انداخت و گفت:

_ چه فرقی فروغی؟

_ جغرافیای تو محدود به همین ده کوره است و مال من نامحدود

تو نمیتونی بفهمی

سکوت کرد اینبار مستقیم نگاهم کرد:

_ بهش گفتم تا وقتی اسـم خانوم فروغی تو شـناسـنامه امه حتی بهم زنگ هم نزنه

خجالت کشیدم این مرد کف بین و جادوگر بود یا روانشناس حاذق؟!

سرخ شدم

اما سعی کردم غرورم را نجات دهم

رمان بازار
romanbazar.ir

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

_ بهت گفته بودم ازدواج با من نباید مانع روال زندگی عادیت باشه

تا همینجاشم لطف کردی

ولی بهتره سبك خودت زندگی کنی و لذت ببری

زندگی خودته محدودش نکن خوش باش

این خنده های بی تفاوتش یك روز قطعا مرا میکشت!!

لبخند زد:

_ دقت کردی دیگه فعل جمع استفاده نمیکنی فروغی؟

در ضمن من به خاطر تو که نه،

به خاطر قوانین خودم فعلا ترجیح میدم این مدلی زندگی کنم

هر وقت خوشی لازم باشم مطمئن باش به اجازه خاله ریزه اصلا احتیاج ندارم

مرا ویران کرد و دوباره راهش را گرفت و رفت

صدایم که با حرص و بغض در آمیخته بود را پشت سرش روانه کردم:

_هر غلطی دوست داری بکن

برگشت و نگاهم کرد سرش را به علامت تاسف تکان داد:

_ توی اون دانشگاه و تهرون و جغرافیای وسیعت ادب یاد نمیدادن؟؟

خدایا خدایا

رمان بازار
romanbazar.ir

قطعا امروز قصد دیوانه کردنم را داشت

با حرص برگشتم و تصمیم گرفتم من هم راهم را چنان او بکشم و بروم

که باز پوزه و پارس یك سگ سیاه آب دهن آویزان

که از شانس اینبار غلاده هم نداشت

مرا وادار کرد جیغ زنان سمت راه او بدوم

_ وای وای آراز

نفهمیدم چه شد اما در ثانیه ای با یك دستش بغلم کرد و و جلویم ایستاد و با سگ زشت مشغول حرف زدن شد

_ هیش ، هیش آروم حیوون آروم

سگ وحشی آرام شد و در مقابلش زانو زد و سر بر کفشش میسایید

قلبم در دهانم بود و نفسم به سختی در می آمد

سر چرخاند و نگاهم کرد

هنوز در آغوشش بودم

_ نباید میدوییدی این طوری دنبالت میکنه

بریده بریده حرف میزدم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ پس واسم که تیکه تیکه ام کنه؟

صورتش را به صورتم نزدیك کرد

حال بینی اش با نوك بینی ام اندازه یك نفس فاصله داشت:

_ غلط کرد

غلط کرد را خاص تلفظ کرد

از آن مدل ها که دل سخت ترین زن دنیا را هم دچار زلزله هشت ریشتر میکند...

نفسم به شماره افتاد، دوباره قدرت هرکاری از من صلب شد

عطر تلخش مشامم را نوازش میکرد

اما یکهو فرو ریختم

فرو ریختم

رهایم که کرد فرو ریختم

آغوشش امنیت محض بود

_ خانوم دکتر بیا برو اتاقت اینجا سگ هار زیاد داره

رفت!

دلم نمیخواست برود

اما غرورم مهمترین عنصر وجودم بود چند سرفه کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ مواظبم

اما دلم فریاد زد:

_ مواظبم باش

قسمت دهم

این روزها احساس میکنم خودم را اصلا تا به این سن و امروز اصلا نشناخته ام!

من هیچ شناختی نسبت به دل آرامی که این روزها میبینم نداشتم؛

شاید هیچ وقت سعی بر شناخت خودم نداشتم

اهمیتی نداشت !زندگی من تا قبل از این تلاطم،

شبیه استخر کوچك و آرام و تفریحی بود

که نه طوفان را تجربه کرده بود و نه جاری شدن!

رود شـده بودم رودی که بعد از یك طوفان مهیب ه*و*س طغیان و دریا شـدن داشت...

خبر بارداری تانیا سبب شد آراز اذن برگشت یاشار به خانه را صادر کند

برای برادرش خوشحال بود

مدام دستور رسیدگی به تانیا را به اهل خانه میداد

رمان بازار
romanbazar.ir

با یاشار حجت تمام کرده بود که تمام مدت بارداری تانیا مواظبش باشد

آن روز تا ساعت ۸ بیمارستان بودم

بر عکس همه روزهای گذشته وقتی ماشین دنبالم آمد خبری از آراز نبود

تا رسیدن به خانه هزار سوال ذهنم را درگیر کرده بود

خانه شلوغ بود و همه طور خاصی نگاهم میکردند

کم کم دلم شور افتاده بود

تعداد زیادی ماشین غریبه در خانه بود؛

سالن میهمان هم مملو از آدم بود

سمت اتاقم رفتم اما همه حواسم بیرون بود، تاب نیاوردم سراغ عمه رفتم؛

به محض دیدنم خودش را مشغول گلدوزی نشان داد و سعی میکرد نگاهم نکند

_ سلیمه چه خبر شده اینا کی ان؟

نگاهش توانایی دروغ نداشت!

اشك در چشمانش جمع شد

_ ای بمیرم برات که سیاه بختی رو پیشونیته دختر

قلبم هری ریخت

_ چی ؟ چی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گریست و گفت:

_ ژینا رو طایفه اش آوردن

_ ژینا کیه؟

_ ای دل آرام جان آخه چه طور بگم؟!

دستش را گرفتم و گفتم:

_ بالاتر از سیاهی که رنگی نیست بگو چه خبره باز؟

_ ژینا نشون شده خان بود قبل اومدن تو، جنگ داریم با قبیله اش

الان دختر رو آوردن میگن به عهدت وفا کن

دختر نشون شده کراهت داره خونه پدری بمونه

عروس شماست مال شما

یکهو حس کردم تمام بدنم منجمد شد

فکم باز نمیشد

ولی غرورم !امان از این غرورم

آب دهنم را قورت دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ خوب این به من چه؟ من و آراز که زن و شوهر نیستیم خودم روز اول بهش گفتم میتونه ازدواج کنه

مابقی حرفهای سلیمه را نشنیدم

به اتاقم که برگشتم

وجود یخ زده ام تبدیل به یك کوره آجر پزی شد

میسوختم

میسوختم

و بدترین دردم این بود که میدانستم نباید بسوزم...

این چه سرنوشتی بود؟؟ اسارت در این ده کوره وحشی از دست دادن عزیزانم کم بود؟

حال هوو دار هم میشوم؟!

مگر مهم بود؟! مگر روز اول همه چیز را نمیدانستم؟

مگر عاشقش بودم؟!

این وحشتناك ترین سوال از خودم بود؟!

عشق؟! من و عشق ؟!

عجب شوخی مضحکی با خودم این روزها دارم...

تلفنم که زنگ خورد با دیدن نام دلسا

سریع تماس را وصل کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

یك الو گفتنش کافی بود تا ابر دلم مچاله شود و دریا دریا ببارد

دنبال بهانه بودم
میخواستم سر خودم کلاه بگذارم...

از دلتنگی و تنهایی و غربت برای خواهرم گفتم

از تازه وارد و همسر جدید شوهر اجباری ام نگفتم
شرم داشتم از این همه حقارت حتی در مقابل خواهرم شرم داشت
چند شب بود که بعد از خوابیدن من بی صدا به اتاق می آمد و میخوابید صبح زود هم قبل من اتاق را ترك میکرد
فقط در طول مسیر رفت و برگشت به بیمارستان و گاها حین صرف شام میدیمش
قطعا سرش گرم تجارت وحشتناکش بود
در شبانه روز مجموعا ۳ ساعت هم نمیدیمش
چه اهمیت داشت زن بگیرد؟!
حداقل شب ها مجبور نیست روی زمین بخوابد و لبا سش را پشت کمد و در حمام عوض کند
مجبور نیست حریم شخصی اش را با خاله ریزه تقسیم کند
چه جدل سختی با خودم داشتم...

رمان بازار
romanbazar.ir

از پنجره شاهد رفتن میهمان ها بودم

آراز کلافه بدرقه شان کرد

دستی لای موهایش کشید

نمیدانم چه شد که یکهو سرش را بالا آورد دقیقا به من چشم دوخت

هول شدم

سریع خودم را کنار کشیدم و به دیوار تکیه زدم

آن شب حتی برای شام هم پایین نرفتم

با همه خستگی ام خواب از من فراری شده بود

متوجه ورودش به اتاق شدم

سریع چشمانم را بستم و خودم را غرق خواب نشان دادم

سنگینی حضورش را بالای سرم حس کردم

چند ثانیه طولانی !

جرات چشم باز کردن نداشتم

لعنت به تلخی عطرش که در تك تك سلول های مغز و قلب آدمی رسوخ میکرد

لبه تخت نشست

ترسیده بودم

کم مانده بود از فرط هیجان و استرس سکته کنم

چند دقیقه بعد متوجه شدم در ایوان است

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمم را یواشکی باز کردم
پشت به من در ایوان مشغول کام گرفتن از سیگارش بود...

صبح روز بعد نمیدانم چرا دلم خوا ست لباس حریر آبی بلند گلدوزی شده اهدایی عمه سلیمه را بپوشم؟!
موهایم را نبستم
صدای سوشا در گوشم پیچید:
موهاتو برام باز کن دلی

آخ ســوشــا آخ که کاش بودی و من بار دیگر طعم ملکه قلب کســی بودن را میچشیدم...

اولین پله را که طی میکنم
ندایی در قلبم حکم ایست میدهد!
یك جفت چشم کشیده سبز وحشی!
قد بلند و پوستی صاف
موهای فر درشت خرمایی روشن

با اینکه چشم هایش در حال دریدن وجود من است لبخند تصنعی میزند:
_صبح بخیر خانوم

رمان بازار
romanbazar.ir

ژینا است

واقعا زیبا و غیر قابل رقابت

سعی میکنم من هم یك لبخند از همان جنس خودش تحویلش دهم

_ صبح به خیر، افتخار آشنایی با کی رو دارم ؟

نزدیکم میشود

ادای احترام میکند و میگوید:

_ ژینا هستم آرام خانوم

منظورش را خوب میفهمم در واقع میگوید هووی عزیز مرا بشناس که من تو را خوب میشناسم

از همان ثانیه اول جنگ ناخواسته آغاز شد!

***

قرار بود تا مشخص شدن تاریخ عقد ژینا در خانه شوهر آینده اش بماند

به نوعی آراز را در عمل انجام شده قرار داده بودند

او هم تا حداقل چهلم خواهر زاده اش از این امر امتناع کرده بود

به راننده گفتم امروز حالم خوش نیست و قصد رفتن به بیمارستان را ندارم

رمان بازار
romanbazar.ir

آراز سر میز صبحانه نبود لقمه ای برای حفظ ظاهر خوردم
نیشخندهای تانیا و حلیمه که حال رئیس تیمشان گربه چشم سبز بود را نادیده گرفتم
با ترك سالن وقتی به باغ رفتم حس کردم از زیر فشار چند پاسکالی رها شده ام صـــدای قدم هایش روی برگ ها و بعد فریاد عطرش و در آخر خس صـــدای مردانه اش

_ به راننده گفتی حالت خوب نیست؟ چت شده ؟

بی تفاوت برگشتم و با لبخند سردی جوابش را دادم

_ یکم سرما خوردم

نزدیکتر شد
متوجه شدم موهایش به آراستگی هر روز نیست

_ هوا سرده خوب، الان استراحت میکردی،میخوای بگم دکتر بیاد؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نه لازم نیست، اون قدر سواد دارم که بتونم یه سرماخوردگی ساده رو درمان کنم

_ بله خانوم دکتر یادم نبود، فقط لطف کن با این وضعیت تو باغ قدم نزن
تو امانت خواهر زاده عزیزمی
دوست ندارم نگاه ناپاکی پشت این امانت باشه

به موهایم اشاره کرد

سرم را تکان دادم و بادی میان موهایم انداختم و گفتم:
_ شما نگران خواهر زاده مرحومت نباش سو شا عا شق این بود که موهام باز باشه همیشه

ابرویی بالا انداخت و گفت؛
_ میشه بریم داخل حرف بزنیم؟

_ نه چه حرفی؟ دارم هوا میخورم حرفیه همینجا بگو

_ مسئله جدیه

رمان بازار
romanbazar.ir

با عشوه خندیدم و گفتم:

_ اون گربه چشم سبز مسئله جدیته؟

این بار بر خلاف همیشه آرام و ریلکس نبود:

_ این یك قضیه پیچیده است باید حرف بزنیم

دهن کجی کردم و گفتم:

_ چه پیچیده ای؟!

خیلی هم ساده است!

رئیس بی سواد باند خلاف

و خان یك قبیله آمّی و بدوی

تصمیم داره با یکی از جنس و هویت خودش مزدوج شه از این ساده تر؟!

کلا رسم و رسوم دهاتیا همینه دیگه

توهین کردم

با اینکه هیچ وقت اهل توهین و استهزای کسی نبودم!

انگار با تحقیرش دلم خنك میشد

بار دیگر نوبت خنده او شد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ خانوم دکتر دنیا دیده و شهری

من دارم میرم بیرون تا شب هم بر نمیگردم

لطف کن استراحت کن و مواظب خودت باش

نمیخوام فردا پس فردا که تایم ازدواجت با این بی سواد دهاتی به اتمام ر سید

مریض تحویل خانوادت بدم

تو امانتی امانت

کلمه امانت را کشید

و با حالت خاصی که با انگشت که کنار پیشانی اش زد و فیگور جذابی بود خداحافظی کرد و رفت...

انگار خدا ز مان خلقتش در مغزش نیروی حرص در آوردن دل آرام را تعبیه کرده بود

پشت سرش ادا در آوردم و خودم سریع از این واکنش بچه گانه ام شرمنده شدم

از دور دیدم که سگ سیاه زشتش را قبل سوار شدن در ماشین چه قدر بغل کرد و ب*و*سید

سگ نژاد دار قیمتی که شنیده بودم در همه سفرهایش همراهش است

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی که مطمئنم شدم رفت به سراغ سگش رفتم ،
این یکی واقعا هیولا بود و از همه سگ های خانه وحشی تر
اما همین که زبانش مثل بقیه ســگ ها از بین دندان هایش آویزان نبود و له له نمیزد با شخصیت ترش جلوه میداد
نگاهش عمیق بود پارس بی جهت نمیکرد

نگهبان که سمت غلاده اش رفت بی اختیار تر سیدم و خودم را عقب ک شیدم مرد لبخند زد و گفت؛
_ نترس خانوم حمله نمیکنه

میترسـیدم واقعا از هر نوع سـگی میترسـیدم و دردم این بود هر وقت از هرچه میترسیدم بیشتر نزدیکش میشدم...
***
در ایوان مشـغول خواندن کتابی که از یکی از پزشـك های بیمارسـتان قرض کردم بودم که متوجه خودنمایی گربه چ شم سبز و سط باغ در ست رو به روی ایوان اتاقم شدم

متوجه نگاهم که شــد باز ادای احترام کرد و با یك نیشــخند رجز خوانی کرد سعی کردم دیگر نگاهش نکنم

رمان بازار
romanbazar.ir

حلیمه و تانیا هم که ر سیدند مطمئن شدم برنامه خا صی دارند سریع ایوان را ترك کردم و به اتاقم برگشتم واقعا حوصله این خاله زنك بازی ها را نداشتم

عملا خودم را در اتاق زندانی کرده بودم

واقعا حوصله ام سر رفته بود

به اتاق عمه رفتم

ساعتی را با هم گذراندیم

برایم از خاطراتش با همسر مرحومش گفت

چشمانش هر بار از اشك پر میشد

و من عمق غم را در وجودش میدیدم ...

غروب که شد

یکهو حس کردم چه قدر تنهاهستم از پنجره به بیرون خیره شدم که سلیمه پرسید:

_ عروس خانوم دلت نگران شویت شده؟

آهی کشیدم و گفتم:

_ من شویی ندارم ، دلم نگران آینده خودمه

_ دلت رو بسپار به خدا،

خان آدم بزرگیه

خیلی مرده

جلوی خیلی از ناعدالتی ها این شهر واستاده

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیزاره لطمه بخوری

_ دیگه لطمه از این بیشتر هم مگه هست؟
ســـلیمه کاش زودتر ازدواج کنن منم بیام کلا تو اتاق تو این جوری هر دو از تنهایی در میایم

خندید و گفت:
_ این طور که نیست
آقا یك شب در میان باید با زن هاش باشه

_ همه شب ها مال اون گربه چشم وحشی، من بخشیدمش به اون

_ این جور نگو دختر، همچین که دست نوازش به

ســـر او بکشـــه قلبت از جا میخواد کنده شـــه، میگما کاش زودتر ۱ بچه بیاری
هفته دیگه که چهلمه سوشای خدا بیامرزه
دیگه بسه عزاداری و دوری
بالاخره زن و شوهرین

_ وای تو رو خدا این طوری نگو

رمان بازار
romanbazar.ir

دنیای من و طرز فکر من فرقش با رسم رسومات شما زمین تا آسمونه

به سمت اتاقم میرفتم که باز گربه چموش سد راهم شد

_ خانوم چرا این قدر خودتو قایم میکنی ؟ دوست دارم با هم آشنا شیم قراره یك عمر باهم زندگی کنیم آخه

خیلی وقیح بود و این مرا میترساند

_ ببینم تو هنوز نرسیده چرا همه جای خونه جولان میدی؟
کار و زندگی نداری؟

پشت چشمی نازك کرد و گفت:

_ تو این شهر ،مرد ، نامزد خوشگلشو نمیفرسته سر کار
یعنی کلا مردی که زنش رو دو ست دا شته با شه نمیزاره بره سر کار بین هوارتا مرد

نیشخندی زدم و گفتم:

_ خوندن و نوشتن بلدی؟

چشمهایش یکهو سرخ شد چند قدم فاصله گرفت و گفت:

_ زن خان نیاز به خوندن نوشتن نداره

رمان بازار
romanbazar.ir

این بار از متود آراز استفاده کردم با یك لبخند ریلکس راهم را گرفتم و رفتم حال که تانیا هم کنارش بود شنیدم که همه حر صش را در این جمله خلا صه میکرد:

_ زنیکه نیم وجب قد داره زبونش ٦ متره ایکبیری حسود

با صدای بلند خندیدم

وای متود آراز معرکه بود دلم خنك شد!

ساعت از نیمه شب تازه گذشته بود که متوجه ورود ماشین آراز و آدم هایش به خانه شدم

پشـــت پنجره کمین کردم و از میان پرده بیرون را تماشـــا میکردم یك نفر دیگر هم جز من منتظر این آمدن بود!

خرامان خرامان سمت ماشینی که آراز از آن پیاده شد رفت:

_ سلام آقا، خوش اومدین ، خسته نباشین

وای نمیدانم آراز چرا سریع به پنجره اتاق من چشم میدوخت

مطمئن بودم جایم امن است و مرا نمیبیند

حرصم گرفته بود این ژینا به قول دلسا یك بادمجان دور قاپچی حسابی بود

رمان بازار
romanbazar.ir

به یك جواب سلام ساده اكتفا كرد

ولی مگر گربه چشم سبز ملوس بازی اش را تمام میكرد؟!

_ آقا شام خوردین؟ بگم میز رو آماده كنن؟

(دختره ی پر رو انگار صاحب خونه است!!)

_ نه نخوردم بگید تو ایوون اتاقم میز بچینن

خانوم هم شام نخوردن گویا

منظورش من بودم؟! از كجا میدانست؟!

وای یك هیچ شدیم ژینا!!!

دمت گرم آراز!!

معنی قند توی دل آب شدن را تازه فهمیدم

وای اگر سو شا همه تهران را برایم هدیه می آورد و دنیا دنیا عا شقانه در گو شم میخواند

اندازه این یك جمله شاد نمیشدم...

سریع روی تخت پریدم و كتابی باز كردم و خودم را سرگرم مطالعه جدی نشان دادم

چند دقیقه بعد در زد و وارد اتاق شد

زیر لب سلام دادم و با صدای بلند جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ سلام، بهتری؟

_ بله ممنون

نگاه عمیقی روانه صورتم کرد و داخل دستشویی رفت

دل توی دلم نبود

حوله به دست از دستشویی خارج شد

موهایش خیس آب بود

انگار سرش را زیر آب گرفته بود

بیچاره حتما مغزش داغ شده بود

همین طور که حوله را روی سرش میچرخاند گفت:

_ شام چرا نخوردی؟

_ میل نداشتم

_ بیرون نرفتی چرا؟ کسی حرفی زده ؟ اذیت شدی؟

خیلی بی تفاوت گفتم:

_ نه داشتم مطالعه میکردم

نزدیکم شد

چشم هایش را ریز کرد و گفت:

_ خانوم دکتر مطمئنی خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم کردم و گفتم:

_ بله مطمئنم

خم شد و کتاب را از دستم گرفت و چرخاند و دوباره دستم سپرد

_ بر عکس کتاب رو میگیری واسه مطالعه ؟

تازه متوجه سوتی که دادم شدم سرخ شدم

که خندید و چشمك زد و گفت:

_ دیگه این قدر هم بی سواد نیستما

دلم سوخت

از یاد آوری حرفهای امروزم خجالت کشیدم...

لعنت به این غرورم که نگذاشت زبانم به گفتن یك ببخشید بچرخد.

میز شام که آماده شد واقعا از فرط خو شحالی ا شتهایم سه برابر شده بود و منتظر تعارفش بودم

پشت میز نشست و صدایم کرد

_ خانوم تشریف نمیارید؟

حاضـــر بودم همان خاله ریزه و خانوم دکتر صـــدایم کند ولی این واژه خانوم خالی را ا صلا دو ست ندا شتم حس میکردم فر سنگ ها دوری اش را به رخم میکشد...

رمان بازار
romanbazar.ir

مشغول خوردن بلدرچین کبابی بود

شب ها به هیچ عنوان برنج نمیخورد اما من واقعا گر سنه بودم و دلم یك پرس غذای مفصل میخواست

برایم یك بشقاب سوپ آبکی بی رنگ و رو کشید و جلویم گذاشت

_ فکر کنم واسه سرما خوردگی این خوب باشه و باید پرهیز کنی

یك خنده عمیق و پنهانی در جملاتش خودنمایی میکرد

با حرص نگاهش کردم

_ دوست ندارم اینو

نمیدانم چرا جدیدا یکهو به صورتم خیره میشد سنگینی نگاهش تمام شرم دخترانه ام را بیدار میکرد

ولی سریع نگاه بر میگرفت

تلفنش زنگ خورد نگاهی به صفحه گوشی اش انداخت و با حرکت چشم معذرت خواهی کرد و همان سر میز پاسخ داد

(یعنی نصفه شب کی بهش زنگ زده؟!)

خودم را بی تفاوت و مشغول خوردن نشان دادم ولی همه حواس و قوه شنیداریم در گوشی آراز متمرکز شده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

_ الو

...

_ بگو میشنوم

...

_ باز تو اختلاف زمان یادت رفت ؟ اینجا نصفه شبه

....

_ چه قدر؟!

....

_ نه سنگینه واگزارش کن

....

_ فعلا مشخص نیست ، گفتم واگزارش کن ریسکش بالاست

بدون خداحافظی گوشی را قطع کرد

تن صدای زنانه ای را حس کرده بودم

ویدا بود؟!

وای چرا اینقدر این چیزها برایم مهم شده بود ؟

قبل خواب طبق عادت همیشه

رمان بازار
romanbazar.ir

به باغ رفت و سیگاری دود کرد و ساعتی با سگش گذراند از ایوان تما شایش کردم

دوست داشتن را بلد بود

این را از ب*و*سه ها و نوازشش هایش با سگش میشد لمس کرد

با انرژی با او بازی میکرد

در آخرم بغلش کرد

و در گوشش نجوا کرد

قطعا از حسش به حیوان بی زبان گفت که چنان مست سر بر سینه اش میسایید و زوزه میکشید...

***

بدترین قسمت این روزها دیر به خانه آمدن آراز و دست و پنجه نرم کردن با گروه ژینا بود

واقعا وقتی از بیمارستان بر میگشتم اینقدر خسته بودم که انرژی کل کل نداشتم

ولی خوب غرور و حس زنانه ام هم اجازه نمیداد کارهایشان را بی جواب بگذارم...

آن روز در کمدم را که باز کردم از شدت بوی تعفن کم مونده بود بالا بیاورم وحشتناك بود

رمان بازار
romanbazar.ir

سیرابی گوسفند با محتویات داخل کمد و همه لباس هایم آغشته به کثافت!
در کمد را با وحشت کوبیدم
بغضم گرفته بود اما نباید خودم را ضعیف نشان میدادم
با همه سختی در کمد را باز کردم و و با یك کیسه پلاستیکی سیرابی را برداشتم
و از اتاق خارج شدم
خدمتکار با دیدنم متعجب نگاهم کرد با جدیت گفتم:

_ سریع کمد من رو تمیز میکنید
همه لباس کثیف ها رو هم بنداز دور

تصمیمم جدی و محکم بود

مستقیم به اتاقش رفتم بدون اینکه در بزنم در را باز کردم

مشغول شانه کردن موهایش بود
با دیدن چشم هایش ٤ تا شد

بی معطلی کیسه را روی سرش خالی کردم
جیغ کشید و خواست حمله کند

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی با چکه چکه کردن مواد از موها و صـورتش در جا میخکوب شـد با گریه جیغ میکشید من هم فرصت پیدا کردم خودم را به اتاقم برسانم

حالا دیگر وقتش بود با خیال راحت برای خودم بغض دل باز کنم

نیم ساعت بعد پشت در اتاق جیغ میکشید و فحش میداد در را قفل کرده بودم و دست هایم را روی گوشم گذاشتم
صدایش تا عمق مغزم نفوذ میکرد
وساطت مادر بزرگ و عمه هم بی فایده بود
حلیمه و تانیا هم همراهی اش میکردند
مدام تهدید میکرد

_ من خان زاده ام پدرتو در میارم دختر گدای بی خانواده شهری

صبرم تمام شد
جیغ کشیدم
_ بی خانواده تویی که اینجا ولت کردن به زور قالبت کنن دهاتی بی سواد

بچه شده بودم ؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

وای یاد فیلم های قدیمی و نبرد هوو ها افتادم

چه قدر شأنم پایین آمده بود!

اتاقم بوی گند میداد هرچه قدر تمیز میکردند

این بو ماندگار شده بود

همه لباس های نازنینم را دور انداختم

یك ساعت یکبار پشت در اتاق می آمد و شیهه میکشید

کلافه ام کرده بود

فرار در قاموس غرورم نبود

با حرص در را گشودم

_ چیه چند ساعته عین اسفند رو آتیشی ؟

جواب کارتو دادم خانزاده

واقعا شبیه اسب رم کرده شده بود

موهایم را در یك حرکت دور مچ دستش پیچاند

درد وحشتناکی در سرم پیچید با حرص و نفرت در گوشم زمزمه کرد:

_ خان مال منه از جنس منه

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر میکنی نمیدونم واســـه نجات اون جون بی ارزشـــت قبولت کرده دختره نحس بدقدم تو نامزدت رر کشتی
نمیزارم بدقدمیت باعث مرگه آقای منم بشه

هرچه تقلا کردم نتوانستم موهایم را از چنگالش بیرون بکشم

به سینه اش که کوبیدم بازویم را گاز گرفت
گربه وحشی!!!

نفهمیدم تمام حرصم در ناخن های بلندم جمع شد و یك چنگ روی صورتش شد
جیغ کشید و موهایم را رها کرد

اگر اهل خانه سر نرسیده بودند
این قدر به جنون رسیده بود که قطعا مرا تکه تکه میکرد

وقتی شروع کرد به فحش دادن خانواده و پدرم
نتوانستم تاب بیاورم این بار من سمتش یورش بردم

رمان بازار
romanbazar.ir

اما عمه و مادر بزرگ مانعم شدند
هر دویمان را گرفته بودند. و از دور جیغ میزدیم

در حال فحش دادن بود که یکهو ساکت شد
عطر تلخش پیشتر از خودش ورودش را نوید میداد!
وقتی برگشتم و نگاهش کردم باید اعتراف کنم
از خشم در صورتش واقعا برای اولین بار وحشت کردم

فکش را روی هم میفشرد و انگار همه خشم و نیرویش در عضلات صورتش جمع شده بود

گربه وحشی با دیدن آراز ،دست روی زخم صورتش گذاشت و مظلوم نمایی و گریه را شروع کرد
_ آقا خدا رسوندت من تنها و غریب توی این خونه رو داشت میکشت

حرصم گرف جیغ کشیدم:
_ دروغ گوی شارلاتان کی به کی حمله کرد اول؟

توقع نداشتم
اصلا توقع نداشتم
سرم فریاد کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

_ بسه ببندید دهناتون رو

مات و مبهوت ابهتش با بغض به صورتش خیره شدم

من مقصر نبودم باید میفهمید
باید میفهمید تا این حد بی شخصیتی در ذات من نیست

_ من ...

دستش را به علامت سکوت در مقابلم گرفت

برعکس من که همه سعی ام این بود مانع گریه ام شوم
گربه وحشی مدام گریه میکرد

با اشاره به زن ها متوجهشان کرد که ژینا را ببرند
ولی ژینا خیالِ بی خیال شدن نداشت

_ آقا؟! آقام؟! تو رو خدا حق منو از این از خدا بی خبر بگیر

رمان بازار
romanbazar.ir

چنان با خ شم برگ شت و نگاهش کرد که قلب من به جای ژینا به حال سکته افتاد:

_ یك کلمه دیگه حرف بزنی دندون تو دهنت نمیزارم

فعلا از جلو چشمام دور شو تا تکلیف کثافت کاری های امروز روشن شه

فهمیدم که مو به مو جریان اتفاقات امروز را میداند

از خودم و حرکتم شرم کردم

واقعا برخوردم مناسب شخصیتم نبود

برای اولین بار در عمرم از یك مرد ترسیده بودم

مخصوصا وقتی بازویم را گرفت و به اتاق

برد و در را بست

بازویم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

_ تقصیر اون بود من شانم مثل این دهاتیا نیست

خیلی کلافه و عصـــبی بود این را وقتی دکمه یقه پیراهن دیپلماتش را باز کرد و نفس عمیق کشید فهمیدم

_ خانوم شهری به خاطر همین شانت هم که شده از این حرکات دوری کن

رمان بازار
romanbazar.ir

زن های این شهر اندازه مردهاش میتونن خطرناك و وحشتناك باشن برای رقیب

بغض اجازه نمیداد درست حرف بزنم:

_ آخه اون..

آخه من...

لباس هامو اون لباس هامو...

بغضم ترکید و این برای غرور من بدترین حالت ممکن بود

با سر انگشت شقیقه هایش را ماساژ داد و گفت:

_ بسه کشتی امروز خودتو، واسه ٤ تا لباس گریه نکن فدای سرت فردا میریم بهترشو میخریم

آرام میشدم

من با آراز بود که آرام میشدم

قسمت یازدهم؛

رمان بازار
romanbazar.ir

آن شب بعد از عوض کردن لباس هایش از اتاق بیرون رفت چند ساعت منتظر ماندم ولی نیامد؛

عصبانی بود

و شاید این نیامدنش یك نوع تنبیه بود

دلم شور افتاد

(وای نکنه فهمیده بودنشو دوست دارم که خودشو دریغ کرد؟

وای نکنه رفت پیش ژینا

وای وای دارم دیوونه میشم)

پاور چین پاور چین از اتاق بیرون رفتم پشت در اتاق ژینا گوش وایسادم

متوجه شدم حلیمه در اتاقش است و مشغول نفرین من هستند

اهمیت نداشت

تنها پیدا کردن خانِ این خانه برایم اهمیت داشت

در باغ هم نبود

کلافه شده بودم

که یکدفعه چیزی در ذهنم جرقه زد حتما به اتاق سابقش رفته است

قدم هایم را تندتر برداشتم و به اتاق رسیدم

در اتاق بسته بود

باید در میزدم؟!

نه محال بود، دستم نباید رو میشد

این پا و اون پا میکردم که دستی آرام روی شانه ام چند ضربه زد

رمان بازار
romanbazar.ir

وحشت زده هین گفتم و برگشتم

یاد اولین دیدارمان در تاریکی افتادم، توقع داشتم مثل همیشه با خنده و آرامش حرف بزند
اما امشب جز خروارها اخم چیزی در صورتش نبود
طبق عادت همه سوال هایش را در تنگ کردن یك چشم و حرکت دست خلاصه کرد و بی هیچ کلامی از من جواب خواست

چه جوابی داشتم این قدر تعلل کردم که به زبان آمد
_ چرا تو اتاقت نیستی؟؟

خدا نجاتم داد و یك دلیل مسخره در زبانم چرخید

_ یك سوسك گنده توی اتاق بود
داشتم دنبال شما میگشتم ببینم اسپری حشره کش دارین؟

چشمش را باز تنگ کرد و گفت:
_ فکر کنم این سوالو از خدمه باید بپرسی
_ بله ولی فکر کردم همه خواب باشن
_ بیا بریم این هیولا رو بکشیم

رمان بازار
romanbazar.ir

راه افتاد و من هم دنبالش
راه رفتن عادی او با حالت نیمه دو من برابری میکرد

در حین راه رفتن گفت:
_ تو که دست زدنت و قدرت بدنیت بالاست
از پسِ یه سوسك بر نیومدی؟

وای عجب متلکی

_ من فقط بلدم در مقابل گربه های وحشی از خودم دفاع کنم

برگشت و چند ثانیه با اخم نگاهم کرد اما هیچ نگفت چرا شبیه بچه مدرسه ای ها شده بودم؟!
باز که راه افتاد دلم میخواست از صمیم قلب مرا باور کند

_ اون موهای منو کشید سرم هنوز درد میکنه تازه اینجامم گاز گرفت

بخت با من یار بود که برنگشت و نپرسید کجا؟!
وگرنه برای اثبات حرفم مجبور بودم یك رو نمایی اساسی از خودم کنم
به اتاق که رسیدیم چراغها روشن بود

رمان بازار
romanbazar.ir

متوجه شـــدم بعد از خروج من به اتاق آمده اســـت و وقتی مرا نیافته بیرون زده است

با دست اشاره کرد که من اول داخل شوم سپس وسط اتاق ایستاد و گفت:
_ خوب تو برو روی تخت تا من بگردم پیداش کنم
هرچند تا به حال سو سك توی این چند سال عمرم توی این منطقه سرد سیر ندیدم ولی امکانش هست یك پدیده نو ظهور باشه

وای خدایا دستم را میخواند برایش تعریف شده بودم

کمی تصنعی اتاق را گشت و گفت:
_ خوب حالا راحت بخواب
نه از سوسك خبریه نه من جای خاصی ام

درجه حرارت بدنم آنقدر بالا رفت که از ســـوراخ بینی و گوش هایم حس میکردم بخار داغ خارج میشود
یك عصبانیت توام با شرم فراوان!
سکوت کردم در واقع حرفی نداشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

آراز هم جایش را انداخت و پنج دقیقه بعد خر و پوفش حاکی از یك خواب راحت و عمیق بود...

در خواب عمیق بودم که با صدای چند ضربه به در دنیای شیرین خواب را رها کردم
آفتاب مستقیم به چشمانم میخورد به سختی چشم گشودم
خدمت کار برایم پیغام آورده بود:
_ خانوم ، خان فرمودند حاضر شید صبحانه رو بیرون میل میکنند

با یك خمیازه گفتم:
_ بیرون یعنی کجا ؟ تو حیاط
_ نه آقا داخل ماشین منتظرتون هستند

از جایم مثل فنر پریدم
به وعده دیشب میخواست عمل کند؟؟

تردید جایز نبود
با فکر اینکه ژینا قطعا از حسادت بیرون رفتن ما منفجر خواهد شد لبخند پیروزمندانه ای زدم و در عرض ۱۰ دقیقه با معدود لباس نجات یافته ام حا ضر شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز دست و دلم به آرایش کردن نمیرفت
قلبم از مرگ ناگهانی سوشا خیلی از نیازهای دخترانه ام را سرکوب میکرد...

اتومبیل کلاسیك و لاکچری ، طلایی رنگ کروك آراز فوق العاده بود!
اصلا من عاشق ماشین های لوکس قدیمی بودم
مخصوصا وقتی مسقف نباشد!

برعکس همیشــه خودش پشــت فرمان نشــســته بود با دیدنم بوق زد و با یك
حرکت احترام نظامی دستش را کنار پیشانی اش زد
واقعا خنده ام گرفته بود
سوار ماشین که شدم شگفتی در چهره ام را دریافته بود
_ چه طوره؟
_ چی؟!
_ حشمت خان

با تعجب گفتم:
_ حشمت کیه؟؟!

خندید و گفت:
_ همین که سوارش شدی

رمان بازار
romanbazar.ir

اینبار نتوانستم خنده ام را پنهان کنم:

_ فوق العاده است مال چه دهه ایه؟

_ اواخر ۱۹۶۰

_ معرکه است ، وای کاش بابا بود ، بابام عاشق ماشین های عتیقه است

بابام؟!

فراموش کرده بودم پدرم مرا دیگر نمیخواست؟

با یاد آوری اش بغضم گرفت و مکث کردم

متوجه شد و گفت:

_ درست میشه

سرم را به علامت تایید تکان دادم

لبخند زد

لبخند زدم

گازش را گرفت و ما دو نفر و جاده و سرعت ضیافت دل پذیری داشتیم

رمان بازار
romanbazar.ir

صبحانه را در یك ر ستوران سنتی توریـ ستی مرز که منظره بی نظیری دا شت خوردیم

از کره محلی خوشم نمی آمد ولی لقمه ا

ی گرفت و جلویم گرفت و گفت :

_ این بار امتحانش کن قول

میدم بد نباشه

لبم را جمع کردم و گفتم:

_ وای نه این منبع کلسترولـه

خندید و گفت:

_ کلسترول تو اون روغن نباتی ها شهره

در ثانی خاله ریزه داری میشکنی ،یه لقمه تناسب اندامت رو به هم نمیزنه

با اخم لقمه را گرفتم و گفتم:

_ امتحانش میکنم پدر پسر شجاع

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای بلند خندید و به شکمش زل زد:

_ یعنی شبیهه شم؟

در حالی که لقمه را میخورم

چشمهایم را جمع کردم و با حالت متفکرانه ای گفتم:

_ نه بیشتر شبیه پرنس جان تو رابین هودی

_ اون شاه بدجنس خرفته؟

_ خرفتیشو کار ندارم حالا

_ باشه ممول

_ حتما گزینه بعدیتم لی لی پوت و بند انگشتیه ؟

کوتوله دیگه ای نمیشناسی؟

با حالت چشم متوجهم کرد که منظور بدی نداشته است

خودش بود! آراز خودش بود!

و این بهترین خصوصیت یك آدم بود!

در هر ثانیه هر چه که نشان میداد خود واقعی اش بود !

به شهر مرزی که رسیدیم واقعا با دیدن مغازه های لوکس و برند جا خوردم

کنار خیابان توقف کرد و گفت:

_ خاله ریزه اینجا جاییه که ازش جنس های پا ساژ های لوکس شما رو میارن

و با قیمت های نجومی بهتون غالب میکنن

من منتظرم

رمان بازار
romanbazar.ir

برو هرچی لازم داری و دوست داری بخر بیا

جا خوردم توقع داشتم همراهی ام کند
دست خودم نبود یاد ذوق و شوق سوشا افتادم
در این مورد هیچ شباهتی نداشتند

مکث که کردم لبخندی زد و گفت:
_ اومدنت رو هماهنگ کردم اینجا همه میشناسنت
هرچی خواستی بردار

فکر میکرد به خاطر پول تعلل میکنم ؟!

عابر بانکم را از کیفم در آوردم و گفتم:
_ لازم نبود من دوست دارم مثل آدم های عادی خرید کنم

لبش را خیلی جذاب گاز گرفت و کارت را از دستم گرفت:
_ زشته خانوم اینجا زنِ خان به کسی پول نمیده
_ یعنی زن خان باید مال مردم رو به زور چپاول کنه

زن خان؟!! خودم از این لفظ شرم کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید و سرش را روی فرمان گذاشت:

_ اینا مغازه های خودمه خانوم اونا هم فروشنده و کارمندهام

باید حدسش را میزدم دست به سینه و با حرص به صندلی ام تکیه زدم:

_ چیزی لازم ندارم اصلا

_ ای بابا ! دختر برو دیگه کلی کار دارم امروز

_ من روم نمیشه ، زبون اینا رو نمیفهمم اصلا

چشم هایش را تنگ کرد و گفت:

_ من از این کارها نه خوشم میاد نه بلدم

برو هرچی انتخاب کردی بگو تا ماشین واست بیارن منم تا تو بیای یه چرتی میزنم

فرق داشت با سوشا فرق داشت

توقعاتم بالا بود

حدس زدم

عقیده اش این بود که برای خان افت دارد به کارهای زنانه بپردازد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

با دلخوری پیاده شدم،

اســتقبال بی نظیر همراه با احترام زیاد دل و دماغ انتخاب کردن را از من گرفته بود

بی حوصله فقط نگاه میکردم

فروشنده مدام در گوشم حرف میزد

_ خانوم اجناس مقبول نیست؟ بریم اون یکی فروشگاه راهنمایی کنم؟

با بی حرصلی گفتم نه

و چند لباس راحتی انتخاب کردم و روی پیشخوان گذاشتم

هنگام انتخاب لباس های رسمی تر عطر تلخی کل فروشگاه را در بر گرفت

همه با احترام تمام قد در مقابلش ادای احترام کردند

خیلی در مقابل دیگران جدی بود

طوری که نفس ها در سینه حبس میشد

با حرکت دست و چشم پرسید

کارم تمام شده است یا نه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه بالا انداختم

فروشنده ها را مرخص کرد و نگاهی کلی به انتخاب هایم انداخت

بی صدا شلوار جین مدل سنگ شور پاره ای که انتخاب کرده بودم را برداشت

و گوشه ای پرت کرد

این یعنی چی؟!

لبخندی زد و گفت:

_ پاره بود سالمشو بردار

با حرص گفتم

_ دهاتی مدلش پاره است

باز هم خندید:

_ نه بابا؟!

فهمیدم مسخره میکند

با حرص رو برگرداندم

نگاهی به کت دامن صورتی جیغی انداختم و قبل اینکه دستم سمتش برود

آرام هولم داد:

_ جلوتر بهترش هست

رمان بازار
romanbazar.ir

_ بهترش چی میشه ؟

_ اون کلا دامنش ۱ وجب بود سردت میشه هوا داره سرد میشه

دست به کمر زدم و ایستادم:

_ چی شد پس از کارا زنونه بدت میومد؟ اومدی اینجا گیر بدی؟

بی تفاوت نگاه سر سری به رگال بعدی انداخت و گفت:

_ خودت اصرار کردی بیام

شال طو سی رو شن سنگ دوزی شده ای را بردا شت و نگاه کلی انداخت و سمتم گرفت:

_ این خوب نیست؟

_ نخیر دهاتی و دمده است

قشنگ بود ! انصافا خیلی شیك و خاص بود ولی نمیدانم چرا این طور گفتم ، شال را عمیق تر نگاه کرد و گفت:

_ باشه پس واسه ژینا بر میداریم

رمان بازار
romanbazar.ir

یکهو جوش آوردم دلم میخواست خرخره اش را بجوم
خودم را بی تفاوت جلوه دادم و گفتم:
_ آره شلته و تومبون نارنجی هم واسش بخر شب عروسیتون به هم بیاید

دستش را جلوی دهانش گذاشت و بی صدا خندید
انصافا خنده هایش جذاب بود!
شال را که سر جایش گذاشت خیالم راحت شد
و وقتی حواسش نبود از رگال بر داشتمش و میان لباس های انتخابی ام پنهان کردم.
راه برگشت تا شهر دو ساعتی طول میکشید
وارد جاده که شدیم
دستگاه پخش ماشین را روشن کرد
آهنگ انگلیسی قدیمی با ریتم تندی در حال پخش بود
خواست آهنگ را عوض کند که مانع شدم
_ خوبه بامزه است بزار بخونه

سر تکان داد و گفت:
_ بابا خانوم دکتر فکر ما بی سوادهام باش نمیفهمم چی بلغور میکنه

هربار از حرفهایم بیشتر پشیمان مي

رمان بازار
romanbazar.ir

شدم و خجالت میکشیدم اما زبانم به اعتراف این پشیمانی نمي چرخید
آهنگ که تمام شد
با شروع آهنگ بعدی هر دو برای یك لحظه به هم خیره شدیم
و بعد به حرمت شعر ناب و صدای بکر خواننده سکوت کردیم و شاید هم...

"حواسم پرت چشماته چقد حالم پریشونه چقد سخته فراموشی چقد دل بستن آسونه چقد دل بستن آسونه چقد شیرینه این احساس باید با تو یکی باشم نه با کینه نه با وســواس پُر از دلشــورمو تردید، به آرامش برم گردون دارم میبازم این جنگو، تو به سازش برم گردون تو دورم کن از این روزا که میبازم که مغلوبم که دارم بی هدف بازم به دریا مشــت میکوبم تو دورم کن از این روزا که میبازم که مغلوبم که دارم بی هدف بازم به دریا مشت میکوبم منه سردرگمِ سرد رو به راه خونه دعوت کن نذار از غصه پُر باشم با من با خنده صحبت کن
پُر از دلشورمو تردید، به آرامش برم گردون دارم میبازم این جنگو، تو به سازش برم گردون تو دورم کن از این روزا که میبازم که مغلوبم که دارم بی هدف بازم به دریا مشــت میکوبم تو دورم کن از این روزا که میبازم که مغلوبم که دارم بی هدف بازم به دریا م شت میکوبم منه سردرگمِ سرد رو به راه خونه دعوت کن نذار از غصه پُر باشم با من با خنده صحبت کن با من با خنده صحبت کن
"

نمیدانم چرا دیگر قدرت نگاه کردن به یکدیگر را نداشتیم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط دلم خواست از این مرد بیشتر بدانم

_ جز قاچاق دارو و اسلحه چه کار دیگه ای میکنی؟

بعد از چند ثانیه مکث نیشخندی زد و گفت:

_ قاچاق اعضای بدن انسان

قلب جیگر قلوه پاچه سیراب شیردون

وای که وقتی جدی بودم و با تمسخر جوابم را میداد از عصبانیت دلم میخواست جیغ بکشم اما اجازه عکس العمل نداد و این بار با لحن خشک و جدی گفت:

_ هیچ وقت نخواه که از کارم بدونی

و هیچ وقت هم به خودت اجازه نده بد فکر کنی

نفهمیدم آن روزها معنی حرفش را اصلا نفهمیدم...

از سوالم پشیمان شدن سرم را پایین انداختم و با دسته کیفم مشغول بازی شدم که سوالش جو را عوض کرد:

_ فقط یك خواهر داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ بله، همون که دیدیش ، اسمش دلساست از من کوچیکتره
با من خیلی فرق داره اما خیلی دوستش دارم
خیلی تند مزاجه و شیطونه بر عکس من
همیشه سر هرچی دعوا میکردیم زورش بهم میچربید
همیشه زور میگه به من میگه چاپلوس مامان بابا

یك لحظه مکث کردم!
وای خدای من چه قدر جواب یك سوال ساده را مفصل و طولانی دادم
چه قدر دلتنگ یك دل سیر هم صحبتی بودم
فکر کنم او هم متوجه این امر شده بود که خودش را مشتاق جلوه داد

_ خوب دیگه چی کار میکنه این دلسا خانوم؟!

نفس عمیقی کشیدم
لبخند عمیقی خود به خود روی لب هایم نشست:
_ همه کار و هیچ کار مدام از این شاخه به اون شاخه میپره ته تغاری لوس

_ پس خاله ریزه فرزند ارشده

رمان بازار
romanbazar.ir

با اخم گفتم:

_ بله

دستش را کنار شقیقه اش گذاشت

چشم هایش را محکم بست

حس کردم سر درد دارد

کمی سمتم خم شد و در داشبورد را باز کرد و عینك آفتابی اش را برداشت و به چشم زد

فوق العاده شیك و برازنده!

جذابیتش دو چندان شد

کنار جاده که ترمز کرد یهو نگران شدم

_ چی شد؟

با چشم به فرمان اشاره کرد و گفت:

_ میشینی؟

پیشنهاد فریبنده و فوق العاده بود

راندن این کالسکه لوکس جز یکی از آرزوهایم بود

رمان بازار
romanbazar.ir

_ چرا؟

_ سرم درد میکنه

ســـرم را به علامت تایید تکان دادم خیلی جذاب پیاده شـــد و من هم همانجا داخل ماشین از صندلی خودم پشت فرمان خزیدم

کنارم سوار شد، صندلی که خیلی پایین و عقب بود را مناسب قدم تنظیم کردم و استارت زدم
خیلی ریلکس سرش را به صندلی اش تکیه زده بود
و همراه آهنگ با دست روی ران پایش ضرب گرفته بود

من هم واقعا از جاده خلوت و رانندگی مشعوف بودم

چند دقیقه گذشته بود که گفت:
_ دست فرمونتم خوبه
_ اوهوم ۱ سوناتا سفید خوشگل مامان دارم ، دلم وا سش تنگ شده بود ولی این واقعا معرکه است

خندید و خنده هایش عجیب به دل مي نشست

رمان بازار
romanbazar.ir

حس میکردم امروز اندازه چند سـال به هم نزدیك شـدیم و همدیگر را بیشـتر شناختیم...

وقتی به شهر رسیدیم من به بیمارستان رفتم و حین خداحافظی گفت:
_ شب اومدی خونه نبودم، لطفا با اون جماعت مجادله نکن
فراموش نکن زن های اینجا با زن های شهر فرق دارن
خدای هر زنی شوهرشه
و برای داشتن این خدا جون رقیب رو میگیرن و حتی حاضرن جون بدن

سرم را پایین انداختم و گفتم:
_ زودتر باهاش ازدواج کن خیالش راحت شه که مال خودشی
_ سردار خان قبل فوتش بدون اطلاع من اونو واسم نشون کرد
من کلا آدم ازدواج نبودم و نیستم
هیچ وقت تصمیمشم نداشتم که یه روز متاهل شم

دلم شکست، با یاد آوری ازدواج صوری که به خاطر من زیر بارش رفته بود از خودم شرم کردم...
تمام ساعات در بیمارستان را با فکر و غرق دنیای دیگری گزراندم
بچه ها هم متوجه شده بودند و مدام با همه کودکی اشان ابراز نگرانی میکردند

رمان بازار
romanbazar.ir

من هیچ شناختی از ساختمان قلبم نداشتم و این روزها روند کارکرد این قلب در حال شـــناســـاندن دل آرامی برای من بود که روزی باورش جز محال ترین های قاموس زندگی ام بود وبس...

وحشتناك ترین قسمت حسم بی نام

ی بود واقعا اسم این احساسم را نمیدانستم
خودم را متقاعد

میکردم که قطعا از یك رقابت و حسادت زنانه نشات گرفته است
خوی جنگنده و پیروزی خواهم مرا این چنین بی تاب کرده است...

وقتی که خانه نبود
آن عمارت برایم اسارتگاه مخوفی بود که هر لحظه منتظر مهیب ترین اتفاق ها بودم

طعنه های ژینا و سایرین را نشنیده گرفتم
به اتاقم رفتم
و از میان لباس های نو یك بلوز و شلوار ساده انتخاب کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

سلیمه که متوجه شد برای شام قصد پایین رفتن ندارم با سینی غذا به اتاقم آمد

_ عروس خانوم نبینم صحنه مبارزه رو خالی کردی و اینجا کز کردی

لبخندی زدم و گفتم:

_ واسه چی باید اصلا باهاش مبارزه کنم؟ واسه چیزی که مال من نبوده و نیست؟

دستم را گرفت و گفت:

_ شوهرت دوستت داره، ۱ زن بدون مردش تازه میفهمه چه قدر پشتش خالیه، نزار پشتت خالی شه

عقب نشینی نکن، خان خوب یا بد که من قسم میخورم خوب ترینه حالا مردته سایه سرته قدر بدون

حرفهای این زن رو ستایی کم سواد به دل مینشست در این قریب به دوماه با همه فاصله و دوری ،من او را واقعا تکیه گاهم میدیدم...

روزها به سرعت نفس کشیدن میگذشت

و روزی نبود که از زبان ژینا در امان باشم اما سعی میکردم به نصیحت آراز گوش کنم و جوابش را ندهم، او هم اکثرا دیروقت به خانه برمیگشت و خیلی کم همدیگر را میدیدیم

رمان بازار
romanbazar.ir

تلفن های کاری اش و صـدای زنی که با او صـمیمانه برخورد میکرد همچنان اذیتم میکرد،

۱ هفته از چهلم سوشا میگذشت

خانواده ژینا برای عقد اصرار داشتند

بعد از رفتن پدر و عمو های ژینا تصـمیم گرفتم نزد آراز بروم و از او بخواهم من را به تهران بفرستد و هرچه سریعتر ازدواج کند سخت بود برایم شکست سخت بود اما میدانستم ماندن و تحمل کردن قطعا مرا میکشت...

به سالن که رسیدم متوجه بحث آراز با سالار خان شدم کنار در منتظر ایستادم آراز کاملا فریاد میزد:

_ من ۱ ازدواج اجباری دا شتم بـ سه دیگه به احترام شما بهـ شون توهین نکردم این تصمیم سردار بوده نه من

شما بهتر از هرکسی میدونی من آدم اینجا موندن نیستم زندگیم اونور فلج شده این مدت به خاطر اون دختر اینجا موندم

_ آراز! خانِ بزرگ شدن خیلی سختی ها داره

تو که میخوای بری اونور زن اولت رو تنها میزاری؟ نه میبریش

خوب حالا چه فرق داره هر دو رو ببری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ وای ! وای! وای سالار خان من وسط قلب تمدن دوتا زن رو بکشم ببرم بگم اینا زنم هستن؟؟

ـ خوب نوبتی ببرشون یك ماه این بمونه اینجا اونو ببر و بر عکس

ـ تو اصل ماجرا چه فرقی میکنه؟ شما کلا منظور منو نمیفهمین

سالار خان با لحن عصبی گفت:

ـ آره من کلا نفهمم

روزی که سـردار رووونه فرنگت کرد گفتم این یه روز رسـم و رسـوم ما ننگش میشه

ـ نه مثل اینکه کلا امروز مقابل من ایسـتادین، زبون این قوم رو شـما میدونین لطف کنین بگین خان باز هم وقت میخواد بیان دخترشـونو ببرن وقتش شـد خودمون میریم عروس رو میاریم

۱ ثانیه نگذشته بود که در باز شد و من شرم زده وحشت کردم!

صورتش از شدت خشم سرخ شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدنم چشم هایش را با حالت اخم تنگ کرد و گفت: آفرین

سرم را پایین انداختم و گفتم:

_ من منتظر بودم...

نگذاشـــت حرفی بزنم دســـتش را به علامت ســـکوت جلوی دهانم گرفت و گفت؛

_ هیچی نگو الان دلم نمیخواد عصبانیتم رو سر تو خالی کنم

راهش را به سمت در خروجی ساختمان گرفت و رفت

دنبالش دویدم و با عجله پرسیدم:

_ کجا؟

برگشت و باز با اخم نگاهم کرد:

_ باید به شما گزارش کار بدم؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

_نخیر فقط زشته راهتو میگیری میری

باید باهات حرف بزنم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ فعلا دوست ندارم با کسی حرف بزنم شب میام بعد

_منظورت نصفه شبه که من خوابم؟ مثل هر شب؟

_ هر موقع میام بیداری، اگه حرفی داری میتونی امشب نقش خواب عمیق رو بازی نکنی و حرفت رو بزنی

بعد دو انگشتش را به حالت خداحافظی با ژست همیشگی اش سمت راست پیشانی اش زد و گفت:
_ عزت زیاد

دوباره و دوباره راهش را گرفت و رفت
م شت د ستم را ف شردم و در دل از اینکه به راحتی خوردم میکرد به خودم هزار فحش دادم

قسمت دوازدهم ؛

آن شب زودتر از سایر شب ها به خانه برگشت
از برخورد تند و جدی اش با نگهبان باغ متوجه شدم آراز همیشه نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی از فا صله دور هم گرد خستگی و کلافگی روی شانه هایش دیده میشد وقتی با سگش مشغول شد من هم تاب نیاوردم

تحمل چهاو دیواری اتاق برایم سخت شده بود کتم را تن کردم و از اتاق خارج شدم

پایم را هنوز روی پله اول نگذا شته بودم که کسی طعنه با قدرتی به بدنم زد که اگر به نرده ها نیاویخته بودم قطعا مغزم متلاشی شدن بود!

بدون این که پشتش را نگاه کند در حال سبقت گرفتن برای استقبال آقایش بود!

این گربه چشم سبز هر شب از نبود من برای ابراز وجود سو استفاده میکرد

مچ پایم کمی درد گرفت اما سریع از جایم بلند شدم و با صدای بلندی گفتم:

_ بدو بدو تا تموم نشده

برگشت و پشت چشمی نازك کرد و گفت:

_ دیگه چیزی نمونده تا بشـــم خانوم اصـــلی عمارت و مثل یك موش چندش دمتو بگیرم و از زندگیم بندازمت بیرون

خندیدم و گفتم:

_ اینقدر حقیر و قابل ترحمی که جوابی برات ندارم

برگشتم و قصد بازگشت به اتاقم را کردم

اما نتوانستم ، نتوانستم در مقابل اهانت بزرگش شکیبابی کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ پدر سگ بد قدم

همه خشمم را در مشتم جمع کردم

_ دفعه دیگه که زبونت اسم پدرم رو به هجی کنه قول میدم از حلقومت بیرون بکشمش

نیش خندی زد و با وقاحت تمام طوری که در چشـــمانم زل زده بود حرفش را تکرار کرد

کاسه صبرم لبریز شد

نزدیکش شدم

چند ثانیه با نفرت نگاهش کردم

و بعد تو دهنی محکمی حواله اش کردم

دستش را جلوی دهانش گرفت و شروع به جیغ زدن کرد

کمتر از چند ثانیه همه اهل خانه از جمله آراز تازه از راه رسیده در سالن بودند

با دیدن آراز شروع به چغولی کرد

چشمانش سرخ شده بود

واقعا از اینکه تو صیه اش را نادیده گرفته بودم و باز رفتار شرم آوری دا شتم در مقابلش حس شرمندگی داشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا به ژینا نگاه نمیکرد تمام مسیر نگاه خشم آلودش سمت صورت من بود ژینا هم آه و ناله را تمام نمیکرد

کلافه دســتش را به علامت ســکوت بالا آورد و در آنی گربه خانوم خفه خون گرفت

با پایش روی زمین ضرب گرفته بود
صدا از هیچ کدام از حضار سالن در نمی آمد
چشم هایش را بست و نفس عمیقی کشید

_ اگه فقط یکبار ، فقط یکبار دیگه همچین چیزی تکرار شه
میدم جفتتون رو وسط حیاط فلك کنن

تصورش هم برایم عجیب و وحشتناك بود!
قرن ۲۱ !
آراز تیپ اروپایی!
منِ تحصیل کرده!
فلك؟!!

رمان بازار
romanbazar.ir

ناخودآگاه خنده ام گرفت

همه وحشـــت زده به من چشـــم دوختند ســـریع خودم را جمع و جور کردم ومعذرت خواستم

ژینا که انگار غرورش هیچ ارزشی نداشت تند تند

جمله غلط کردم را تکرار میکرد

که باز آراز حکم سکوت داد و سپس گفت:

_ هر دو میرید تو اتاقتون و تا وقتی نگفتم بیرون نمیاید

از جمله اش خشنود شدم و سمت اتاقم رفتم واقعا حوصله ماندن در آن جمع و تحمل ژینا را نداشتم...

یك ربع بعد به اتاق آمد

در حال سوهان کشیدن ناخن هایم بودم

بی توجه به من داخل حمام شد

تلفنش که زنگ خورد نتوانستم مانع کنجکاوی ام شوم

روی صفحه گوشی اش اسم شروین خودنمایی میکرد

گوشی را برداشتم و پشت در حمام چند ضربه به در زدم

_بله؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

_ گوشیت داره زنگ میخوره

_ کیه؟

_ نوشته شروین

صدای آب قطع شد

چند ثانیه بعد در را باز کرد و سر خیسش را از بین در بیرون آورد

_ وصلش کن لطفا؟ بزن رو پخش

با کمال میل اطاعت کردم

ولی وقتی صدای طناز و پر از عشوه یك زن در فضای اتاق طنین انداز شد در جا خشکم زد!

شروین؟!

اسم مرده یا زن؟!

خدایا ویدا کم بود؟! این دیگه کیه؟

_ الو هانی ؟ بیداری ؟

اشاره کرد که گوشی را نزدیك تر ببرم

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه اینکه ساعت سرت میشه ، بنال ببینم؟

_ اوه صدات ترسناك شده؟ خبریه؟

سعی میکردم نگاهش نکنم و خودم را بی تفاوت جلوه دهم

_ نه یکم اهل خونه رو اعصابم تاتی تاتی رفتن

_ آراز جونم دوتا دوتا گرفتن همین گرفتاری ها رو هم داره ها

حالا فقط مستقیم مرا نگاه میکرد داغ شده بودم
به من چشم دوخته بود و با کس دیگری صحبت میکرد

_ حرف مفت نزن شروین، کارتو بگو

_ یه پیشنهاد عالی اشنایدر واست امروز داشت
یك بار آمپول کنسر داره معرکه

_ قیمتش؟
_ نصف عرفش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ چرا اون وقت؟ خر مغزشو گاز زده؟

_ یکم تاریخشو گذشته ولی میشه اتیکتشو عوض کرد

_ گوساله من کی بار تاریخ گذشته معامله کردم؟

_ هر کاری دفعه اولی داره خوب

_ خفه بمیر به اون مو هویجی ٤ چشـــمم بگو نخواســـتیم مال بد ارزونی صحابش

_ معادل انگلیسیش چی میشه این ضرب المثل ؟

_ تو همون انگشـــت وســـطتو بهش نشـــون بده میفهمه برو دیگه خداحافظ رو بغل کن

_ هیچ وقت خوش اخلاق نشدی باهام هانی بای

اصلا از جملات و برخوردهای شروین خوشم نیامد

مطمئن بودم خیلی نزدیك و صمیمی هستند

گوشی را که قطع کرد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ ممنون خانوم

بعد بدون اینکه منتظر جواب بماند سرش را داخل برد و در را بست

منتظر ماندم تا از حمام بیرون بیاید

جایش را که پهن کرد و چراغ ها را خاموش کرد پرسیدم:
_ میخوای بخو

ابی؟

_ نه پس میخوام دو با مانع انجام بدم نصفه شبی

جوابش تند بود توقعش را نداشتم اخم کردم و گفتم:
_ باید حرف بزنیم قرار بود امشب...

میان حرفم دوید
_ قرار بود

فعل بود را تا آسمان کشید و با تاکید بیان کرد ، با حرص گفتم
_ خوب این یعنی چی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را روی بالش گذاشت و گفت:

_ حرفهاتو با ژینا زدی دیگه

_ تو چرا به من حق نمیدی ؟ اون مدام رو نرو منه مدام به خودم و خانوادم توهین میکنه

_ بهت گفتم باهاش دهن به دهن نشو و یه مدت تحمل کن

ولی خوب قصد داری این مدلی ادامه بدی

منم برخوردم رو باهات عوض میکنم

الانم شب بخیر سرم درد میکنه

لعنت به من

نمیدانم چرا یکهو سوال پرسیدم:

_ چرا مدام سر درد داری؟ یه آزمایش بده خطرناك نباشه

_ بخوابم و صدا نشنوم خوب میشم خانوم دکتر

خودم را کوچك کردم نتوانستم نگرانی ام را پنهان کنم با حرص گفتم:

_ میترسم مرض واگیر دار باشه منِ بدبخت که هم اتاقیتم مبتلا شم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نشونه کدوم بیماری مسری سر درده خانوم دکتر؟!

خندید

و بیشتر حرصم داد

با عصبانیت دراز کشیدم و گفتم:

_ به جهنم به من چه اصلا

دیگر جوابم را نداد...

صبح که بیدار شدم شکمم از گرسنگی موسیقی بتهوون مینواخت

آماده شدم و قصد خروج به سمت سالن برای صرف صبحانه کردم

در را که گشودم

سرم در سینه ستبر مردانه اش فرو رفت

دور خیز کردم و وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست

واقعا خروس سحر خیز بود

هر روز صبح قبل بیدار شدن من ورزش میکرد و دوش میگرفت و حاضر میشد

آن روز هم خودش را غرق ادکلن تلخش کرده بوده

بابت شب قبل هنوز دلخور بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

به خاطر همین سلام ندادم سمت دستگیره در رفتم که دستش روی دستم قفل شد

_ کجا؟

_ خونه آقا شجاع

مچ دستم را گرفت و از در دورم کرد

_ ۱ اس بزن به آقا شجاع بگو فعلا نمیتونم از اتاق بیرون برم

عصبی دستم را به کمرم زدم

و به سختی روی پنجه های پایم ایستادم و صورتم را نزدیک صورتش بردم و گفتم:

_ چرا اونوقت هان؟

انگشت اشاره اش را نوک بینی ام فشار داد و با قدرت همان مرا تا نزدیکی تختم پیش برد و گفت:

_ تا وقتی من نگم همینجا میمونی

این قدر عقب رفتم که به تخت خوردم و روی تخت پخش شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از افتادن من با همان مدل جذاب همیشگی اش خنده ای سر داد

واقعا حرصم گرفت و جیغ کشیدم

چشم هایم را بستم و مدام پشت سر هم جیغ میکشیدم و او بلند تر میخندید

در میان خنده لب تخت نشست و گفت:

_ حنجره ات پاره میشه الان

با حرص مشت محکمی به بازویش کوبیدم و گفتم:

_ ساکت شو حرف نزن رو نروِ من نرو اینقدر

_ نِرو دیگه چیه؟

_ یعنی اعصاب بی سواد

متفکرانه دستش را کنار پیشانی اش زد و گفت:

_ نِرو ، نِرو ،نِرو

دوباره مشت دیگری به بازویش زدم و گفتم:

_ من امروز شیفتمه باید برم بیمارستان

_ زنگ زدم گفتم نمیای

رمان بازار
romanbazar.ir

_ من تو این جهنم دره کل روز نمیمونم ، خدا لعنتت کنه خدا همتونو لعنت کنه، زودتر با اون گربه شلته پوش ازدواج کن شر همتون از سرم کم شه راحت شم

دیگر اثری از خنده در چهره اش نبود سرفه ای کرد و گفت:
_ یکبار بهت گفتم واسه من تایین تکلیف نکن
_ برو بابا من میخوام تکلیف خودم روشن شه
_ با ازدواج من تکلیف تو روشن میشه؟!

چشم هایش را که تنگ میکرد حالت چهره اش را بی نهایت دوست داشتم

_ آره تو با اون غربتی میری ســر خونه زندگیت منم میرم تهران ریخت هیچ کدومتونو نمیبینم

پوزخندی زد ی باز انگشت اشاره اش را روی نوك بینی ام فشار داد؛
_ دِ نشد دِ نشد خانوم دکتر
روزی که اومدی سمج شدی ازدواج کنیم باید فکر اینجاشم میکردی
تو دیگه ناموس منی امانت سوشایی

رمان بازار
romanbazar.ir

به این راحتی نمیشه هرجا میخوای بری و وا سه زندگیت خود مختار تصمیم بگیری

دستش را پس زدم و گفتم:

_ من اسیر نیستم دهاتی متحجر بی فرهنگ زن آزاده

_ شـــهری آپدیت با فرهنگ آزادی با بی قید و بندی فرق داره زن شـــوهر دار مجردی زندگی نمیکنه

کلافه سرم را فشردم و گفتم:

_ وای وای وای پس با هووی وحشیش زندگی میکنه؟؟

با خشم مستقیم به چشم هایم زل زد و گفت:

_ هنوز با من هیچ نسبتی نداره

با همه اخم و خشمش این جمله اش آبی بود بر آتش کهنه جگرم

از جایش بلند شد دستی بین موهایش کشید و گفت:

_ چند روز باید برم مرز و متاسفانه نمیتونم تو رو ببرم

اصلا هم خیالم بابت مغز جفتتون راحت نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم هری ریخت

_ بودن و نبودنت واسم مهم نیست

چه قدر زبانم با قلبم ناسازگار شده بود ...

وقتی که از اتاق رفت بغضی که در گلویم چنگ انداخته بود خودش را رها کرد
سرم را روی بالش گذاشتم به بخت و اقبال بدم لعنت فرستادم
تلفنم که زنگ خورد با دیدن نام دلسا
جرعه ای لبخند روی لب هایم نقش بست
_ الو دل آرام

_ سلام
_ اِ صدات چرا این طوریه داری گریه میکنی؟

صدای صنم را که کنارش شنیدم
دلم برای خودم و غربتم هزار برابر سوخت

رمان بازار
romanbazar.ir

میان هق هق گفتم:

_ دلم براتون تنگ شده

طاقت نیاوردم برای دلسا و صنم داستان گربه وحشی را بالاخره تعریف کردم

از رفتن آراز گفتم

از قلب پر دردم...

همان شب دلسا تماس گرفت و گفت اردوی شمال بچه های

دانشگاه را بهانه کرده است تا چند روزی بتواند در کنار

م باشد

نمیتوانم بگویم تا چه اندازه این خبر برایم شیرین بود

از او خواستم چند تا از وسایل ضروری کتاب های مورد علاقه ام را هم بیاورد

واقعا در پوست خودم نمیگنجیدم

داخل حمام در حال شعر خواندن بودم با کف برای خودم حباب میساختم و

میخندیدم

بالاخره بعد از کلی آب بازی حوله ام را تن کردم و از اتاق خارج شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

عصر بود و ساعت آمدن آراز نبود

در کمال تعجب دیدم که روی تخت با همان لباس های رســمی اش خوابش برده است و دستش روی پیشانی اش است

پاورچین به سمت کمد رفتم و لباس برداشتم سرم را دزدکی سمتش چرخاندم که مطمئن شوم خواب است

همین که خواستم حوله ام را در بیاورم صدای خس دارش مانع شد

_ دِ اون پرده لعنتی رو بکش

از شرم لبم را گاز گرفتم

تازه متوجه عکسم در شیشه پنجره شدم

خدا رو شکر که زود اعلام بیداری کرد و هنوز حوله به تن داشتم

پشت کمد پناه گرفتم و لباس هایم را عوض کردم ولی صدای کشیدن پرده ها را شنیدم

کارم که تمام شد و بیرون آمدم باز روی تخت دراز کشیده بود

نزدیکش شدم

نگاهم نمیکرد

_ من ۱ اتاق لازم دارم

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام گفت:

_ امروز فقط زود مجبور شدم بیام خونه

تازه به خودم آمدم

دلم برایش سوخت این زود رفتن و دیر آمدنش برای راحتی من در اتاق بود؟؟

نمیدانست من...

_ نه واسه خودم نمیخوام دلسا داره چند روز میاد پیشم

لبخند شیرینی زد و گفت:

_ گفتم چرا کبك خانوم امروز لیلا فروهر میخونه تو حمام

با خجالت سرم را پایین انداختم ولی هنوز همان دل آرام همیشه بودم ابرویم را بالا انداختم و گفتم:

_ میدی یا نه؟

_ برو هر اتاقی مد نظرته بگو آماده اش کنن

فقط هر اتاقی جز اتاق اون مار زخمی

واقعا از تشبیه مار زخمی برای ژینا راضی بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

با ذوق گفتم:

_باشه ممنون

الان میرم پس تو هم راحت بخواب

باز چنگ انداخت در قلبم و فشـــردش و مجبورش کرد تند تر بنوازد با لحن جذابی گفت:

_ من الانم راحت خوابیدم

نمیدانم یکهو چه طور میتوانست درجه حرارت بدنم را تا مرز تب شدید پیش ببرد

جوابی جز اینکه نفسم را در سینه حبس کنم و از اتاق خارج شوم نداشتم

با خروجم از اتاق آرام به پیشانی خودم زدم

(چه مرگته دل آرام؟!)

بی فایده بود دل آرام آن روزها به دو قسمت اصلی تقسیم شده بود

قسمت اعظم یك حس کشش ناشناخته

و دیگری غرور توام با لجبازی

رمان بازار
romanbazar.ir

به باغ رفتم

نمیدانم چرا مستقیم پیش پیتر سگ آراز رفتم ؟!

برعکس همیشه با دیدنم واکنش نشان نداد

نشسته بود و به من زل زده بود

نگهبان مشغول غذا دادن به او که شد

یك تکه گوشت برداشتم و جلویش انداختم

زوزه ای کشید که معنی اش را تشکر حس کردم

اما یکهو چنان از جایش پرید و پارس کرد که از ترس چند متر آن طرف تر پریدم

ولی انصافا حیوان بیچاره حق داشت

گربه وحشـــی چنان پاور چین در حال نزدیك شـــدن به ما بود که قطعا او هم فهمیده بود باز خطری ما را تهدید میکند

رویم را برگرداندم و بی توجه به او به طرف دیگر باغ رفتم اما دنبالم آمد

_ واسا واسا کارت دارم

_ من با تو کاری ندارم

شانه ام را گرفت و به زور مجبو رم کرد سمتش برگردم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ شوهرت اومده خونه تو چرا اینجایی؟

_ به توچه؟!!!

_ میدونم میدونم باهم رابطه ندارین میدونم نمیخوادت

خندیدم و گفتم:

_ آفرین باهوش درســت فهمیدی، آره فقط تو رو میخواد عاشــق ســینه چاکته اصلا

_بیا جدی حرف بزنیم

_ من اصلا با تو حرفی ندارم

دستم را گرفت نوعی التماس در چشم های سبز و درنده اش موج میزد

_ خواهش میکنم ، تو که عا شقش نیستی تو که ا صلا اهل اینجا نیستی بیا و بگذر و برو از اینجا

من کلی ثروت دارم و میتونم از اینجا فراریت بدم

_ من نمیخوام فرار کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را فشرد

_ باید بهت التماس کنم

_ نه اینو نمیخوام من جایی رو ندارم برم فعلا ،

عزیزم هم اینجا به خاك سپردم

تو تلاشــتو بکن مثل همه زن های اینجا بپذیر که شــوهرت ۱ زنه دیگه هم داره

ولی اون زن خطری واست محسوب نمیشه

_ نمیشه؟! اون به خاطر تو حاضر نیست حتی با من ازدواج کنه

_ مقصر این من نیستم

_ اگه از اینجا رونده بشم بابام به زور میدتم به پسر عموی ۵۰ ساله ام که دوتا زن هم داره

دلم برایش سوخت رام شده بود

دستش را گرفتم و گفتم:

_ سعی کن از اینجا رونده نشی

اونی که اینجا موندنی نیســت منم بالاخره ۱ روز میرم و تو میمونی و شــوهر و عمارت و خانومی اینجا

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدانم چرا یکهو حالتش عوض شـد؟! دسـتش را از میان دسـت هایم بیرون کشید و با خشم گفت:

_ یك کلام از حرفهامو به کسی بگی زنده زنده پوستتو میکنم

به سمت داخل ساختمان دوید

میدانستم از اعترافاتش فرار میکند...

چند ساعت بعد به اتاق برگشتم هنوز خواب بود،

چند ثانیه به صورتش خیره شدم

خبری از اخم و خشم همیشگی چهره اش در خواب نبود

آرام به پهلویش زدم

واکنشی نشان نداد

کمی بیشتر تکانش دادم

با صدای بی جانی گفت:هوم؟

_ میشه بیدار شی کار دارم

دستش را به علامت منفی در هوا تکان داد

باز تکانش دادم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ پاشو دیگه، پاشو

غلتی زد و سرش را زي

ر بالش کرد
صدای گرفته و خواب آلودش فوق العاده تر میشد

_ خوابم میاد

خنده ام گرفته بود، محکم تر تکانش دادم و گفتم:
_ ای بابا پاشو من خوابم میاد خوب

یکهو مثل فنر از جایش پرید و نشست
موهایش به هم ریخته بود و چشم های پوف کرده اش خیلی با نمك شده بود

بالشتش را برداشت و روی زمین پرت کرد و خودش هم رویش سرازیر شد

دلم واقعا سوخت و در عین حال خنده ام گرفت

کنارش روی زمین نشستم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ باز که خوابیدی

یك چشمش را به سختی باز کرد و گفت:

_ خیلی حرف میزنی، برو بخواب دیگه ، شب بخیر

_ خنگ هنوز ساعت ۷ بعد از ظهره

_ خوب عصر بخیر برو جان مادرت برو

_ خوب من کارت دارم پاشو دیگه

_ بعدا ۱ ساعت دیگه

این را گفت و سرش را سمت دیگر بر گرداند

پهلویش را فشردم و گفتم:

_ یك ساعت دیگه دیره من کلی خرید دارم حداقل پا شو به راننده ات بگو منو ببره

_ هرچی میخوام بگو بخره خودش

_ نخیر خودم باید باشم اصلا سوییچت کو؟ خودم میرم

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشت و حالا جفت چشم هایش باز بود کلی سعی کردم خنده ام را ببلعم

_ پر رو شدیا

_پر رو بودم، امروز که شیفت نبودم میخواستم به کارام برسم فردا تولد جمیل ِ همون که سرطان داره

به بچه ها قول دادم باهم واسش جشن میگیریم

اما هنوز هیچ کاری نکردم

نشست و همان طور خواب آلود دستی بین موهایش کشید و خمیازه ای کشید:

_ حاضر شو بریم

_ شرط داره ها

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_ تو منو بیدار کردی و اصرار که بریم بعد شرط میزاری؟!

_ آخه خواب آلویی میترسم تصادف کنیم، شرطش اینه من برونم

_ کی گفت من قراره برونم؟ با راننده میریم

حرصم گرفت ولی صلاح ندیدم اعتراض کنم ،

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم ساعت بعد وقتی بیرون رفتم
از دیدن اتومبیلش دوباره ذوق زده شدم ولی خودش پشت فرمان نشسته بود
در را باز کردم و کنارش نشستم
_ جامونو عوض کنیم؟

مظلومانه گفتم
خندید و خم شد و از پشت کمرش کُلتش را داخل داشبورد گذاشت
واقعا هنوز به این اسلحه بازی ها عادت نکرده بودم
صدایش هنوز گرفته بود:
_ الان نه، یکم از اینجا دور شیم میتونی برونی

از فرط خوشحالی چشمانم گرد شد

تنها چیزی که کمکم میکرد انرژی منفی ام را تخلیه کنم رانندگی با ما شین آراز
بود مخصوصا وقتی باد صورتم را نوازش میکرد و در بین موهایم میدوید
این بار از صمیم قلب از او تشکر کردم
و ولی او فقط در جواب سری تکان داد
در فروشگاه باز همان خان سرد و ساکت عب*و*س شد

هرچه لازم بود خریدم

رمان بازار
romanbazar.ir

که یکهو چشمم به یك کلاه گیس فر رنگارنگ افتاد
یاد نمایش سیرك افتادم برداشتم و روی سرم گذاشتم
و جلوی آینه کلی خندیدم
یکهو پشتم ظاهر شد و کلاه را از سرم در آورد و اخم کرد

تازه به خودم آمدم که فروشنده متعجب به من چشم دوخته است

سریع کلاه گیس را از دستش قاپیدم و گفتم:
_ اینم میخوام

سرش را تکانی داد و باز اخم تحویلم داد
من هم کم نیاوردم و سه برابر اخم کردم

آن شب تا صبح از ذوق آمدن دلسا خوابم نمیبرد
چه قدر بابت همه دعواهایمان پشیمان بودم
خواهر داشتن واقعا موهبت بزرگی است...
***
سالن بیمار ستان غرق باد کنك و کاغذ رنگی بود سلیمه را با ا صرار با خودم همراه کرده بودم
این قدر در خانه مانده بود که ارتباط برقرار کردن با سایرین برایش مشکل بود

رمان بازار
romanbazar.ir

بچه ها در پوست خود نمیگنجیدند
صدای آهنگ و دست و جیغ هلهله اینقدر زیاد بود که صدا به صدا نمیرسید

اما یکهو همه بچه ها سمت در اصلی سالن دویدند

برگشتم و چشمم به آراز افتاد که بچه کوچکی را بغل کرده بود و سایر بچه ها از سر و کولش آویزان شده بودند

لبخند هلک شده روی صورتش ناب بود!
خالص!
از صمیم قلبش بود

این عموی کودکان یتیم و رنجور
همان خان جدی و عب*و*س بود؟!
دوست داشتم ساعت ها به تماشایش بنشینم
سمتم آمد و دستی روی کلاه گیس رنگارنگم کشید که حس کردم من هم مثل دختر بچه ها حساب کرده است
_ چه طوری خاله ریزه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

این روزها خنده ام را نمیدزدیم دریغ نمیکردم میان خنده گفتم:

_ خوبم خرس مهربون

به چشم هایم خیره شد و با یك لحن آرام گفت:

_ خنده به صورتت خیلی میاد

قسمت سیزدهم ؛

این قدر خاکی و سط زمین بیمار ستان میان بچه ها ن ش سته بود و م شغول باز

کردن هدایایی که برای هرکدام خریده بود، شده بود

که اصلا باور اینکه این همان مردِ همیشه مسلح است

محال ترین بود

پسر بچه ای به شانه اش زد و گفت:

_ عمو باز هم واسم ماشین آوردی که من تفنگ میخوام تفنگ ساچمه ای

سر پسرك را نوازش کرد و یك ابرویش را بالا راند و گفت:

_ من تو رو خیلی دوست دارم

آدم واسه کسی که خیلی دوستش دارم یك هدیه بد و خطرناك نمیخره

رمان بازار
romanbazar.ir

پســر بچه متحیر به او چشــم دوخت و بعد خم شــد و پشــت آراز را نگاه کرد
میدانستم به اسلحه پشت کمرش مینگرد

_ عمو کی تو رو دوست نداشته که اینو بهت هدیه داده؟

حقا که جواب دادن به سوالش از سخت ترین کار در آن لحظات بود
آراز آهی کشید و گفت:
_ دوستم داشت ولی نمیدونست اینی که دستم میده چه قدر بده
اون اشتباه کرد

تمام طول روز با خنده و موسیقی شاد سپری شد
راننده و محافظ هایش را مجبور کرده بود کلاه بوقی رنگارنگ سر کنند و با بچه
ها بر*ق*صند
واقعا از فرط خنده گاهی نفس کم می آوردم

مطمئنم آن روز به من بیشتر از بچه های بیمارستان خوش گذشت
سلیمه هم واقعا خوشحال بود

همان روز تانیا را برای سونو گرافی و چکاب به بیمارستان آوردند

رمان بازار
romanbazar.ir

به محض اینکه در راهرو چشمش به من افتاد دستش را گاز گرفت و گفت:

_ وای توبه توبه، این نحس بدقدم باید الان جلو چشمم ظاهر میشد ؟؟! وای خدا پسرم رو به تو سپردم

واقعا از اینکه در دوماهگی خودش جنسیت بچه اش را تشخیص داده بود خنده ام گرفت

برایش دست تکان دادم و زدم زیر خنده

رنگ صورتش تقریبا بنفش شده بود!

به خانه که برگشتیم با دیدن مزدای صورتی دلسا و سط خانه شور عجیبی در دلم خانه کرد

تمام طول پارکینگ تا ساختمان را دویدم

خواهر دیوانه ام تمام مسیر را با ماشین خودش آمده بود

حتما یك روز کامل در راه بوده است...

هنوز به ساختمان نرسیده بودمه که صدای جیغ و فریاد

مرا ترساند

در را گشودم

با دیدن ژینا و دلسا و صنم وسط سالن وحشت کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

ژینا با دیدن من گفت:

_ میکشمت بالاخره میکشمت

هاج و واج به دلسا چشم دوخته بودم

صنم سمتم دوید و بغلم کرد

دلسا میخندید

و مدام تکرار میکرد:

_ دل آرام اول ژینا دوم دلسا سوم البته شاید هم دلسا دوم

ژینا جیغ کشید و سمت اتاقش دوید

دلسا در میان خنده سمتم آمد و بغلم کرد

_ وای آجی این دختره خیلی کولیه از راه نرسیده ما رو خفت کرد

محکم بغلش کردم

در آغوش هم بودیم

که آراز وارد سالن شد

دلسا از من جدا شد و سرفه ای کرد و با لحن مسخره ای گفت:

_ سلام شوهر آبجی

رمان بازار
romanbazar.ir

صنم به پهلویش زد و سلام داد

آراز هم مودبانه جواب سلام هر دو را داد و خوش آمد گفت:

_ راه زیادی اومدین اتاق رو آرام خانوم گفتن آماده کردند واستون استراحت کنید

آرام خانوم؟!

دلسا باز هم خندید:

_ ممنون ، خان ! راستی من چی صدات کنم ؟

عمو خوبه؟

عمو خان؟

خان عمو

آراز خندید و سری تکان داد:

_ هرچی دوست داری صدا کن

دست دلسا را گرفتم و خواستم سمت اتاقش هدایتش کنم که گفت:

_ اسمت چیه ؟ همونو بگو صدا کنم

آراز در حالی که از پله ها بالا میرفت سوییچش را در هوا چرخاند و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ آراز

دلسا جیغ زد

_ باشه آراز، ممنون!

حقا که هیچ شباهتی به من نداشت

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

_ دلسا نیومده شروع کردیا، اینا مثل ما نیستن بد میدونن این رفتار ها رو

***

آن شب تا صبح با دلسا و صنم بیدا ماندیم و صحبت کردیم

آنقدر دل تنگ بودم که هر چند دقیقه یکبار بغلشان میکردم

صنم میان خنده هایمان یکهو بغض کرد

دستش را گرفتم و گفتم:

_ چته دختر؟

به هق هق افتاد

_ کی فکرشو میکرد دل آرام ، سوگلی سوشا این بشه بخت و آینده ات اسیر این غربت شی

آرزوهامون چی؟ بیمارستان کودکان؟ تخصص گرفتن؟

چی شد یهو اصلا دل آرام؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حال دلسا هم در این اشك ریزان ما را همراهی میکرد...

بالاخره هر سه بیهوش شدیم و خوابمان برد
صبح با صدای چند ضربه به در هر ۳ چشم گشودیم
خدمتکار اعلام کرد میز صبحانه اختصاصی در ایوان طبقه بالا براي مهمان ها چیده شده است میدانستم دستور آراز است و واقعا از این تصمیمش خوشحال شدم.

دلســا در حالی که لقمه بزرگی در دهانش میگذاشــت مثل کودکی هایش با دهان پر شروع به صحبت کرد:
_ میگم این شوهرت پس کجاست؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم :
_ نمیدونم فکر کنم سر کاره
_ نکنه دیشب از نبودت استفاده کرد و رفته پیش هووت؟

میدانستم همچین چیزی محال است
ولی با بی تفاوتی گفتم: خوب بره به من چه

دلسا با کف دست علامت خاك تو سرت را حواله ام کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

صنم که کنار نرده های ایوان در حال تماشای باغ بود گفت:

_ دل آرام این نرفته سر کار که

دلسا بلند شد و کنارش رفت سوتی کشید و گفت؛

_ اووووف چه قدر هم خوشتیپه انگار نه انگار ساکن دهاته

دقت کردین جز خودش همه لهجه دارن؟

خندیدم و گفتم:

_ چون سالی چند بار فقط میاد اینجا ، الانم سر قضیه من موندنی شده

یکهو دلسا انگ

شتانش را داخل دهانش فرو برد و سوت بلندی زد

جا خوردم

و از جایم پریدم

در حالی که دست تکان میداد با صدای بلند گفت:

_ سلام آراز صبح بخیر

رمان بازار
romanbazar.ir

من و صنم از فرط خجالت سرخ شده بودیم

آراز دست از نوازش پیتر برداشت و ایستاد دستش در جیبش بود
مودبانه سرش را به علامت سلام تکان داد و به من چشم دوخت

نمیدانم چرا یك لحظه به راحتی دلسا حسادتم شد و زبانم به این سوال چرخید

_ نرفتی سر کار؟

مثل زن و شوهر های عادی!

اما او خیلی آرام و ریلکس پاسخمم را داد
_ نه فردا چون عازمیم امروز رو استراحت دادم به خودم و همه

تازه یادم افتاد که قرار است برود و خدا را شکر کردم در نبودش دلسا و صنم را دارم
ولی نمیدانم این ناراحتی ته دلم از چه نشات میگرفت

دلسا جیغ کشید
_ بیا صبحانه

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدانم چرا عصبی شدم و به پهلوی دلسا زدم و من جای آراز جواب دادم

_ صبحانه اش رو ٦ صبح میخوره نه الان که نزدیکه ظهره

دلسا با یك قیافه مضحك دهانش را باز کرد و گفت: وا؟!

آراز هم به گفتن: ممنون نوش جان اکتفا کرد
و فکر کنم از دست دلسا فرار کرد و تصمیم گرفت به ساختمان برگردد

صنم شروع کرد به نصیحت دلسا
_ دختر خاله شدی چرا سریع؟ خر ِخدا این یارو خانِ ، سری پیش که اینجا
بودم دیدم هر جنبنده ای تو این خونه بدون اجازه اش نفس نمیکشه
تو چرا در ملا عام جیغ میکشی اسمشو این مدلی صدا میکنی؟

_ بَرَ بَ بَ ، خودش گفت هر جور دوست دارم صداش کنم

دلسا بود دیگر ! غیر قابل تغییر ترین موجود دنیا

ساعتی بعد به بهانه تعویض لباس به اتاقم رفتم
آراز پشت میزش با کامپیوترش مشغول بود

رمان بازار
romanbazar.ir

سلامم را آرام پاسخ داد ولی چشم از صفحه مانیتورش بر نمیداشت
عقب آمد و به صندلی اش تکیه زد دست به سینه پوفی کشید و چند ثانیه بعد
محکم کامپیتورش را بست و تلفنش را برداشت
و شروین را به رگبار فحش بست

راستش کمی دلم خنك شد
گوشی را روی تخت پرت کرد و رو به من گفت
_ معذرت میخوام ولی لازم بود

_ چیزی شده؟

چرا امروز مثل یك همسر نگران رفتار میکنم؟!

انگار منتظر سوالم بود
کنارم لبه تخت نشست و سرش را میان دو دستش گرفت:
_ سرم داره منفجر میشه ، ۱ بی دقتی باعث کلی ضرر شده طاقت فحشم نداره
الاغ گریه میکنه جای درست کردن گندش

کمی نزدیکش شدم و گفتم:
_ عصبی میشی سر درد میگیری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را به علامت مثبت تکان داد

_ باید دوش آب گرم بگیری یا ۱ کیسه یخ بزاری روی سرت بعدم ریلکس شی و استراحت کنی

خندید و گفت:
_ نمیشه جای این همه کار سخت ۱ مسکن بهم بدی خانوم دکتر؟

_ وایسا تو کیفم دارم

مچ دستم را گرفت داغ بود خیلی داغ قلبم یکهو کند نواخت و وقتی هجی کرد
_ نه منظورم اون مسکن ها نبود

کم مانده بود سکته کنم ، به چشمانش نمیشد چشم نداد!
نفسم به شماره افتاده بود این روند فقط چند ثانیه طول کشید و با جمله بعدی اش در هم شکست

_ دیدم مسکنات ضعیفه ، از کشوی میزم یکی بده لطفا

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدانم واقعا از اول منظورش همین بود یا بعد حرفش را عوض کرد
شاید هم قصدش بازی با من است؟!

دستم را به آرامی از میان دستش بیرون کشیدم و سمت میزش رفتم آب دهنم را قورت دادم و نفش عمیقی کشیدم

قرصش را که واقعا دوز بالایی داشت همراه یك لیوان آب مقابلش گرفتم
تشکر کرد و در آنی قرص را بلعید و روی تخت دراز کشید

طبق روال همیشه پشت کمد برای تعویض لباس هایم پناه گرفتم که صدایش مرا متوجه خودش کرد:
_ مهمونات تا کی میمونن؟
_ چه طور؟
_ من ٤ روز کارم دست کم طول میکشه با محاسباتی که کردم
_ فکر کنم بمونن حداقل یك هفته
_خوبه
_ چیش خوبه؟
_ اینکه سرت گرم اوناست و از ژینا دوری
_ من همیشه از اون دورم، اونه که همیشه میاد جلو
_ لطفا اگرم اومد جلو شما به بزرگی خودت عقب نشینی کن

رمان بازار
romanbazar.ir

کارم که تمام شد با حرص از پشت کمد در آمدم و گفتم:

_ داری مسخره میکنی؟

این خنده هایش دیوانه ام میکرد

سرش را تکانی داد و گفت:

_ شما تی شرتتو چرا بر عکس پوشیدی

نگاهی به خودم انداختم و گفتم:

_ این جوری مده

باز هم بلندتر خندید

_ آخه مارکش از یقه اش نزدیکه بره تو دهنت

واقعا خودم هم خنده ام گرفت

کوسن را از روی کاناپه برداشتم و سمتش پرت کردم

_ تقصیر توعه بس که حرف زدی حواسم پرت شد

دستهایش را به علامت تسلیم بالا برد و من دوباره پشت کمد پناه گرفتم،

صدایش در گوشم که نه در قلبم پیچید

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش نافذ بود

قدرت لرزاندن دل هر زنی را داشت

حتی میتوانست دل آرام را هم نا آرام کند

دل آرامی که چهار ستون قلبش حتی یك لرزش کوچك هم تجربه نکرده بود

حال هر بار چنان ارگ بم فرو میریخت

_ راستی آرام...

مکث کرد

انگار زبانش به آن چه نخواسته بود چرخیده بود

چه لذتی داشت شنیدن نامم از زبانش

هرچه مغزم نهیب میزد و حکم صادر میکرد قلبم نا فرمانی میکرد

_ بله؟

حال از پشت کمد بیرون آمده بودم

نگاهم نمیکرد

انگار اسمم از دهانش پریده بود

_ با راننده برید شـــهر رو بگردید امروز که من هســـتم و ما بقی روزها که من

توی این شهر نیستم از خونه بیرون نرید

رمان بازار
romanbazar.ir

پیشنهادش خوب بود

_ میشه خودت هم بیا

ی؟

_ نه با ۳ تا زن کجا راه بیوفتم بیام؟ ببر مهموناتو

بگردون زود هم برگردین منم امروز رو میخوام استراحت کنم

از پیشنهادم و نه ای که شنیدم دلخور بودم

ولی به روی خودم نیاوردم.

دخترها از پیشنهاد گردش استقبال کردند

هر سه مشغول آماده شدن بودیم

بعد از مدت ها توانستم کمی آرایش کنم

مانتو صورتی ام همراه شال حریر همرنگش با موهای پریشانم خیلی خاص و رویایی شده بود

عینك دودی ام را بالای سرم گذاشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

و هر ۳ از سالن خارج شدیم آراز در ایوان ٤ دری سیگار میکشید با دیدنم در حالی که پك عمیقی به سیگارش میزد چشمانش را ریز کرد
و سیگارش را نصفه زیر پایش له کرد

دلسا باز خودش را قبل ازه همه جلو انداخت:
_ تو چرا با ما نمیای

آراز مودبانه لبخندی زد و گفت:
_ اهل گردش زیاد نیستم

بعد اجازه نداد دلسا جوابی بدهد و رو به من کرد:
_ ماشین ها پشتت میان خیالت راحت باشه
_ واسه چی؟

دست در جیبش کرد و سوییچش را بیرون کشید و کف دستم قرار داد
از ذوق نزدیك بود سکته کنم
_ آروم برون

لبخند زدم چشمانم را محکم بستم و گفتم:
_ مرسی

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعا در مقابل دلسا و صنم سر افرازم میکرد!

عدد ۱ را با دستش نشان داد و گفت:

_ فقط ۱ لحظه میشه بیای؟

به ٤ دری اشاره کرد

همراهش که راه افتادم دلسا با وقاحت تمام خندید و به صنم گفت:

_ رفتن ب*و*س ب*و*س بای بای کنن

آراز برگشـت و خیلی جذاب به حالتی که انگاو مشـغول تذکر اخلاقی دادن به یك بچه ٥ ساله بود لبش را گاز گرفت و اخم کرد ی سر تاسف تکان داد

ولی دلسا بلندتر خندید

من هم حسابی از شرم سرخ شده بودم

وارد ٤ دری شدیم که خندید و گفت:

_ شرم و حیای تو کجا و این خواهرت کجا؟!

تعریف کرد؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

_ چی کارم داشتی حالا

_ تو داشبورد کارت اعتباری و مدارکم رو گذاشتم
رمزشم همراشه

اتفاقی هم افتاد اسلحه همونجاست

_ لازم نبود
_ امیدوارم اون آخری لازم نشه

_ باشه ممنون نگران نباش

سرش را پایین انداخت و با نوك کفشش مشغول نقش کشیدن کف زمین شد

_نگرانم

مثل یك پسر بچه مظلوم این جمله را بیان کرد

_ نگران چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ اینجا یه شهره کوچیکه و چشم ناپاك زیاد داره لطفا موهاتو جمع کن

این را گفت و در آنی از اتاق خارج شد
لبخند ژکوندی روی صورتم نشست

واقعا نقطه ضعفش روی موهایم بود
طوری که مجبور بود واکنش نشان دهد...

همانجا موهایم را بالای سرم جمع کردم بعد شالم را مرتب کردم و بیرون رفتم

دلسا محو تماشای ماشین آراز شده بود مدام راجب مدلش سوال میپرسید
آراز با حرکت چشم از من تشکر کرد

وقتی سوار شدیم
نزدیکم شد
دلسا خندید و گفت:
_ چشم هامو ببندم راحت باشی؟

گاهی فکر میکردم وجود دلسا ناخواسته در این دو روز واقعا باعث نزدیکی ما شده است

رمان بازار
romanbazar.ir

صنم از پشت دلسا را زد

و آراز با همان اخم شیکش گفت؛

_ جای چشم هات اون کمربندتو ببند

بعد رو به من گفت:

_ آروم برون ، سعی کن بهتون خوش بگذره

تشکر کمترین لغتی بود که در مقابل سخاوتش میشد به کار برد!

تا لحظه آخر در آینه نگاهش کردم

دست به سینه ایستاده بود و مرا برانداز میکرد

تمام طول روز دلسا شیطنت کرد

مدام سر به سر محافظ ها میگذاشت

در رستوران کوهستانی به یکی از محافظ ها که جوان خوش سیمایی بود گفت:

_ تو اهل اینجایی ؟

جوان سرش را چند بار به علامت منفی تکان داد

رمان بازار
romanbazar.ir

تا به حال صدای این چند نفر محافظ مخصوصش را نشنیده بودم
مثل مجسمه فقط استوار می ایستادند

_ وا زبون نداری ؟ اسمت چیه؟

مرد جوان با بی رغبتی پاسخ داد

_ بکایی هستم خانوم

دلسا از خنده ریسه رفت و گفت:
_ اسمت نه فامیلیت؟

_ آرش

_ اسمتم قشنگه آخه

از دست دلسا کفری شده بودم

دست از سرشان بر نمیداشت و اعتراض های من و صنم هم بی فایده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

با خواسته من با آراز تماس گرفتند و رفتن ما به بانه را گزارش دادند

در واقع اجازه صادر شد

کلی خرید کردیم

دیگر شب شده بود که یکی از نگهبانها جلو آمد و از من خواست سوییچ ماشین را به او بدهم

_ آقا فرمودند شما با اون ماشین برگردید تاریك شده خطرناکه

حق داشت خودم هم خسته بودم و قبول کردم

دلسا با خنده گفت:

_ شوهرت فکر کرده شب کوری داری حتما

***

به خانه که رسیدم سالار خان و مادر بزرگ تازه از سفر دو روزه برگشته بودند و استقبال خوبی از میهمانهایم کردند

خبری از آراز نبود

به اتاق هم که برای تعویض لباس رفتم نبود

سلیمه یواشکی داخل اتاقم شد و تند تند جریانات بعد رفتن ما را تعریف کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ وای دل آرام جون تو رفتی و ژینا از حســادت اینجا رو کرد جهنم مدام جیغ زد و فحش داد و تهدید کرد

حتی وقتی آقا رو دید دهنش رو نبست

شروع کرد به تهدید کردنش

به این که آدم های پدرش آقا رو بیچاره میکنند

به اینکه شما رو میکشه

آقا هی صبوری کرد و گفت ببریمش تو اتاقش آرومش کنیم

اما یورش برد سمتش و اینبار قسم خورد تو رو بی آبرو و بی صورت میکنه

ناموس خان رو تهدید کرد!

آقا تاب نیاورد با پشت د ست چنان زد توی دهنش که انگشتر آقا لبش رو پاره کرد

ولی آدم نشد باز هم که!

آقا زنك زد دکتر اومد لبش رو بخیه زد

ولی

تو همون حالم ساکت نمیشد

رمان بازار
romanbazar.ir

با شنیدن حرفهای سلیمه پا

هایم شل شد و روی تخت نشستم

محال بود!

آرازی که من میشناختم حتما خیلی جوش آورده بود که چنین کاری کرده بود

شاید هم روی قضیه ناموس تا این حد حساس بود

ناراحت بودم

دلم نمیخواست دیگر با ژینا حتی مواجه شوم

دلم برای آراز سوخت

آرازی که تصمیم داشت امروز را استراحت کند

چه روز بدی را سپری کرده بود

میز شام آماده بود و باید برای تشکر از میزبانی مادر بزرگ و سالار خان سر میز حاضر میشدم

از پله ها که پایین میرفتم حیرت زده به یاشـــار و دلســـایی که در حال خوش و بش خنده بودند چشم دوختم

دلسا با دیدنم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ وای دلی چه قدر برادر شوهرت شوخه

شـــوخه؟! یاشـــار؟! یاشـــاری که تا به حال خنده اش را از زیر ســـبیل های چخماخی اش ندیده بودم؟!
یاشاری که با خودش هم قهر بود و قصد کشتن زنش را داشت؟!

نیشش واقعا برای خواهرم باز شده بود
اخمی کردم و گفتم:
_ یاشار خان همسرتون خوبه؟ وضعیت بچه چه طوره؟

تازه دوزاری دلسا افتاد
اما یاشار خیلی بی تفاوت گفت:
_ اون جونور همیشه حالش خوبه

سمت سالن که رفتیم
سالار خان صدر میز نشسته بود و آراز سمت راستش
همه صندلی ها جز. صندلی کنار آراز پر شده بود
خیلی در هم و گرفته بود
کنارش که نشستم زیر لب پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ خوبی؟

من هم با صدای آرام تری گفتم:

_ من خوبم تو چی

سرش را به علامت استیصال چند بار تکان داد

با غذایش مدام بازی میکرد

ولی حواسش به من بود

_ چرا نمیخوری؟

_ بیرون حله حوله زیاد خوردم آخه، خودت چرا نمیخوری

_ منم درد و ورم خوردم به قول سلطان خانوم

نمیدانم چرا از این سبك حرف زدنش خنده ام گرفت

همه چشم ها به من دوخته شد و حلیمه با طعنه گفت

_ بله باید هم بخندی اصلا امشب تو شاد نباشی کی شاد باشه

آراز چنگالش را رو به سمت حلیمه گرفت و گفت:

_ غذاتو بخور

واقعا همین ۱ جمله اش برای حساب کار دست همه آمدن کافی بود

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از شام یاشار بساط قلیان را در ایوان راه انداخت
دلسا کم مانده بود در بغل یاشار لم دهد و قلیان بکشد خدا را شکر که حلیمه و تانیا جمع را ترك کرده بودند و این صحنه ها را نمیدیدند

من هم روی تخت کنار آراز و صنم نشسته بودم
آراز هم از قلیون مقابلش چند کام گرفت

به دود خارج شده از دهانش چشم دوختم. و گفتم:
فلسفه لذت دود رو هیچ وقت نفهمیدم

لبخندی زد و گفت:
_ کار احمقانه که فلسفه نداره بخوای بفهمی

صنم با ذوق گفت:
_ دلسا چه راحت میکشه ما هم امتحان کنیم دل آرام

خندیدم و دستم را جلو بردم تا شلنگ قلیون را از آراز بگیرم
در یك حرکت با قسمت چوبی جلوی شلنگ قلیان پشت دستم زد و اخمی تحویلم داد

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را گرفتم و گفتم:

_ آخ دیوونه میخواستم ببینم اصلا چه شکلیه

قلیون را عقب هول داد و گفت :

_ لازم نکرده پاشو بریم چمدون نبستم

چشم هایم از فرط تعجب گرد شد و پرسیدم:

_ من چرا باید بیام

دستم را گرفت و کمکم کرد بلند شوم

حتی خم شد و صندل هایم را جلوی پایم جفت کرد

و رو به سایرین گفت؛

_ واسه امشب بسه

خانوم ها شما هم روز پر کاری داشتین برید استراحت کنین

یاشار تو هم همین الان راه بیوفت که زودتر از ما رسیده باشی

یاشار جواب داد

_ چشم یك ساعت دیگه میرم

رمان بازار
romanbazar.ir

آراز اخم کرد و با تاکید و خشم گفت:

_ همین الان

گرمای دستش باعث میشد دست کوچکم احساس امنیت کند

نزدیك در اتاق بالاخره دستم را رها کرد

با حرص وارد اتاق شدم و گفتم:

_ دفعه آخرته جلوی دیگران با من عین بچه ها رفتار کردیا خیلی ســعی کردم

خان بودنت رو زیر سوال نبرم و یه چی بارت نکنم

حرص و عصبانیتت از اون گربه وحشی رو سر من خالی نکن

فقط نگاهم کرد و بی هیچ حرفی مشغول بستن چمدانش شد

با دیدن چمدانش یکهو دلم فرو ریخت

واقعا از فردا نبود؟؟

گوشه تخت کز کردم و بالشتم را بغلم گرفتم

بالاخره طلسم سکوت را شکستم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ ببین ؟!

مثلا صدایش کردم

با تعجب سرش را چرخاند و گفت:

_ چیو ببینم دقیقا؟

باز خنده ام گرفت

_ ناراحتیت واسه ژیناست؟ ناراحتی دست روش بلند کردی؟

خنده روی لب های هر دویمان ماسید

_ تو مسائلی که بهت مربوط. نیست دخالت نکن

با حرص گفتم

_ مربوطه میدونم چی گفته

_ بسه

رمان بازار
romanbazar.ir

_ بسه یعنی خفه شم؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

_ دنبال چی هستی؟

نزدیکش شدم و گفتم:

_ تکلیف چیه بالاخره ؟ اون روز به روز جریح تر میشـــه اگه باهاش ازدواج نکنی

_ فکر میکنی ازدواج کنم آدم میشه؟

هر روز اینجا جنگ جهانی داریم ، تازه قدرت میگیره

در ثانی من اصلا دوستش ندارم تحملش واسم وحشتناکه

ذوق کردم اما نشان ندادم و گفتم:

_ خوب تو منم دوست نداری ولی زوری ازدواج کردی

خوب فکر کن اینم یکی مثل من

رمان بازار
romanbazar.ir

توقع داشتم فریاد بزند: دوستت دارم

ولی خیلی ریلکس گفت:
تو امانت خواهر زادمی جریان تو فرق داشت

شانه ای بالا انداختم و گفتم:
_ در هر صورت یه فکر اساسی بکن

_ مجبور شدم بگم چند روز تو اتاق حبسش کنن
لطفا از نزدیکی در اتاقشم رد نشو

_ لازم نیست زندانیش کنی
این طوری بدتر میکنه از حرصض

_ شایدم بگم صبح در رو باز کنن فقط

خواهش میکنم توصیه هام یادت نره

سکوت کردم
چمدانش را

رمان بازار
romanbazar.ir

بست و مسواکش را زد بلند شدم و لباس هایم را عوض کردم

هنوز در دست شویی بود که گفتم:

_ شب بخیر من میرم پیش دخترها

از دســـت شـــویی بیرون آمد و در حالی که با حوله گردنش را خشـــك میکرد گفت:

_ اونا دیگه خوابن تا الان

_ عیب نداره منم میرم میخوابم

اخم کرد و گفت:

_ خودت مگه بی جا و مکان موندی؟

_ نه ، امشب رو روی زمین نخواب

_ دعوتم کردی؟

_ کجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ روی تخت ؟

اخم کردم و با اخمم از خنده ریسه رفت
دستش را روی پیشانی اش میگذاشت و فوق العاده مردانه و جذاب میخندید

میان خنده بالشتش را برداشت و روی زمین انداخت و دراز کشید و گفت:
_ بیا خانوم بیا بخواب ، من عادت دارم رو زمین بخوابم قر و اطفار ندارم خیلی هم راحتم

خجالت زدم لبم را گاز گرفتم و چراغ ها را خاموش کردم و روی تخت خزیدم

_ شب بخیر

صدایش خاص بود مخصوصا وقتی شب ها آرام حرف میزد و از عمد حالت پچ پچ کردن به صدایش میداد

_ شب شما هم بخیر خاله ریزه

منم صدایم را همانطور کردم و گفتم:
_ من اسم داره آقاهه

رمان بازار
romanbazar.ir

ادایم را در آورد و گفت:

_ خانومه منم اسمم "ببین" نیست

او گفت و من گفتم

لالایی شد برای هر دویمان و نفهمیدیم کی خواب ما را از هم ربود

قسمت چهاردهم ؛

چ شم که گ شودم هوا هنوز گرگ و میش بود و از صدای آب متوجه شدم آراز حمام است

نمیدانم چرا آن روز خود به خود بر عکس سایر روزها قبل رفتنش بیدار شده بودم

تا رفتنش کمتر از یك ساعت مانده بود

دلم میخواست قلب دیوانه ام را از سینه ام بیرون بکشم با تعداد زیادی پاره سنگ میان پتوئی بپیچم و در دریا بیاندازم طوری که در قعر دریا مدفون شود و دست هیچ کس به او نرسد

جدال با خودم بی فایده بود

باید قبول میکردم که به این خان ناشناخته گرایش پیدا کرده ام...

رمان بازار
romanbazar.ir

با شنیدن صدای در سریع چشمانم را بستم و زیر چشمی او را پاییدم

با وسواس خاصی حاضر شد
با عطرش دوش گرفت و بار دیگر هم زمان روح و مشامم را به بازی گرفت

نزدیکم که شد مجبور شدم چشمانم را ببندم
حس کردم لب تخت نشست
و چند ثانیه بعد پتویم را که کمی پس زده بودم مرتب کرد

حال این قدر نزدیکم شده بود که با نفس هایش صورتم را نوازش میکرد

حس عجیب و غیر قابل وصفی داشتم
صدایی در گوشم نجوا کرد
_ کسی که واقعا خوابه اینقدر محکم چشم هاشو روی هم فشار نمیده،
مواظب خودت باش

از شرم حرفش نتوانستم چشم بگشایم
تمام مدت نبودش حسرت یك خداحافظی درست و حسابی به دلم ماند...

رمان بازار
romanbazar.ir

ژینا به خاطر زخم لبش حاضـر نمیشـد از اتاقش خارج شـود و این برای من اتفاق خوشایندی بود

دلسا تمام طول روز غر زد که چرا از خانه نباید خارج شویم
اما بعد با تلفنش مشغول شد
هر چند دقیقه یکبار یك لبخند ژکوند میزد
مطمئن بودم که دوست پسر جدیدی پیدا کرده است
اما صنم هم خبر نداشت این دفعه با کدام عتیقه ای طرح عشق ریخته است

صنم هم که مدام با پرهام مشغول تماس و دل و قلوه قرض دادن بود
از پرهام دلخور بودم
دوست صمیمی سوشا که حتی برای خاکسپاری اش حضور پیدا نکرد!

واقعا کم کم به صنم و دلسا حسودی ام میشد
یاد ایامی افتادم که سوشا مدام با من تماس میگرفت
یاد پیام های پی در پی عاشقانه اش
روزهایی که همه اطرافیانم حسرت مرا میخوردند
آهی کشیدم و به باغ رفتم
پیتر با وجود اینکه غلاده اش بسته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدنم چنان سـمتم حمله کرد که هرچه دق و دلی داشـتم سـر حیوان بیچاره خالی کردم

_ نفهم حالی به حالی تو که تا دیروز با من خوب بودی الان وحشـی شـدی پاچه میگیری

اصلا حقته بستنت

بی لیاقت زشت

چنان پارس میکرد که مطئن بودم آزاد باشد تکه تکه ام میکند و این برای خودم عجیب بود...

دو روز از رفتن آراز گذشـته بود و من واقعا تازه با معنای بی تابی از دل تنگی نشات گرفته آشنا میشدم

این قدر گرفته و بی حال بودم که صدای اعتراض دلسا و صنم در آمده بود

روی تختم بی حال دراز کشیده بودم و دلسا مشغول فضولی در وسایل آراز بود که تلفنم زنگ خورد

گوشی که هم زمان میلرزید و زنگ میخورد

قلب من هم لرزید

شماره ناشناس را با تردید جواب دادم و امان از صدای خش دارش

رمان بازار
romanbazar.ir

که چون تیر تیزی درست شاهرگ اصلی قلبت را نشانه میگرفت:

_ الو آرام؟!

خواستم بگویم جان آرام؟!

خواستم بگویم چه لذتی دارد از تو آرام شنیدن

ولی زبانم نچرخید این اولین تماس تلفنی ما بود

_ بله ؟ سلام

_ سلام خانوم خانوم ها ما رو نمیبینی خوشی ؟

_ حالت خوبه؟

_ تا وقتی خونه امن و امانه منم خوبم

_ امن و امانه خوب باش

دلسا برگشت و با صدای بلند خندید که آراز هم شنید

رمان بازار
romanbazar.ir

_ اون زلزله ۸ ریشتری اونجاست؟

_ آره داره اتاق رو وارسی میکنه

دلسا جیغ کشید

_ سلام خان! دارم اتاق شما زن و شوهر شلخته رو مرتب میکنم

آراز خندید و گفت:

_ داره اتاق رو در واقع منهدم میکنه؟

_ تقریبا

خندید و خندیدم

هنوز جمله ای از دهانم خارج نشده بود که دلسا گوشی را از دستم قاپید و

خیلی صمیمی مشغول خوش و بش شد

راستش با وجود سنگین برخورد کردن آراز

ته دلم از رفتارهای دلسا ناراضی بود اما چون میهمانم بود دلم نمی آمد

ناراحتش کنم

اما وقتی گوشی را قطع کرد دلم میخواست خفه اش کنم

_ دلسا چرا قطع کردی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه بالا انداخت و گفت:

_ خوب گفت خداحافظ بعدم نگفت گوشی رو بده آرام منم قطع کردم

باز حسرت خداحافظی به دلم ماند

هرچه به گوشی چشم دوختم تماس نگرفت

تشنه تر شده بودم

همان چند ثانیه برای دیوانه کردنم کافی بود!

یك شب دیگر بی او گذشت

واقعا هر لحظه احساس میکردم خانه تنگ تر میشود و من بی تاب تر

دلسا و صنم مشغول تنیس در حیاط بودند

و من هم بی حوصله تماشایشان میکردم

پیتر هم مدام پارش میکرد و زوزه میکشـــید حس میکردم رفتارهایش اصـــلا طبیعی نیست

از نگهبان پرسیدم

_ این حیوون چشه؟ انگار حالش خوب نیست شاید مریضه

_ نه خانم هر وقت خان سفر تشریف میبرند بی قرار میشه این طور رفتار میکنه

رمان بازار
romanbazar.ir

شـــانه ای بالا انداختم و یك لحظه نگاهم با نگاه پر نفرت ژینا که از پشـــت پنجره اتاقش به من دوخته شده بود تلاقی کرد

از انرژی منفی نگاهش هراس داشتم رویم را برگرداندم

صنم و دلسا هم در حال شوخی و خنده کنارم آمدند

صنم پشتم زد و گفت:

_ نمیای ۱ دست بازی کنیم؟

_ نه

حال و حوصله ندارم

دلسا چشمکی زد و گفت :

_ دلش بی تابه خانِ

اوف خان نگو بگو خدای جذابیت

من هلاك فرم سیگار دست گرفتنشم

استایلش شبیه مارلون براندو توی پدر خوانده است

اخمی کردم و گفتم:

_ دلسا همش تو حاشیه ای

صنم پرسید:

_ حالا کی میاد این پدر خوانده مافیایی

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم بگویم خبر ندارم که دلسا یکهو گفت:

_ فردا عصر اینجان

من و صنم حیرت زده به او چشم دوختیم

انگار متوجه سوتی که داده بود شد

سریع حرف را عوض کرد

_ صنم تو میتونی با هواپیما برگردی تهران؟

شانه اش را گرفتم و با جدیت گفتم:

_ دلسا تو داری چه غلطی میکنی؟ یاشار؟!

باز مثل همیشه بی قید خندید و گفت:

_ میخواستم حوصلم سر نره

با حرص حولش دادم

_ بیشعور اون زن داره بعدم ۱ وحشی تمام عیاره

_ این وحشی داداش شوهر مافیایی کلت طلاییه توعه یادت رفته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ آدم شو دلسا این با اون جوجه فکلی ها قبلی فرق داره

_ اتفاقا همینش جذبم کرده، عاشق سیبیلش با اون نگاه وحشیشم

_ تو فردا با صنم میری تهرن ، فردا میری!

تلفنش زنگ خورد و بدون توجه به من تلفنش را جواب داد

من و صنم مستاصل به هم چشم دوخته بودیم، مطمئن بودم تانیا قطعا دلسا را خواهد کشت!

فردای آن روز ساعت ها در مقابل آینه وقت صرف کردم

سارافون طوسی و شومیز سفیدم خیلی با وقار نشانم میداد
صـــنم جلوی موهایم را برایم یك بافت تل زد و بقیه موهایم را از یك طرف تا پایین بافتم

نمیدانم چرا بی اختیار دستم به سمت همان شال طوسی رفت که در مغازه بین لباس ها پنهان کرده بودم ؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

کفش های نوك تیز پا شنه پنج سانتی ام را در عین سادگی اش خیلی دو ست داشتم

عطرم را که زدم حس کردم همه چیز کامل و بی نقص اســت که با دیدن دلســا باز به هم ریختم شلوارك جین ۱ وجبی
و لباس بافت ریز یقه باز شل که بی نهایت جلف بود
آرایش جیغش با رنگ چکمه هایش هم خوانی داشت
در مقابلش شبیه معلم های مدرسه شده بودم!

میدانستم تذکر بی فایده ا ست مدام از خودش و لبش و ب*و* سه اش عکس میگرفت و مطمئن بودم برای یاشار میفرستد

تحمل حرکات دلسا را نداشتم به حیاط رفتم و لبه ایوان نشستم
صدای قدم های کسی را حس کردم برگشتم و با دیدن ژینا جا خوردم
زخم لبش هنوز تازه بود
و ظاهرش پریشان بود
نمیدانم چرا از آراز دلخور شدم
ژینا با همه بدی اش
زن بود !
ضعیف تر از دست های قدرتمند مردانه اش!

رمان بازار
romanbazar.ir

حق صورت زیبایش این زخم نبود

نیشخندی زد و گفت:

_ خوشگل شدی

نزدیکش شدم و گفتم:

_ ژینا بیا اگه نمیتونیم دوست باشیم حداقل دشمن هم نباشیم

باور کن من مقابلت نیستم

_ تو داری کم کم اونو تصاحب میکنی

_ قصدم این نیست

_ تو عاشقش نیستی

چند قدم عقب رفتم و گفتم:

_ تو عاشقشی؟

خندید و سرش را به نشانه منفی تکان داد

_ نه ولی نمیخوام سرخورده شم

نمیخوام زن سوم ۱ پیرمرد شم

میخوام خانوم این عمارت باشم

میخوام زن خان باشم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ این جاه طلبیه

_ تو هم دنبال همینی

_ من زنش شدم که جونمو نجات بدم فکر اینا نبودم

_ تو ۱ مار خوش و خط و خالی مطمئن باش نمیزارم آب خوش از گلوت پایین بره

چشم هایش حین ادای این جمله وحشتناك شده بود!

مات و مبهوت در جایم خشـــکم زده بود که صـــنم کتاب به دســـت و با ذوق نزدیکم شد

_ دل آرام اینو از وسایل شوهرت پیدا کردم ۱ نسخه خطی فرویده وای نگاش کن

_ شما دو تا اینقدر توی وسایل این بدبخت سرك کشیدین خسته نشدین؟

زشته به خدا

رمان بازار
romanbazar.ir

کتاب را که از دستش گرفتم خودم هم جا خوردم
یك کتاب نایاب خطی اثر زیگموند فروید!
محال بود این جز علایق خان این ده کوره باشد

_ حتما یکی بهش هدیه داده
یا اینکه از یك حراجی خریدتش

مشغول ورق زدن بودم که با باز شدن در باغ بند دلم پاره شد
کتاب را به سینه صنم فشردم

_ وای صنم اومد ببر بزار سر جاش تا آبرومون نرفته

صنم بیچاره هم با استرس دوان دوان سمت ساختمان دوید
ماشین ها یك به یك وارد شدند
همه اهل خانه از جمله دلسا برای استقبال به باغ آمدند
ژینا هم ساکت گوشه ای ایستاده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

آراز که پیاده شد پشت عمه خودم را کمی پنهان کردم
اما نگاهش دقیق روی من زوم شد با یقه ا سکی مشکی جذابیتش افزون شده بود

مادر بزرگ به پهلویم زد
_ وای دختر چرا قایم شدی برو استقبال شوهرت
آراز مشغول رو ب*و*سی با سالار خان بود
پیتر هم از ذوق کم مانده بود غلاده اش را پاره کند

نگهبان غلاده را باز کرد و حیوان خودش را در آغوشش صاحبش غرق کرد
روی دو پا ایستاده بود و دو دستش را به دستان آراز سپرده بود
واقعا عاشق هم بودند!
تشنه و دل تنگ همدیگر
آراز به نگهبان اشاره کرد که ببرتش
انگار حیوان قصد جدایی نداشت

یك قدم جلو برداشتم
سرم را به نشانه سلام تکان دادم
لبخند زد و با چشمك جواب سلامم را داد
و مشغول جواب سلام و خوش آمد گویی سایرین شد

رمان بازار
romanbazar.ir

من هم یك قدم یك قدم جلو میرفتم
ناگهان چشمم به دلسا و یاشار افتاد که با چشم و ابرو با هم حرف میزدند
دلسا با عشوه گری لبش را گاز میگرفت
و یاشار دل از کف داده بود

دلم برای تانیای باردار عجیب سوخت
که مظلومانه سمت شوهر برای عرض خوش آمد رفت و پس

زده شد

دلم میخواست دلسا را گوشه ای ببرم و گوشش را حسابی بپیچانم اما باید قبل
هرچیز آراز را از وقاحت برادرش آگاه میکردم
آراز مشغول دست ب*و*سی مادر بزرگ بود
مشتم را گره کردم و سمتش برای چغولی قدم برداشتم...

نفهمیدم ا صلا نفهمیدم حیوان کی سمتم خیز بردا شت و کی زمینم زد و کی
روی سینه ام ایستاد و کی کتفم را به دندان گرفت

درد وحشتناك
داغی خون

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای زوزه اش و چشمانش که در چند سانتی متری ام بود

فریادهای آراز

جیغ های مداوم خودم و سایرین

حال آراز روی حیوان افتاده بود و مرتب صـدایش میکرد و سـعی میکرد از من جدایش کند

دندان هایش را تا روی استخوانم حس میکردم و هر لحظه عمیق تر فرو میرفت

نگهبان فریاد زد

_ آقا فك حیوون قفل کرده محاله باز شه تو همچین وضعیتی

دیگر از دنیای اطرافم نه چیزی میدیدم و نه میشنیدم

مدام جیغ میکشیدم و چشم هایم را محکم بسته بودم

صدای شلیك

و بوی باروت

زوزه ناله مند

و جسم حیوانی که در کنارم در حال دست و پا زدن و جان دادن بود

رمان بازار
romanbazar.ir

این وحشتناك ترین و غم انگیز ترین تراژدی زندگی من تا به آن روز بود
کاش تفنگ دست هرکس جز آراز بود

خودش مبهوت تا ثانیه آخر به جان دادن حیوان خیره ماند

همه دورم را گرفته بودند
دیگر حتی توان گریه نداشتم

در سکوت کامل خم شد و بغلم کرد
کسی کلامی حرف نمیزد
جز دلسایی که جیغ میکشید
_ داشت خواهرم رو میکشت حیوون وحشی بیریخت

درد جسمم در مقابل درد قلبم خیلی حقیر بود
وقتی سوار ماشینم کرد
دیگر هیچ نفهمیدم
چشمانم بسته شد و هوشیاری ام را باختم...

زخمم عمیق بود ومجبور شدم دو روز در بیمارستان بستری شوم

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام این دو روز آراز مستاصل در بیمارستان بود
دلسا و صنم لحظه ای تنهایم نمیگذاشتند

او هم سکوت را ترجیح میداد
جز در وقت ضرورت کلامی به زبان نمی آورد
رنگ غم به آسانی در چهره اش قابل تشخیص بود
من میدانستم پیتر تا چه حد برایش عزیز بود
خودم را مقصر میدانستم
شرمنده بودم
بالاخره زمان ترخیص رسید لبه تخت نشسته بودم و دکتر معاینه ام کرد
با توجه به حضور صنم در کنارم و مهارتش دکتر توصیه های لازم مراقبت را به او متذکر شد
آراز که وارد اتاق شد
شالم را روی قسمت باند پیچی شده کتفم انداختم
دستم را در مقابل همه گرفت و فشرد و هم زمان زیر لب گفت:
_ بهتری؟

بر عکس همیشه دستانش یخ بود
رنگ صـورتش پریده بود و حالت چشـم هایش گواه بی خوابی و یك سـر درد طولانی بود

رمان بازار
romanbazar.ir

دلسا و صنم بهانه ای جور کردند و از اتاق خارج شدند

دکتر به جای من جواب آراز را داد

_ باید بهتون تبریك بگم ، همسرتون واقع شجاع و قویه

زخمشونم به زودی و با مراقبت بهبود پیدا میکنه جای نگرانی نیست

نمیدانم چرا آراز در عوض تشکر اخم تحویل دکتر داد و گفت:

_ باشه، فقط سریعتر به اون موردی که متذکر شدم رسیدگی کنین

دکتر سر پایین انداخت و با گفتم چشم اجازه خروج گرفت و اتاق را ترك کرد

هنوز د ستم میان د ستش ا سیر بود و این ا سارت برای من و دردهایم بزرگترین تسکین بود

نگاهش سایه گستراند روی صورتم ، باید حرف میزدم باید قدری سبك میشدم

_ من واقعا متاسفم تو به خاطر من...

انگشت اشاره اش را به لبم چسباند

_ هیییییش

هیچی نگو

تموم شد

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را پایین انداختم ولی باز تاب نیاوردم

_ من اصلا نمیدونم چرا چند روز بود این طوری شده بود از نگهبانشم پرسیدم

گفت در نبود تو بی تابی میکنه

کاش نمیکشتیش

حالا او هم سرش را پایین انداخته بود و جمله ای را با بغض مردانه ای به زبان میراند

_ نژادش طوریه که وقتی قصـــد کشـــتن داره و خیلی احســـاس خطر میکنه اعصابش باعث میشه فکش توی بدن طعمه قفل شه

چاره دیگه ای نداشتم

حال نوبت من بود که با دست دیگرم دست سردش را بفشرم

_ میدونم واست خیلی عزیز بودم میدونم خیلی سخته که...

بغضم نگذاشت حرفم تمام شود و چشم هایم بارانی شد

سرم را با دست چپش گرفت و روی سینه اش فشرد

رمان بازار
romanbazar.ir

ب*و*سه ای روی سرم گذاشت

_ من از اون عزیز ترم رو خاك ازم گرفت ، عادت دارم ، نگران من نباش

گریه ام اوج گرفت
چند ثانیه موهایم را نوازش کرد و بعد سرم را از سینه اش جدا کرد

و با همان درد و غم چشم هایش ، ادای بامزه ای در آورد و لبخند کمرنگی زد
من هم میان گریه بی اختیار خنده ام گرفت با پشت دستش اشك های روی
گونه ام را پاك کرد و گفت:
_ گریه نکن زشت شدی الان همه میگن زن خان چه بیریخته

زن خان؟!
به جانم نشست این زن خان گفتنش

میداند ستم دل پر غمش محض رضای شادی من زبانش را به شوخی و خنده
مامور میکند

مشت آرامی به سینه اش کوبیدم
_ خود خان زشته

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هایش را ریز کرد و گفت:

_ راست میگی؟ این دختر مخترها الکی هی بهم میگن خوجل و موجل ؟

با خنده گفتم:

_ آره میخوان خرت کنن واگرنه کجات قشنگه؟!

گردنش را ســمت آینه کنار تخت دراز کرد و خودش را در آینه نگاه کرد و بعد چند ثانیه با انگشـتش نوك بینی اش را بالا داد و به نیم رخ خودش در آینه خیره شد:

_ میگم آرام؟

ای جانِ این آرام گفتنت

نگاهش کردم که ادامه داد

_ نوك دماغمو این جوری عروسکی هم عمل

کنم خوجل و موجل نمیشم

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده امانم را برید

حالا هر دو از ته دل مي خنديديم و به قول شاعر اين والاترين هنر اين مرد بود

"شاد بودن هنر است
شاد کردن هنری والاتر..."

وقت رفتن رسید
زیر بغلم را گرفت و کمکم کرد از تخت پایین بیایم
در مقابلش واقعا خاله ریزه بودم

موهایم را از صورتم کنار زد و شالم را روی سرم کشید
و چند لحظه دوباره به من خیره ماند
بینی ام را محکم گرفت و گفت:
_ این شال دمده دهاتی رو سرت کردی فکر کنم پیتر بهش برخورد

نمیدانستم بخندم یا از کنایه اش شرمنده شوم ولی باز جو را عوض کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ ولی تو سر تو خیلی خوشگل به نظر میاد لامصب

باز سرخ شدم سرم را پایین انداختم
یاد آن روز که انتخاب این شال را در فروشگاه چه قدر مسخره کرده بودم افتادم

نزدیك ماشین که رسیدیم راننده را مرخص کرد
خودش قصد رانندگی داشت
دلسا اول از همه در صندلی کنار راننده را باز کرد و خیلی ریلکس گفت:
صنم به دلی کمك کن بشینه اون پشت میتونه دراز بکشه

هر سه به هم چشم دوخته بودیم
دلم میخواست همانجا خفه اش کنم
ولی آراز خیلی ریلکس در صندلی عقب را باز کرد و کمکم کرد سوار شوم در
را بست و خودش آن سمت ماشین رفت و روبه صنم گفت:
_ گواهی نامه داری که

صنم هنوز بله را کامل ادا نکرده بود که سوییچ را از سمت دیگر ماشین برایش
پرت کرد و صنم هم در هوا سوییچ را قاپید

دهان دلسا از تعجب باز مانده بود خودم هم خنده ام را فرو خوردم

رمان بازار
romanbazar.ir

در را باز کرد و کنارم نشست

از این حرکتش خیلی خوشم آمد

با اینکه میدانستم در این وضعیت قطعا معذب است

اما کارش قابل ستودن بود

چشمك شیرینی به من زد و گفت:

_ دلسا خانوم بی زحمت کمربندتو ببند

صـــنم شـــما هم رعایت حال بیمارمونو بکن یه جوری برو انگار داری عروس میبری

صنم از خنده ریسه رفت و گفت:

_ یعنی بوق بوق هم بکنم

_ نه دیگه عروسمون مریضه سلب آسایش نکن

ســرش را طبق عادتش به پشــت صــندلی تکیه داد و پشــت دســت چپش را همانطور که از آرنج به شــیشــه تکیه زده بود روی پیشــانی اش گذاشــت و چشمانش را بست

به صورت خسته اش که خیره شدم واقعا دلم به درد آمد

رمان بازار
romanbazar.ir

و این اولین واکنش من برای نشان هم دردی ای بود
دستم را روی پایش گذاشتم
چشمانش را باز نکرد
همان طور بی صدا دستش را روی دستم که روی پایش بود محکم گذاشت

عمیق نفس میکشید و من از اینکه چشم هایش بسته است و میتوانم یك دل سیر نگاهش کنم خوشحال بودم...

به خانه که رسیدم همه به استقبالم آمدند و جلوی پایم گوسفند قربانی کردند

مادر بزرگ انگشت به خون جاری کف زمین زد و نزدیکم شد
قصد داشت خون را به پیشانی ام بمالد که ترسیدم و خودم را عقب کشیدم آراز لبخند زد و گفت:
سلطان خانم این عروس شهری با این رسومات شما بیچاره پس می افته که

مادر بزرگ پشت دستش را گاز گرفت و گفت:
_ وای مادر دور از جانش ، این برای چشم زخمه

تمام توجهم معطوف دلبری های دلسا از یاشار بود

رمان بازار
romanbazar.ir

که حال نیشش تا بناگوشش باز بود

خبری از ژینا نبود و مطمئن بودم از این حادثه لذت برده است
به جای خالی پیتر در گوشه باغ چشم دوخته بودم
بغض اشك را راهی گونه هایم کرد
آراز دو دستی از پشت شانه هایم را گرفت و فشرد و در گوشم نجوا کرد
_ همونجا گفتم دفنش کنن
همیشه پیشمونه

بینی ام را بالا کشیدم و گفتم:
_ میشه شب بیایم واسش شمع روشن کنیم؟

آرام تر در گوشم نجوا کرد
_ فکر خوبیه فردا هم اعلامیه مراسم ترحیمش با پلاکارد تسلیتش رو میدم چاپ کنن
حیف حجله نبستیم واسش
پسرم ناکام از دنیا رفت هنوز زن نداشت آخه

خنده ام گرفت و گفتم:
_ میدونستی دیوونه ای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ فکر کن اگه دیوونه نباشی لای این جماعت چه طور میتونی دووم بیاری؟!

بلند میخندید
که رنگ غم از خانه برود اما در عمق چشـــمان فروهشـــته اش عزا و دل تنگی برای حیوان عزیزش را میدیدم,

با کمك دلســا و صــنم با هزار مکافات توانســتم طوری که زخمم آب نکشــد دوش بگیرم

صنم زخمم را پانسمان کرد
و کمکم کرد پیراهن دو بنده صورتی نخی ام را بپوشم
دلسا هم یکهو غیبش زد
آراز در حال حرف زدن با تلفنش وارد اتاق شد
نگاهش که به من افتاد سرش را پایین انداخت
خودم هم شرم کردم و سریع شالم را روی شانه ام انداختم
صنم با تعجب در گوشم گفت:
_ یعنی تا این حد؟

آراز هنوز مشغول بحث با تلفن و چك کردن هم زمان لب تابش بود
که صنم اتاق را ترك کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند دقیقه بعد که صحبتش تمام شد رو به من گفت:

_ کجا رفت؟

_ فکر کنم کار داشت

_بگم یکی از خدمت کارها بیاد کمکت؟

_نه کار خاصی ندارم دیگه

لبه تخت نشست

کاملا نزدیك من

موهایم هنوز خیس بود

لبخندی زد و گفت؛

_موهاتو شونه کنم؟ بلدم میدونی که

سرخ شدم و گفتم:

_ بله میدونم

خندید و با ذوق از جایش بلند شد و شانه ام را آورد

در قلبم غوغایی به پا شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

کمکم کرد کمی بچرخم و خودش پشت سرم نشست با یك دستم تمام ناخن های دست دیگرم را میکندم

دسته ای از موهایم را با احتیاط جدا کرد و شروع به شانه کشیدن کرد

صدای نفس هایم گواه حال دلم بود

اما یکهو مکث کرد سرش را نزدیك موهایم کرد و

چند بار بو کشید

برگشتم و با تعجب پرسیدم:

_ چی کار میکنی؟

چشم هایش را ریز کرد و گفت:

_ چی زدی به موهات؟

_ وا؟! هیچی

_ با چه شامپویی موهاتو شستی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ با همون همیشگی

_ قبلا این بو رو نمیداد

قبلا؟! یعنی بار اول موهایم را بو کرده بود؟

از جایش بلند شد و سمت حمام رفت
و چند ثانیه بعد با شامپویم بیرون آمد
رو به رویم گرفت و گفت؛
_ اینه ؟

_ آره ، چشه مگه؟

با نفرت به قوطی شامپو چشم دوخته بود،
_ از این شامپو باز داری؟

_ آره همونها که با هم خریدیمه
جعبه اش طبقه پایینه کمده

سمت کمد رفت و یکی از شامپوها را برداشت و درش را باز کرد و بو کشید و
بعد قبلی را بو کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگرانی پرسیدم:

_ چی شده؟

شامپوها را نزدیك بینی ام گرفت و گفت:

_ این دوتا بوشون یکیه؟

عمیق بو کردم و گفتم :

_ نه

با حرص گفت :

_ چرا پس زودتر نفهمیدی؟

_ چی رو ؟ چی شده آخه؟

قوطی شامپو را به دیوار کوبید و با صدای خشمگینی گفت:

_ آتیششون میزنم

در اتاق را باز کرد و خارج شد از جایم بلند شدم و دنبالش دویدم

رمان بازار
romanbazar.ir

قسمت پانزدهم

از پله ها با سرعت پایین میرفت نفسم بند آمده بود ایستادم و به دیوار تکیه زدم
و با صدای بلند گفتم
_ وایسا

برگشت و نگاهم کرد
چند قدم برگشت و با اخم گفت:
_ کی بهت گفت دنبال من راه بیوفتی اونم با این وضعیت و لباسات؟؟

حق داشت ولی نگران بودم
_ خوب بگو چی شده

با انگشت اشاره اتاقم را نشان داد و با سر هم اشاره کرد به اتاق بروم

پایم را روی زمین کوبیدم

که محکم تر گفت:
_ سریع

با نا امیدی برگشتم که گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ هرچی شد از اتاق بیرون نمیای

واقعا وحشت کرده بودم
سریع با صنم تماس گرفتم و او هم به اتاق آمد
هنوز از دلسا خبری نبود
شنلم را تن زدم و به ایوان رفتم

صدای داد و فریاد آراز از اتاق نگهبانی وحشت در دلمان انداخته بود کسی از اهل خانه هم جرات نمیکرد وارد اتاق شود

سالار خان عصا زنان خودش را به اتاق رساند

و شروع کرد با زبان کردی از پشت در خواهش و تمنا که آراز در را باز کند
چند ثانیه بعد آراز با موهای پریشان و ظاهری به هم ریخته در را باز کرد
و با همان زبان کردی شروع به توضیح برای سالار خان شد
که نفهمیدم

اما سایرین وحشت کرده بودند و بلوایی به پا شده بود
صنم هم مدام
صلوات میفرستاد و این عادت را همیشه وقتی میترسید انجام میداد

رمان بازار
romanbazar.ir

یکهو چشـــمم به دلســـا افتاد که از گوشـــه باغ یواشـــکی از در چهار دری وارد ساختمان شد

تمام این مدت انتهای باغ چه غلطی میکرده است؟'

که چند لحظه بعد با ظهور یاشار از همان مسیر جواب سوالم را گرفتم

در اتاقم یکهو باز شد

و ژینا خودش را داخل انداخت و در را بست

روی زمین به پایم افتاد و من مات و مبهوت فقط نگاهش کردم

_ خانومی کن نجاتم بده بخدا میکشتم

غلط کردم نمیدونستم این جوری میشه

فقط میخواستم یه بلایی سر تو بیاد نمیخواستم سگش بمیره

جا خورده بودم

_ چی میگی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز جواب نداده بود که صـــدای عربده آراز تن هر ۳ ما را لرزاند که در راهرو فریاد میکشید

_ کجاست؟

ژینا بلند شد و پشتم پناه گرفت

چند ثانیه بعد آراز که حال شبیه کوره آتش بود وارد اتاق شد

دستانش را مشت کرده بود و به ژینا چشم دوخته بود

همین سکوتش از مرگ وحشتناك تر بود

ژینا تاب نیاورد و سکوت شکست

_ آقا من نمیدونستم سگه این قدر روی این عطر حساسه به خداوندی خدا کیومرث اونو بهم داد گفت

آراز بلند بلند خندید

_ چی به کیومرث میرسه از مردن آرام ؟

_ من نمیخواستم سگه بمیره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ میخواستی فقط همینی که پشتش قایم شدی بمیره آره؟

آراز وقتی عصبی میخندید من هم وحشت میکردم

ولی ژینا وقیح تر از این حرفها بود

_ حالا که نمرده

سمتش که خیز برداشت
صنم جیغ کشید و من هم مانع شدم

سریع پشیمان شد

_ حیف که تو لیاقت مردنم نداری جمع کن سـریع وسـایلتو جات دیگه اینجا نیست

ژینا جریح تر شد

_ های خان ! آراز خزان بیك
چیه دلخوری یه سگ رو کشتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هرکی ندونه انگار تا حالا دستت به خون نرفته
تو آدم راحت میکشی این که یه حیوون به درد نخور بود

توقع داشتم آراز با یك حرکت اینبار بکشتش
ولی خیلی ریلکس پوزخندی زد و گفت؛
_ آدم ؟! تو طایفه تو آدمم وجود داره؟
من که ندیدم

ژینا جیغ کشید
_ من از اینجا نمیرم
تو باید واسه رسومات و این خونخواهی کهنه باهام ازدواج کنی
چاره ای نداری

_ با کی ازدواج کنم؟ با کسی که وا سه ر سیدن به هدفش و نابودی یه زن دیگه
با نگهبان خونه رو هم میریزه؟

چشم هایش گرد شد و جیغ کشید
_ دروغ گفته

رمان بازار
romanbazar.ir

_ لازم نبود اون بگه

اون پولی که تو بهش دادی یك دهم در آمدش نیست

اون سگ رو هم بیشتر از من دوست داشت

چیزی که از پول و سگ و اعتماد و اعتبار من میخواست

تو بودی، دلبری کردی و از خودت مایع گذا شتی دخترِ خان قانون اینجا رو که میدونی؟

میتونم الان بکشمت

ولی خیلی قابل ترحمی

ژینا اینبار به پای آراز افتاد

_ تو رو هرکه میپرستی ارواح خاك خواهر زاده جوانت منو خانه نفرست میکشنم یا خیلی رحم کنن منو عقد عمو زاده ام میکنن

آراز عقب رفت و به خدمت کارها اشاره کرد بلندش کنند

_ خونه نمیفرستمت فعلا وسایلت رو جمع کن و از جلو چشمم گورتو گم کن

رمان بازار
romanbazar.ir

ژینا را که از اتاق بردند

آراز همه حرص و عصبانیتش را سر وسایل اتاق خالی کرد هر چیز که روی میز بود با یك حرکت پرت زمین کرد و با صـــدای بلند اَحِ بلندی گفت و بعد فریاد زد همه از اتاق بیرون بروند

صنم وحشت زده از اتاق خارج شد

لبه تخت نشست و سرش را میان دستانش فشرد

دندان هایش را عصبی روی هم میفشرد

این که عصـــبانیتش را این طور تخلیه میکرد و در مقابل ژینا خود داری کرد نشانه قدرت تسلط بر اعصابش بود

کنارش نشستم

_ آراز

جوابم را نداد

_ آروم باش الان سکته میکنی رنگت کبود شده

برگشت و به صورتم خیره شد و با یك صدای درمانده گفت:

_ تا کشتن تو پیشروی کرده ممکن بود بکشنت

وای وای وای

من نباید میرفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

من لای یك مشت گرگ تو خونه ی خودم تو رو تنها گذاشتم رفتم

_ تو که نمیدونستی ، خواهش میکنم الان آروم
باش

_ نزدیك ترین آدم منو خرید ، باعث شد اون زبون ب

سته رو بکشم

_ هنوز نمیفهمم چی کار کرده دقیقا

_ پارسال توی مرز پیتر هم همراهم بود از پشت بهم شلیك شد
فاتح دشمن قدیمیمونه
مدت ها قصد کشتنم رو داشت
عطر عربی دست ساز اون ۱ عطر خاصه
حیوون به اون عطر حساس شده بوده
وقتی تو نزدیکم شدی احساس خطر کرد و میخواست ازم محافظت کنه

واقعا از شنیدن حرفهای آراز از بد سرشتی ژینا واقعا متاسف شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

از جایم بلند شدم و یك لیوان آب برایش آوردم
آب را خورد و تشکر کرد
حس کردم کمی آرام تر شده است
روی تخت دراز کشید
من هم لب تخت نشستم

_ حالا میخوای چی کار کنی؟

_ چی کار باید بکنم؟
قانون اینجا میگه که باید جفتشونو بکشم

با وحشت پرسیدم
_ تو این کارو میکنی؟

لبخندی زد و گفت:
_ آره حوا ست جمع با شه خطا کنی سرتو میبرم میزارم تو میدون شهر عبرت باشه واسه سایرین

مشتی به پایش زدم و از شدتش کتف خودم درد گرفت و آخ گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ دیوونه روانی تو این وضعیتم مسخره بازی میکنی ؟

اینبار نخندید و جدی گفت:

_ قانون من قانون اینجا نیست

قانون وجدانمه خانوم دکتر

_من خانوم دکتر نیستم هی اینو میگی

_ واسه ما بی سوادا خانوم دکتری ، خانوم دکتر

خانوم دکتر آخرش را با یك صدای جذاب و آرام کشید

خواستم

به شکمش بزنم

که دستم را گرفت و گفت :

خوب تسلیم ضربه فنیم نکن

همانطور که دستم در دستانش بود دستم را جلوی صورتش برد با لبخند به

دستم خیره شد و با انگشتانم بازی کرد

_ دختر تو چرا این قدر کوچولویی

دستشو ببین تو رو خدا نیم وجبه

رمان بازار
romanbazar.ir

کف دستش را به کف دستم چسباند

واقعا دستم شبیه دست موش بود در مقابل دستانش

باز هم خندید

دلم میخواست دستم ساعت ها در دستش باشد و این خنده هایش را جایی تا ابد نگه دارم...

***

وقتی آراز تصـــمیمش را در مورد ژینا اعلام کرد اولین کســـی که اعتراض کرد سالار خان بود

_ دختر خطاکار رو تحویل خانواده اش بده مرد!

اگه عرضه پس گرفتن ناموس رو نداری بزار خانوادش این کار رو کنن

عبرت همه زن های شهر باشه

آراز اما صـــبورانه پایش را روی پای دیگری انداخته بود و خیلی آرام و منطقی جواب میداد:

_ اینهمه خون ریختید واسه عبرت این واسه درس دادن به اون واسه انتقام واسه هر چیزی خون ریختید

رمان بازار
romanbazar.ir

چی شد؟

روز به روز فقط خفقان این شهر رو بیشتر کردید

من تنها کسی ام که میتونم واسه این دو قبیله تصمیم بگیرم چون هم کردم و هم ترك

تصمیم اینه که جای خون ریختن این دو تا جوون بساط ازدواجشونو مهیا کنم و از این شهر دورشون کنم

سالار خان پوفی کشید و گفت:

_ اون دختر راضی بشو نیست

_ میل خودشه میتونه بین برگشتن به خونش و این ازدواج یکی رو انتخاب کنه ولی اون قدر عاقل هست که بپذیره باهاش ازدواج کنه

چون هم جون خودشو نجات میده هم زن مردی میشه که دوستش داره

تاب نیاوردم و مداخله کردم:

_ دوستش داره؟!

_ آره دوستش داره که پشت پا به همه چی زده و همچین حماقت و خبطی کرده

حرف آراز کاملا منطقی بود

رمان بازار
romanbazar.ir

بر خلاف تصور همه ژینا بی هي اعتراضی ازدواج را پذیرفت

و در دید اهالی خانه آراز لطف بزرگی در حقشان کرده بود

مردم آن شهر واقعا عجیب بودند
شب یك جماعت بزرگ از خاندان ژینا برای دست ب*و*سی خان بزرگ که از خونش گذشته بود به عمارت آمدند

مراسم عقد مختصری برگزار شد و جز دلسا هیچ کس در مراسم شرکت نکرد
اصلا دیگر دلم نمیخواست با ژینا رو در رو شوم

شبی که همراه خانواده شوهرش خانه را ترك میکرد
از پشـــت پنجره نگاهم با نگاهش چنان به هم خورد که هر لحظه منتظر زهر نگاهش بودم
اما آرام دستش را بالا آورد و به نشانه خدا نگهدار چند بار در هوا تکان داد

شاید در همان حرکت ساده قصد عذر خواهی داشت
نمیدانم
و این آخرین تصویری بود که من از بانوی چشم گربه ای در ذهنم ثبت کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

شـــاید برای نجات او و همه ما یك قربانی نیاز بود و چه قدر تلخ بود که این قربانی پیتر بی گ*ن*ا*ه بود...

صـــنم باید به تهران بازمیگشـــت و مامان هم مدام تماس میگرفت و از دلســـا تقاضا میکرد زودتر برگردد
اما قصد ترك این خوشگذرانی و تفریح جدیدش را نداشت
واقعا از وجودش شرم میکردم
و از اینکه آراز به مسئله پی نبرده است خوشحال بودم تا اینکه...

در اتاق مشغول مطالعه بودم که دلسا هراسان وارد اتاق شد
رنگش پریده بود
_ دلی این شوهرت روانیه

استرس گرفتم

_ چی شده چه گندی زدی؟

_ یهو پاچه یاشی بیچاره رو گرفت بعدم سر من داد زد که حرف نزنم
خیلی بیشعوره
بی تربیت نفهم فکر کرده خان این دهاتی هاست منم ازش میترسم

رمان بازار
romanbazar.ir

با ظاهر شدن هیبت آراز در میان چهارچوب در
حرفش را قطع کرد

بر عکس توقعم آراز کاملا آرام بود نزدیك من آمد و گفت؛
_ تو بهتری؟

_ خوبم ، چی شده

به دلسا چشم دوخت و گفت:
_ هیچی ، خواهرت دل تنگ تهران شـده خسـته شـده از این دهات و دهاتی
های حد و مرز نشناسش یکم بهانه گیری میکنه
گفتم واسش بلیط بگیرن امروز عصر برگرده
ماشینشم بچه ها میبرن تهران

وای که من به جای دلسا کم مانده بود از خجالت آب شوم
اما خوب دلسا معنی واژه

رمان بازار
romanbazar.ir

ای به نام خجالت را اصلا درك نمیکرد
با اینکه آراز برای

حفظ آبرو و حرمت ها مسئله را باز نکرد اما خیلی وقیحانه گفت:

_ بهتر ! بیرون این خراب شده تو دیگه نمیتونی واسه کسی تصمیم بگیری
اتفاقا فکر میکنم یاشار حیفه اینجا بمونه

آراز لبخند شیکی زد و گفت:
_ بعله من واسه آدم های بیرون اینجا و تو نمیتونم هیچ تصمیمی بگیرم اما تا قیامِ قیامت
وا سه اهل این خونه منِ جمله اون داداش بی غیرت ه*ر*ز*ه ام میتونم تصمیم بگیرم
حتی واسه جونش

دلسا با حرص ادا در آورد و از اتاق خارج شد

زمان رفتن حتی برای خداحافظی ام به اتاقم نیامد
در آغوش صنم کلی گریه کردم
باز هم سرنوشت برایم جدایی را نوشته بود
اما اینبار ته دلم جایی و به کسی عجیب قرص بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام روز آراز با تلفن مشغول امور کاری اش بود
تماس های پی در پی شروین و این که باهم راحت بودند ناراحتم میکرد

درد کتفم زیاد شده بود به سختی مشغول عوض کردن پانسمانم بودم
که در حال حرف زدن با تلفن وارد اتاق شد
شالم را روی دوشم انداختم و داخل حمام رفتم

چند ثانیه بعد چندضربه به در زد
از حرصم جواب ندادم
بار دیگر به در زد:
_ آرام ؟ خوبی؟

وای از تن صدای خشنت که آرام را اینگونه آرام تلفظ میکنی و نا آرامش میکنی

_ آره
_ زنگ بزنم پرستار بفرستن واسه زخمت
_ ممنون فکر کنم خودم بعد یه عمر درس خوندن اینو بلد باشم دیگه

رمان بازار
romanbazar.ir

_ بل....ه خانم دکتر فقط عرض بنده اینه ســـخته واســـت گردنتو ۱۸۰ درجه بچرخونی

(میمیری خودت کمکم کنی؟)

_ تموم شد دیگه

بیرون که آمدم هنوز پشت در حمام بود لبخندش را این بار با اخم جواب دادم

_ اوهوك خانم میشه بدونم این پدر کشتگی از کجا نشات میگیره؟

_ سر من درد گرفت اون قدر با تلفن حرف زدی
علت سر درد های خودتم همین موبایله که ۱ سره بغل گوشته

_ چاره ای ندارم خودم که اونجا نیستم اگه پیگیری نکنم همه چی به هم میریزه

با حرص کتابم را باز کردم و گفتم:
_ این قاچاقم چه بیزینس پیشرفته و پیچیده ایه

این خنده های با صدای بلندش در عین جذابیت عذابم میداد
میان خنده هایش مردانه اش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ آره خیلی مخصوصا تو زمینه اعضای بدن انسان
لامصب این چشم ها هی تو را فاسد میشن
قلب و کلیه ام که بازارش کساده

کتاب را محکم بستم
_ اح چندش

نزدیکم شد ومستقیم به چشمانم زل زد

_ میگم چشمهات خوبه ها
شاید ۱ شب که خوابی از جا درش بیارم
یه رونقی به این بازار کساد بده

دستم را لای موهایش کردم و با حرص موهایش را به هم ریختم

بینی ام را گرفت و فشرد
من هم بازوهایش را نیشگون گرفتم
اما اصلا درد را حس نمیکرد
فکر تازه ای به سرم زد

رمان بازار
romanbazar.ir

باید قلقلك را امتحان میکردم

و واقعا جواب داد

خیلی حساس بود

میان خنده روی پایم ولو شد

نفس نفس میزد

نزدیکم بود

نفس هایش را حس میکردم

عطرش عجب دیوانه ام میکرد

خنده هایش خشك شد و به چشمانم خیره شده

نفهمیدم چه شد که صورتم را نزدیکش کردم

اما یکهو مثل برق گرفته ها از جایش پرید

سرش پایین بود سرفه ای کرد و موهایش را مرتب کرد

در حالی که این جمله را میگفت اتاق را ترك کرد

_ خیلی کار دارم شب دیر میام

فرار کرد!

از خودش؟

از من؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قسمت شانزدهم

اهالی این روزهای من ، تنها مردی است که هست و نیست ...

کارم از شکوه و شکایت از خودم گذشته است

سرزنش این قلب بی فایده است

اصــلا کجای کار یکهو لنگید که من چشــم باز کردم و دیدم در این احســاسِ دست و پا گیر اسیر شده ام

اندازه چشم بر هم زدنی گذشت که نفهمیدم

من عزادار سو شای به خاك سپرده ی طرد شده از خانواده و آرزوهایم حق دل سپردن به کسی که طبق یك قرار داد در زندگی ام حضور دارد را ندارم؟

فراموش کردم چشمانم شاهد شهوت خرج کردن این مرد به پای زنی آنچنانی بود؟!

فراموش کرده بودم مردی که ســلاح گرم به همراه دارد و پیشــه اش مغایر خط فکری من است نمیتواند شبیه مرد رویاهای دخترانه ام باشد

نه چشم های رنگی داشت

نه چهره هالیوودی

اما عجیب هنرمند بود

هنر دل ربودن در ذاتش تعبیه شده بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

زخمم عجیب درد داشت با کمك یك مسکن خوابیدم...

در هر جای برهوت قدم بر میداشتم گودالی عمیق زیر پایم ظاهر میشد
گاه عقب نشینی میکردم و گاه هم گریزی نبود سقوط میکردم
با هر سقوط از دنیای کاب*و*س رهایی پیدا میکردم
رمق ناله هم نداشتم
خنکی دستمال خیسی روی پیشانی ام آرامش خاصی داشت
اما دیری نمی پایید دوباره در عمق کاب*و*س های وحشتناك غرق میشدم

تصویر صورت سوشای نیمه سوخته وحشتناك ترین این کاب*و*س ها بود
باید کمکش میکردم
هنوز شعله های آتش روی پیراهنش بود
زورم نمیرسید
نمیدانم چرا در خواب حس میکردم آراز قدرتمند ترین فرد هســتی اســت و
توانایی نجات او را دارد

صدایش زدم
ناله کردم
جیغ کشیدم
_ آرا.....ز

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را میگیرد

صدایش مرهم میشود به این تب و زخم ها

_ من اینجام ، جان؟

نفس نفس میزنم

_ سوشا ، سوشا

صدایش چرا بغض دارد؟

_ هیچی نیست

_ سوشا رو میخوام

نمیفهمم چه میگویم قدرت تلکم و جمله بندی ام سخت شده است

اصلا جمله هایم قادر به بیان مقصود اصلی ام نیست و این عوارض تب شدید است

دستم را چرا رها میکند؟

چرا صدایش پر از خشم میشود ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با چه کسی مشغول حرف زدن است؟

_ چه غلطی دارید میکنید ؟ پس چرا تبش پایین نمیاد

صدای زن هم صحبتش ناراحتم میکند
کدام زنی در اتاق من با او تنهاست؟

_ آقا ما همه سعیمون رو کردیم نگران نباشید تا چند ساعت دیگه خوب میشه

_ زودتر خوب میشه ، زود....تر

این قدر جمله اش را عصبی و محکم ادا میکند که دلم میلرزد

عطر تلخش دیگر در اتاق نیست و این بدترین کاب*و*س امشب است...

نور خورشید باعث میشد به سختی پلك هایم را باز کنم
کامل که چشم گشودم
با لبخند پرستار جوان رو برو شدم
حافظه ام یاری ام نمیکرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ صبح بخیر خانم خوشگل عمارت خان، بهتری عزیزم؟

گلویم خشك شده بود به سختی خودم را کمی تکان دادم و او هم کمکم کرد

_تب داشتم؟
_ بله ولی خوب مبارزه کردی
زخمت یکم عفونت داره

_ آره میدونم آنتی بیوتیك وریدی زدی؟

_ بله عزیزم، با اجازه ات من به آقا خبر بدم

از اتاق که بیرون رفت کم کم کاب*و*س هایم را به خاطر آوردم
هنوز تردید داشتم که وجود آراز در اتاق واقعی بود و یا زاییده ذهن تب دارم

با استایل رسمی بژ و کروات مات جذابیتش دو چندان شده بود
ولی فرم چشم ها و صورتش آن روز به دلم نمي نشست
دور بود و تلخ
غریب و سرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ بهتری خانوم؟

سعی کردم خودم را سر حال تر از آنچه واقعا بودم نشان دهم

_ آره خوبم

پرستار که آماده به خدمت کنارش ایستاده بود، شروع به توضیح کرد

اما آراز دستش را به علامت سکوت بالا آورد و خیلی جدی گفت:

_ شما پایین باش

امشب هم اینجا میمونی ممکنه لازم شه،

خسته نباشی

بیرون لطفا!

دختر بیچاره چشم کوتاهی گفت و اتاق را ترک کرد

نزدیکم که شد با استشمام عطرش باز نفسم به شماره افتاد اما باید خوددار میبودم

توقع داشتم مثل همیشه کنارم لبه تخت بنشیند

اما دست به سینه بالای سرم ایستاده بود

و با پای چپش روی کفپوش زمین ضرب گرفته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

_ چرا بهت میگم پرستار بگم بیاد میگی خودم از پسش بر میام؟
علت این عفونت رو میتونی توضیح بدی؟

رویم را بر گرداندم و گفتم:
_ داری منو شماتت میکنی؟

_ فکر کن آره ،
یادت نرفته که امانتی
و من از اینکه نتونم امانت دار خوبی باشم بدم میاد
ســـگ من و کوتاهی من باعث این اتفاق بود خودم رو موظف میدونم ازت
مواظبت کنم

چرا درکش نمیکردم؟!
چرا یکهو این قدر سردی به جان جملاتش ریخته بود؟

***

روزهای بی او و شب های حضور بی حرفش بزرگترین عذاب این غربت بود

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم برای بی کسی خودم عجیب میسوخت

باور کردنی نی ست اما اینقدر روزهایم کند میگذ شت که دلم حتی برای جنگ با ژینا تنگ میشد

تصمیم داشتم هرچه سریعتر به بیمارستان برگردم و حداقل کمی سرگرم شوم

در باغ مشغول غذا دادن به قوهای داخل استخر بودم

که سنگینی قدم هایی مرا ترساند

با دیدن هیبت یاشار

قلبم ندای خوبی نداد

سرش پایین بود

_ زن داداش ۱ عرض کوچك داشتم

_ بفرمایید

_ قول میدی بین خودمان بمانه؟

ابرویم را بالا انداختم و گفتم:

_ تا چی باشه

این پا و آن پا میکرد و سخت حرف میزد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ واقعیت یك زحمت دارم

میشه با دلسا خانوم تماس بگیرین بگین جواب منو بده کار واجبی دارم

وقاحتش غیر قابل تحمل بود !!

_ این یعنی چی؟ خواهر من چرا باید جواب شما رو بده؟

به آبرو و زنت فکر نمیکنی فکر اون بچه تو راه بی گ*ن*ا*هت باش

لبخند چندشی زد و گفت:

_ تو طایفه ما یك مرد حق داره ٤ زن عقدی داشته باشه

_ تو طایفه ما ولی این تهِ جهله تهِ حماقته

الکی هم دلتو خوش نکن

خواهرم رو بیشتر از هرکس من میشناسم

واسش یك تفریح زودگذر بودی فقط، که تموم شد

الانم با یك آدم جدیده که جوابتو نمیده

خون در صورتش دوید

وحشتناك شده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه صورت مردانه و خوبی داشت اما از ظاهرش متنفر بودم

_ ببین عروس خانم حرمت خودتو نگه دار

خواهرت الان ناموس منه

جز اموال منه

بهش بگو تا شب جوابمو نده

توی اون تهران خراب شده جوی خون راه میندازم

جمله اش که تمام شد مرا با دنیایی از وحشت تنها گذاشت و رفت!

لبه استخر نشستم انگار یکهو بیشتر سردم شد

شنلم را محکم تر دور خودم پیچیدم

چند ثانیه به نقطه ای خیره شدم

گوشی ام را برداشتم و با دلسا تماس گرفتم

بوق اول

بوق دوم

بوق سوم...

کاش هیچ وقت جوابم را نمیداد

کاش نمیپرسیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش نمیگفت...

پدرم دو دخترش را به این سرزمین و این قبیله باخته بود
آخ پدرم اگر میدانست دلسایش چنان دل آرامش ...

برای این دختر هیچ مهم نبود
همه دارایی اش را حاضر بود در ازای لحظه ای خوشی خرج کند

چند ساعت گذشت ؟
نمیدانم
خشکم زده بود
انگار طلسم شده بودم
از تاریك شدن هوا هم نترسیدم
مگر تاریکی وحشتناك تر از این برزخ لعنتی این زندگی بود

نور اتومبیلی چشمانم را می آزارد
وقتی پلکم را میبندم
قطره اشك محصور در خانه چشمم رها میشود و روی گونه ام سر میخورد
طلسم شکسته میشود
اشك هایم پشت سر هم جاری میشود

رمان بازار
romanbazar.ir

باز هم مثل همیشه قبل آمدنش عطرش هاتفش میشود
قدم های محکمش روی برگ های خشك اواخر پاییز قطعه خاصی می آفریند

نگاهم قفل میشود روی نوك کفش براق شیکش
قدرت سر بالا آوردن ندارم
اما او آن قدر ،قَدَر هست که روی دو پا در مقابل دختری که چند ساعت پیش بار دیگر به زندگی باخته است قد کوتاه کند

سرش را خم میکند

_ بارونی چرا خانوم ؟

همراه سقوط یك قطره اشك دیگر سرم را بالا می آورم

در این چشم های مردانه با آن نگاه نافذ مخملی، شب تاریك من پر از ستاره میشود ...

سرم را تکان میدهم و با بغض میگویم
_ چرا ؟ چرا تموم نمیشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آه کشید و کنارم نشست

دستانش را پشتش تکیه گاه کرد و سرش را بالا برد و به آسمان چشم دوخت:

_ تموم میشه

هر کار بتونم واست میکنم که برگردی به زندگی اصلیت

حتی اگه قدرت داشتم سوشاتو زنده میکردم

قلبم لرزید

چرا اینبار مرا اشتباه فهمیده بود؟!

_ من اینو نخواستم

لب خند تلخی زد و گفت:

_ نخواستی چون میدونی محاله ،

میدونم عاشق هم بودین

اون شب وقتی دیدمتون که...

مکث کرد انگار قدرت ادای مابقی جمله اش را نداشت

شمع شدم و آب شدم از یاد آوری آن شب و ب*و* سه داغ سوشا در مقابل

چشمان مردی که حالا همسر شرعی و قانونی ام بود

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز به آسمان چشم دوخته بود
صدایش کردم
قلبم خواست صدایش کنم

_ آراز

سرش را چرخاند و با یك حالت خاص و گیرای چشمش
انگار گفت : جانم!

صدایی نبود اما این جانم را من از عمق چشم هایش خواندم

_ من دارم دیوونه میشم
یك کاری کن کمکم کن

حال همان چشم ها حالت نگران به خود گرفت:
_ چی شده؟!

سرم را پایین انداختم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ دلسا و یاشار

_ دلسا و یاشار چی دوباره؟

_ نمیدونم چه طوری بگم

دستش را روی شانه ام فشرد

_ حرف بزن باهام این طوری میتونم بفهمم و یك کاری کنم

دل به دریا زدم

_ اتفاقی که بینشـــون افتاده از نظر خواهر خوش گذرون و نفهم من یك امر امروزی و تفریح و تجربه بوده
اما از نظر برادر تو دلسا الان زنشه و ناموسشه
منو تهدید کرد واسه جواب تلفن ندادن های دلسا
بابام دق میکنه بفهمه دخترش...

بغضم بار دیگر ترکید

رمان بازار
romanbazar.ir

با این که خون در چشمانش خانه کرده بود سرم را به سینه اش فشرد و آرام آرام موهایم را نوازش کرد

_ هیییییش آروم باش

من درستش میکنم

نگران نباش

اون طبل تو خالی غلط کرده تو رو تهدید کرده

مطمئن باش اجازه نفس کشیدن رو زمینو ازش میگیرم ۱ بار دیگه سمتت حتی بیاد،

واسه خواهرتم غصه نخور

یاشار نبود یکی دیگه

بالاخره با اون طرز فکرش یك جایی این کارو با خودش میکرد

حق داشت خواهر من بی قید و بند تر از این حرفها بود...

سرم را عقب کشیدم

اشك هایم را پاك کردم

_ ممنونم، حالم بهتر شد یکم

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زد و گفت:

_ میخوای فردا ببرمت سر مزار سوشا؟

باز قلبم را چاك چاك كرد

و به خیال خودش در حال محبت کردن بود

از جایم بلند شدم و گفتم:

_ اگه دوست داشته باشم برم خودم بهت میگم

عمیق نگاهم کرد از جایش بلند شد و خودش را تکاند و بعد گفت:

_ هوا سرده و لباست کمه بیشتر مواظب باش

_ باز به رسم امانت داری نگران شدی؟

کنایه ام را فهمید

اما شالم را دور گردنم سفت کرد و گفت:

_ شام بزنیم؟

خندیدم و گفتم:

_ تو که هر شب تنها میخوری

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نه کی گفته

من اصلا ۱ هفته است شام نخوردم

مثلا رژیم داشتم

اما الان عجیب گشنمه، پایه ای؟

به شکمش مشتی زدم و گفتم:

_ سالاد بخور، واقعا یهو شبیه پدر پسر شجاع میشیا!

اخم شیرینی کرد و گفت:

_ بشم! نمیخوام برم خواستگاری که بترسم عروس نپسندتم

دستش را جلو آورد و چشمک زد

دست به دستش سپردم

خندید

_ دوستیم؟

نفهمیدم ولی جواب دادم

_ دوستیم

_ قانونشو بلدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

همین طور که قدم برداشتیم گفتم:

_ قانون چی؟

_ رفاقت

چند لحظه فکر کردم

_ تو بگو

_تا تهش بی دروغ بی منفعت طلبی فقط واسه خودِ رفاقت رفیق

رفیقش شدم بدون اینکه بدانم این رفیق شدن یعنی همه جوره داشتنش و اما...

***

دستی روی شانه ام مرا از دل گذشته امون بیرون میکشد

میلرزم

لبخند زیبای دختر بچه ای که فال تعارف میکند

_ خاله فال میخری ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدانم چرا دستم نوازش صورتش را میطلبد
کیف پولم را باز میکنم
عکس آراز با آن لبخند دیوانه کننده اش بار دیگر اشـــك را مهمان چشـــمانم میکند

_ چرا گریه میکنی؟ پول نداری؟ بیا اصلا مجانی فال بردار

صدای بغض آلودم دل خودم را آتش میزند
_ فال منو روزگار گرفته

مشتی اسکناس کف دستش میگزارم و او هم کاغذی به دستم میسپارد و میرود

به کاغذ با یك لبخند تلخ چشم میدوزم

صدایش در گوشم هجی میشود

_ آرام فال چیه من بلد نیستم

خنده های از ته دلم

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی بغلش میکنم

_ بلدی, تو هرچی رو میگی بلد نیستم, بیشتر بلدی

میخندد و چشم هایش را میبندد, دیوان را میگشاید

بعد چند ثانیه خیره به چشمانم عشق بازی میکند
صدایش بهترین موسیقی جهانم میشود:

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام جان،

جان به غم هایش سپردم نیست آرامم هنوز ..

اشـــکی از روی گونه هایش راهش را به مقصـــد دســـتان من میگیرد, گواه غم هایش میشود

_ آرامِ جانم؟

سرم در سینه اش سکنی میگزیند

رمان بازار
romanbazar.ir

_ جانم؟

_ چی کار کردی با من ، که من این شدم؟
_تو رو خدا یکم فقط یکم سعی کن به خودت و زندگیمون کمك کنی ، خوب میشی ، خوب میشه همه چیز، من جبران میکنم

صـدای کشـیده شـدن ترمز ماشـین و فریاد راننده مرا از قعر خاطراتم بیرون میکشد

_ میخوای خودکشی کنی زنیکه؟

خود کشی؟

من خیلی وقت است مرده ام...

رمان بازار
romanbazar.ir

قسمت هفدهم

"شب را آفریـده اند

برایِ فکر و خیـال ..

هجوم خاطراتت به منِ بی دفاع

سرازیر شدنِ بُغض هایِ فروخورده یِ روز

شب یعنی

جایِ خالیِ تو ..

تداعیِ تصویر تو بـر رویِ دیوار

از نورِ گوشی

مرورِ عاشقانه هایِ روزهایِ بودنت !

شب یعنی

بویِ مرگ می پیچد در مشامم

از فکرِ رفتنت

ولی نمیمیرم ..

شب یعنی

تکرار و تکرار و تکرار ..

رمان بازار
romanbazar.ir

جان به لب رسیدن و جان ندادن ،

شب یعنی
مرگ تدریـجیِ رویاها ..

شب را آفریده اند
برایِ منِ بـی تو ..."

_ آرامِ جانم ، خانومم قبل تاریك شدن هوا خونه باش لطفا دوست ندارم شب بیرون باشی میدونی که ، حداقل زنگ بزن خودم بیام دنبالت...

با تداعی جملاتش در دل تاریك این شب لبخند مرگ روی لب هایم مینشیند

کجایی که آرامت چنین در ظلام این شب وحشی حیران و آواره است؟

چه شد که من تا این حد نا مهم شدم؟!

کلید را که در قفل میچرخانم دلم میخواهد دلم بلرزد از هراس اینکه دیر کرده ام و روی مبل با اخم دست به سینه به در چشم دوخته است

دلم هوای" این قدر سر به هوا نباش " گفتن هایش را دارد

رمان بازار
romanbazar.ir

نیست!

و وقتی نیست این خانه اصلا خانه نیست!

توان پای گذاشتن در اتاق خواب را ندارم!

همانجا پشت در روی سنگ سرد سر میخورم و سرم را به دیوار تکیه میدهم

آراز !

خاطراتت

امشب قاتل من میشوند

خوب بودنت، بزرگترین جنایت در حقم بود

کاش خوب نبودی کاش....

***

در اتاق سلیمه مشغول درد و دل بودم که گذر زمان را حس نکردم

وقتی برگشتم خیلی دیر شده بود

آراز با یك ست اسپورت شیك با همان استایل خاص همیشگی اش خوابش

برده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

پاورچین پاورچین نزدیکش شدم

دلم ضعف رفت برایش

واقعا در خواب گیرایی اش چند برابر میشد

گوشـی ام را از جیبم در آوردم و خیلی سـریع و آرام از تصـویر خواب زده اش عکس گرفتم

لباس هایم را عوض کردم و روی کاناپه در فکر فرو رفتم

رختخواب پهن کردم و روی زمین خوابیدم

دلم نیامد بیدارش کنم

هنوز ده دقیقه نگذشته بود که با آن صدای خسته و خواب آلود معرکه اش شب شکن شد

_ رفیق بیا سرجات

خندیدم و گفتم:

_ نه بخواب جام راحته

_ جای من ناراحته

رمان بازار
romanbazar.ir

از جایش بلند شد و روی زمین روی تشك دراز کشید
سرش دقیقا کنارم بود
چشم هایش بسته بود و مشخص بود هنوز غرق خواب است

از جایم بلند شدم و گفتم:
_ باشه پس شب بخیر

همین که خواستم سمت تخت بروم پایم به پایش گیر کرد و افتادم

جیغ کشیدم
حالا دقیقا روی آراز بودم

بیچاره محکم گرفتم
و سریع پرسید:
_ خوبی؟ کتفت چیزی نشد؟

شرم در تك تك حواس دخترانه ام خانه گزید
قلبم مثل گنجشك میزد
طاقت تا این حد نزدیکی را نداشتم سریع بلند شدم
او هم سمت چراغ رفت و روشنش کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هایش پوف کرده بود و خون افتاده بود
خواب زدگی از صد فرسخی در چهره اش معلوم بود

در حال ماساژ پایم بودم
که کنارم نشست و با من همراه شد
نوازشش روی مچ پایم دقیقا شبیه آمپول بی حسی دندانپزشکی عمل کرد

_ پات درد گرفت سر به هوا؟ چرا مواظب نیستی ؟

لبم را جمع کردم و گفتم:
_ ببخشید خواب بودی

خندید و با آن چهره خواب آلود این قدر با نمك شـــد که دلم هزار ب*و*ســـه خواست

_ دختر نصف شب ترکوندیم فکر کردم بهم تجاوز شده

سرخ شدم و روی پایش زدم

_ زشت، کی به تو تجاوز میکنه آخه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتش را به علامت خط و نشون تکان داد و گفت:

_ باشه من زشت، اگه این زشت فردا بردت آبشار!

تازه یاد قرار پیك نیك آبشار افتادم

لبم را گاز گرفتم و گفتم:

_ بد قول نیست این زشت من

من؟!

وای از این من ! چرا مالکیتم را فریاد زدم

متوجه شرمم شد و حرف را عوض کرد...

صبح زود با نوازش دستش روی بازویم بیدار شدم

_ موچولو بیدار شو, دیرمون میشه ها

چشم بسته و کلافه سر جایم نشستم و کمی چشمانم را مالیدم و خواب آلود گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ موچولو هم تازه به دایره لغات صفاتم اضافه کردی؟

با خنده لپم را کشید و گفت:

_ بله مخفف موش کوچولوعه

زبونم را در آوردم و با حرص ادا در آوردم

_ از موش بدم میاد

دستم را گرفت و کشید:

_ پاشو ببینم تنبل خانوم الان وقت کل کل نیست

همان طور خواب آلود بلند شدم و آراز تا دست شویی کشیدم و در را باز کرد

_ آماده شو پایین منتظرما

جیش میشتم انجام بده

دستشویی نداره اونجا

مشتی به پهلویش زدم

_ بی ادب

رمان بازار
romanbazar.ir

_ خوب جیش میشتو نگه دار حیفه، خوبه؟ با ادب شدم؟

از خنده چشم هایم باز شد

_ یعنی بیرون اتاق هم اینقدر جلف بودی

میشد لقب جلف ترین خان و رئیس خلاف رو روت گذاشت

با خنده هایش مست میشدم

هر دو بی هیچ نگرانی میخندیدیم

دنیا با ما سازگار بود...

آراز بدون محافظ را بیشتر دوست داشتم ما به قدری من و تو شدن و معمولی بودن نیاز داشتیم

تمام طول راه با شوخی و خنده هایش گذشت

این خان جدی و عب*و*س ،عجیب دنیای خاکستری را برای من رنگین کرده بود

کم کم عشق و علاقه وافر کودکان یتیم ومریض را به آراز درک میکردم

قدرت نشاندن لبخند بر صورت هر دردمند و غمزده ای را داشت

آره! من کم کم ولی زیاد عاشقش شدم

عشق در ثانیه و دل باختگی در یک نگاه نبود!

رمان بازار
romanbazar.ir

هر روز که میگذشـــت من به این باور بیشـــتر میرســـیدم که آراز برای عزیز دل شدن آفریده شده است و شاید علت تنفر سوشا هم همین اصل بود...

_حالا که افتخار همراهی باهاتون رو دادم کجا میریم دقیقا جناب خزان بیک؟

چشمهایش را ریز کرد و گفت:

_ خدا بیامرزتش

_کیو؟!

_عمه امو ، یک هفته عمه ام بود قیافه افســـردگی گرفته بود و دلش دَدَر میخواست

خندیدم و گفتم:

_ من دلم واســه مغز تو ســوخت از بس پای لب تاب و در حال دعوای پشـــت گوشی هستی گفتم یکم به این مغزت استراحت بدی

_ اوه یادم نداز کلی کار دارم

_ بیچاره اون همکارات چه طوری اخلاق گندتو تحمل میکنن مخصوصا اون دختره بیچاره شروین

از عمد اسم شروین را آوردم این روزها عجیب به صمیمیت بینشان حسادت داشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

اما با صدای بلند و از ته دل خندید

_ شروین؟! اون عاشق منه با لگد و اردنگی هم تنهام نمیزاره

باید ببینیش چه طور نگرانمه همیشه

از حرص نزدیک بود سکته کنم

_ که این طور خوش به حالت پس

نفهمیدم چرا باز خندید؟!

انتخاب آبشار به عنوان مقصد پیک نیک فوق العاده بود روستای توریستی بعد مرز درخاک کشور همسایه واقعا محصور کننده بود

آراز معتقد بود این آبشار در پاییز با شکوه تر است

مثل مرغ رها شده از قفس بودم عمیق نفس میکشیدم

حواسم پرت شد و یادم رفت به آراز کمک کنم همه چیز را مرتب چیده بود و صدایم کرد

_آی خانم بفرما

تشکر کردم و روی زیر انداز ولو شدم و سیبی برداشتم و گاز زدم

_کاش خلوت بود میپریدم تو آب

_ آره میتونستی چند تا روستا و حتی اون دنیا رو هم ببینی

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم کردم و گفتم:

_ چرا اونوقت؟!

_شـــدت جریان آب اینجا تا حالا چند تا گله گاو و گاو میش رو تلف کرده تو این فصلم که دماش خیلی پایینه

_ گاو ها غرق میشن نه من

لبش را گاز گرفت و گفت:

_ راست میگی مورچه ها روی سطح آب میمونن یادم نبود

سبد کوچکی را سمتش پرت کردم

جا خالی داد و به سمتم خیز برداشت

_تو جدیدا دست بزن پیدا کردی خدا نکشتت، من امنیت ندارم تو این زندگی

وقتی صـــدایش را زنانه کرد و این را گفت اینقدر با نمک شـــده بود که دلم میخواست محکم بغلش کنم

ولی به فشار دادن بازویش اکتفا کردم

خندید و او هم بازوهایم را گرفت

_ این قدر ظریفی آدم میترسه بهت دست بزنه بشکنی

در چشم هایم خیره شد و من ترجیح دادم در سکوت و در دلم فریاد بزنم

رمان بازار
romanbazar.ir

مرا در آغوشت آنقدر بفشار تا بشکنم
با تو حتی شکستن هم خواستنی میشود

و این را شاید در نگاهم خواند که باز سر به زیر شد
و گفت: رفیق من چایی بلد نیستم درست کنم، زحمتشو میکشی؟

رفیق...
رفیق...
رفیق...

هوا سرد بود و قلب من گرم ترین نقطه کره خاکی ،
به زوج های جوان که چشـــم میدوختم از اینکه من هم همراهی دارم که دلگرمش هستم ذوق میکردم
هرچند که فقط "هم" راه بودیم و هنوز "هم" ســـر نشـــده بودیم اما همین که داشتمش کافی بود...
پاچه شلوارم را کمی بالا زدم و کفش هایم را در آوردم و از خنکی آب مدهوش شدم

_ تو نمیای چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک طولانی زد و گفت:

_ بزار یه تلفن بزنم میام

رو برگرداندم و گفتم:

_ اینجا هم کار و تلفن؟! اح

_ قول میدم کوتاه باشه

در حین مکالمه عادت داشت راه برود

من هم کمی قدم زدم و کنار رود نشستم چند جوان مشغول بازی با سر و صدا و هیجان بالا بودند

به سقوط زیبای امواج آبشار چشم دوخته بودم

که با ضربه توپی به سرم برای چند لحظه چشمانم سیاهی رفت

هنوز گیج بودم که فریاد آراز کاملا مرا به خود آورد

وقتی برگشتم ضربه مشتش چنان محکم روی صورت پسر جوان نشست که به زمین افتاد

جوان دیگری با زبان ترکی شروع به بحث با آراز کرد

این قدر عصبی حرف میزد با اینکه معنی اش را نمیفهمیدم وحشت کردم

پیراهنش را گرفتم و کشیدم

_ یه اتفاق سهوی بود چرا پی شری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با عصبانیت گفت:

_ فکر کرد بی صاحبی دیدم بی ناموس نشونه گرفت بعد زد

آرام نمیشد بحث شدت گرفته بود و حواسش به پشت سرش نبود که

همان جوان مشت خورده با یک بطری شیشه ای از پشت به سر آراز کوبید

جیغ کشیدم یک لحظه مرگش را حس کردم

با اینکه خون سرش

همه صورتش را پوشانده بود

خیلی محکم مقاومت کرد

التماس میکردم گریه ام بند نمی آمد یکهو با تمام وجود صدایش زدم

_ آراز تو رو خدا

برگشت نگاهم کرد

بی خیال شـده بود سـمتم که آمد جوانک ها سـو اسـتفاده کردند و پا به فرار گذاشتند

تمام تنم میلرزید

شانه هایم را گرفت

_ چته دختر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با همان دستان لرزان دست به صورت خون آلودش کشیدم

_ خو... خو... ن ریز...ی داری

حالم خوش نبود و این را فهمید
محکم بغلم کرد

_ هیچیم نمیشه من 11بار از مرگ برگشتم
آروم باش

سرم را در سینه اش فشردم و طبق حکمش قلبم آرام گرفت

این که وقتی در آغوشش بودم سرم را میب*و*سید برایم لذت بهشت داشت
انگار بال در می آوردم
عطرش را با تمام وجود بلعیدم...
_ بزار زخمتو ببینم

قدم به سرش نمیرسید و برای همین خم شد
_ نه این طوری خونریزیت بیشتر میشه بشین

از میان موهای مشکی خون آلودش زخمش را که دیدم دلم هزار تکه شد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ دستش بشکنه نامرد

خندید میدانستم درد دارد
دستش را که گرفتم کاملا یخ بود
_ الهی بمیرم فشارت افتاده

این جملات را زبانم بی اراده میگفت

اخم کرد وگفت:
_ دور از جونت خانم دکتر من

من!

من عاشق این من های مالکیت بودم
از ماشین جعبه کمک های اولیه را آوردم و زخمش را بستم
باندی خیس کردم و مشغول پاک کردن خون های صورتش شدم
چشمانش را که بست دلم ضعف رفت برای این صورت ساده و مردانه

کارم که تمام شد با گوشه شالم صورتش را خشک کردم
چشم در چشم شدیم و به یقین چشم هایمان در حال حرف زدن بودند

رمان بازار
romanbazar.ir

اینبار او دستم را گرفت و فشرد:

_ ممنون خانم مهربون

لبخند زدم

دســتم را که بالا آورد و ب*و*ســید قلبم آنقدر تند طپید که حس کردم همه صدایش را میشنوند

سرخ شدم و گفتم:

_ کاری نکردم بیا این آب میوه رو بخور یکم دراز بکش

اطاعت کرد و بعد از نوشیدن آب میوه دراز کشید و سرش را روی پایم گذاشت

خشکم زده بود

امروز قصد کشتن مرا دارد؟!

- آرام

هنوز متحیر بودم

_ بله

- میگم کاش زودتر ها سرم میشکست

_ وا دیوونه

رمان بازار
romanbazar.ir

– میدونستم این قدر باهام مهربون میشی همون روزهای اول میرفتم تو دیوار، خودم

سرخ شدم

دستش را بالا آورد لپم را کشید:

_ این جوری قرمز نشو آلما کوچولو

_ این دیگه چه جونوریه

_ از این سیب کوچولو لپ گلی ها

_ بهتری الان؟

_ بله آدم یه رفیق شفیق مهربون مثل تو داشته باشه مگه بد میشه؟!

قسمت هیجدهم

تیک تاک ساعت در دل این شبِ بی تو قطعا خیال شکنجه ام را دارد...

ساعت را که به دیوار نصب کرد کمی عقب آمد و چشم هایش را ریز کرد

_ کج نیست؟

_ نه عزیزم عالیه

خندید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ اگه گفتی الان ساعت چیه؟

_ ب*و*س؟

شبیه گربه ای که به طعمه اش چشم دوخته باشد

نگاهم کرد و سمتم خیز برداشت مجال فرار پیدا نکردم

_نخیر گاز

بعد شروع کرد گردن و لپم را گاز گرفتن

هرچه دست و پا زدم و مقاومت کردم بی فایده بود

_ نکن دیوونه فردا تولد صنمه آبروم میره

گردنم را محکم تر میک زد و گفت:

_ یقه اسکی بپوش

_ باز ما یه مهمونی دعوت شـدیم آقا شـب قبل خون آشـام شـد؟؟؟؟ ولم کن نفسم بند اومد آ...ی

خندید و من جان میدادم برای این قهقه های مردانه اش

رهایم کرد روی کاناپه لم داد

خودش هم نفس نفس میزد

رمان بازار
romanbazar.ir

زبانش را دور لبش چرخاند و گفت:

_ آخی چه خوشمزه بود

همان طور که دستم روی جای گاز گردنم بود غر زدم

1 _ساعت واسم زدی به دیوارها ببین چی کارم کردی؟ ایش

دستم را گرفت و مرا سمت خودش کشید

در آغوشش رها شدم

صورتم را نوازش کرد و ب*و*سید

_ آخه آرامِ جانم عشـق رو چه نیاز به سـاعت و دقیقه؟ خونه ما اصـلا سـاعت لازم نداشت

با یاد آوری آن روز چنان دیوانه ها برخواستم

گلدان روی میز را برداشتم و محکم به ساعت کوبیدم

هزار تکه شد و بغض من هم سیلاب کرد

_ مردِ من خانه بی تو هر ثانیه اش سالی است و قاتلی بی رحم

رمان بازار
romanbazar.ir

***

هرچه اصــرار کردم که من برانم قبول نکرد و با همان وضــعیت ســرش پشــت فرمان نشست

با وجود اتفاق تلخ آخر روز ، خیلی خوش گذشت و یقین داشتم هرگز این روز را فراموش نخواهم کرد...

آنقدر خسته بودم که در راه خوابم برده بود

وقتی چشم گشودم که در حال بغل کردنم بود

این قدر مست خواب بودم که اعتراض نکردم

از صندلی ماشین بلندم کرد با صدای آرام به یکی از خدمت کارها گفت:

_ کیف خانومو بیار بالا

محکم به سینه اش چسبیدم

دستم دور گردنش حلقه شده بود

تمام طول مسیر تا رسیدن به اتاق هزار بار متولد شدم و شور حیات گرفتم

آرام روی تختم گذاشت

خواب آلود گفتم:

_ مرسی

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ نگفت و مشغول در آوردن کفشم شد خجالت کشیدم خواستم مانع شوم که دستم را پس زد

_ خیلی خسته ای بخواب شما

_ خودت چی؟

_ میخوابم کارامو انجام بدم

_ تو هم خسته ای بزار واسه فردا

پتو را رویم کشید و خیلی جدی گفت:

_ میام

این یعنی بحث تمام!

همین که قصد رفتن کرد صدای رعد و برق باعث شد از جایم بپرم و جیغ بکشم

هراسان لب تخت نشست و دستم را گرفت

_ هیچی نیست رعد و برقه

رمان بازار
romanbazar.ir

از بچگی از غرش آسمان میترسیدم

سرخ شده بودم

با همان حالت همیشگی بامزه دستی روی سرم کشید که همه موهایم به هم ریخت:

_ میترسی؟

با خجالت گفتم:

_ یکم

خندید و بالشتش را برداشت

_ میمونم تا خوابت ببره بعد میرم

کنارم دراز کشید و در همان حالت کفش هایش را از پایش پرت کرد

رویش را که سمتم برگرداند تازه به خودم آمدم

چه قدر فاصله بینمان کمرنگ شده بود!

چشم هایش را روی هم فشرد

_ بخواب دیگه

_دارم سعی میکنم بخوابم دیگه، شبت بخیر

رمان بازار
romanbazar.ir

_ از امشب، شبهایم را "تو" به خیر کن!

من از غریبه ها خیری ندیدم...
تا خودِ صبح هم که شده، منتظرِ "شب بخیر"ت میمانم...

چشم ها و قلبم از فرط تحیر بی حرکت مانده بود
متوجه حالم شد که این طور ادامه داد
_ قبل تو خیلی تنها بودم رفیق، ممنون که هستی

نمیدانستم مشعوف باشم یا غمزده این رفیق گفتن هایش
جایی بین بودن و نداشتنش گیر کرده بودم
با بغض گفتم:
_ بودنم اجباریه

اخم جذابی کرد و گفت:
آش کشک خالمی دیگه

بغض رفت و جای خودش را به لبخند سپرد
_ اهل ادب وشعرم هستی؟
_ در حد چند کلاس بله

رمان بازار
romanbazar.ir

_ راستی چی خوندی

_ قاچاقولوژی

مشتی به بازویش زدم و با حرص گفتم:

_ شوخی و جدیت اصلا معلوم نیستا

آن شب آنقدر برایم جک تعریف کرد که اصلا متوجه نشدم کی خوابم برد...

کش و قوسی به خودم دادم به راحتی چشم گشودم

لبخند بی اراده ای روی لب هایم بود

و عطر دل نوازش مشامم را به بازی گرفته بود

کمی به خودم آمدم پاهایم را روی چیزی حس کردم

سرم را که بالا آوردم بهت زده شدم

آراز روی تخت خواب بود پاهای من روی کمرش جا خوش کرده بود

شب قبل این قدر شوخی و تکاپو کرده بودیم که من سر و ته و گره خورده به او خوابم برده بود

شبیه علامت ین و یانگ شده بودیم

یک تضاد و تقابل به هم گره خورده!

آرام پاهایم را برداشتم

تکانی خورد و غلتی زد

رمان بازار
romanbazar.ir

حس عجیبی داشتم در اوج شادی و آرامش یکهو از شدت این علاقه از خودم وحشت میکردم
حالا تخت خواب و خوابمان را هم شریک شده بودیم ولی در انتهای این هم سویی یک نقطه گنگ تفریق وجود داشت
انگار یکی شدن صعب ترین اتفاق ممکن شده بود...

پاورچین بلند شدم و آبی به سر و صورتم زدم از دست شویی که بیرون آمدم
روی تخت نشسته بود و چشم بسته و خواب آلود سرش را میخواراند،
نزدیکش رفتم
_ صبح بخیر خانِ خوابالو

یکی از چشم هایش را باز کرد و با آن صدای دو رگه شده خواب زده جذابش گفت:
_ بند انگشتی 1روز زودتر از من بیدار شدیا

ببین چه زبونت دراز شده

آن روزها صدای خنده هایم گوش آسمان را کر میکرد

_ پاشو باند سرتو عوض کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ دیگه کلا خوب شده برش دار

_ وا نه زوده

1 _چسب بزن حداقل این عمامه رو از رو سرم بردار

برم سر کار و بارم

مشـــغول باز کردن بانداژ بودم که به محض اینکه تلفنش را روشـــن کرد زنگ خورد چون در حال باز کردن باند بودم نمیتوانســت گوشــی را نزدیک گوشــش بگیرد دکمه پخش را زد:

_ الو بگو شری

شری ؟! حالا دیگر شری شده بود ؟ اصلا جز با من با همه دخترها زود راحت میشد؟!

وای که از ناز و عشوه صدای شروین چه قدر حرص میخوردم

_ صبح بخیر رییس خوشگلم امروز زیاد خوابیدی

(نکبت چه زبونی ام داره)

_ دیشب دیر اومدم، بگو

_ او لَ لَ نکنه شیطونی هم کردی تو پیک نیک موش نخورتت

رمان بازار
romanbazar.ir

یکهو هر دو سرخ شدیم

(زنیکه بی حیا همه چی هم میدونه)

_ صدات رو اسپیکره خفه بمیر

مستانه خندید و گفت:

_ اوا خانم دکتر جانت شنید؟

(چه آماری به این بی شخصیت میده حتی میدونه منو چی صدا میکنه!!!)

_ شروین اونجا بیام جواب همه این کاراتو بد میدما

بعدا دو روز آب غوره نگیریا

_ او مای گاد خشم اژدها ! نه جون دلم عفو کن دیگه زبون به دهن میگیرم

_ بنال حالا

_ فدای تو رییس ، همه کارها اوکی شـــد جنس ها هم ترخیص شـــد خیالت راحت

فقط واسم ایمیل اون شرکت ترک رو نفرستادی

رمان بازار
romanbazar.ir

_ میفرستم، خود الاغت در چه حالی؟ اون الدنگ که بهت زنگ نزد؟

_ نه به جون خودم

_ جون خودت نه، جون منو قسم بخور

چند لحظه مکث کرد وبعد تن صدایش عوض شد

_ زنگ زد ولی جواب ندادم

_ جواب بدی یا ببینیش میدونی که چی میشه؟

- آره مثل اون دفعه تیکه بزرگم گوشمه

_ نه این دفعه لیاقت اونم نداری، جمع میکنی از خونه و شـــرکت میری یکجا که دیگه نبینمت

_ آراز جون شاینات نگو این طوری قلبم وایساد

قلب من هم ایستاد!!

هم خانه بودند!!

آراز برایش در مقابل من راحت تعصب خرج میکرد

چه قدر بی اهمیت بودم!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

_ امیدوارم بفهمی کسی که وا سه پول باهات بود قلبی وا سه دو ست دا شتنت نداره نذار ازت سو استفاده کنه باز

کارم که تمام شـــد بی هیچ حرفی اتاق را ترک کردم متوجه شـــدم با نگاهش مسیرم را تعقیب کرد اما نگاهش نکردم
تحملم تمام شده بود
شروین هم مثل من هم خانه اش بود
خیلی صمیمی و راحت تر...

سلیمه پای دار قالی اش مشغول خواندن یک آواز کردی غمناک بود
کنارش نشستم و سرم را روی شانه اش گذاشتم موهایم را نوازش کرد
_ نبینم چشمهات غم داشته باشه عروسِ خان

تلخ خندیدم
_ بخون واسم لطفا

چشم هایم را بستم و گوش دل به نجوایش سپردم
کمتر از یک دقیقه نگذ شته بود که عطرش در همه جانم ر سوخ کرد و د ستش روی شانه ام فرود آمد
حال با آن صدای خس دار گیرا زیر لب با سلیمه همراهی میکرد

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعا با اینکه کردی بلد نبودم این قدر قطعه زیبایی بود که مجذوبم کرد تمام که شد

سلیمه اشک هایش را پاک کرد و گفت:

همین شعری که همیشه دوست داشتی خان

نگاهش نکردم

ولی سنگینی نگاهش که روی صورتم بود را حس میکردم

_ فکر کنم آرام هم دوستش داره

وقتش رسیده بود که دلم را سرکوب کنم و گوش احساسم را بپیچانم

دوست نداشتم اسمم در لیستی که کنار اسامی ویدا و شروین باشد!

از جایم بلند شدم و گفتم:

_ من فقط از صدای سلیمه خوشم اومد

اتاق را ترک کردم این بار تا خود شب دنبالم نیامد

میدانستم کلی کار عقب افتاده را باید انجام میداد اما دست خودم نبود بی تابش میشدم...

روی تخت با لباس خواب صورتی خرسی دو بنده ام لم داده بودم که صنم تماس گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

(تماس تصویری)

با هم کلاسی هایم جمع بودند و مهمانی مفصلی داشتند

در حال حرف زدن بودم که آراز وارد اتاق شد

سعی کردم اصلا نگاهش نکنم

یک راست به تراس رفت زیر چشمی نگاهش کردم

او هم با گوشی اش مشغول بود

پرهام که جلوی تصویر آمد و سلام داد ناخود آگاه سوشا جلوی چشمانم آمد

غربت و دردهایش...

بچه ها همه بغض داشتند

حال پسرها بدتر بود!

پرهام که سر پایین انداخت

بغضم ترکید

و میان گریه حال همه را میپرسیدم

جو بدی شده بود

گریه مجالم نمیداد

متوجه شدم که آراز نزدیکم شد

چند ثانیه کنار تخت ایستاد

رمان بازار
romanbazar.ir

پرهام گفت:

_ دلی از اونجا هر جوریه نجاتت میدم قول...

با گرفتن گوشی و قطع تماس توسط آراز حرف پرهام نیمه ماند

گوشی را کنارم پرت کرد که عصبی گفتم:

_ چی کار کردی روانی

سرخ شده بود

وقتی ریلکس نبود واقعا مرا میترساند

_ پاشو لباس خوابتو عوض کن بعد مراسم عزاداری و درد دل آنلاین انجام بده

حسادت و تعصبش تحریک شده بود!!

دلم خنک شد

_ لباسم حتما مناسبه چون جلوی تو هم میپوشم پس جلو اونا هم میتونم

دندان هایش را روی هم ساییدند

نگاهم کرد

حرف نزد!

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط انگشت اشاره اش را در هوا تکان داد
و چشم هایش را تنگ کرد

ترسیده بودم اما بروز ندادم در عوض شروع به دهن کجی کردم

منتظر انفجارش بودم
اما سر تاسف تکان دادنش و ترک اتاق و تا صبح تنهایی خیلی برایم درد آور تر بود و این را احتمالا میدانست...

تا صبح بدخواب شدم
نزدیک سحر بود که از اتاق بیرون زدم سالار خان در حال قدم زدن

بود
نزدیکش که شدم حس کردم پریشان احوال است
بعد از سلام و صبح بخیر پرسیدم
_ حالتون خوب نیست؟

سرش را به نشانه منفی تکان داد و گفت:
_ خدا بهمان رحم کند

رمان بازار
romanbazar.ir

نگران شدم و گفتم:

_ چی شده

سری تکان داد و گفت:

_ هیچ

حس کردم دوست ندارد حرف بزند

چند ثانیه نگاهم کرد و گفت:

_ عروسِ خان دوای این که سکته نکنی چیه؟

خنده ام را فرو خوردم

_ چرا باید سکته کنید؟

_ قلبم در حال موته الان

_ خدا نکنه

اخم کرد و گفت؛

_ این کار خدا نیست کار خلقِ بی خرد خداست

_بله حق با شماست ، اجازه میدین فشارتون رو بگیرم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فشار پیرمرد خیلی بالا بود

قرص زیر زبونی اش را دادم و از خدمتکار خواستم آراز را خبر کند

چند دقیقه بعد در اتاق بود این بار همراه عطرش بوی ســیگار هم خودنمایی میکرد

بدون اینکه نگاهم کند پرسید

_ چی شده؟!

_ فشارشون بالاست

با سابقه بیماری قلبی احتمال خطر هست

باید برسونیمشون بیمارستان

دستش را با همان ژست مخصوص خودش جلوی دهانش گذاشت و

چند ثانیه فکر کرد

_ میگم دکترشو بیارن

_ نه میریم بیمارستان، نوار قلب و اکو لازمه، شاید نیاز به آنژیو هم باشه

_ اینقدر حاده؟

_ در هر صورت احتیاط شرطه عقله

رمان بازار
romanbazar.ir

باز با همان نگاه تلخ صورتم را بر انداز کرد، قهر بود؟!

_ اوکی شما برو من حلش میکنم

- منم میام

_ نمیای

این نمیای را جدی و دستوری گفت

با حرص رو برگرداندم و رفتم.

عصر از پنجره دیدم که همگی برگشتند و حال سالار خان بهتر بود

منتظر ماندم که به اتاق بیاید

اما نیامد! تا نیمه های شب

مشغول مطالعه بودم بی هیچ حرفی آمد و لبا سش را عوض کرد و رختخوابش

را پهن کرد از این همه سکوت دلم گرفته بود

_ حال سالار خان چه طوره؟

دراز کشید و مختصر جواب داد

_ خوبه

_ حال آراز خان چه طور؟

رمان بازار
romanbazar.ir

این اولین بار بود که سد غرورم را شکستم ولی حقا که لایقش بود!!

_ اگه آرام خانم بذارن خوب میشه

_ بیچاره آرام خانوم مگه چی کارش کرده؟

_ چی کارش نکرده؟

_ به نظر من که خیلی دختر خوبیه

_ به نظر من جا داره بهترم بشه

_ بهتر؟!

_ بله لج بازی خیلی زشته اونم وقتی دست رفاقت داده

با حرص پایین رفتم و کنارش نشستم

_ من چه لج بازی کردم هان ؟

خندید و گفت:

_ اِ تو خود آرام خانومی که

نتوانستم خنده ام را کنترل کنم

با دست راستش چانه ام را گرفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ دهنتو باز کن ببینم

_ وا چرا؟

_ میخوام ببینم ایراد زبونت چیه که نمیتونه دلخوری هاتو بگه

حرفش خیلی سنگین بود

سرم را پایین انداختم...

بهترین خصوصیت رابطه ما از بدو شکل گیری زود تمام کردن دلخوری و قهر توسط آراز بود

حرف میزد و دو ست دا شت من هم با حرف زدن ناراحتی ام را بزدایم ولی من در این مورد ضعیف تر از او بودم ...

با پشت دست خیلی آرام و لطیف صورتم را نوازش کرد:

_ دل تنگی هات رو به خودم بگو درمون کنم ، یکم دیگه میبرمت شهرت شده به پا بابات بیوفتم خونه و خانوادت رو بهت بر میگردونم

اینو آراز خزان بیک داره بهت تضمین میده

_ چه طوری؟

_ اول میریم آلمان

که فکر کنن مثل همیشه واسه کارم رفتم چند وقت بعد میبرمت تهران و ...

رمان بازار
romanbazar.ir

مکث کرد به پنجره چشم دوخت و ادامه داد:

_ طلاق میگیریم

انگار یکهو از یک دست انداز بزرگ رد شدم قلبم ریخت

با بغض و لکنت گفتم:

_ دست رفاقت چی؟

تلخ خندید:

_ رفیقیم همیشه و همیشه

خواستم فریاد بزنم

_ لعنتی من عاشق اسمت هستم در صفحه دوم شناسنامه ام...

قسمت نوزدهم

خیلی عجیب بود خانه ای که روزگاری برای من مخوف و نفرت انگیز بود

حالا که وقت جدایی رسیده بود عزیز شده بود!!

چمدان ها را داخل ماشین گذاشتند و از همه خداحافظی کردیم سلیمه بی

تاب بود برای بار چندم همدیگر را بغل کردیم در گوشم زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ چشمهای خان میگه که عاشق شده مواظب عشقتون باشید

عشق را محافظت و مراقبه لازم بود این بهترین نصیحت بود...

تانیا در لحظات آخر هم با نفرت با من برخورد کرد
وقتی با سالار خان و مادربزرگ خداحافظی کردم حلیمه نیشخند زد

سوار ماشین که به مقصد شهر شدیم
متوجه مسیر قبرستان شدم
آراز کاملا ساکت بود وقتی رسیدیم
به راننده دستور ایست داد
نگاهم نکرد به رو به رو خیره شد:
_ شاید دیگه هیچ وقت نخوای برگردی اینجا
یا حداقلش اینه که یه مدت طولانی نمیتونی برگردی
برو خداحافظی کن
منتظرت میمونم

چرا اینقدر سخت این جملات را بیان کرد

_ با هم بریم؟ تو نمیخوای با خواهر زادت خداحافظی کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشت و عمیق نگاهم کرد

_ تو برو من چند دقیقه دیگه میام عزیزم

عزیزم؟!

به جانم نشست این" عزیزم"

بالای سر مزار سوشا حسم با دفعات قبل فرق داشت

زیر لب گفتم:

_ سوشا نمیدونم چرا این طوری شد ؟

نمیدونستم داییت این قدر خوبه وگرنه زیر بار این ازدواج نمیرفتم...

از صمیم قلب صدایش کردم

نوعی التماس در صدایم موج میزد:

_ سوشاااااا

چند دقیقه بعد آراز با بطری آب روبه رویم کنار قبر نشست

با عشق و بغض سنگ مزار را شست و چشم هایش را بست

رمان بازار
romanbazar.ir

قطره اشکی که از گوشه چشمش روی تیغه بینی اش سر خورد هم حتی مردانه بود

کنارش رفتم

_ آراز

سرش را تکان داد

_ بریم ؟ چیزی به پرواز نمونده

نمیدانم چرا فاصله گرفت

بلند شد و بینی اش را کمی بالا کشید و رو به مزار گفت:

_ آروم بخواب دایی، خیالت راحت

این جمله اش خیال من را ناراحت کرد...

***

کشورم را بدون خداحافظی از عزیزانم ترک کردم

کسی آبی پشت سرم نریخت...

سرم را به پنجره کوچک هواپیما تکیه دادم

چشم هایم را بستم

آراز کم حرف شده بود و من این را اصلا دوست نداشتم

با صدای مهماندار توجهم جلب شد و چشم گشودم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ معذرت میخوام, جناب خزان بیک؟

_ بله خودم هستم

_ تو قسمت فرست کلاس جناب آژان میخوان ببیننتون

شیک خندید و گفت:

_ تشریف بیارن میبینمشون

مهماندار با چشم های گرد شده گفت:

_ اما...

آراز دستش را بالا آورد و وادار به سکوتش کرد

بس که با من مهربان بود این تلخی اش با دیگران را باور نمیکردم

مهماندار که رفت پرسیدم

_ آژان کیه؟

خیلی جدی گفت:

_ داداش جومونگ

با خنده گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ خوب بگی به توچه بهتره ها

برگشت و با اخم نگاهم کرد:

_ جواب سوالتو دادم آرام خانوم

_ اخمالو بد اخلاق زشت

چند ثانیه بعد با ظهور هیبت کت شـلوار به تن جومونگ در راهرو هواپیما که همراه مهماندار نزدیک ما میشد کم مانده بود دهانم به سقف هواپیما بچسبد

صندلی موازی ما را خالی کردند

آراز بی تفاوت نشسته بود

حال، آژان دقیق بالای سرش بود

ته چهره کره ای اش با تیپ و استایل خوبش از او یک جنتلمن ساخته بود

_ آراز قبلا اهل این مدل ها نبودیا

آراز لبخند زد و گفت:

_ قبلا تو هم ادای آدم ها گنده رو در نمیاوردی

آژان خندید و دستش را جلو آورد:

_ سلام رفیق قدیم

آراز دستش را فشرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ سلام رقیب جدید

آژان مودبانه به من هم سلام داد و در حالی که روی صندلی مینشست گفت:

_ امپراطور چرا فرست کلس رو رزرو نکردی

آراز خندید و گفت:

_ من از روییدن خار بر سر دیوار دانستم

که ناکس کس نمیگردد بدین بالا نشینی ها

از جواب دندان شکنش من هم متعجب ماندم

آژان با دلخوری گفت:

_ حالا دیگه نا کس هم شدم؟

_ کارتو بگو شارو آژان

چه اسم و فامیل عجیبی داشت؟!

_ یه تسلیت و تبریک بهت بدهکارم

_ پیام تسلیتت رسید بابت تبریکتم ممنون

_ سلیقه ات تو انتخاب زن ها همیشه معرکه بوده

رمان بازار
romanbazar.ir

یکهو یخ زدم؟ قصدش آزار هر دوی ما بود، آراز خیلی بی تفاوت گفت:

_ نه اندازه سلیقه تو توی انتخاب شریک

شارو با خنده گفت:

_ از فاتح جدا شدم

_ بعد از گنده شدنت ؟!

نیشخند های آراز واقعا او را به هم میریخت:

_ ما همیشه بهم احترام میزاشتیم الان چی شده؟

_ آره احترام میذاشتیم

بعد صدایش را یواش کرد و با لحنی که بوی تمسخر میداد این طور ادامه داد

_ فقط ما بین این احترام ها چند بار تفنگ بازی کردیم

یه یادگاری تو کتف تو و یکی وسط کمر من هم آثار این احترام بازی هاست

شارو سکوت کرده بود این بار آراز بلندتر خندید و گفت:

- پسرت بزرگ شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شارو با لبخند گفت:

10سالشه و هنوز تو رو به عنوان بهترین عموی دنیا به خاطر داره

_ خدا حفظش کنه

_ تو چرا یهو ازدواج کردی؟

و سپس رو به من گفت:

خانوم زندگی با یه خانِ طایفه 1000سال از دنیا جا مونده سخت نیست؟

از شوخی وقیحش خوشم نیامد به آراز چشم دوختم با چشمانم خواهش کردم جوابش را بدهد

این را فهمید با لبخند رو به من گفت:

_ خودش 10ساله از این طایفه فرار کرده زیادی احساس جلو افتادگی داره

شارو مصنوعی خندید

_ سفر طولانیه با خانومت بیا جلو راحت باشین

_ اینهمه آدم ناراحتن یعنی؟ ما هم مثل بقیه مردم ، راحتیم ممنون ، خوش حال که نه ولی حیرت زده شدم از دیدنت و سفر خوبی واست آرزومندم

رمان بازار
romanbazar.ir

شارو که رفت نفس راحتی کشیدم

_ آخیش رفت! این پر رو کی بود؟

ریز خندید و گفت:

داداش کوچیه جومونگ دیگه

به پهلویش زدم و گفتم:

چشم بادومی بامزه ای بود

دهن کجی کرد و ادایم را در آورد

_ اون مزه خر خاکی میده بامزه است؟[1]

با خنده گفتم:

_ خرخاکی چیه؟

1 _حشره زشت بی خاصیت

_ جون من بگو کیه مردم از فضولی

اخم کرد و گفت:

_ میخوای بگم بیاد خودشو کامل واست معرفی کنه؟

-نه نه خوب نگو

رمان بازار
romanbazar.ir

به رو به رو نگاه کرد و گفت:

_ فامیل و رفیق بود 1روزگاری

بعد شـد شـریک فاتح همون که قبلا بهت گفتم بزرگترین دشـمنمه و قصـد کشتنم رو داشته

_ اوه با چه رویی اومد اینجا پس؟

_ کارش گیر منه، کلا منفعت طلبه و واسـه رسـیدن به خواسـته اش هرکاری میکنه حتی خرد کردن خودش و رو انداختن به من

آراز با حالت خاصی در مورد شارو حرف میزد

نفرت عجیبی که بوی دلخوری شدید میداد

_ کاش نمیدیدیش پس

با حالت سر وچشم نشان داد که برایش مهم نیست و گفت:

- بگم چیزی بیارن بخوری؟

_ نه فقط خیلی خوابم میاد

کمی لم داد تا قدش پایین بیلید و با دسـت راسـتش سـرم را روی شـانه اش هدایت کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

پیراهنش غرق عطر نابش بود و این بهترین خواب آور عالم برایم بود...

- بخواب خانوم

سرش را به سرم تکیه داد

_ ممنون

و فقط خدا میداند چه دردی دارد خواستن و عشقی که هر لحظه اش با فکر جدایی بگذرد...

وقتی که رسیدیم پایم را که در خاک کشور بیگانه گذاشتم برای چند ثانیه از غربت ترسیدم
اما وقتی به شکوه مردی که در کنارم بود نگریستم آرامش بر وجودم مستولی شد

زمان تحویل چمدان هایمان یکی از چمدان های من پیدا نشد
آراز با تسلط کامل بر زمان آلمانی با مسئول آن قسمت صحبت کرد
بی فایده بود کلافه سمتم آمد و گفت:
_ چی داشتی تو چمدونت
_ فقط لباس ها تو اون بود

رمان بازار
romanbazar.ir

_ احتمالا تو فرودگاه مبدا جا مونده بریم، مهم نیســـت میگم شـــروین بعدا پیگیری کنه

شروین؟!

تمام مدت استرس رویایی با یک زن وقیح و هم خانه شوهرم را داشتم

به سالن اصلی که رسیدیم محکم به آراز چسبیدم

دستم را گرفت و انگشتانش را میان انگشتانم قفل کرد

_ نگران نباش این شهر ایرانی زیاد داره و امنیتش هم بالاست

هنوز حرفی نزده بودم که متوجه شـدم پسـر جوانی برایمان از دور دسـت تکان میدهد و سمت ما میدود

ظاهر خاصی داشت

اندام ظریف و ریز نقش

با یک تی شرت صورتی و جین پاره برفکی

موهایش را از یک طرف که بلند تر بود روی صورتش ریخته بود

نزدیک تر که شد آراز را محکم بغل کرد

_ آراز جونم خوش اومدی

صدای فوق العاده نازکش و حرکات ظریف و زنانه اش برایم عجیب بود

رمان بازار
romanbazar.ir

آراز اخمی کرد و گفت: باز لوس شدی

بالاخره از آغوش آراز دل کند و مرا نگاه کرد و بعد ســریع بغلم کرد و رو ب*و*سی کرد

_ اوه دل آرام چه خوشگل و نانازی

از این حرکتش و اعتراض نکردن آراز تعجب کردم و آرام گفتم:

_ مرسی

آراز با لبخند نگاهم کرد و با چشمک به پسر جوان اشاره کرد:

_ شروین، دستیار و منشی خصوصیم و دوست خوبم

یکه خوردم!

شروین زن نبود؟!

صورت تراشیده و تقریبا زنانه ای داشت

همان طور میان بهت و گیجی گفتم:

_ خوشبختم

دستم را محکم فشرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ عزیزم منم خوشـــبختم چه خوبه که همراه رییس بداخلاقم یه گل نازی مثل تو هست

بیا بریم که کلی حرف دارم واست

آراز چشم غره ای رفت و گفت:

_,بزار عرق راه خشک شه بعد خاله زنک بازی رو شروع کن

در شــروع رابطه ام با شــروین احســاس خاص و جدیدی که برایم عجیب بود همراهم بود...

با دیدن ماشین شروین که مثل خودش ظریف و کوچک بود لبخند زدم آراز با عصبانیت پوفی کشید و گفت:

_ باز با این قوطی کبریت اومدی بعد که بهت میگم الاغ ، قهر میکنی

شروین با عشوه خندید و گفت:

_ دلی جون تعجب نکنی ها این شــوهرت از هر 10تا کلمه اش به من 9تاش فحشه

آراز چشم غره ای رفت و گفت:

از تلفظ این مدلیه اسمش متنفرم

رمان بازار
romanbazar.ir

(چرا؟!'!!)

_ آخه دل آرام طولانیه ، بگم آرام

باز اخم کرد و گفت:

_,نه اونم نگو

(این دیگه چرا؟!خودتم که میگی آرام)

سوار که شدیم آراز جلو نشست و مدام غر زد شروین در حال رانندگی لپش را کشید و گفت:

_ قربونت برم من، این قدر حرص نخور من نرسیدم برم خونه با ماشین خودت بیام

دست شروین را پس زد و گفت:

_ لوس نشو

آراز حق داشــت طفلک گردنش خم شــده بود به ســختی در صــندلی جلو جا گرفته بود

خنده ام که گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

با حالت چشم و دست علت خنده ام را پرسید

میان خنده گفتم:

_ یاد کارتون گوریل انگوری افتادم فکر کنم رو سقف مینشستی راحت تر بودی

خنده اش را بلعید و گفت:

باشه آرام خانوم یکی طلبت

شروین هم با خنده دست آراز را گرفت و فشرد و سمتش مایل شد گونه اش را ب*و*سید:

_ اذیتش نکن تو رو خدا حرص میخوره

حس خوبی به حرکات شروین نداشتم فکرهای ناجور در سرم خانه کرده بود!

بر عکس تصورم از خانه آراز که توقع 1عمارت بزرگ را داشتم

با ویلایی کوچک دوبلکس در منطقه ای سرسبز و دنج مواجه شدم

تنها خدمت کار خانه هیلدا، خانوم مسن سیاه پوست بود

که با خوشرویی و البته زبان آلمانی از ما استقبال کرد و آراز را در آغوش فشرد

شروین مشغول بالا بردن چمدان ها بود و بالاخره کارش تمام شد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ خوب خوب اتاقتون آماده است

آراز در حالی که چشمش را ریز کرده بود پرسید:

_ اتاق آرام کدومه؟

باز قلبم انگار در مشتش مچاله شد

شروین پاسخ داد:

1 _تخت دو نفره گذاشتم اتاقت دیگه

حال چشم هایش گشاد شده بود:

_ این خونه 6تا اتاق خواب داره ، شروین !!!!!!

شروین شانه بالا انداخت و گفت:

_ هانی میخوای دختره یخ کنه میدونی که سیستم گرمایشی این سوله داغونت خرابه صـــدبار گفتم جامونو عوض کنیم، ناراحتی میترســـی بخورتت بیا تو نشیمن بخواب

آراز با عصبانیت با انگشت برایش خط و نشان کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نشد یه کار بهت بسپارم درست انجام بدی، اتاقتو میدی آرام خودت اینجا میخوابی یا میری هتل

_اوهو اوهو زن گرفتی من اخی شـــدم ، من برم کی لباســـاتو آماده کنه؟ کاراتو کنه؟ خانوم دکتر جونت؟

آراز که سمتش خیز برداشت خندید و فرار کرد من هم مداخله کردم

_ من اضافی ام و مزاحم پس من تو نشیمن میخوابم لازم به بحث نیست

آراز هول شد و گفت:

_ چه مزاحمی ؟ من میخواســتم اینجا تو راحت باشــی اتاق شــخصــی داشــته باشی

بی تفاوت گفتم:

_ تو راحت باش

دستم را گرفت و سمت اتاق کشید و گفت:

_ بیا ببین اتاق منو اصلا میپسندی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اتاق با رنگ بندی سیاه و سفید

و خطاطی زیبای اشـــعار حافظ روی دیوار و همین طور عکس های فلاســـفه بزرگ

بسیار خاص و گیرا بود

1دیوار اتاق کتابخانه خیلی بزرگی بود که مرا بی نهایت خوشحال کرد

کاکتوس های زیبا جلوی پنجره هم برایم جالب بود

آراز با خنده گفت:

_ چپ یا راست؟

با تعجب گفتم:

_ چی؟

_ ببین من اگه کف اتاق اینجا بخوابم ذات الریه میکنم بس که سرده، حالابگو سمت چپ میخوابی یا راست؟

سرم را پایین انداختم و گفتم:

_ نمیشه 1تخت کوچیک واسم گوشه اتاق بزارین؟

سرش را تکان داد و گفت:

_ تا فردا یک کاریش واســت میکنم هر چی واســه راحت تر بودنت لازمه بگو این مدت نمیخوام اذیت شی

رمان بازار
romanbazar.ir

باز به موقت بودن رابطه مان اشاره کرد؟!

صدای شروین که آراز را صدا میزد رشته افکارم را به هم ریخت

قسمت بیستم

آراز کلافه سرش را از در بیرون آورد و گفت:

_ چیه باز؟

_ آب میوه چی میخوری؟

آراز رو به من گفت:

_ چی میخوری؟

شانه ام را بالا انداختم و گفتم:

_ فرقی نداره

بعد با صدای بلند گفت :

_ شری دو تا میکس همیشگی

رمان بازار
romanbazar.ir

_ اوکی هانی خوش بگذره

هر دو سرخ شدیم

نزدیکم شد و گفت:

_ شروین خیلی خوبه از حرفاش دلخور نشو

فاصله گرفتم و با تمام شرمم صدایش زدم

_ آراز؟

_ جان؟!

این جانش، جانم را ستاند!

این مهر و این اتاق نمیتوانست متعلق به یک قاچاقچی باشد

اما فکرهای بدتری در ذهنم ریشه دوانده بود

_ تو...

مکث کردم

_ من چی؟

همه تلاشم را برای ادای جمله ام به کار بستم

_ تو هم جنس گرایی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت کرد و بعد یک مکث چند ثانیه ای با صدای بلند خندید
من با بهت نگاهش میکردم
میان خنده در حالی که از شـدت خنده اشـک در چشـمانش جمع شـده بود
دستی به سبیلش کشید و گفت:
_ به این سبیلام یک نگاه کن
وای خیلی دیوونه ای دختر
این دیگه از کجا در اومد؟؟

خجالت کشیدم و سر پایین انداختم
نزدیکم شد و دستش را روی شانه ام گذاشت
در حالی که اشکش را پاک میکرد گفت:
_ شروین بهترین داراییمه
این جاست که کسی ازش سو استفاده نکنه
باید بیشتر بشناسیش تا بیشتر ازش واست بگم

همون طور که زنونه با تو صمیمی میشه میتونه مردونه با من رفیق باشه،
نوع سوم جنسیته
نوعی که چون کمه ما وجودش رو رد میکنیم
نه بیماره نه منحرف

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط یک جنسیتیه بین من و تو

همون خدایی که من و تو رو آفریده شروین و شروین ها رو خلق کرده

به اندازه کافی بدبختی کشیده

قضاوتش نکن لطفا

اگه این حرفتو میشنید چند روز مریض میشد و تو لک میرفت

شرمنده شدم

تا خواستم حرفی بزنم

شروین در زد و با سینی آب میوه وارد شد رکابی و شلوارک خال خالی اش با

دستمالی که دور سرش پیچیده بود بامزه ترش کرده بود

چشمکی زد و گفت:

_ میبینی اتاقشم مثل خودش بلک اند وایته

آراز آب میوه اش را یکجا سر کشید و این بار با لحن مهربانی گفت:

_ همه چی میزونه دمت گرم

شروین پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_ زن گرفتی قدر شناسی یاد گرفتی

آراز مشت آرامی به کمر شروین زد و گفت:

_ من همیشه قدرتو دونستم

رمان بازار
romanbazar.ir

شروین خالص بود

خودش بود

بیش از حد مهربان و وفادار بود حال کم کم به دل من هم نشسته بود...

اصلا انگار آراز هرچه و هرکه را دوست داشت و تایید میکرد بی اختیار دل من هم رو به دوست داشتنش میرفت...

هیچ وقت شب اول حضورم در آن خانه را فراموش نمیکنم

کتاب های آراز فوق العاده ثقیل بودند

همه اشعار شاعران بزرگ دنیا

آثار فلسفی و روانشناسی

نسخه های خطی که نوعی عتیقه محسوب میشدند

آراز کلیله و دمنه میخواند! یادم آمد هیچ وقت نمیتوانستم درست و حسابی معنی لغات سنگینش را بفهمم

مشغول ورق زدن اشعار گوته شاعر آلمانی بودم که آراز وارد اتاق شد

همیشه حتی در انتخاب لباس اسپورت و یا لباس خواب هم خوش سلیقه و خاص بود

رکابی جذب سورمه ای اش علاوه بر هم خوانی با شلوارش بازو هایش را به صورت دیوانه کننده ای به رخ کشیده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند که نزدیکم شد، گفت:

_ چی میخونی؟

_ اوف چه قدر زبونشون سخته

نگاهی به کتاب انداخت و گفت:

_ دوست داری معنیشو بدونی

_ اهوم

دستش را جلو آورد کتاب را به دستش سپردم

گفت: اول برو جیش و مسواک

بعد بیا واست بخونم

اخم کردم و گفتم:

_ میترسی تخت خوابتو خیس کنم؟

خندید و گفت:

_ نه میترسم کلیه و مثانه ات از کار بیوفته 11ساعته ندیدم بری دستشویی

_ عوضی تو آمار دست شویی رفتن آدم ها رو هم داری؟!

نزدیک شد با صورتش ادای موش در آورد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نه همه آدم ها

شیرین بود ...
آراز برای من تا حد پرستش شیرین بود...

از دستشویی که بیرون آمدم کتاب به دست روی تخت لم داده بود
با شرم نزدیکش شدم و لبه تخت نشستم
خودش را کنار کشید و جا برایم خالی کرد
و بالش را برایم مرتب کرد آرام دراز کشیدم
فاصله اش را حفظ کرده بود پتو را با وسواس رویم کشید
لبخند زد:
_ اینجا خیلی سرده مواظب باش سرما نخوری

سردم نبود در کنارش سرما معنی نداشت...

صدایش امان از صدایش وقتی که شعر میخواند!

نگاهم کرد چشم هایش را محکم بست
با اینکه ترجمه نمیفهمیدم اما این قدر مست شعرش شدم که نگاه از لب هایش بر نداشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی که شروع به ترجمه کرد حس کردم یک مترجم شعر زبان بیگانه بایستی خود شاعری قَدَر باشد

دیگر بر کاغذ ابریشمین اشعار موزون نمی نویسم
و آنها را در قاب زرین نمی گیرم
زیرا
دیرگاهی است نغمه های جانسوز خویش را
بر خاک بیابان می نویسم
تا با دست باد به هر سو پراکنده شود
ولی اگر باد خط مرا با خود ببرد
روح سخنم را که بوی عشق می دهد
جایی نتواند بُرد
روزی می رسد که دلداده ای از این سرزمین بگذرد
و چون پا بر این خاک نهد
سراپا بلرزد و به خویش بگوید
پیش از من در اینجا عاشقی به یاد معشوقه
ناله سر داده
شاید مجنون به هوای لیلی نالیده
یا فرهاد در اینجا سر در خاک برده است
هر که هست
از خاکش بوی عشق برمیخیزد

رمان بازار
romanbazar.ir

و تربتش پیام وفا می دهد
تو نیز که بر بستر نرم آرمیده ای

وقتی که سخن آتشینم را از زبان نسیم صبا می شنوی
سراپا مرتعش خواهی شد و به خود خواهی گفت:
یارم برای من پیام عشق فرستاده
تو هم ای باد صبا
پیام مهر مرا به او برسان ...

کتاب را بست و به من چشم دوخت
_ ببخشید دیگه در این حد شد معنیش

اشکم را پاک کردم و سرم را در بالش فرو کردم
_ ممنون آراز

من دیوانه تلفظ اسمش بودم
دستش را جلو آورد موهایم را نوازش کرد:
_ ای کاش...

ادامه جمله اش را در سکوت و به سقف گفت با بغض من هم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ آره ای کاش

دستم را گرفت

_ دست منو بگیر حالم جهنمه
از حس هر شبم هرچی بگم کمه
بغضم غرورمو یاری نمیکنه
این گریه ها واسم کاری نمیکنه
هر شب دلم دریای آتیشه
از این بدتر مگه میشه؟!
حال هیشکی تو این دنیا بدتر از حال من نیست...

بغضـــی که غرورش را یاری نمیداد صـــدای مردانه اش را لرزاند و اجازه ادامه نداد
رو برگرداند
_ شبت بخیر آرامِ ...

باز پشیمان میشود

(آرامه چه آرازم؟)

رمان بازار
romanbazar.ir

در اوج غم و اشک از اینکه عاشقانه درد میکشیدیم جایی از دلم به داشتن این حس میبالید...

اینقدر عمیق خوابیده بودم که صبح وقتی بیدار شدم حس میکردم سال ها خوابیده ام

آراز هم چون من عمیق در خواب فرو رفته بود

چه قدر تصویر در خواب فرو رفته این پسر بچه معصوم برایم خواستنی بود

رد اشک روی صورتش به جای مانده بود

دلم ب*و*سه ای عمیق از مسیر این اشک میخواست

صورتم را جلو بردم

نفس هایش روی صورتم چنان نوازش بود

به سختی از کنارش دل کندم و از اتاق بیرون رفتم

بوی نان بر شته م شامم را به بازی گرفت به آ شپزخانه که رفتم هیلدا و شروین مشغول آماده کردن صبحانه بودند

شروین با دیدنم با روی گشاده گفت:

_ عزیز دلم صبحت بخیر

_ صبح بخیر ، سحر خیزیا

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید و گفت:

_ جونم برات بگه 10ساله 6صبح بیدار باشم

البته شوهرتم سحر خیزه نمیدونم چرا امروز این مدلی شده

بعد به آلمانی چیزی به هیلدا گفت و هر دو خندیدند

در حال سرخ کردن سوسیس یک نگاه به سرتا پایم انداخت و با حالت متفکرانه گفت:

_ لباس خوابات تو چمدونت بود؟

_ چه طور مگه؟

_ زن جوون تازه عروس اونم با اون شوهر ما شالا ر ستم شب با تی شرت و شلوار میخوابه؟

سرخ شدم و با خنده گفتم:

_ ای بابا بیخیال

نزدیکم شد و آرام و جدی گفت:

_ بیخیال نمیشم، بیخیالِ اونکه خیالِ آراز با شه نمیشم، میدونم ته این نگاه تو هم همینه، به حرف من گوش کن

(تو چه میدانی که آراز مرا در ضمیرش ممنوعه اعلام کرده است...)

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای جذابش رشته افکارم را گسیخت

_ کی بیدار شدی آرام؟

خواب آلود به چهار چوب در آشپزخانه تکیه زده بود

موهای به هم ریخته اش صورتش را معرکه کرده بود

شروین به جای من پاسخ داد:

2 _دقیقه زنت تنهات گذاشت بی خواب شدی خرس قطبی من؟

آراز همانطور خواب آلود با حرص گفت:

_ عنتر

از بحششان خنده ام میگرفت

پیش بند شروین خیلی با نمک بود مثل یک کدبانو کار میکرد

با خنده گفتم :

_حالا بیا بشین بعد دعوا راه بنداز

شروین مانع شد و گفت :

اوا نه، با این دست و رو نشسته؟ بدو بدو آب بزن به اون صورت جیگرت

رمان بازار
romanbazar.ir

آراز دستش را پس زد و پشت میز کنارم نشست:

_ گفته بودم این جیگر رو بگی به حرفات گوش نمیدم

شروین دست به کمر زد و گفت:

منم بهت صبحونه نمیدم

_ اوکی نده معده درد میگیرم میمیرم

با قاشق دستش آرام به بازوی آراز زد

_ ای لال شه زبونت

آراز هنوز خوابش می آمد سرش را روی میز گذاشت و در همان حالت گفت:

_ اینجا راحتی؟

_ اوهوم

سرش را بالا آورد و چشمکی زد

من هم چشم هایم را روی هم فشردم

شروین با وسواس خاصی مواظب خوردنمان بود مرتب اصرار داشت بیشتر صبحانه بخورم

_ ممنون شروین جان دیگه جا ندارم باور کن

رمان بازار
romanbazar.ir

_ وا خاک به سرم دختر هیچی نخوردی که بخور جون بگیری قوه داشته باشی یوحنا رو به دنیا بیاری

آرازکه مشـغول نوشـیدن چای بود یکهو با شـنیدن این جمله شـروین چای در گلویش پرید به سرفه افتاد

هول شدم و سریع پشتش زدم

با دست اشاره کرد که کافی است و تشکر کرد

شروین لبخند بدجنسی زد و گفت:

_ آراز البته دختر هم دوست داره، حانا خانوم بابا

هر دو سرخ شدیم

ولی آراز دقیقا رنگ لبو شده بود

چشم غره فایده نداشت

جعبه دستمال کاغذی را سمتش پرت کرد و به سرش اصابت کرد

سرش را مالید و گفت:

_خیر نبینی که واسه من اصلا اخلاق نداری ایش

آراز سعی کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

بحث را عوض کند

_ آرام برنامت چیه؟ ما میریم شرکت تنها چی کار میکنی؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم

_ نمیدونم، نمیشه منم بیام؟

خیلی سریع و جدی گفت:

_نه

شروین مداخله کرد:

_وا چرا نه؟! اینجا که میپوسه هر روز تنها

_ تو عصر زودتر میای میبریش بگرده

_ زن توعه ها!!

_ تو هم دستیار منی

حرصم گرفت و گفتم:

_باز منو هی پاس دادید به هم و دعوا کردین؟ اصلا مگه بچه ام؟ خودم از پس خودم بر میام

آراز چشم غره ای رفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ چیه سریع ناراحت میشی خانوم؟! حرفی نزدم که

دستم را گرفت و فشرد

آرامم کرد...

شروین لقمه ای برایش گرفت و به دستش سپرد

نمکدان را که برداشت با فریاد شروین مواجه شد

_ وای فشارت! چه قدر بگم نمک نخور

با تعجب پرسیدم:

_ فشارت بالاست؟

خندید و گفت:

_ یکم خانوم دکتر

_ پس سر دردهای عصبیت واسه وقتیه که فشارت بالا میره

شروین جواب داد

_ جون به ســرم کرده، رعایت نمیکنه، یا حرص و جوش میخوره میریزه تو خودش و خودخوری میکنه

یا با نمک خودشو خفه میکنه

رمان بازار
romanbazar.ir

آراز پوفی کشید و گفت:

_ شری شلوغش نکن باز

الان فکر میکنه با 1پیرمرد مریض طرف شده

_ نه جونم از 6فرسخی این هیکل داد میزنه چه جوون پیل تنی هستی ما شالا ماشالا

همان روز اول این را دریافتم شروین دست های آراز است

او را خوب بلد بود و با دل و جان برایش وقت میگذاشت

تمام لباس های آراز را آماده کرده بود حتی کرواتش را با وسواس برایش بست، حین آماده کردن ظاهر رییسش تمام موارد کاری و جلسات را یاد آوری میکرد با تمام غر زدن های آراز صبوری خرج میکرد

روی پله ها به تماشایش نشسته بودم

کارش که تمام شـد نزدیکم شـد، طوری خم شـد که صـورتش کاملا نزدیک صورتم بود

_ تو تی وی روم به آرشیو فیلمام یه نگاهی بنداز

حوصلت سر نره، عصر میام بریم بگردیم باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست نداشتم دست و پا گیر و مانع کارش شوم

_ عجله نکن وا سه برگ شت من دلم میخواد کل کتاب خونت رو شبانه روزی رصد کنم اصلا فکرشم نمیکردم اهل کتاب باشی

لپم را کشید و گفت:

_ بعله دیگه فقط خانوم دکترها حق کتاب خوندن دارن، من دهاتی بی سواده..

چند لحظه فکر کرد و ادامه داد

_ متحجر ! رو چه به کتاب خوندن

با یادآوری حرفهایم شرمنده ام کرد:

_ من اون روزها... من...

انگشتش را جلوی دهانم گذاشت

_ مواظب خودت باش تا وقتی بر میگردم

هیلدا دست و پا شکسته فارسی میفهمه چیزی خواستی بهش بگو

این قدر بزرگوار و خاضــع بود که نیازی به معذرت خواهی هیچ کس ، هیچ وقت نداشت

رمان بازار
romanbazar.ir

تا کنار در برای بدرقه اش رفتم

بر خلاف تصورم اتومبیلش 1بنز قدیمی مشکی ساده بود

آراز با تمام مال و مکنتش راحت زندگی میکرد از تجملات دور بود مخصوصا اینجا که اسم خان روی دوشش سنگینی نمیکرد

وقتی سوار شد چند بار برایم دست تکان داد شروین هم همراه چشمک برایم ب*و*سه فرستاد

هنوز چند دقیقه از رفتنش نگذشته بود که دل تنگش شدم

به اتاقش پناه بردم

از عطر مخصوصش چند شیشه داشت

با تمام وجود عطرش را استشمام کردم

لباس هایش واقعا شیک و خاص و گاهی عجیب بودند

کمد مرتب و زیبایی داشت

همه چیز با سلیقه چیده شده بود

یکی از درب های کمد قفل بود

کنجکاو شدم اما از تجسس بیزار بودم

هرچه در کتاب هایش بیشتر چرخ میزدم از انتخاب کتاب هایش بیشتر شگفت زده میشدم

از صادق هدایت

مهدی سهیلی

رمان بازار
romanbazar.ir

اخوان ثالث

گرفته تا شاهنامه و مولانا و ادبیات کهن جهان و ایران

کتاب های فلسفی اش بی نهایت ثقیل و همه به زبان های مختلف دنیا بود

با دیدن مجموعه آثار دکتر شریعتی ذوق زده شدم

یک وجه اشتراک خارق العاده!

اولین صفحه کتاب نوشته شده بود

" امسال حتی شروین هم روز تولدم اینجا نبود

این مجموعه نفیس هدیه تولد خودم به خودم!

دکتر عزیزم من با قلمت میمیرم تا بتوانم زندگی کنم

آراز 10اسفند 86

تنهایی اش بغض شد در گلویم

یاد تولد مفصل همان سال 86خودم افتادم

این مرد زمستانی چه قدر تنها بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

صفحه اول اکثر کتاب هایش با خط خوش برای خودش نوشته بود

حال مطمین شدم خطاطی های روی دیوار هنر دست خودش بود

سمفونی مردگان را انتخاب کردم و شروع به خواندن کردم
این قدر برایم جذاب بود که تا زمان نهار و حین صرف غذا هم رهایش نکردم
هیلدا آرام و کم حرف بود و گهگاهی به سختی فارسی حرف میزد

عصر که شد دوش گرفتم و کمی به سر و وضعم رسیدم پیراهن کوتاه ریز بافت یقه سه سانتی سبز تیره با ساپورت مشکی ام به اندام و صورتم می آمد
موهایم را باز گذاشتم روی تخت به شکم خوابیدم و مشغول مطالعه صفحات آخر کتاب شدم
چشم هایم خسته شده بود سرم را روی کتاب گذاشتم و نفهمیدم چه طور خوابم برد...

کتاب آرام از زیر سرم کشیده شد
چشم باز کردم
خودش بود
خندید و گفت:
_انتخاب وحشتناکی داشتی امروز

رمان بازار
romanbazar.ir

از جایم بلند شدم و کمی چشم هایم را مالیدم

_ اومدی؟ خسته نباشی

_ خسته نیستم، پاشو بریم بیرون دور بزنیم

_ نمیشه فردا بریم؟

_ چرا؟

_ حسش نیست

خندید و گفت:

_ میخوام واست کلی لباس بخرم ها

چهره متفکرانه ای به خودم گرفتم و گفتم:

_ نمیتونم فردا صاحب این خرسندی باشم؟

بینی ام را کشید و گفت:

_هروقت بخوای میتونی

این زندگی جدید 3نفره با تلاش های شروین برای شکستن سد بین ما خیلی شیرین میگذشت

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای خنده موسیقی متن همواره زندگی مان بود

روز گردش وقتی آماده شدم و پایین آمدم متوجه شدم به صورت اتفاقی رنگ پالتویم با کت شیک آراز یک رنگ بود

شروین سوتی کشید و گفت:

_اوه خانم و آقای خزان بیک ست کردن

خانم خزان بیک؟!

دلم میخواست تا ابد مرا اینگونه خطاب کنند...

آراز لبخند شیرینی زد

خودش پشت فرمان نشست در صندلی جلو هم برای من باز کرد

شروین یواشکی هولم داد و در گوشم گفت:

_ دستتو وقتی داره رانندگی میکنه بزار روی دستش

از ما دور میشد که گفتم:

_شری مگه نمیای؟

دستی در هوا تکان داد و گفت:

_ با ماشین خودم میام

رمان بازار
romanbazar.ir

میدانستم قصدش تنها گذاشتن ماست

سوار که شدم با یاد آوری توصیه شروین خنده ام میگرفت ترفند های زنانه اش عالی بود!

برلین شهر تاریخی و متمدنی بود

مجسمه های خیره کننده ای در سطح شهر وجود داشت

باغ بزرگ برلین واقعا تک بود و یکی از بهترین باغ وحش های دنیا در این باغ قرار گرفته بود

از تماشای تک تک حیوانات لذت بردم

چه قدر عکس گرفتیم و چه قدر شروین به زور ما دو نفر را در کادر

دوربین به هم میچسباند

نزدیک قفس میمون ها که شدیم شروین یهو با صدای بلند گفت :

_ اوا خدا مرگم بده

به محض اینکه خواستم سر برگردانم آراز محکم دستش را جلوی چشمم گذاشت و دستم را گرفت و کشید

_ اِ چرا همچین میکنی کورم کردی

رمان بازار
romanbazar.ir

شروین با صدای بلند میخندید

کمی که دور شدیم

دستش را برداشت

شروین با دست علامت خاک تو سرت را به آراز نشان داد و گفت:

_ یعنی اندازه میمون هام عرضه نداری

آراز عصبی گفت:

_ شروین میزنم تو دهنت ها

هاج و واج به آراز چشم دوختم:

_ چتونه باز؟

_ هیچی بیا بریم اون قسمت فیل ها رو هم ببینیم

شروین خندید و گفت:

_ خدا کنه فصل جفت گیری فیل ها فقط نباشه

برگشت و چپ چپ نگاهش کرد

تازه متوجه قضیه شدم و در دل خندیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

آکواریوم باغ وحش معرکه بود
و از تماشایش سیر نمیشدم

بعد از باغ برای خرید به سونی سنتر رفتیم
و بعد از خرید 3گوشی یک شکل کلی خرید دیگر کردیم

بنای پارلمان آلمان معماری بی نظیری داشـــت توضـــیحات آراز این گردش را کامل میکرد
به ساختمان 360متری مخابرات الکساندر رفتیم
و شام را در رستوران گردون لوکس آنجا خوردیم
شروین شراب قرمز سفارش داد و تند تند جام آراز را پر میکرد

آراز با خنده گفت:
_ نکبت کل بشـکه ها تاکسـتانم بدی بخورم امشـب حواسـم 6دنگ جمعه، نمیگیرتم

شروین جام مرا پر کرد و گفت:
_ پس مجبورم زنتو گرم کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

آراز که معلوم بود کمی سرخوش و ریلکس شده بود جام را از مقابلم برداشت و یکجا سر کشید

_ کاری به زنم نداشته باش

همین در مستی م به واژه زن چسباندنش روحم را به جنون کشید و من مست بی می این مرد شدم

قسمت بیست و یکم

هرچه قدر هم مستی اش را کتمان میکرد و خودش را کنترل میکرد از فاصله 10متری مشخص بود تعادلش کم شده است

شروین اینبار سوار ماشین آراز پشت فرمان نشست و هرچه آراز غر زد

_ حواسم سر جاشه

توجه نکرد

هر دو در صندلی عقب جا گرفتیم با حرص گفت:

_ ماشین بی صاحاب خودت چی میشه

_ هانی حرص نخور گذاشتم پارکینگ دیگه

_ دِ حرص نخورم که فردا هواری رو سر من

یک دنیا هم کار داریم

چه طور میخوای بیای این سر شهر تو اوج ترافیک

رمان بازار
romanbazar.ir

_ اوه چه قدر گندش میکنی بابا اون شرکت صدتا ماشین داره یکیش 1روز در خدمت شروین جون

_ موقعیت طلب

شروین در حال رانندگی با عشوه گفت:
میبینی همه میخورن مست و ملنگ میشن این سگ میشه و پاچه منو میگیره

آراز خنده از ته دلی کرد و میان خنده گفت:
خفه بمیر سگ عمه اته

_ اوه اوه عمه فرح من اژدهای هفت سره یادت رفته؟

آراز مستانه و عمیق میخندید

یکهو ساکت شد و گفت:
_ آرام

سرم را تکان دادم:
_ بله؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ سیگار داری؟

چشم هایم گشاد شد و قبل این که من حرفی بزنم قهقهه سر داد و گفت:

_ چی چرت میگم خانوم دکتر منو چه به دود مود آراز خنگ؟!

نفسم را آخر با این من مالکیت بند می آوری

لبخند زدم:

_ اصلا مست نیستی واقعا

فهمید مسخره اش میکنم سرفه ای کرد و صاف نشست

_ میگم آرام؟

نگاهش کردم

_ هوم؟

_ هوم چیه بابا

_ جانم بگو

_ _ ای آراز فدای این جونت

با اینکه با مستی این جملات را بیان میکرد باز هم برای من حکم تیر باران قلبم را داشت

شروین در آینه برایم چشمک معنا داری زد

رمان بازار
romanbazar.ir

آراز دستم را گرفت و نزدیک لبش بالا آورد
نگاهم کرد و هم زمان که چشم هایش را میبست ب*و*سه ای روی دستم زد
و بعد دستم را روی قلبش گذاشت و فشرد

چنان مسخ شده ها بی حرکت مانده بودم چشم بسته گفت:
_ هیچ جا نرو تا من خوابم، باشه؟

جوابی ندادم
با صدای بلند و کمی خشن تکرار کرد
_ باشه؟
هول شدم و گفتم:
_ باشه باشه

خوابش برد
ولی هنوز دستم را محکم روی قلبش میفشرد
و قلب این مرد پر هیبت چرا شبیه قلب 1گنجشگ مینواخت؟!

وقتی که رسیدیم با ترمز اتومبیل چشم گشود
با ناله گفت:
شری من تو ماشین بخوابم

رمان بازار
romanbazar.ir

شروین لب گاز گرفت:

اوا خاک عالم پسر ، پاشو پاشو ببینم

خیلی بی حال بود اما یکهو میخندید

شروین کمکش کرد و داخل رفتیم

روی کاناپه ولو شد و غرید

1 _لیوان شیر بده کوفت کنم

شروین به لپ خودش زد و خیلی بامزه سمت آشپزخانه دوید

با حرص ادای آراز را در آوردم

_ نمیگیرتم، نمیگیرتم

خندید و با حرص کنارش نشستم:

خیلی خوردی دیگه

باز هم خندید

عرق کرده بود دستمالی برداشتم و صورتش را خشک کردم

_ ضرر داره آراز دیگه این طوری نکن

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را گرفت با چشمان مخمور شده اش زل زد به صورتم

من هم گر گرفتم

وای شروین زودتر بیا پس کجا رفتی؟؟؟

سرم را میان دو دستش محصور کرد با من من گفتم:

چ.. چی.. چیه؟؟!؟

_ میدونستی تو فقط آرامِ جان منی؟؟

نفسهایم به شماره افتاد

آب دهانم را قورت دادم

صورتش را نزدیک آورد

نزدیک و نزدیک تر

کمی سرش را متمایل کرد

لبش که به لب هایم بند زده شد چشمانش را بست

شل شدم

انگار یکهو همه عضلاتم از هم گسیخت

همراهش شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام و آرام

با ریتم صدای نفس هایمان

اما یکهو انگار چیزی به جانش افتاد

و لطافتش را کمرنگ کرد

لبم را میان دندان هایش حس کردم

با یک جنون و ولع انگار قصد بلعیدنم را داشت

ترسیده بودم میخواستم تمامش کنم

اما سرم را با دست راستش قفل کرده بود

با وحشت از فرط درد ناله کردم

خیال رها کردنم را نداشت اما یکهو ولم کرد از جایش برخواست

گریه میکرد؟

با آستینش لبش را پاک کرد

چشمهایش رنگ خون بود

با جمله اش وجودم را به آتش کشید:

_ این بهتر بود یا قبلیا با سوشا؟

سوشا؟؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لعنتی من این مدت که با تو بودم حتی به او فکر هم نکرده بودم!!
بغض کردم

حالا بی مهابا فریاد میزد
_ جواب منو بده؟؟؟

همه تنم میلرزید
شروین هراسان خودش را رساند و خیلی ماهرانه آرامش کرد

من مانده بودم و یک غرور به لجن کشیده شده...

به یکی از اتاق های خالی پناه بردم و در را پشت سرم قفل کردم
دستم را جلوی دهانم گذاشت و فریاد زجه وار زدم
اشک هایم با شدت گونه هایم را میشست
چند دقیقه بعد شروین به در زد؛
_ دل آرام جونم عزیز دلم در رو باز کن

_ تنهام بزار
_ دختر تا صبح یخ میکنی اونجا مثل سردابه
بردم خوابوندمش

رمان بازار
romanbazar.ir

بیا برو اتاق من حداقل

_ برو شروین خواهش میکنم

_ چیزی نشده که اون مست بود یه خبطی کرده نباید بهش خرده بگیری

ناله کردم

_ تو رو خدا هیچی نگو تو رو خدا

_ تو نیای من هم همین جا میمونم

میدانستم پشت در ا ست سرما تا مغز ا ستخوانهایم نفوذ کرده بود اما گریه ام بند نمی آمد

بالاخره تسلیم شدم و در را باز کردم

شروین هم در حال گریه بود

_ الهی لال شی آراز، بمیرم واست

دستم را گرفت و فشرد

میان گریه گفتم

_ آرام بخش داری؟

_ آره عزیزم تو برو تو اتاق من واست میارم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ خودت چی؟

_ تو سالن میخوابم تو نگران من نباش

اتاق کوچک آبی اش آرامش و خلوص خاصی داشت

قرص را خوردم و روی تخت

دراز کشیدم

شروین پتو رویم کشید و با مهربانی گفت:

_ دوستت داره

با درد لب پایینم ناله کردم:

_ ازش متنفرم

موهایم را نوازش کرد:

_ عاشق حسود میشه نتونست اینو تو مستی کتمان کنه داره درد میکشه یه عمر

هرچی که نیاز دلش بوده واسش ممنوعه بوده

_ گ*ن*ا*ه من چیه؟

_ تو گ*ن*ا*هی نداری این خاصیت عشقه

رمان بازار
romanbazar.ir

با یک غرور مچاله به کمک قرص خواب یکی از بدترین شـــب های زندگی ام را طی کردم

با صدای ضربه به در از خواب پریدم عقربه ساعت روی 10بود

صدایش در سرم پیچید

_ آرام ! آرام!

دیشب آرامِ جانت بودم...

بغض کردم

لبم هنوز درد میکرد

تحقیر شده بودم درد این حقارت سنگین بود

محکم تر به در کوبید

_ آرام جان باز کن لطفا

نشستم و در سکوت فقط به در چشم دوختم

حال شروین هم پشت در بود

_ آراز بزار بخوابه آرام بخش خورده

عصبی بود

_ نمیخوام بخوابه

رمان بازار
romanbazar.ir

باز به در زد

_ بیا در رو باز کن به خدا یه بلایی سر خودم میارم ها

سکوت بودم و سکوت

_ آرام خانوم ، عزیز یه لحظه باز کن حرف بزنم

کمی بعد صدایش شبیه ناله شد

_ غلط کردم آرام به والله نفهمیدم چه گوهی خوردم

هنوزم اینا که شروین میگه رو باورم نمیشه

خدا لعنتم کنه

به در که مشت کوبید با فریاد شروین من هم وحشت کردم

چند ساعت گذشت و هنوز از کنار در تکان نخورده بود

هرچه شروین اصرار کرد برای نهار در را باز کنم اهمیت ندادم

آراز نگران گفت:

نکنه حالش بد شده چرا هیچی نمیگه؟

با صدای خسته ای گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ شروین هیچی نمیخوام فقط بزار بخوابم

غروب بود که حس کردم رفته است

حالم اصلا خوب نبود

در را که باز کردم از کنار در سریع بلند شد و ایستاد

چه قدر پریشان حال شده بود

بینی اش را بالا کشید

_ کشتیم بی معرفت

نگاهش نکردم

دستش را جلو آورد تا تورم لبم را نوازش کند

_ آخ لعنت به من

خودم را عقب کشیدم

_ کی؟

با تعجب گفت:

_ چی کی عزیز؟

آب دهانم را قورت دادم

_ طلاق

رمان بازار
romanbazar.ir

با انگشت شصت و اشاره گوشه چشم های بسته اش را فشرد و سر پایین انداخت

_ روم سیاهه

_ گفتم کی؟

با بغض گفت: آخر همین ماه

_ کاش تا آن روز نبینمت

هیچ نگفت و ترکش کردم

خانه را سکوت فرا گرفته بود شب ها در نشیمن میخوابید و تمام طول روز خودش را در تی وی روم حبس میکرد

شروین شرکت بود و هیلدا مشغول رسیدگی به گلهای حیاط

صدای آهنگ سوزناکی توجهم را جلب کرد

پشت در اتاق تکیه زدم و به آهنگش گوش سپردم

اشک میهمان چشم هایم شد و مطمین بودم او هم بارانی است

این ترانه وسعت دردش زیاد بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگی قبل تو با من بد بود
سرد و خسته بین مردم بودم
من به هرکسی رسیدم غم داشت
من همیشه عشق دوم بودم

یه نفر قبل من اینجا بوده
که من از خاطره هاش ترسیدم
این گ*ن*ا*ه من نبوده که تورو
یکمی دیرتر از اون دیدم

تو با من باش و یه کاری کن بره
یادش از دنیای دیوونه ی من
بذار این خونه بهم حسی بده
که بشه صداش کنم خونه ی من

توی عکسی که ازش جامونده
خیره می شم و دلم می لرزه
چی تو این نگاه غمگین دیدی
که به خنده های من می ارزه

رمان بازار
romanbazar.ir

می ارزه

تو نمی تونی برای من یکی
به غریبگی مردم باشی
حق بده من سخت می گیرم به تو
آخه سخته عشق دوم باشی
اگه چند سال زودتر می دیدمت
از گذشته ت دیگه وحشتی نبود
اولین عشق تو می شدم اگه
اگه این زمان لعنتی نبود

تو با من باش و یه کاری کن بره
یادش از دنیای دیوونه ی من
بذار این خونه بهم حسی بده
که بشه صداش کنم خونه ی من...

وای اگر واقعا این زمان لعنتی نبود!!!

دلم نرم شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

چه قدر دلم میخواست یکبار دیگر از من طلب بخشش کند و بگوید نرو
مگر نگفت آرامه جانش فقط منم ؟!

چه قدر هوای خنده ها و شوخی هایش را داشتم
اما اینبار محال بود پا روی این غرور زخمی بگذارم
شروین که به خانه برگشت مدام از سنگینی کار و نبود آراز شکایت میکرد

مشغول آماده کردن قهوه بود
آراز هم هنوز خلوتش را ترک نکرده بود
نزدیکش رفتم و آرام پرسیدم:
_ کی بر میگرده سر کارش؟
_ چه طور ؟ تو خونه کرم میریزه؟
_ نه بابا اصلا از اتاق بیرون نمیاد

شروین چشمکی زد و گفت:
کلک دلت تنگ شده؟

هول شدم و گفتم:
نه نه اصلا

خندید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نگاه به اون هیکل گنده و صدای خشنش و اون سیبیلاش نکن دلش عین 1 بچه است هر وقت با هم دعوامون میشه و فحش کشم میکنه خودش از دلم در میاورد

_ دعواهای شما که الکیه

_ قدیم الایام کار به کتک کاری هم کشید

_ جدی میگی؟

_ آره والا ، ولی خوب شد چشم هامو باز کرد

انگار صدایش بغض آلود شد و ادامه داد

_ من همه زندگیمو مدیونشم ، بدترین روزهای عمرم فرشته نجاتم شد

حس کردم دلش قدری سبک شدن میخواهد

_ به خاطر همین این قدر دوستش داری؟

_ من میمیرم براش 11ساله که صبح تا شب خدا رو بابت بودنش شکر میکنم میدونی آرام جونی من ته نیستی و لجن بودم

نمیدونی چیا کشیدم

_ اگه دوست داری واسم بگو

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو پشت میز نشستیم و شروین آهی کشید

_ تو ایران به امثال من میگن

منحرف ، کثافت ، چندش

خانواده هامون روزی صدبار آرزو مرگمونو دارن

ما رو ننگ میدونن

از بچگی عاشق عروسک و دامن

و رژ لب بودم

اما جاش کت

ک و تو سری میخوردم

فکر نکن بابای من بی سواد و دهاتی بود

خیر سرش فرهنگی بود

18سالم که شد کار به وخامت کشید میخواست آتیشم بزنه

هرچی سعی میکردم بی فایده بود

زور الکی بود من دختری بودم که اشتباهی تو یه جسم مردونه اسیر شدم

هرچی دکترها و مشاورها با بابام حرف زدن بی فایده بود

میگفت بره سربازی آدم میشه

رفتم ولی نتیجه اش 2سال تحقیر تو پادگان و آزار جنسی بود

وقتی برگشتم پاشو کرد تو 1کفش که زن بگیر

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی من نمیتونستم 1دختر بدبخت کنم

درس رو بهونه کردم و از ایران زدم بیرون

خانوادمم از خداشون بود این لکه ننگ ازشون دور شه

راستش با چندر غازی که داشتم تو ترکیه نتونستم کاری کنم

بعدا فهمیدم 1شهری تو ترکیه هست مخصوص ترنس های ایرانی

فکر میکردم بهشته

ولی نگو 1کثافت خونه است واسه استفاده جنسی از ترنس ها

میدونی به خاطر جای خواب و سیر کردن شکم بیچاره ها راهی ندارن جز تن دادن

خیلی هاشون کشته میشن

و تعداد زیادیشون خودکشی میکنن

1کثافت بیمارم افتاد به تور من بد شانس

، یه آشغال مریض که قلاده میبست دور گردنم

هر روز کتکم میزد و شکنجه جنسیم میداد

از دست اون پیرمرد عرب کثیف راه فرار نداشتم

آدم گردن کلفتی بود

خونه اش مثل قصر بود

کلی زن صیغه ای داشت

و منم اسیر اون خونه

یادمه یه شب این قدر شکنجه ام داد و بستم که زدم به سیم آخر

رمان بازار
romanbazar.ir

میخواستم خود کشی کنم
آراز اون شب واسه 1معامله خونه فاتح بود
دشمن دیرینه قبیلشونه

اون شب آراز رو خدا رسوند
تو دست شویی خودم رو حلق آویز کردم
که اتفاقی دید و نجاتم داد
وای فکر کن 1ساعت تو دست شویی نشسته بودیم و به حرفهام گوش داد
دستم رو گرفت و گفت:
خدای تو هم خیلی بزرگه صبور باش تا امشب فقط

نمیدونم چرا دلم با همین جمله اش قرص شد

آراز من بی ارزش رو با 1کانتینر داروی کمیاب قیمتی معاوضه کرد
شد همه کس و پشت و پناهم
کمکم کرد درس بخونم
کار و سقف و امید به زندگی بهم داد
از همه مهمتر بهم هویت داد

حال من و شروین دست های هم را خواهرانه میفشردیم و اشک میریختیم
وای خدای من آراز چه قدر سخی و پر شفقت بود

رمان بازار
romanbazar.ir

_ شروین من شنیدم حتی تو ایران هم به شما اجازه جراحی و تغییر جنسیت میدن چرا اینکارو نمیکنی؟

_ اگه جراحی کنم با هورمون تراپی همین 1ذره فیس مردونه ام هم از بین میره، بعد دیگه نمیتونم هیچ وقت به دیدن خانوادم برم،

آبجی شیمام بارداره آرزومه برم ایران و خواهر زاده ام رو ببینم

دل تنگ مامانمم حتی بابام

گریه اش شدت گرفت

نوازشش کردم

همه فکرم درگیر شده بود

متوجه حضور آراز در آشپزخانه شدم!

ته ریشش بلند شده بود

در کل ظاهرش پریشان بود

خیلی خسته سمت کابینت رفت

شروین سریع اشک هایش را پاک کرد و از جایش بلند شد

_ قربونت برم چی میخوای؟

آراز کلافه کابینت ها را میگشت

رمان بازار
romanbazar.ir

_ مسکن از اتاق برداشتی؟

_ سر درد داری باز؟

_ برداشتی؟

_ نه تموم شده فکر کنم

_ شعور نداری 1چیزی تموم میشه باید بخری؟

عصبی بود و شروین هم رعایت حالش را میکرد:

_ عزیزم آخه تو خیلی وقته سر درد نمیگیری

در کابینت را محکم کوبید

_ احمق

با صبوری گفت: یه جوشونده بدم بخوری؟

_ لازم نکرده

بدون اینکه نگاهم کند آشپز خانه را ترک کرد

حالش خوب نبود

کاملا مشخص بود از جایم بلند شدم و گفتم:

من مسکن ضعیف تر دارم ، بیارم ببری بهش بدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شروین کلافه گفت:

نه اون فقط باید همون ها رو بخوره تا سر دردش آروم شه

میرم سریع واسش میخرم میام

هیلدا که تازه تمیز کاری اش تمام شده بود به آشپزخانه آمد و مشغول صحبت با شروین شد

به اتاقم که رفتم همه ذهنم درگیر حال و روز آراز بود

از پنجره دیدم که شروین بیچاره با چه عجله و استرسی خانه را ترک کرد

چند دقیقه بعد مشغول حرف زدن با صنم بودم که صدای فریاد هیلدا وحشت به جانم انداخت

سریع تلفن را قطع کردم و پایین دویدم

زن بیچاره به سختی فارس گفت:

آراز

خون ، بیهوش

هول شدم و سمت اتاق دویدم در باز بود

آراز از نردبان افتاده بود و از بینی اش خون جاری شده بود

من به عنوان یک پرستار اولین بار بود که نمیدانستم در این موقعیت چه کار باید بکنم؟!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را روی پایم گذاشتم

نبضش به شدت میزد

فشارش را کنترل کردم بی نهایت بالا بود

_ هیلدا چی شده؟

بین گریه گفت:

_ من خواست پرده شست

گفتم بیاره

قد من کوتاهه

کمکم کرد

ناگهان سرش چرخید

_ سرش گیج رفت؟!

_ بله بله

هر کار لازم بود انجام دادم و با اورژانس تماس گرفتیم

شروین هم زمان با آمبولانس رسید

خودش را میزد و گریه میکرد

بغض در حال خفه کردنم بود دکتر تشخیص داد

رمان بازار
romanbazar.ir

چند روزی فشارش بالا بوده است
و قرص فشار هم مصرف نکرده است

با جدیت تذکر داد این فشار و غلظت خون اگر کنترل نشود حتی ممکن است
موجب سکته پیشرفته مغزی شود

با یک تزریق فشارش کمی پایین آمد
و دکتر نیاز به انتقال به بیمارستان ندید

وقتی خطر رفع شد تازه بغضم ترکید کنار تختش نشستم و سرم را روی دستش
گذاشتم
چه قدر خدا را شکر کردم...
نیم ساعت بعد که بهوش آمد هنوز گیج و سردرگم بود
شروین بالش پشتش را مرتب

کرد و کمک کرد بنشیند من هم گوشه اتاق کز کرده بودم
با سرانگشت شقیقه اش را فشرد و با ناله آخی گفت که قلبم تکه تکه شد
ـ چی شده
شروین با عصبانیت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

واســـه طلب بخشـــش و جلب توجه قرص نمیخوری نمیگی میمیری خرِ خدا؟؟؟

سرش را چرخاند و مظلومانه با یک نگاه پر حرف به من چشم دوخت

رو به من ولی به شروین گفت:

_ میمردم هم نمیبخشید که

حرف از مردن نزن تو بهار قلب منی مرد زمستانی ام...

با اخم گفتم: _ خیلی بچه ای خانِ بزرگ

قصد ترک اتاق را داشتم که صدایش در جا میخکوبم کرد

_ آرام ! نرو

نگاهش کردم

_ چی کار داری؟

شروین قر داد و با آواز گفت:

امشب شبه مهتابه طبیبش رو میخواد

طبیبش اگر خوابه حبیبش رو میخواد

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد از قهقه گفت:
بیا خانوم دکترش که این دفعه میره مرگ موش میخوره عقل درست و درمون که نداره

نگاهم کرد و با حالت جمع کردن چشم هایش خواهش کرد

سر جایم برگشتم که با دستش آرام به لب تخت چندبار ضربه زد
یعنی اینجا بشین

شروین کیسه داروها را به دستم سپرد و گفت:
بیا بهش بگو کی کوفت کنه

با حالت بی رغبتی لب تخت نشستم
شروین با شیطنت اتاق را ترک کرد
مشغول توضیح دستور داروها شدم
بی توجه به حرف هایم زل زده بود به صورتم
یکهو کیسه داروها رو گرفت و آرام طرف دیگر تخت پرت کرد
جذابیت چشمانش دو چندان شده بود
_ تو ناراحت باشی ازم هیچ کدوم رو نمیخورم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ ناراحتی من مهم نیست دیگه

برایم ادای این جمله خیلی سخت بود ولی بالاخره گفتم؛
تا آخر ماه و طلاق بهتره همدیگه رو ناراحت نکنیم

موهایم را از صورتم کنار زد:
_ میشه تا رسیدن اون روز کوفتی دیگه ازش حرف نزنی؟

این یه ماه آرامه جانِ این رفته جان باش

قسمت بیست و دوم

بیماری لا علاجی است !
این که نگاهت به هرچه بیوفتد
دلت برای یک"تو" تنگ شود...

پنج روز گذشت
هنوز زنده ام؟
این روزها فهمیده ام مردن بعد از جدایی کمترین اســت چرا که خودم را در گورستان خاطرات تلخ و شیرینمان زنده به گور کرده ام...

رمان بازار
romanbazar.ir

میدانی عزیز من اگر فکر کردی با رفتنت دفتر این عشــق بســته میشــود احمق ترین مرد این قاره که نه جهانی!

تلفنم این قدر زنگ خورد که خاموش شد

سیم تلفن خانه را هم با قیچی بریدم

من خودم را از هرچه جز تو بریدم...

***

آرامه جانش شدم بدون اینکه بداند همه ی من شده است!

زندگی آنقدر شیرین شده بود که هر روزی که به شب گره میخورد افسوس تمام شدنش را میخوردم...

با پیشنهاد شروین جلسات خصوصی یوگا را در خانه شروع کردیم

استادمان یک آقای 47ساله ایرانی ، هندی دو رگه بود

شروین کمی از آراز زودتر به خانه می آمد و کلاس را شروع میکردیم

آن روز آراز هم بر خلاف همیشه زود آمد

شروین با تعجب پرسید:

اون همه کاره نیمه تمومت چی شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم کرد و گفت: از کی تا حالا رییس به دستیارش جواب پس میده؟! دوست داشتم زود بیام

چشمک آغشته به لبخندش مثل همیشه بی تابم کرد
به اتاق که رفت شروین سریع گفت:
_ تا امروز فکر میکرد مربیمون خانومه به محض اینکه گفتم مرده ، علم شـــده اومده خونه

و بعد ریز خندید، با تعجب گفتم : شـــری چی میگه باز این بدبخت یه حرکتی کرد تو چسبوندی به من ؟!
_ عشقم حالا ببین !

کلاس که شروع شد و مربی آمد اصلا خبری از آراز نبود
روی زمین نشستیم و تمرکز گرفتیم
چشم هایم بسته بود مربی خواست که دراز بکشیم خودش هم کمی کمکم کرد

یکهو صدایش باعث شد چشمم باز شود
_ آرام!
شروین و مربی هم با تعجب به او که بین 4چوب در بود چشم دوختند

رمان بازار
romanbazar.ir

با خجالت بلند شدم و گفتم: بله

_ بالا تلفن واجب داری

_ کیه؟! بگو بعدا زنگ میزنم بهش

اخم کرد و با اشاره اش فهمیدم تلفنی در کار نیست
خیلی مودبانه جلو آمد و با مربی سلام و احوالپرسی کرد
حتی اجازه نداد بابت ترک کلاس معذرت خواهی کنم
دستم را گرفت و کشید ، بیرون اتاق دستم را که رها کرد مشتی به بازویش زدم
_ دیوونه باز مرضت گرفت؟
خندید و گفت:
_ آره خانوم دکتر مرضم عود کرده
_ بی مزه چرا این طوری کردی؟

دستم را باز گرفت و سمت اتاقمان برد:
-فکر کنم فشارم رفته بالا

با ناز و حرکت بامزه دست گفت:
به قول شروین ، خاک عالم به تو سرش

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده ام گرفت:

_ وای به حالت آراز اگه خالی بسته باشی

خندید و لپم را کشید

روی تخت نشست و آستینش را بالا زد

فشار سنج را بستم و کنارش نشستم

طبق عادت همیشه زل زد به من

_ این طوری نگام نکن

_ دوست دارم نگاه کنم

_ اح شبیه این مرد هیزها میشی

اخم کرد و گفت: غلط کردن

این تاکید روی نون آخر جمله اش خیلی اغوا کننده بود و لب خند به لبم نشاند

فشارش کمی بالا بود

_ فشارت اون قدر هم بالا نبود که بیای منو از وسط کلاس بیرون بکشی ها

سرش را پایین انداخت و گفت:

من مریضم باید همش حواست بهم باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

_ وا تو کجات مریضـــه؟ یکم فشـــارت بالاســـت جدیدا تا بهت تو میگم این مریضی رو میکشی وسط و به اهدافت میرسی

خندید و دراز کشید

_ خیلی خوبه آخه

_ چی خوبه؟

_ این که رفیقت دکترت بشه

حرصم گرفت از این کلمه رفیق بیزار بودم

_ صدبار گفتم من پرستارم نه دکتر

دستم را گرفت و طوری کشیدم که روی تخت پخش شدم

بعد شروع کرد به صورت دراز کش ، قر دادن و بشکن زدن و خواندن

_ الهی تب کنم شاید پرستارم تو باشی

طبیب حاذق این قلب بیمارم تو باشی

لا لای لای لا لا لای لای لای لالا ی لا

رمان بازار
romanbazar.ir

این بار به جای خنده غرق صورتش شدم (خدایا یعنی قرار است تمام شود؟!
نه من روزها و ساعت هایم معتاد این مرد شده است)

تک تک ثانیه های با هم بودن آن روزهایمان را قدر میدانستیم
هر نفس که از سینه بیرون می آمد اندازه سالها زندگی ارزشمند شده بود
از هراس جدایی در هراس بودیم
اما گاه در اوج خنده ، سکوت و نگاه هایمان گواه همه چیز بود
شروین معتقد بود آراز گرفتار عشقی عمیق شده است
دلم میخواست باور کنم...

بعد از شام در حیاط مشغول مطالعه بود و هم زمان سیگار میکشید و عمیق کام میگرفت
با شروین کنار پنجره ایستاده بودیم و تماشایش میکردیم

_ چه وقت کتاب خوندنه اونم بیرون تو این سرما
دل آرام جون بیا واسش پتو و شیر داغ ببر

چشم هایم را تنگ کردم و گفتم:
_ باز نقشه کشیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_هروقت میخواد از افکارش فرار کنه خودشـــو تو کتاباش غرق میکنه، تنهاش نزار

حرفش را با جان دل پذیرفتم.

پتو را که روی دوشش انداختم دستم را روی شانه اش فشرد

لبخند زدم

_ چی میخونی؟

جرعه ای از شیرش نوشید و گفت:

آواره و سایه اش

_ مال کیه؟

_ نیچه

_ هیچ وقت نفهمیدم نوشته هاشو

خندید و چشم هایش را روی هم فشرد

یکهو دلم ه*و*س نامش را کرد

_ آراز؟'

_ جان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ تو دانشگاه رفتی؟

در جوابم خندید

اخم کردم و گفتم:

_ بگو چی خوندی دیگه

با خنده گفت:

_ بالاخره کدوم سوالت رو جواب بدم؟

_ جفتش!

_ یواشکی درس خوندم

کسی نمیدونه

_ چرا؟؟

_ سـردار خان مخالف بود میگفت حواسـم پرت میشـه به کار لطمه میزنم و

اصلا درس به درد کار ما نمیخوره

_ وای ! جدا؟! پس تو چرا خوندی؟

_ چون عاشـق فلسـفه و منطق بودم دلم میخواسـت یه روزی بتونم زندگی رو

واقعا لمس کنم

با ذوق گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

فلسفه خوندی؟

با سر تایید کرد و من مشتاقانه سوال هایم را میپرسیدم
آراز در دانشگاه خوبی تحصیل کرده بود و حتی مدتی که در زندان به سر برده بود صرف ادامه تحصیل کرده بود

***

کم کم زمستان از راه میرسید
و میدانستم شروع این زمستان پایان تمام بهترین لحظاتم میشود
بالاخره موفق شـــدم با آموزش های آراز ۱ بیت شـــعر با قلم بنویســـم ذوق زده کاغذ را بردا شتم و سمت پله ها دویدم شور این را دا شتم که ا ستادم تایید و تشویقم کند
هنوز اولین پله را طی نکرده بودم که صـــدای فریاد گونه شـــروین باعث شـــد ایست کنم
_ آراز با کي لج کردی با خودت؟ این وکیل نفهمت چی میگه؟

کمي خودم را عقب کشیدم که از دید خارج شوم صدای آراز میلرزید
_ دخالت نکن لطفا
_ دخالت نکنم که گوه بزنی به زندگیت ؟
_ به خودم مربوطه

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نه به اون دختر بدبختم مربوطه شازده ، به خدا خودمو میکشم ازدستت آراز

_ خودش هم همینو میخواد اصلا خودش ازم خواست

_ خاك عالم تو سرت، دختره عصباني بود ١ زری زد تو بايد مي دويدی مدارك طلاق آماده ميكردي؟!

دستم را روی دهانم گذاشتم که جیغ نکشم

قلبم سوخت

انگار قدرت پمپاژ خون را دیگر نداشت!

_ این طوریٔ واسش بهتره، پاسوز من بشه که چی ؟

_ نزار پاسوز شه، جای طلاق خوب این عقیده پوسیدتو عوض کن

سوشا مر...دد

مرد تموم شد

اون زنته

مال خودته

_ شروین خسته ام تمومش کن این بحث تکراری رو

_ تو اگه طلاق بده بودي خوب همون موقع ميدادي گفتي آخر ماه چرا؟ كه يك ماه بيشتر داشته باشيش و وابستش كني؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ چرا اين قدر رو مغز من ميری ؟ دنبال چي هستي؟؟

_ طلاقش بدي که چي آخه جون دلم؟ واســـه فرار از حس خودت آواره اش کني؟ ميدوني که خانوادش طردش کردن

_ آرام همينجا ميمونه، هيچي تغيير نميکنه، فقط ســـنگيني اســـم من از روي اسمش و آزاديش ميره

_ تو از خودت ميترسي اينو بگو

ناگهان فرياد کشيد

_ آره ميترسم

زنم هر شب کنارم ميخوابه و مجبورم خودمو سرکوب کنم

ميفهمي؟ از خودم ميترسم لعنتي !

اشك بي مهابا گونه هايم را ميشست

به اتاق برگشتم و کاغذ را مچاله کردم

سرم را در بالش فرو کردم و راحت گريستم

ساعتي بعد به اتاق آمد چراغ را روشن نکرد

آرام کنارم دراز کشيد و زير لب صدايم زد

_ آرام ! خوابي؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خواب نبودم اما جواب ندادم

موهایم را نوازش کرد و پتو را رویم مرتب کرد و مثل هر شـــب با حفظ فاصـــله خوابش برد

شاید او هم فقط در نقش خواب بود...

با رخوت از خواب بیدار شدم

هیلدا مثل هر روز صبحانه ام را برایم به اتاق آورد

حس میکردم از حجم زیاد افکار مغزم متورم شده است

یاد داشت کوچکی که به آینه نصب شده بود

در ثانیه ای بار دیگر مرا به مقصد مرگ پیش برد

آرام عزیز

افسوس که زندگی برای من و تو لبریز از ای کاش ها شده

و ای کاش ! ای کاش ها را سر انجامی بود...

نگاهی به مدارك روی میز بنداز

ممنون

آراز

میدانستم چه مدارکی انتظارم را میکشد

دستانم میلرزید

رمان بازار
romanbazar.ir

مدارك طلاق

و سند خانه ای که به نامم بود و مبلغ قابل توجهی پول!

آراز قیمت این مدت با من بودن را پرداخت میکرد؟!

مدارك ثبت نام یکی از بهترین دانشگاه های برلین هم تحفه ی این طلاق بود؟

رسما از زندگی و خانه اش بیرونم میکرد

خدایا عشق به این مرد تاوان کدام گ*ن*ا*هم بود؟

تمام طول روز نتوانستم از تخت جدا شوم

گریه باعث شده بود سخت نفس بکشم

تلفنم که زنگ خورد با دیدن تصـویر آراز بغضـی تازه روی بغض هاي کهنه ام خانه کرد

_ بله؟

امان از این صدای خس دار که غم و بغض بمش کرده بود

_ رفیق من نه صبحونه خورده نه نهار؟

_ واسه این زنگ زدی؟

_ حالت خوبه آرام؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ چرا باید بد باشم؟

_ من...

مکث کرد

_ من میخوام تو خوشحال باشی و به همه چی برسی

پوزخندی زدم و گفتم:

_ ممنون، بابت مدارك طلاق خوشحال شدم

اما لازم به ولخرجی نبود من خودم با اصـــرار خواســـتم که باهام ازدواج کنی غرامت لازم نیست، نیازی به صدقه ندارم

هول شد و گفت:

- این حرفها چیه؟ تو مگه ادامه تحصـــیل هدفت نبود؟ اینجا درس میخونی دست پر بر میگردی پیش خانوادت

آرام اون چندتا برگه طلاق هیچ تغییری تو رابطه ما و رفاقتمون ایجاد نمیکنه

_ چرا ایجاد میکنه آراز عزیزم، میدونی من ازدواج کنم شـاید شـوهرم دو ست نداشته باشه رفیقی از نوع نر سبیل دار داشته باشم

سکوت کرد

دل خودم به درد آمد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ من باید برم کلی کار دارم، خداحافظ

منتظر جواب نماند و گوشی را قطع کرد

توقع داشتم زودتر از هر روز به خانه بیاید اما نزدیك شام شد و هنوز نیامده بود
شروین هم حال خو شی ندا شت و به بیچاره اجازه باز کردن بحث را نمیدادم
ولی طاقت نیاورد و کنارم نشست و دستم را گرفت
_ فدات شم تو حداقل حرف بزن تو شجاع باش تو بهش بگو

تلخ خندیدم و گفتم:
_ چی بگم؟ بهش بگم تو رو خدا طلاقم نده؟!
شروین اون تصمیمش رو گرفته

نه نمیگم اینو بگو ولی حداقل ۱ بار حس واقعیتو بهش بگو
_ فکر میکنی نفهمه؟ فیلسوف خان من راه میرم میفهمه میخوام کدوم سمت برم ، بعد حس منو نفهمیده؟؟

_ نمیگم نفهمیده بعضی حرفها رو این زبون وامونده باید حتما بگه! ما آدم ها نیاز داریم بشنویم
شاید فکر میکنه تو هم به حرمت سوشا دریغ میکنی و به زبون نمیاری

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نه مسئله اینه سوشا رو بیشتر از هرچیز دوست داره

هیچی قدر اون واسش مهم نیست

زنده های زندگیش رو فدای مرده ها میگه

با کمال پر رویي میگه رفیق میمونیم هم خر رو میخواد و هم خرما!

اصلا به درك

شاید واقعا جدایی واسه جفتمون بهتره

سرش را پایین انداخت و با غم گفت:

_ جدایي واسه دوتا عاشق هیچ وقت بهتر نیست

_ شروین تو نمیتونئ منو درك کنی

از نگاهش یکهو خجالت کشیدم لبخند زد و گفت:

_ چرا نمیتونم؟ چون نه یه زن کاملم نه ۱ مرد کامل به نظرت؟

من همه احســـاســـاتم مثل خودته فقط جبر طبیعت ظاهرم رو مطابق روحم

سازگار نکرده

منم عاشق شدم

ولی اشتباهي

دستش را فشردم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ ببخشید منظور بدی نداشتم

لبخند زد و من پرسیدم:

_ چي شد این عشق اشتباهیت؟

_ من فکر میکردم درکم میکنه و مشکلم رو پذیرفته

قرار بود کمکم کنه جراحي کنم

دل و دین و همه داراییم رو بهش بخشیدم

یه مهاجر شهرستانی بود که از ایران واسه کار اومده بود اینجا

از آراز قایم کردم

وقتي فهمید اولش عصبی شد ولی بعد گفت باید حتما جراحی کنم و درمان شم

خودش همه کارامو کرد

ولی وقتی واسه اولین بار کیوان رو دید گفت این آدم به دردت نمیخوره

لج کردم دعوا کردیم

قهر کردیم

چشمام کور عشقش شده بود

راه رو واسم باز کرد رفتم و دست از پا دراز تر برگشتم

همه دار و ندارم و رو بالا کشید و رفت

مریض شدم آراز تمام وقت مواظب حال روحیم بود

رمان بازار
romanbazar.ir

دو سال بعد برگشت و با یه مشت دروغ خرم کرد

اینبار آراز گفت اشتباه کنم راه برگشت ندارم

عاشقش بودم

هنوزم هستم

ولی میدونم این عشق اشتباهه

سرش را روی شانه ام گذاشتم و گفتم:

عزیز دلم زندگی بالاخره به من و تو هم لبخند میزنه

منتظر لبخند زندگی بودیم که صدای ترمز ماشین شوکه مان کرد

سمت پنجره دویدیم ماشین را کج و بی حوصله پارك کرد و پیاده شد

شروین هراسان سمت در دوید و من هم به دنبالش در را که باز کرد

شروین با صداي بلند گفت

_ وای خاك تو سرم

به هم ریخته بود و گوشه لبش زخم عمیقی بود

در جواب شروین انگشت اشاره اش را جلوی بیني اش گذاشت

رمان بازار
romanbazar.ir

این یعنی هیس! هیچی نگویید

نگاهم نکرد و پله ها را به سمت بالا دوتا یکی طی کرد

شروین به صورتش زد

_ ای داد این دعوا کرده بود؟

با نگرانی گفتم:

_ یعنی چشه

_ من برم فحش ک شم میکنه، احترام تو رو داره تو رو خدا برو ببین چی شده ،

فشارش نره بالا باز

در مقابل نگراني ام ،غرورم بی معنا بود

سریع خودم را به اتاق رساندم

با کفش روی تخت دراز کشیده بود و پشت دستش را روی پیشانی اش گذاشته

بود

لبه تخت نشستم

_ هی آقا من اینجا میخوابم با کفش اومدیا

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش گرفته بود

_ معذرت میخوام الان بلند میشم

چند ثانیه سکوت کرد و بلند شد و کفش هایش را در آورد و روی تخت نشست

دستم را جلو بردم تا زخمش را لمس کنم

صورتش را کنار کشید

_ بزار ببینم زخمتو

_ خوبم خانوم دکتر

سرش پایین بود چشمم به یقه پاره اش افتاد

_ دعوا کردی؟

سکوت کرد

_ آراز حرف نمیزنی؟

دستانش را جلوي صورتش و گذاشت و آه عمیقی کشید

_ قرصامو میاری بی زحمت؟

بلند شدم و قرصش را با یك لیوان آب دستش سپردم

آب را که سرکشید گفت:

با یه زبون نفهم پشت چراغ قرمز دست به یقه شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ وا چرا؟

_ هی بوق میزد

خندیدم و گفتم: هم بوق زد هم زدت؟

مثل پسر بچه ها گفت:

_ من بیشتر زدم

هر دو خندیدیم

شاید انصاف نبود قدر این روزها را ندانستن

قسمت بیست و سوم

همه جا غرق یك تاریکی محض بود

با آراز روی بام یك آسمان خراش بودیم که اطرافش هیچ حفاظی نداشت

نزدیکم شد

دستش را جلو آورد

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم دستم را به او بسپارم اما یك لحظه تردید به سراغم آمد برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم

سوشا !

با نفرت نگاهم میکرد

_ تو مردی سوشا تو مردی

هیچ نمیگوید و به سمت آراز یورش میبرد و به سینه اش میکوبد

هم زمان آسمان آتشین میشود و میغرد

سمت آراز میدوم لبه بام آویزان شده ا ست و تنها با یك د ست خودش را نگاه داشته است

هرچه تلاش میکنم نمیتوانم بالا بکشمش

لبخند تلخی میزند و دستش را رها میکند

سقوط میکند و من جیغ میکشم

_ آرا....زر

از صدای فریاد خودم بیدار شدم و سر جایم نشستم

هنوز گنگ بودم و نمیدانستم خواب بوده است یا نه؟؟

آغوشی مرا محکم در میان بازوان مردانه اش میفشرد

و با صدای نابش هجی میکند

_ خواب دیدی عزیزم ، تموم شد

رمان بازار
romanbazar.ir

سر بر این سینه اش میفشرم و سیراب میشوم از این عطر تلخ

آراز من بود؟

خدایا شکرت که خواب بود

تازه گره بغضم باز میشود

موهایم را نوازش میکند و کمی بعد با پشت دست اشکهایم را پاك میکند

لبخندش برای من تا پای جان زیباست

_ باز همون کاب*و*س همیشگی؟

با صدای گرفته و کودکانه گفتم

_ تو از بالای یه برج سقوط کردی

چشم هایش را ریز کرد و گفت:

خوب نمیزاشتي سقوط کنم

به دستهایم خیره شدم و گفتم:

_ سعی کردم نجاتت بدم نشد

انگشتانش را میان انگشت هایم قفل کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ اگه دستم تو دستت باشه
اگه از دریچه چشمات سقوط نکنم

هیچ وقت از هیچ ارتفاعی سقوط نمیکنم

بغض کردم(خودت نمیخوای آخه لعنتی)

تا روز طلاق ۳ روز مهلت داشتم
شاید برای همیشه آرازم را میباختم
کاش حداقل این ۳ روز با قهر و تلخی تمام نشود

شبی که در آغوشش و سر بر روی بازویش به خواب دعوت شدم
هزار بار دعا کردم به صبح نرسد...

چشم که گشودم هنوز سرم همانجای امن بود سر که چرخاندم با چشم های
بازش مواجه شدم
لبخند زد
_ صبح بخیر خانوم

چشمم که به عقربه هاي ساعت افتاد هول شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ چرا نرفتی شرکت؟ ساعت ۱۱

بيني ام را فشرد و گفت: امروز ۱ شنبه است خوابالو

_ باشه ولی تو تا ظهر هیچ وقت نمیخوابیدی

_ مگه تو میخوابیدی؟

حق داشت فکر کنم آن قدر مست آغوشش شده بودم که به کما رفته بودم

از جایم که بلند شدم چشمم به دستش افتاد که کاملا سفید شده بود

لمسش که کردم یخ بود!

وای خدای من این دست چیزی حدود ۱۰ ساعت بی حرکت زیر سر من بود

_ آخ دستت بی حس شده؟

دستش را به سختی بلند کرد و گفت:

_ چیزی نیست

_ تقصیر من بود

اخم شیرینی تحویلم داد و گفت:

_ گشنمه خانوم دکتر ، هیلدا رفته مرخصی بریم پایین نیمرو مشتئ بزنیم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ شروین نمیزاره اون مدلی پر کره و نمك بخوری

لبش را با حرص کودکانه ای جمع کرد

شروین در حیاط مشغول آبیاری درخت ها و رسیدگی به گلخانه کوچك بود
مثل دو دزد پنهانی وارد آشـپزخانه شـدیم و آرام با خنده های بي صـدا نیمرو درست کردیم
آراز با اشتها لقمه میگرفت و دهان من هم میگذاشت
همیشه لذت هر کاری یواشکی بیشتر میشود
۱ تابه بزرگ پر از نیمرو را دو نفری خوردیم
این قدر بامزه نان را ته تابه میچرخاند و به آخرین قطره های کره هم رحم نمیکرد که دلم میخواست در این حالت عکسی از او بگیرم
تمام که شد شروع کرد به رفع آثار جرم
مشغول شستن تابه بود و رو به من گفت:
_ بگرد ببین اسفند کجاست دود کن بو بره

خندیدم و گفتم: مگه اینجا اسفند هم دود میکنین

رمان بازار
romanbazar.ir

_ این دیوونه هر چند وقت یکبار دو کیلو دود میکنه تو حلق من با ماشـــالا ایشالا که چشم نخوریم

پشت چشمي نازك كردم و گفتم:

_ کی تو رو چشم میزنه سیبیلو؟!

ادای بامزه ای در آورد و گفت:

_ گیر دادی به این سبیلهاي من ها

_ فلسفشو نمیفهمم واسه مده یا قانون خان بودن؟

_ فلسفشو بیا در گوشت بگم

گوشم را نزدیکش بردم

سرش را خم کرد و در حالی که گاز کوچکی از بالای گوشم میگرفت گفت:

_ وقتی سبیل ندارم شبیه بچه مدرسه اي ها میشم

به خاطر گازش سرخ شده بودم

سرم پایین بود خندید و ادامه داد:

_ عاشق وقتی ام که لپ هات گل میندازه، شرم دخترونه رو خیلي دوست دارم

رمان بازار
romanbazar.ir

با شنیدن این جمله بیشتر سرخ شدم و از آشپزخانه به سمت حیاط فرار کردم

شروین در حال شستن حیاط آواز میخواند و با ناز و کرشمه قر میداد

_ سلام شری روز بخیر

دست به کمر زد و گفت :
_ آفرین تازه داری یاد میگیریا

با تعجب گفتم:
_ چیو ؟

ریز خندید و گفت:
_ این که ۱ مرد رو توسط شکمش و زیر شکمش میشه برده خودت کنی

چشم هایم گشاد شد فهمیدم از عمد جو نیمرو خورانمان را بهم نزده است
یکهو زیر دستش زدم و شلنگ آب را قاپیدم و سمتش گرفتم
جیغ زد و فرار کرد
_ اخلاق گندش هنوز هیچي نشده به تو هم سرایت کرده وحشي شدي
زدم زیر خنده و دنبالش دویدم
اصلا دلم بهانه های الکي براي سرخوشی میخواست

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت شیر اصلي آب دوید و شلنگ را از فلکه جدا کرد
دستش را به حالت تهدید در هوا تکان داد

وقتي که با شلنگ کارواش سمتم حمله کرد
در حال فرار

جیغ کشیدم
فشار

آب زیاد بود
کم آورده بودم و التماسش میکردم
بی فایده بود
آراز را که در حیاط دیدم حس کردم ناجی ام ظهور کرده ا ست از صدای جیغ
من هراسان شده بود

جیغ زدم و سمتش دویدم
_ وای وای آراز

او هم سمتم دوید

رمان بازار
romanbazar.ir

در آغوشش محو شدم

فریاد کشید

_ الاغ نکن هوا سرده سرماش میدی

شروین فشار آب را بیشتر کرد و خندید

آراز مرا بیشتر در پناه آغوشش پنهان کرد

چنان یك چتر مأمن شده بود

آنقدر در مقابل اندامش و بازوان مردانه و سینه ستبرش ریز بودم که کاملا از خیس شدن در امان بودم

خودش که دست هایش بند ِ من بود

توان مقابله با شروین را نداشت و فقط تهدید میکرد و من در دل چه قدر از شروین ممنون بودم

با کشیده شدن شلنگ و قطع آب شروین پا به فرار گذاشت

آراز در حالي که صورتم را خشك میکرد سرش فریاد کشید

_ به نفعته از این کشور بری

خودش کاملا خیس شده بود و از نوك موهایش آب میچکید

صدبرابر خواستني تر شده بود

مرا داخل برد و کنار شومینه نشاند و دورم پتو پیچاند و غر زد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ بزار برگرده آدمش میکنم

از سرما میلرزیدم

_ من اول خیسش کردم خودشم خیسه الان یخ میزنه

_ به درك

_ آراز لباست رو عوض کن خیسي

کلافه تي شرتش را از سرش بیرون کشید و گوشه ای پرت کرد

عضلات ورزیده اش با وجود جاي چندین گلوله و بخیه خودنمایی فوق العاده اي داشت

کنارم روبه روی شومینه نشست و شروع به تکاندن موهایش کرد

من محو تا این حد مردانه هایش بودم

یکهو برگشت و نگاهم کرد و با حالت چشم و دست حالم را پرسید

دلم میخواست بگویم

تو باشی و من باشم

مگر میشود خوب نباشم؟؟

***

رمان بازار
romanbazar.ir

شروین به شدت سرما خورده بود
آن شب تبش پایین نمی آمد و حالش اصلا خوب نبود
آراز مدام به جانش غر میزد و من دلم برایش میسوخت
که به خاطر ما سرما خورده بود و خودم را مقصر میدیدم

تصمیم گرفتیم به کلینیك ببریمش با وجود آنکه امتناع میکرد آراز به زور داخل ما شین بردش و من هم کنارش نشستم این قدر بی حال بود که سرش را روی پای من گذاشت و شروع به نالیدن کرد
آراز نگران از آینه نگاه کرد
_ من نمیفهمم تو این ســـرما چه دلیلي داره آب بازی، جز اینکه بچه اید و بی عقل؟
_ چه قدر غر زدی آراز
_ نمیبینی حالشو؟!

عصبانی بود و بهتر بود سکوت کنم.
دکتر بعد از معاینه و تجویز قرص و آمپول چند روز ا ستراحت را تو صیه کرد و میدانستم این یعنی فلج شدن شرکت!

زمان تزریق آمپول با تمام بی حالی اش قصد فرار داشت
_ قرص میخورم خوب میشم

رمان بازار
romanbazar.ir

پرستار آمپول به دست خیره ما مانده بود

دستش را فشردم

_ عزیزم تبت میره بالاتر باید حتما بزنی

_ نه آرام جونیم من با قرص خوب میشم

آراز با سینی آب میوه و فنجان قهوه از راه رسید و گفت:

نزدی که هنوز

شروین از جایش بلند شد و گفت: قربونت برم زودتر بریم خونه استراحت کنم دیگه

آراز اخمي کرد و سینی را روی صندلي گذاشت و به آلمانی مشغول صحبت با پرستار شد

شروین با صداي بامزه ای هراسان گفت:

به جان خودم نمیزنم

_ خرس گنده خجالت بکش

_ آراز تو رو خدا این زنیکه شبیه قاتل بروسلیه منو میکشه

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدم و گفتم

_ میخوای بریم خونه من بزنم؟

آراز جواب داد:

_ این یکي رو اینجا بزار بزنه این قاتل بروسلی بقیه رو آرام میزنه خونه

به صورتش زد و گفت: خاك عالم به سرم، چند تاست؟

با زور و اصرار دراز کشید

آراز دستش را گرفته بود و آرامش میکرد

یك لحظه بغضم گرفت

این اندام ضعیف و ظریف

این روح لطیف و شکننده

قطعا متعلق به یك زن بود و چه جنایتی بود مردانه زندگی کردن برای شروین!

از ترس میلرزید و میان هق هق گریه آراز را صدا میزد

تمام که شد آراز سرش را نوازش کرد

_ پاشو لوس ننر تموم شد

خودش با زور آب میوه را جرعه جرعه به شروین میداد

رمان بازار
romanbazar.ir

و سعی بر تسکینش داد

و من چه قدر مهر این مرد را میپرستیدم...

***

عقربه های ساعت همانند شرکت کننده های دو ماراتن دنبال هم میدویدند

باید قبل از تعطیلات کریسمس کارهای اداری این طلاق لعنتی انجام میشد

مثل چشم بر هم زدنی گذشت

فردا به یقین به عنوان تلخ ترین حادثه عمرم در تمام جانم ثبت خواهد شد

شب قبل زمان خواب در بستر پیشانی ام را ب*و*سید و با صدای عاجزانه ای گفت:

_خیلی درد میکشم

من هم درد میکشیدم اما چاره ای جز صبوری نبود

آراز بی من و با من درد میکشید

تصمیمم را گرفته بودم

باید میرفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

او مرا میخواست و نمیتوانست بخواهد

باید میرفتم شاید اگر مدام در کنارش نباشم شاید اگر محرمش نباشم این درد برایش کمتر شود

من عاشقش بودم

حال که معشـوقم جدایی را انتخاب کرده بود برای رضـایت احوالش سـکوت کردم

و لعنت به بعضی از سکوت ها

که چنان حمله هزاران هزار موریانه از درون شـروع به خوردن همه وجودت میکند

و هیچ کس جز خودت تا زمان فرو ریختنت متوجه حمله این موریانه ها نمیشود...

شـب یلدای هر سـال در کنار خانوادم بدون هیچ نگرانی غمی با شـادی میگذشت

همه چیز محیا بود

انارهای قرمز دان شده

هندوانه خوشرنگ

آجیل و چند نوع شیرینی

حافظ و گل نرگس و آب و آینه

شروین همه را آماده کرده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

اما دل همه مان

چنان عزادارها

غم زده بود

چمدان هایم را بستم

پنهان یکي از شیشه های عطر آراز و یك تی شرت تن زده اش را برداشتم

آلات تسکین یا شکنجه؟؟

وارد اتاق که شد با دیدن چمدان ها به دیوار تکیه زد

صدایش عجیب میلرزید

_ کجا؟!

تلخ خندیدم

_ احتیاج دارم ۱ مدت تنها باشم

_ آرام قرارمون این نبود، من تو رو کجای این غربت ول کنم

(تو که برای من نباشی کل این دنیا غربتم میشود)

_ میرم هتل بعدش بر میگردم ایران دل تنگه خانوادمم

رمان بازار
romanbazar.ir

دروغ گفتم!قصدم فرار به دورترین نقطه گمنام جهان بود

خیلی وقت بود جز او دلتنگ هیچ کس نمیشدم

_ خودم میبرمت

جلو که آمد خودم را عقب کشیدم

_ آراز خواهش میکنم خودتو منو اذیت نکن این طوری به نفع هر دوی ماست، نمیشه که تا ابد من لنگ تو باشم و زحمتم رو دوشت

عجیب بغض کرده بود

_ نگو لا مصب اینو ،من نمیخواستم حسرت بودن و داشتنت کنارم به دلم بمونه فقط میخواستم آزاد باشي

میخواستم خودت انتخاب کنی

حرفش شوکه ام کرد

تردید در جانم خانه کرد

اما به خودم نهیب زدم

کتابي از کتاب خانه اش برداشتم و گفتم:

میشه اینو ببرم؟

چشمانش دریای سرخی شده بود که اشك قورت میداد

چه دردناك است هیبت و صورت مردانه را اینگونه دیدن!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

کتاب را از دستم گرفت تلخِ تلخ خندید

_ چرا هزار پیشه ی چارلز بوکوفسکی؟؟

من هم تلخ خندیدم

_ شـاید یه روز منم معنی این کتاب های عجیب و غریبت رو فهمیدم ، برام یه چیزی بنویس صفحه اولش

نگاهم نکرد سرش تا آخرین حد ممکن پایین بود

خودکارش را برداشت و شروع به نوشتن کرد

کتاب را بست و به سینه ام فشرد

به مخص اینکه گرفتمش

اتاق را ترك کرد

با صدای بالا کشیدن بینی اش فهمیدم...

کتاب را که گشودم

حال اشك هایم با جوهر خودکار روی نوشته اش نقش هنری میزد

امروز ،

آرام ترین

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه ی دلگیر کننده ی

ناب ِدنیاست !

چشم هایت

کجای تقویمند...

از چه فصلی

شروع خواهی کرد؟!

واژه واژه غروب زاییدم...

از چه صبحی طلوع

خواهی کرد؟!

(بی نام ترین احمق دنیا)

کتاب را محکم بغل کرده بودم و از اعماق وجود پی در پي آه میکشیدم

شروین که از طبقه پایین داد زد

تند تند اشك هایم را پاك کردم و در را باز کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ بله شری؟

_ نامردها من تنهام شب یلدایی تو رو خدا بیا پایین

دلم برایش سوخت که با وجود سرما خوردگی حادش کلي تدارك دیده بود
نفس عمیقی کشیدم و پایین رفتم
با مهرباني بغلم کرد

دور میز نشستم و به آینه چشم دوختم
چه قدر صورتم ترحم انگیز شده بود!
در آینه پشت سرم تصویر مردی ظاهر شد که برای من زیباترین خلق خالق بود! براي من!

با اینکه عطرش در بوی سیگار گم شده بود
اما هنوز براي من قابل ستایش بود

چشم های مردانه و پر ابهتش چرا تا این حد غمزده و باراني بود؟؟

به جای صندلي دور میز یك کاناپه انتخاب کرد و آرام نشست
سرش پایین بود و به کفپوش چشم دوخته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

شروين سمت د ستگاه پخش رفت و يك آهنگ شاد گذا شت و شروع به قر دادن دست زدن كرد

_ حالا قرش بده ، ليدي اند جنتلمن كامان

بياين بر*ق*صيم

انگارصدايش را نميشنيديم

سر بالا آورد و نگاهم كرد

حال سرش را با ح سرت و اف سوس در حالي كه لب هايش م شخص بود باز بغض قورت ميدهد به چپ و راست تكان داد

اين يعنى

چرا؟! چرا اين طور شد؟ چرا سهم ما اين بود؟

نگاه دزديدم و باز به تصوير زني در آينه خيره شدن كه ميرفت ويران شود...

شروين نا اميد آهنگ را قطع كرد و كنار آراز نشست و ديوان حافظ را برداشت

_ امشب فال حافظ شگون داره نيت كن آراز

بي حوصله كتاب را پس زد

_ من از اين كارها خوشم نمياد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ باشـــه خوشـــت نیاد واســـه آرام نیت کن، بهش گفتم حافظ خوب میخونی دوست داره ها

سنگینی نگاهش را حس کردم
اما همچنان به تصویر آن زن نگون بخت چشم دوخته بودم
در زوایای صورتش دنبال ردی از اقبال بودم که صدایش
قلبم را در ســـرازیری انداخت که یکهو چنان افتاد که صـــدایش را قطعا همه شنیدند

_ به خاطر آرام نیت میکنم، بگیر

شروین با ذوق چشم هایش را بست و دیوان را بالا آورد و زیر لب چیزي خواند و وقتي کتاب را باز کرد بدون آنکه نگاه کند کتاب را به دست آراز سپرد

آراز نگاهي به صفحه کتاب انداخت و گفت:
_ این که حافظ نیست!

شروین بهت زده کتاب را قاپید و چند بار نگاهش کرد
_ خاك تو سرم بزار برم حافظ بیارم اشتباهي اینو گذاشتم توی این جلد چرمیه

رمان بازار
romanbazar.ir

از جایش که بلند شد
آراز دستش را گرفت
_ نمیخواد صفحه ۲۳٤ همینو باز کن

شروین با تعجب نشست و صفحه مورد نظر را پیدا کرد و به او سپرد

چشم هایش را بست
آهي کشید و آب دهانش را قورت داد

ای ساربان آهسته رو کآرام جانم می‌رود
وآن دل که با خود داشتم با دلستانم می‌رود
من مانده‌ام مهجور از او بیچاره و رنجور از او
گویی که نیشی دور از او در استخوانم می‌رود
گفتم به نیرنگ و فسون پنهان کنم ریش درون
پنهان نمی‌ماند که خون بر آستانم می‌رود
محمل بدار ای ساروان تندی مکن با کاروان
کز عشق آن سرو روان گویی روانم می‌رود
او می‌رود دامن کشان من زهر تنهایی چشان
دیگر مپرس از من نشان کز د

رمان بازار
romanbazar.ir

ل نشانم می‌رود

برگشت یار سرکشم بگذاشت عیش ناخوشم
چون مجمری پرآتشم کز سر دُخانم می‌رود
با آن همه بیداد او وین عهد بی‌بنیاد او
در سینه دارم یاد او یا بر زبانم می‌رود
بازآی و بر چشمم نشین ای دلستان نازنین
کآشوب و فریاد از زمین بر آسمانم می‌رود
صبر از وصال یار من برگشتن از دلدار من
گر چه نباشد کار من هم کار از آنم می‌رود
در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن
من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می‌رود
سعدی فغان از دست ما لایق نبود ای بی‌وفا
طاقت نمیارم جفا کار از فغانم می‌رود

تاب نیاورد کتاب را جلوی صورتش گرفت و گریه سر داد
این لرزش شـــانه های یک مرد این صـــدای هق هق پر لابه که چنین قدرتش را
پایمال کرده اســت قدرت این را هم دارد که همینجا و همین ثانیه مرا بکشـد یا
...

رمان بازار
romanbazar.ir

قسمت بیست و چهارم

بغضم اینبار کولاك کرد سرم را روی میز گذاشتم و با صدای بلند گریستم
یاد مراسم ختم پدر بزرگم افتادم
گریه هایم شبیه گریه های مادرم شده بود
از ته دل هق و هق و ضجه
آن روزها حتی نمیتوانستم تصور کنم روزی شبیه مادر سوگوارم گریه سر دهم
من نیز یتیم میشدم!
من نیز داغدار عزیز میشدم!
عجیب بود من حتی در مرگ سوشا هم این چنین گریه ای را تجربه نکرده بودم
ته این گریه خالی شدن نبود هر یك هق هق بدتر زخم میشد بر تنت
انگار دستی از حنجره ات داخل میشد و قلبت را درون سینه ات با چنگال
هایش تکه تکه میکرد و تکه هایش را با خراش سینه ات بیرون میکشید

صدای هق هق مردانه ای با گریه های زجر آلود یك زن چنان سمفونی ساخته
بود که مطمئنم اگر در سالن اپرا به نمایش گذاشته میشد
هزاران هزار قلب از حزن و اندوه این ملو درام قالب تهي میکرد ند و جان
میباختند

چه حالی داشت شروین بیچاره

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدانست باید کداممان را آرام کند

جیغ کشید

التماس میکرد به صورتش زد خدا را صدا زد

_ ای خدا خودت پادر میونی کن میون این دوتا احمق

در حالی که پشتم را ماساژ میداد تا نفسم بالا بیاید و آرام شوم

گریه سر میداد و میان گریه میگفت:

_ خیر نمي بينيد همديگه و منو الكي اين قدر مي چزونين

بدبخت های خود آزار مازوخیسمي

عشق قانون نداره نفر سوم نداره

فقط ۲ نفر و بس

لال که نیستید بیشعورید فقط که نمیدونید آدم عاشق نمیترسه بگه میخوامت

خجالت نمیکشه بگه نرو بمون

داد میزنه دوستت دارم

سرم را بالا آوردم

حالا او هم سرش را از حصار کتاب جدا کرده بود

هنوز گریه رهایمان نکرده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه ای درنگ کرد

خواستم بگویم دوست دارم

اما هنوز دهنم باز نشده بود که بریده بریده گفت:

_ آرامِ جانم رو نبر

میمیرم

عاشقتم

وای که هرگز نمیتوانم حس آن لحظه ام را توصیف کنم

بیچاره قلبم

چنان دچار شك شده بود که توان تپیدن نداشت

خدای من لذتی بالاتر از شـنیدن اعتراف عشـق از اویی که همه تن و روحت عاشقش است وجود دارد؟

بلند شد سمتم آمد

گریه ام اوج گرفته بود اما جنسش با گریه های ثانیه هائ پیش فرق داشت

حلاوتش وجودم را آرام میکرد

من سمتش دویدم

چند قدم بیِ شتر فا صله ندا شتیم اما برای من همان هم زیاد بود و مجال صبر نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

بغلش کردم
آنقدر محکم در آغوشش میفشردم و بو میکشید که حس میکردم سالها ست طعم جدایي کشیده است

پشت سر هم ب*و* سه بر سر و صورتم میزد و لحظه اي از آغوشش جدایم میکرد و نگاهم میکرد و باز در آغوشش میفشردم

دستانش را میگرفتم و میب*و*سیدم
ولع داشتیم
ولع این همه مدت بودن و نداشتن هم
ولع قدغن شدن حلال ترین رابطه دنیا

شروین دستش را روی صورتش گذاشته بود و میگریست
خدایا اشك های امشب ما توان سیل شدن داشت...

دستم را گرفت و به سمت اتاق کشید

شروین فریاد زد
_ نخوریش همش ماله خودته هول نکن

رمان بازار
romanbazar.ir

بر عکس همیشه به حرفش واکنش نشان نداد

به اتاق که رسیدیم دستم را رها کرد و یکراست سراغ چمدان ها رفت

لگد محکمي به يكي از چمدان ها زد و گفت

_ ازشون متنفرم

شروع کرد به باز کردن چمدان ها و سرخوش لباس ها را در زمین پخش میکرد

سمت میز رفتم و مدارك طلاق را برداشتم

چند ثانیه به آن ها خیره شدم

بلند شد و پوشه را از دستم قاپید

_ پاره اش کنم؟

منتظر اذن من بود

دستم را بالا بردم و در دست خودش پوشه را دو نیم کردم

خندید

بيني اش را بالا كشيد

روي تخت خودش را رها کرد نفس عمیق کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

_ آرام دلم میخواد طولانی ترین شـب سـال بعد مدت ها بتونم تو آرامش و بي فکر بخوابم

گل سرم را باز کردم و موهایم را تکان دادم تا دور شانه ام بریزد

_ منم خوابم میاد

خیره نگاهم کرد:

_ ولي انگار خیال داری منو بی خواب کنی

کنارش دراز کشیدم

امشب با همیشه فرق داشت

حسرتی در این هم خوابی نبود...

نزدیکم شد و روی پهلو طوری دستش را زیر سرش گذاشت که سرش کاملا بالای صورتم بود

شروع کرد با سر انگشتش اجزا صورتم را لمس کردم

انگار تازه در حال کشف کردنم بود انگشتش روی لب هایم ایست کرد

_ تو یهو از کجا پیدات شد وسط این زندگی تاریك من؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابی نداشتم نگاهم را به چشم هایش وصله زدم

بی پلك زدن و پر از حرف

آه کشید و در حالی که موهایم را نوازش میکرد گفت؛

_ تا تو نگاه می کنی کارمن آه کردن اســت ای به فدای چشــم تو این چه نگاه کردن است؟!

لبخند زدم و با دو دست سرش را نوازش کردم

_ میدونستی عاشق شعرم و تو خیلی قشنگ میخونی؟

_بله همه کتاب شعرهام بوی تو رو میده

_ آراز؟

_ جان ؟

دوباره بغض کردم

_ میخواستی که من برم؟

اخم کرد

_ میخواستم تصمیم بگیری

_ ولی داشت همه چي تموم میشد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ ببین آرامِ جانم، هر پرنده ای حتي عقاب رو میشـــه تو قفس مجبورش کرد و نگهش داشت

اما پرنده عشق رو هیچ وقت نمیشه به زور نگه داشت

باید درها رو باز کنی و بزاری بره ، که اگه رفت از اول هم خیال موندن و واســه تو شدن نداشته

اگه موند تا ابد میمونه حتی اگه خیلي ازت دور باشـــه مطمئنی کبوترِ جَلدِ خودته و بس

_ کی فکرشو میکرد کار من و تو به اینجا برسه خان؟

با ذوق ب*و*سه کوتاه ولی محکمي روی لبم دوخت

_ همون روز که سپر ما شینمو منهدم کردی و ا صلا نفهمیدی به خودم گفته بودم این نیم وجبی با این جدیتش توان به بند کشیدن دل هر مردی رو داره

چشم هایم گرد شد

_ چي؟! کي؟

با صدای بلند خندید

_ سردار خان هر چي اصرار کرده بود سوشا راضی نشده بود قبل ازدواجش به دیدنش بره

رمان بازار
romanbazar.ir

اومده بودم راضیش کنم و ببرمش دیدن پدر مریضش
آمار لحظه به لحظه اش رو داشتم و بهم گزارش میدادن
ولی این اولین بار بود خودم اومده بودم وقتی رسیدم
جلو در جواهر فرو شی منتظر بودم با نامزدش بیاد بیرون و شاید در مقابل اون خانوم کوتاه بیاد و راضی به اومدن شه
دا شتم با تلفن حرف میزدم که یه سوناتا سفید اومد جلومو چنان وا سه دنده عقب ترمز کرد که کوبید ســپر جلومو انداخت و جالب اینجا بود اینقدر هول بود که اصلا متوجه نشد
یه دختر کوچولو که پیاده شد و کتونی شو با یك کفش پا شنه ۱۰ سانتی عوض کرد
حتی یك لحظه ام نزدیك بود توی جوب بیوفته

باد هم موهاشو بدجور پریشون کرده بود
با یه لبخند محو این خانوم کوچولو بودم

اما جیغ و دادهای شروین پشت تلفن باعث شد یه لحظه حوا سم پرت شه و نفهمم کجا غیبش زد

نمیدونم چرا واسم جالب شده بود کجاست
پیاده شدم و نگاهي به سپر داغونم انداختم سپر پشت خودشم افتاده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

ما شینشم چنان پارك دوبل كرده بود كه سر ما شین وسط خیابون ولیصر بود و پشت ماشین رو پل عابر پیاده

گفتم آخه بچه كي به تو گواهي نامه داده

دلم سوخت نشستم و سپر ماشینشو جا زدم

مهم نبود كت روشنم سیاه شد و دستام كثیف

و قرار بود خواهر زادمو و نامزدشو ببینم

فقط گفتم این شوماخر با این سپر گاز شو بگیره وسط اتوبان سپر رو میكاره و میره

چشمم به عروسك صورتی زشت پشمالو پشت ما شینش كه افتاد بي اختیار زدم زیر خنده

۱۰ دقیقه بیشتر اون حس و اون خنده ها ادامه پیدا نكرد

چشمم به سوشا افتاد كه از جواهر فروشی با عصبانیت بیرون اومد و...

آراز مكث كرد و آهي كشید و ادامه داد

_ خانوم كوچولو هم دنبالش دوید و صداش میكرد

تازه به خودم اومدم

لبخند روي لب هام خشك شد

این همون دختریه كه ۲ ماهه گفته بودم همه جوره راجبش تحقیق كنید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اول به در ماشـینش تکیه زد و سـرش رو با دسـتاش محکم گرفته بود بعد همه حرصشو با یه لگد به لاستیك ماشینش خالي کرد
همونجا وا ستاده بودم سوار که شد باز هم موقع از پارك خارج شدن اینبار به ماشین جلوییش کوبید و رفت

باور اینکه آراز مرا خیلي قبل تر از شبی که من خیال میکردم اولین دیدار ا ست ، دیده بود برایم خیلي سخت و هیجان انگیز شده بود

با اینکه پلك هایمان از فرط گریه های چندي قبل متورم و سنگین شده بود
با خواب سر لج داشتیم
مگر از نگاه کردن هم سیر میشدیم؟؟
آراز براي من تعریف شده ترین بت هستي بود
وضوحش بالا بود خالص و ناب !

چشم هایم را ب*و*سید:
_ چشمهات خیلی خسته است عزیزم

_ آره ولی دوست ندارم بخوابم
_ چرا؟؟
_ واسه تو

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هایش را ریز کرد و گفت:

_ میشه جسارت کنم بپرسم من کي ام؟

سرخ شدم

خندید

قهقهه های مردانه اش شیفته ام میکرد

دوباره نگاهم کرد و با شیطنت گفت:

_ نميدوني من کي ام يعني؟

_ آرازی دیگه

با دست صورتم را گرفت و با ذوق و ولع چلاند و گفت:

_ آراز کیه شماست

با همان لب های مچاله شده با حرص گفتم:

_ خل و چل منه

در همان حالت ب*و*سه اي محکم تر روي لبم زد و رهايم کرد

_ خوب نسبت این خل و چل دقیقا باهات چیه

رمان بازار
romanbazar.ir

لب برچیدم و مظلومانه به سینه اش زدم

_ نکن آراز خجالت میکشم

با خنده بغلم کرد و فشردم

سرم را در سینه اش پنهان کردم و خودم را در آغوشش جمع کردم

_ قربون این خانوم خجالتی

طاق باز که خوابید دستش زیر سرش بود

سر من هم روی قلبش و پشت کمرم را با دست دیگر ماساژ میداد

_ صداي قلبتو دوست دارم

_ اونم تو رو دوست داره؟

_ کی؟!

_ قلبم

ای جان به فدای این قلب...

ماهي شده بودم و در دل ابرهای آسمان پرواز میکردم

سبك بودم

آرام ِآرام

با صدای نواخته شدن آرام به در این رویای پرواز تمام شد چشم باز کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز سرم روی قلب معشوقم بود و او هنوز غرق خواب بود

آفتاب روي صورتش خانه کرده بود
سینه اش را ب*و*سیدم و زیر لب هجي کردم
خدایا شکر

بار دیگر صدای چند ضربه به در باعث شد آراز هم چشم بگشاید
صورت خواب زده اش خیلی خواستني تر میشد

خواستم بلند شوم که دستم را گرفت کشید و مانع شد
باز در آغوشش جا خوش کردم
با صدای بم و گرفته گفت:
_ بله؟!

شروین جواب داد
_ بیدار نمیشید لنگه ظهره ها

_ تو چرا شرکت نیستي؟
_ رفتم و برگشتم، آراز سیني صبحونه رو میزارم پشت در بیا بردار

رمان بازار
romanbazar.ir

_ بیارش تو دیگه چرا عروس پشت پرده شدی؟ از پشت در حرف میزني؟ بیا تو

_ اوا خاك عالم نه! زشته! نمیام، بیا خودت بردار

خنده ام گرفته بود متوجه حرفهایش نمیشدم

_ دستم بنده

شروین هیم بلندی کشید و گفت:
_ وای از دیشب تا حالا؟

آراز که یکهو سرخ شد با صدای بلند و عصبی داد زد
_ میگم بیا تو

هنوز جمله اش را کامل نگفته بود که در باز شد و شروین با هول

طوری که نزدیك بود بیوفته خودش را داخل اتاق انداخت
وقتي هم که نشستم آراز هنوز دراز کشیده بود و دستم را رها نمیکرد

شروین با ناز گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ الهي فداي جفتتون بشم من
پاشو پاشو دل آرام جون الان هم پسره ميميره از گشنگی
هم خودت ضعيف ميشي
كاچي گذاشتم چه كاچی

من كه تازه متوجه منظورش شدم داغ شدم
آراز طفلك كه چيزي نميدانست پرسيد
_ كاشی چيه ديگه؟

شروين ريز خنديد و گفت:
_ كاچي نه كاشي، ۱ چيز مقويه كه شب اول عروسي ميدن عروس بخوره

وای حس كردم الان از شدت حرارت بالای بدنم برشته ميشوم
روی سر بالا آوردن نداشتم

آراز هم دست كمي از من نداشت از جايش يكهو بلند شد
دندان هايش را روی هم فشرد و سعي كرد خود دار باشد

عميق و كند و عصبی نفس ميكشيد
با انگشت اشاره در را نشان داد و گفت: همين الان برو بيرون تا نزدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

شروین میان حرفش پرید و گفت: باشه باشه میرم

و خیلي بامزه و سریع از اتاق بیرون رفت

هنوز فکش را روی هم میفشرد

_ این آخر یا منو دیوونه میکنه یا قاتل خودش

نمیدانم چرا خنده ام گرفت
و به محض خنده با انگشت به پهلویم زد و در حالي که سعي میکرد خنده اش را بخورد با اخم تصنعي گفت:
نخند ببینم
***
فصـــل تلخ کتاب زندگی بالاخره برای ما هم ورق خورده بود و حال نو بت روزهای سرتاسر عشق و شادی بود
با اینکه خیلی به هم نزدیك شده بودیم
آراز خیلی از فاصله ها را حفظ میکرد
و من دلیلش را نمي فهمیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

در این میان شـروین مثل یك خواهر مهربان دلسـوز از هیچ کمکی برای بهبود این روابط دریغ نمیکرد

کارهای ثبت نامم در دانشــگاه انجام شـــد و قرار بود آراز برایم یك معلم خصوصی زبان بگیرد

برف شدیدی میبارید کنار شومینه نشسته بودم و مشغول بازی با گوشی ام بودم
آراز که از شرکت برگشت دوش گرفت و تازه از حمام بیرون آمده بود
هنوز حوله به تن داشت و با کلاه حوله
مشغول خشك کردن موهایش بود

زنگ خانه که به صدا در آمد با حرکت دست و چشم مخصوصش از شروین پرسید
کیه؟

شروین کفگیر به دست از آشپزخانه سمت در رفت
_ نیوشاست

آراز با صورتی که معلوم بود متعجب است گفت:
_ واسه چی اومده ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مجال جواب دادن شروین نشد

در ورودي باز شد و دختر مو کوتاه بلوندی با خنده و هیجان وارد خانه شد

مشغول رو ب*و*سی با شروین بود که با ذوق سمت آراز آمد و آغوشش را باز کرد

_ آراز کجايي بي معرفت؟

دخترك خدای غمزه بود

آراز خودش را عقب کشید و مانع شد و به يك دست دادن ساده اکتفا کرد

دخترك با تعجب از شروین پرسید

_ وا این چشه؟

شروین با لبخند سرفه کرد و با اشاره من را نشان داد

نیوشا که تازه متوجه من شده بود

چشم هایش گرد شده و جیغ کشید

_ نه!!!!!!

(زهر مار و نه)

رمان بازار
romanbazar.ir

شروين با ناز گفت:

بَلللللله

دخترك قهقهه ای سر داد و گفت:

_ وای بالاخره خر شدی آراز

اخم هایم در هم گره خورده بود

آراز نزدیکم شد و دستش را پشت کمرم گذاشت

_ بی تربیت! نمیخوای بهمون تبریك بگی

_ مگه تو شیرینی دادی ؟

بعد نزدیکم شد و دستش را جلو آورد:

_ سلام ، نیوشام هم کلاسي رفیق و کارمند این آقا خوشتیپه

خیلي رسمی دست دادم و گفتم: دل آرامم ، خوشوقتم

نگاه هاي دخترك خاص و عمیق بود انگار در حال کنکاش همه چیز بود

قسمت بیست و پنجم

رمان بازار
romanbazar.ir

شـروین از نیوشـا خواسـته بود یك معلم زبان خوب پیدا کند و نیوشـا خودش برای این کار داوطلب شده بود

آراز که برای لباس پوشیدن به اتاق رفته بود

شروین و نیوشا مشغول بگو و بخند شده بودند

و من هم سعی میکردم حفظ ظاهر کنم و گاه گاه به حرفهایشان لبخند میزدم

در حال کندن گوشه ناخنم با دست دیگر بودم

هر وقت استرس داشتم بی اختیار این کار را انجام میدادم

آراز که از اتاق آمد

کنارم نشست و طور که کسی نفهمد د ستم را از د ست دیگرم جدا کرد و آرام گفت: نکن

از اینکه متوجه استرسم شده بود خجالت کشیدم

نیوشا با شیطنت گفت:

_ یعنی واقعا زن گرفتی؟

آراز لبخند بامزه ای زد و گفت:

_ کور که نیستی عروس به این خوشگلی با وقاری رو نمیبینی

رمان بازار
romanbazar.ir

نیوشا سوتی کشید و گفت

_ اوه مای گاش

این همون آراز ازدواج گریزه؟ بدبخت چه زن ذلیلم شده

_ نیوشا خیلی حرف میزنی

_ والا تو شـرکت که ما رو انداختی تو اون طبقه دخمه هر چند وقت یکبارم که سعادت دیدارتو داریم وا سه حفظ دیسیبرین کاری چنان رسمی جواب سلام میدی که جرات حرف زدن نداریم، الان همه حرفهام اینجا تلنبار شده

آراز در حال پوست کندن پرتغال گفت:

_ کارت خوبه؟ راضی؟

_ آره بابا بهتر از این کار تو کل اروپا واسـه من منگول نبود ولئ شـاید اسـتعفا بدم

آراز با حالت چشم چرایش را پرسید

ولی شروین به جایش جواب داد

_ میخواد شوهر بره، ولی نمیگه داماد کیه

رمان بازار
romanbazar.ir

آراز خندید و گفت:

_برمیگردی ایران یعنی؟

_ نه

_ پس شوهر چه منافاتی با کارت داره

نیوشا مکث کرد و گفت:

_ آراز؟

(خفه بشی اسمشو این طوری صدا نزن)

آراز در حالی که پره ای پرتغال به من داد و یکی هم دهان خودش گذشـــت با حرکت چرخش دست

گفت: هان؟

_ شارو رو تو هواپیما دیدی؟

اخم هایش در هم گره خورد

_ که چی؟ هنوز بهت زنگ میزنه شکایت منو میکنه

رمان بازار
romanbazar.ir

_ ما سه تا خیلی باهم صمیمی بودیم ، آراز تو و شارو از بچگی با هم دوست بودین مثل برادر

پوزخندی زد و گفت:

_ بودیممممم

_ اون پشیمونه ، چرا این قدر کینه داری؟

شروین مداخله کرد و گفت: آراز اهل کینه نیست، ولي اون پست فطرت لیاقت رفاقت نداره

نیوشا پوفی کشید و گفت:

_ تو روزهای انصرافت از دانشگاه شارو هم تصمیم داشت به خاطر تو انصراف بده

_ نه بابا حیف بود واگرنه الان چه طور میخواســـت بزرگترین لابراتوار مخدر صنعتی رو اداره کنه آقای دکتر!

با شنیدن این موضوع واقعا وحشت کردم اما نیوشا بي تفاوت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ تو که داروسازی رو ول کردی و رفتی دنبال فلسفه چي شد؟ فیلسوف شدی؟
آخرم که تهت رسید به دارو و دارو بازی

_ حداقل دارو برای مداواست
نه گرفتار کردن آدم ها با این مواد وحشتناك

_ آره برای مداواست نه تجارت میلیارد دلاری
نه انبار کردن و احتکار داروهاي کمیاب و حیاتی واسه سود بیشتر

آراز ریلکس خندید:
_ اینها ترفندهای فاتح رفیق شفیق شارو عزیزته نه من

نیوشا عصبی بود
_ چرا قبول نمیکنی همه اشتباه میکنن
تو هم زدی هم خوردی تو این بازی

_ شـــارو واســـه من تموم شـــده اســـت الانم نمیفهمم چرا بحث رو به اینجا کشوندی

نیوشا مکث کرد و خیلی آرام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ داریم ازدواج میکنیم

شروین هیم بلندی کشید

آراز پرتغال در گلویش را به زور قورت داد و گفت:
خوب مبارکه
حماقتت رو تبریك میگم

_ ببین آراز...

آراز دستش را بالا آورد و حرفش را قطع کرد
_ عاشق نغمه بود ؛خیر سرش این شد وضع زن بیچاره!
علیل روی صندلی چرخدار تو آسایشگاه و محروم از دیدن بچه اش!
ببین با تو چي کار کنه

_ از پله افتادن نغمه ۱ اتفاق بود

پوزخندی زد و گفت:
_ میدونم میدونی که نبود اون زن رو چند بار فقط من از زیر کتك هاش نجات دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ شارو فرق کرده

_ گرگ حتی اگه دندوناشم بکنه و بخواد گرگ نباشه
پنجه هاشو واسه دریدن حفظ میکنه

_ چرا ته دلم رو خالی میکنی؟
_میخوام چشمات رو باز کنم، دلیل این عشق یهویی چی بود اصلا؟
_ من دیگه سنم داره میره بالا آراز، خانوادم چ‌شم انتظارن، مثل شما هم خان زاده نیستم باید آینده ام رو تضمین کنم

_ با پول شارو؟!
میگم حقوقت رو دو برابر کنن هرچي هم نیاز داری بگو ولی حماقت نکن اگه عاشقش بودی شاید یك درصد میتونستی تحملش کنی ولی این طوری محاله

_ من تصمیمم رو گرفتم ، مثل خودت

آراز دستم را محکم گرفت و گفت:
_ امیدوارم تو هم بتونی به تصمیمت افتخار کنی

***

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از رفتن نیوشا

آراز و شروین برای انتخاب نیوشا به عنوان معلم زبان بحث شدیدی کردند

دلم برای شروین میسوخت

همیشه کوتاه می آمد

در حال کشیدن شام یواشکي با پشت دست اشکهایش را پاك میکرد

آراز که متوجه شد با عصبانیت قاشق را داخل بشقابش پرت کرد

_ چته هی آبغوره میگیری؟

مداخله کردم

_ آراز چرا تموم نمیکنی این بیچاره که کف دستش رو بو نکرده بود چند ساعته

داری سرزنشش میکنی

شروین با مظلومیت گفت:

_ عیب نداره حق داره دل آرام جان غذاتو بخور

آراز عصبی دست به سینه به صندلی تکیه زد

شروین بشقاب را از جلویش برداشت و گفت:

_ چه قدر بکشم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم کرده بود و

جواب نمیداد

بعد چند ثانیه از جایش بلند شـد و پشـت پنجره رفت شـروین باز یواشـکی اشکش را پاك کرد و گفت:

_ بیا غذاتو بخور من میرم تو اتاقم جلو چشمت نباشم

برگشت و با اخم بیشتری گفت؛

بیا اینجا ببینم

شروین نگاهی به من انداخت و با تردید کنارش رفت آراز گو شش را گرفت و گفت:

ته دیگارو کجا قایم کردی ؟

و بعد هر سه زدیم زیر خنده

مهربان بود و میدانستم طاقت اشك های شروینش را ندارد...

***

کریسمس بهترین روزهای شروع یکی شدنمان بود

آراز بي خبر از خونه بیرون رفته بود

و پیغام گذاشته بود بعد شام بر میگردد

از نبودنش دلگیر بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی به لطف وجود شروین حالم بهتر شده بود
آهنگ گذاشته بود و با انرژی میر*ق*صید

من هم که به خاطر کریسمس حسابی به ظاهرم رسیده بودم
در آن لباس مشکی کوتاه دکلته مخمل احساس خانومانه خوبی داشتم
کمی شروع به همراهی با شروین کردم
صدای آهنگ آنقدر زیاد بود که متوجه آمدن آراز نشده بودیم
و وقتی سراغ دستگاه پخش رفته بود و آهنگ را قطع کرد تازه به خودمان آمدیم
و برگشتیم
چهره اش خسته بود اما لبخند به لب داشت
_ آفرین چه دیسکویی راه انداختین

خجالت زده سلام دادم نگاه از من بر نمیداشت
شروین
نزدیکش شد و گفت:
_ کجا رفتی بي خبر؟
_ باید از تو اجازه میگرفتم؟
_ نه هانی ولی دلم شور افتاد
چشم هایش را ریز کرد و گفت:
_ بیرون شهر کار داشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

من هم که خیلی کنجکاو شده بودم پرسیدم:

_ ما هنوز شام نخوردیم، تو چی؟

_ خوردم عزیزم

(یعنی کجا بوده؟!!)

شانه ای بالا انداختم و با یك ب*و*سه از راه دور به سمت اتاق راهی شد

شروین نزدیکم شد و آرام گفت؛

_ فکر بد نکن گفت بیرون شـهر فهمیدم کجا بوده هر سـال با ۱ تیم ناشـناس

شب کریسمس واسه بي خانمان ها کلی چیز میبره

شامم باهاشون همونجا میخوره

فکر میکنه شروین خنگه و نمیفهمه

چه قدر به داشتن همچین مردی افتخار میکردم

_ آراز خیلی خوبه

_ قدرشو بدون

_ میدونم

چشمك بامزه ای زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ پس برو خستگیاشو در کن دیگه

_شروین صدبار بهت گفتم رابطه ما اونطوری نیست

_ مگه مریضید ؟ مشکل دارید؟

_ نه ولی همینطوری راحتیم

شروین دوباره مشغول غر زدن شد

خودم هم کمی از این وضعیت و حفظ فاصله آراز شاکی بودم

به اتاق که رفتم مشغول بستن دکمه هایش بود

لبخند زد و گفت:

_ چه خانوم خوش تیپی

_ نه به خوش تیپی شما

به کفش هایم زل زد و گفت:

_ کفشات راحت نیست خیلی پاشنه اش بلنده عزیزم

لبم را برچیدم و گفتم

_ عوضش قدم بلند میشه بهم اعتماد به نفس میده

اخم شیرینی کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ درش بیار همین حالا

_ نمیخوام

_ اعتماد به نفسی که با کفش ایجاد میشه بخوره تو سر شوهر بی عرضه ات

گرومپ!!!!

صدای انفجار قلبم

خدایا چه قلب رسوایی دارم!!!

شوهر! چه کلمه سنتی و در عین حال رعشه بر انگیز و خواستنی...

خم شد و دستش به کفشم بود و با جدیت گفت:

_ درش بیار

با مظلومیت گفتم

_ آراز اونوقت تو رو با ٤ پایه باید تماشا کنم

بیخیال نمیشد

_ میگم درش بیار

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص کفش ها را در آوردم و در عین ناباوری دیدم که کفش هایم را برداشت و از پنجره بیرون انداخت

خندید و گفت:

_ من ممول هم رو همین طوری دوست دارم

لوس شـــده بودم به حالت قهر که رو برگرداندم از پشـــت محکم بغلم کرد و فشردم

سرش را روی گردنم خم کرده بود و ب*و*سه بارانم کرد

_ میدونستی این طوری قهر میکنی دیوونه ام میکنی؟

هر دو تند نفس میکشیدیم

تمام زوایای بدنش را حس میکردم

ته ریشش را که به گردنم میسایید

قلقلکم می آمد

صدایش دیوانه ام میکرد

_ برنمیگردی آراز صورت خوشملتو ببینه

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظر یك اشاره بودم

برگشتم سرم پایین بود

نفس های گرمش صورتم را نوازش میکرد

سرم را که بالا آوردم حرارت نگاهش نزدیك بود ذوبم کند

چشمهایش را با حالت سوال پر خواهش جمع کرد و انگار اذن میخواست

در بغلش تابم میداد و دستانش دور کمرم حلقه بود

صــورتش را کمی که نزدیك کرد حس کردم همین جا قلبم قطعا از حرکت می ایستد

تلفنش که زنگ خورد ...

ای لعنت به من هول شدم آنقدر هول که این جمله احمقانه را گفتم

_ اِ ... سوشا تلفنت!

سوشا!!!!

چه طور اسمش وقتی که اصلا در فکرم نبود اشتباها به زبانم آمد

حالت نگاه آراز حال نگاه یك مرد متحیر و همه چیز باخته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش از دور کمرم باز شد
نگاه بر گرفت
خواستم توضیح بدهم
اما خیلی سریع تلفنش را برداشت و اتاق را ترک کرد

من ماندم جهانی که بر سرم خراب شده بود!!

روی زمین نشستم و دستم را روی سرم گذاشتم
(وای وای آرام چه گندی زدی)

وقت تعلل نبود باید سـریع جبران میکردم از اتاق که بیرون رفتم شـروین بهت زده و نگران گفت:
چی شد؟ کجا رفت؟

وحشت زده گفتم: رفت؟!!

_ آره یهو سوار شد گازشو گرفت

روی سرم زدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ وایْ شروین

وای شروین به دادم برس

در بغلش های های گریه کردم

این موجود قدرت حل هر مشکلی را داشت

و وقتیْ موضوع را فهمید آه بلندی کشید

_ بچه رو پوکوندی که دل آرام جون

وای آراز رو با این ریلکسی و بگو بخندش نمیتونی تصور کنی تا چه حد متعصبه مخصوصا روی تو

الا تازه پا پیش گذاشته

هزار جور فکر نا به جا کرده پاشو پاشو بهش زنگ بزن که فقط کار خودته درست کردنش

حق داشت با اینکه خجالت میکشیدم و دست هایم میلرزید شماره اش را گرفتم

بوق چهارم جواب داد صدایش آنقدر گرفته بود که دلم میخواست بمیرم

_ بله آرام؟

(چرا جان نگفت؟؟ همین که جواب داد خودش کلیه)

رمان بازار
romanbazar.ir

_ کجا رفتی؟

_ یه کار کوچیك پیش اومد بیرون

سکوت کردم و چند ثانیه بعد گفتم

_ آراز میشه برگردی من ناراحتم من نمیدونم اون اسم...

نگذاشت جمله ام را تمام کنم

_ من زیاده روی کردم تقصیر تو نیست

_ من نمیخواستم این طوری شه

بعد از یك مکث کوتاه گفت:

_ آرام میخواستی تلافی کنی؟

با حیرت گفتم:

_ چي رو؟!

صدای تلخ خنده اش همراه این جمله هایش همه قلبم را سوزاند

_ اون شب که اسمش رو آوردم مست بودم حتی یادم نبود

شروین واسم تعریف کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

بد تلافی کردی آرامم ، بد...

_ آراز به خدا داری اشتباه میکنی، برگرد خونه

_ شامتو بخور بخواب من دیر میام

_ نه بگو کجایی

_ فردا حرف میزنیم

_ آراز جون من بگو کجایی

عصبی شد و گفت:

_ دفعه آخرته این قسم رو میدیا

_ حالا که دادم بگو

_ پارك میدون اصلی

_ الان میام

با جدیت گفت:

_ بیخود

_ نیای میام

_ از دست تو ، برو شامتو بخور تا بیام پس

رمان بازار
romanbazar.ir

_ تا نیای نمیخورم

گوشی را که قطع کرد اینقدر استرس داشتم که قدرت فکر کردن نداشتم

***

نیم ساعت بعد با صدای چرخیدن کلید در قفل در از جایم پریدم و سمت در دویدم

صورتش خیلی گرفته بود نگاه زیر چشمي انداخت
تاب نیاوردم و سمتش دویدم و د ستم را دور کمرش حلقه کردم و سرم را روی سینه اش فشردم
ثابت ایستاده بود
برایم مهم نبود
همین که در نزدیك ترین جای ممکن لمسش میکردم کافی بود
با همان صدای گرفته پرسید
_ شام خوردی ؟

خودم را لوس کردم
_ گفته بودم نیای نمیخورم

رمان بازار
romanbazar.ir

با همان حالت بداخلاق ب*و*سه اي روي سرم زد و گفت:

_ اومدم دیگه بگو شروین واست گرم کنه

_ شروین خوابه، تو واسم گرم میکنی؟

_ برعکس شده؟

_ چی؟

_ وظایف زن و شوهر

خندیدم و محکم تر بغلش کردم

آروم پشتم زد و گفت:

_ بدو ببینم پدر سوخته ۱ چایي هم واسه من بیار

خندیدم وخندیدیم...

این زود بخشیدنش

این جایی برای کینه نداشتنش

مرا بیشتر و بیشتر به این وا میداشت

که عشق تنها شایسته این بزرگ مرد است و بس...

رمان بازار
romanbazar.ir

وقت خواب که شد حس کردم هنوز گرفته است

موهایم را نوازش کرد

_ شبت بخیر عزیزم

صدایش زدم

_ آراز

_ جان

_ من...

نگاهم کرد

سخت بود اعتراف بهترین و بزرگترین حس قلبم

_ من... باور کن من..

دل به دریا زدم آب دهانم را قورت دادم و سریع گفتم:

_ من عاشقتم

خوشحال نشد

سر پایین انداخت و نگاه به هرچه غیر من دوخت

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض قلبش عیان بود

سوزاندم

_ خیلی سخته عشق دوم باشی

اشکم روی گونه ام سر خورد

_ نامرد

عشق یکیه اول و دوم نداره

عشق یبار پیش میاد و من فقط با تو...

هق هق مجال صحبت نداد

دلخور شده بودم از خودم بیشتر از همه دنیا!

بغلم کرد

_ هیس عزیزم گریه نکن خواهش میکنم نمیخواستم ناراحتت کنم

من آراز را میخواستم

میخواستم و او هم باید این را باور میکرد

در دل سیاهی شب

من شکارچی لب های مردی شدم تا همه عشقم را به او ثابت کنم

نفس هایم به شماره افتاده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ثانیه در بهت بي حرکت ماند

اما دل داد به این عشق بازی و لب هایش را تسلیمم کرد

جام قلبم از شراب این نوش لب سیراب نمیشد

طولانی بود نفس کم آوردم و دل کندم

نور چشم هایمان تنها روشنایی این اتاق بود

صدایش میلرزید

_ چه کردی با من؟

_ آراز من زنتم

مرا در سینه اش محکم فشرد

_ عشقمی

آنقدر نوازشم کرد تا در آغوشش به خواب رفتم...

***

شروین برای کریسمس مهمانی مفصلی ترتیب داده بود

و اصرار داشت مهمانی امسال شرکت در سالن یکی از بهترین هتل های شهر

باشد ولی با مخالفت آراز مواجه شد

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ برای چئ باید اینقدر هزینه کنیم اونم برای این سـرمایه دارهای مرفه؟ وقتی با این پول میشه کلی زندگی رو نجات داد و سر و سامون داد

شروین با حرص گفت:

ـ آراز کلاس کاری چی؟

ـ کلاس کاری من کیفیت ارائه کارمه نه این ظواهر ،

مهمونی رو تو خونه میگیریم تمام!

شـروین چاره ای جز اطاعت نداشـت و من دوباره به طرز فکر این مرد افتخار کردم

برای خرید لباس با اصرار راضی اش کردیم همراهی مان کند

بیش از ۲۰ لباس پرو کردم

هیچ کدام را نپسـندید و در آخر یك پیراهن ماکسـی آسـتین بلند یقه فرانسـوی سبز زمردی براق ساده انتخاب کرد

شروین با حالت شکوه گفت:

ـ این خیلی ساده است

رمان بازار
romanbazar.ir

آراز شانه بالا انداخت و گفت: سلیقه من اینه

نگاهی دقیق تر در آینه به خودم انداختم
واقعا در عین سادگی زیبا بود!

آراز پشت سرم ایستاد و در حالی که دستانش را روی شانه هایم گذاشته بود در آینه نگاه کرد وگفت:
_ هرچي خودت دوست داری انتخاب کن

خندیدم و گفتم:
_ همین ! فقط به شرطی که با کفش پاشنه دار بپوشم

چشمکي زد و گفت:
_ ۵ سانت بیشتر نباشه

شروین که هنوز شاکی بود گفت؛
_ خاله زنك نبودی که شدی، فضول

رمان بازار
romanbazar.ir

قسمت ۲۶

"میشود بغلم کنی؟؟

محکم،

از آنهایی که سرم چفت شود روی قلبت و حتی هوا هم بینمان نباشد...

میشود بغلم کنی؟؟

دلم تنگ است

برای بوی تنت،

برای دستانت که دورم گره شود

و برای حس امنیتی که آغوشت دارد...

میشود بغلم کنی؟؟

هیچ نگویی،

فقط

بگذاری گریه کنم...

و آرام در گوشم بگویی مگر من نباشم که اینجور گریه کنی

میشود بغلم کنی؟؟

تمام شهر میدانند از تو هم پنهان نیست،

همین روزهاست که دلتنگی کاری دستم دهد

و در حسرت لمس دوباره ی آغوشت

برای همیشه بمانم...

میشود بغلم کنی؟؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

برگه آزمایش روی میز ،دقیقا عمود چشـــمانم جا خوش کرده اســـت ؛ تا هر لحظه درد را برایم تکرار کند
درد میکند ،بی تو تمام حواسم درد میکند...

چمدان!
میتواند لباس ها و وسایل شخصی و حتی کتاب ها را در خود جای دهد
اما خاطره ها چه؟!
وای از آن زنی که در خانه خودش چمدان میبندد و نمیداند این کوله بار خاطره را چه طور در این حجم کوچك جای دهد؟؟

عکس خنده ات را بر دیوار اتاق خوابمان نگاشته بودم
صدای قهقه های مردانه ات میتوانست تمام غم را از این خانه بزداید
من این خنده را قاب گرفته بودم برای روزهای خوب
نه چمدان!

کاش بودی و باز لگد بر چمدانم میزنی
کاش میگفتی نرو
ولی وقتی امروز وکیلت به نیابت از تو سند جداییمان را امضا زد
و موعد تخلیه خانه را متذکر شد
دریافتم

رمان بازار
romanbazar.ir

تو بی تاب رفتنم بودی!

دریافتم لایق آخرین دیدار هم نیستم...

***

چراغ های رنگارنگ خانه و صـــدای موســیقی شـــور و هیجان تازه ای به ما بخشیده بود

موهایم را خیلی ساده سمت چپ سرم جمع کرده بودم

بعد از رژ لب زدن مشغول به هم ساییدن لب هایم بودم که وارد اتاق شد

کت و شـــلوار شـــیك و امروزی طوســـی اش با کفش اســـپرت و پاچه کمی تا خوررده شلوارش خیلی خواستنی ترش کرده بود

هم خوانی رنگ کروات و دکمه های جلیقه و سنجاق زینتی روی یقه اش هم معرکه بود!

_ خیلی قرتی شدی پسر!!!

با ادای بامزه ای مثل شروین با ناز راه رفت و عشوه آمد

واقعا تضاد این حرکت با سبیل هایش

خنده دار ترین صحنه ممکن بود

پشتم ایستاد و سوتی کشید

_ چه خانم زیبا و با وقاری

رمان بازار
romanbazar.ir

اجازه دارم به پاس اینهمه زیبایی بب*و*سمتون؟

خندیدم و در آغوشش شروع کرد گونه هایم را ب*و*سیدن و در آخر هم به لب هایم شبیخون زد

آنقدر مستش شدم که وقتی رهایم کرد و لبخند زد و گفت:
یکم زیادی بود

اصلا منظورش را متوجه نشدم
_ چی زیاد بود؟

با خنده در حالی که اتاق را ترك میکرد گفت:
_سرخاب سفیدابت

تعصبش برایم شیرین ترین حس بود
حساسیت هایش را میپرستیدم

مهمان ها کم کم از راه میرسیدند و آراز با خوشحالی مرا به یك یك آنها معرفی میکرد

رمان بازار
romanbazar.ir

تیپ شروین با کت و شلوار لویی ویتون سفید و صورتی و موهای دم ا سبی کرده اش هم فوق العاده بود
متوجه شدم که برای همه حضار عزیز است

مجلس کم کم گرم میشد
که حضور نیوشا و دست حلقه شده اش دور بازوی شارو آژان باعث شد همه یخ بزنیم

آراز در جمع سعی کرد حفظ احترام کند و خوشامدگویی کرد

ولی کمی که خلوت شد طوری که لبخند تصنعی به لب داشت و به میهمانان نگاه میکرد شارو که در کنارش بود را مورد خطاب قرار داد
_ داکتر آژان فکر نمیکنم کارت دعوتی به اسمت باشه

شارو هم خیلی ریلکس پاسخ داد
_ به عنوان همراه نامزدم دعوت دارم

نیش خندی زد و گفت:
_ چي میخوای که به خاطرش اینقدر خودتو حقیر میکنی ؟

_ مشکلت اینه که هنوز خودتو از من بالاتر میبینی آراز خزان بیك

رمان بازار
romanbazar.ir

_ من اصلا تو رو نمیبینم

نیوشا بازوی شارو را فشار داد

_ تو رو خدا شب عیدی بس کنید

شروین که تاب و توانش تمام شده بود مداخله کرد

_ نیوشا !شب عید رو با آوردن یه قاتل خراب کردی

شارو خندید و گفت:

_ تو چی میگی زنیکه بی تومبون

آراز در ثانیه ای شبیه کوره آتش شد یقه شارو را گرفت

همه وحشت کرده بودیم

آستینش را کشیدم

_ آراز تو رو خدا

شروین هم التماسش میکرد

یقه اش را با نفرت رها کرد و سر تاسف تکان داد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ هیچ کانتینری از داروهای من به لابراتوار تو نمیاد
زحمت نکش و گورتو از همه جای زندگیم گم کن

_ جناب فیلسوف زود جوش شدن چرا؟
_ حالمو به هم میزنئ حتی از فاتح هم بیشتر
اون حداقل دشمن عیانه و جرات ابراز دشمنیشو داره
اما تو یه مار بي خاصیتی که مدام برای حفظ منافعت پوست میندازی

دستم را گرفت و سعی کرد تا آخر مهمانی از شارو دور بماند

زمان ر*ق*ص که فرا رسید
چنان در آغوشش تابم میداد که هر لحظه ممکن بود به خواب بروم
سرم را روی شانه اش گذاشتم

دهانش را به گوشم چسباند
_ میدونستی خوشگلترین دختر امشبی

زمزمه کردم
_ و خوشبخت ترین...

رمان بازار
romanbazar.ir

من با آراز خوشبخت ترین بودم خوشبخت ترین...

_ وقتی تو بغلم میگیرمت آروم میشم
امشب اگه تو نبودی این خشم کار دستم میداد آرامِ جانم

مثل تکه هاي پازل در هم چفت شده بوديم و يكديگر را كامل ميكرديم

تمام شدن موزيك بدترين ظلم در حقمان بود...

جمع شرکا آلمانی آراز از او در خواست کردند به آنها بپیوندد
دستم را گرفت و گفت
_ بریم؟
_ من میرم دستشویی و میام
_ باهم

میریم

با تعجب گفتم:
_ کجا؟ دستشویی

رمان بازار
romanbazar.ir

_ آره دیگه

_ وا زشته آراز برو منم میام

نگران نگاهم کرد

_ پس زود بیا

لبخند زدم و خیالش را راحت کردم

باورم نمیشد این مرد مظلوم و نگران همان خان خشك و بی تفاوت باشد...

زمان برگشت جلو در ورودی با صدای یك سوت تحسین آمیز برگشتم

شارو دقیقا پشت سرم بود

_ میسیز خزان بیك باید عرض کنم که شما خیلی متفاوتی

سعی کردم بي تفاوت عمل کنم راهم را گرفتم که همراهم شد و ادامه داد

_ هیچ وقت فکر نمیکردم انتخاب آراز خانمی شـــبیه شـــما باشـــه اونم برای ازدواج

مکث کردم و با اخم نگاهش کردم

خندید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ بهتون بر نخوره منظورم این نیســت شــما مشــکلی داری ، ولی آراز یه نوع کلکسیونره

و میون اون کلکســیون زن های زندگیش یا همون پارتنر های تخت خوابش موردی شبیه شما نبوده تا حالا،

آروم و کم حرف و البته این ظاهر متفاوت

یکهو تمام تنم داغ شد

خواستم جوابش را بدهم که نیوشا از راه رسید و با اخم به نامزدش نگریست

_ شارو اینجا چیکار میکنی؟

در حالی که نیوشا رو محکم بغل میکرد گفت:

_ نیو جان داشــتم به خانم خزان بیك میگفتم با زن های زندگی آراز خیلی متفاوته

نیوشا بهت زده گفت:

_ این چه حرفیه

فشارش داد و با تحکم گفت:

_ درست میگم یا نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نیوشا که انگار مجبور شده بود گفت:

_ خوب آره

شایدم علت ازدواجش همین تفاوته

با تاسف نگاهشان میکردم

شارو بیشتر نیوشا را فشرد و او هم با خنده عشوه گرانه ای گفت؛

_ واقعا اسمت بهت میادا آرام !

ولی آراز خیلی پر انرژی و ها ته علت این تعدد جنس مونث هم تو زندگیش همینه

تحملشان غیر ممکن شده بود با نفرت گفتم:

_ خوب الان با این حرفهاتون باید عین دختر بچه ها بترســم و زندگیمو از هم بپاشم؟

شارو خندید

_ نه لیدی !اما فقط قصد هم صحبتی داشتیم

خندیدم و گفتم

_ من هم صحبت خوبی واستون نیستم لطفا دنبال یه شخص بهتر باشین

رمان بازار
romanbazar.ir

با گفتن : شب خوبی داشته باشین
سریع از آن ها فاصله گرفتم
شاید خودم را بی اهمیت جلوه دادم
ولی کلمه کلکسیونر لحظه ای ذهنم را آزاد نمیگذاشت...

بالاخره مهمانی تمام شد و بدرقه مهمان ها هم انجام شد
خدمه در حال سر و سامان دادن به خانه بودند

آراز هم در حالی که کرواتش را باز میکرد گفت:
حالا وقتشه یه مهمونئ خودمونی داشته باشیم
و ببینیم پاپا نوئل واسمون امسال چی آورده؟

تازه به خودم آمدم که فراموش کردم هدیه ای بخرم
حسابی فکرم درگیر شده بود
آراز از داخل کیسه جوراب شکل پشت در اتاق جعبه صورتئ بسته بندی
زیبایی را در آورد و با چشمك گفت:
این که روش نوشته آرام جانِ آراز ، نمیدونی صاحبش کیه؟

شروین که تازه به ما پیوسته بود با همان حالت بامزه گفت:
نامردها بدون من باز میکنید!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

جعبه را از دستش گرفتم و گفتم:

_ مال منه

خندید و باز امان از خنده هایش

جعبه را با وسواس باز کردم

شـــیشـــه عطر بي نظیری که دربش گوی چرخانی بود که وقتی بازش کردم هم زمان با پخش عطر دل فریبش زنجیر ی بیرون افتاد و دور شیشه چرخید

فوق العاده بود!

گردن آویز زینتی زنجیر بلندی با پلاك بُعد دار قلب برجسته که شبیه قفس بود و یك مروارید درشت براق که در آن اسیر بود

زنجیر را با وسواس بلند کردم و خیره اش شدم

چه قدر این قلب و این مروارید حرف برای گفتن داشت:

_ آراز فوق العاده است

چشمهایش را با لبخند روی هم فشرد

شروین گردنبند را گرفت و مشغول تماشایش شد

_ کثافت همیشه خوش سلیقه است

ولی آراز جون عطر رو دیگه نمیخریدی

رمان بازار
romanbazar.ir

میگن جدایی میاره

شیشه عطر را نزدیك بینی ام بردم و عمیق استشمامش کردم
خیلئ خاص و عجیب بود
آراز با لبخند و همان سبك جذاب خودش گفت:
_ غلط کرد جدایی بیاره پدر سوخته

از استشمامش سیر نمیشدم
_ خیلی بوش رو دوست دارم

گردنبند را از شروین گرفت و پشت سرم آمد و مشغول بستنش شد
در حال خواندن نام عطر بودم
Rouge Assassin
_ آراز این یعنی چی؟
_ به فرانسه میشه قاتل سرخ

شروین روئ صورتش زد و گفت:
_ وای خاك به سرم اسم بهتر از این نبود؟؟!

گردنبند را که بست جلو آمد و نگاهم کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم هم با ذوق خودم را نگاه میکردم
و آراز جواب شروین را داد

_ رنگ سرخ تو ادبیات فرانسه نماد عشقه
و منظور از قاتل این جا کسیه که دل و دین و همه چیتو به تاراج میبره
منظور همون معشــوقه اســت تا دم مرگ عاشــق رو پیش میبره و حتی گاهی به خود مرگ میرسونه

شروین خندید و گفت: وای دل آرام جون پس این عطر رو از این به بعد بزنی هی کشته مرده باید جمع کنیم از تو خیابون

آراز اخمی کرد و من برای تشکر بغلش کردم و گونه اش را ب*و*سیدم

نوازشم کرد و پیشانی ام را ب*و*سید
_ مبارکت باشه

شروین دست به سینه و با اخم گفت:
_ پاپا نوئل منو یادش رفته امسال؟!

آراز قهقهه ای زد و گفت:
_ نه فقط تو این کیسه جا نمیشده هدیه ات تو اتاقته

رمان بازار
romanbazar.ir

شروین جیغ کشید

_ نه!!!!! ؟؟؟؟؟

آراز با خنده گفت :

_ فقط اگه وقتی خوابم صداش در بیاد خودت و هدیه ات وسط حیاطین

با تعجب گفتم: حیوونه؟

شروین در حالي که سمت اتاقش میدوید با ذوق گفت: نه جازه

راستی منم هدیه هاتونو

گذاشتم همونجا ببخشید نا قابله

آراز دستش را داخل کیسه برد و سه جعبه بیرون آورد

جعبه سورمه ای را نگاه کرد و با لبخند گفت:

_ برای بهترین شوهر دنیا!!

مات و مبهوت مانده بودم جعبه را که باز کرد

ساعت برند فوق العاده ای که روی صفحه آبی اش زیر عقربه هایش با سنگ

قیمتی فوق آلعاده ای اسم هر دویمان با خط شکسته نوشته شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

آراز سوتی کشید و گفت:

_ اینو کی سفارش دادی؟؟ چه طور کمپانیش قبول کرد؟

واقعا شاهکاره

شروین! بهترین دارایی من هم شده بود!

چه طور باید از او بابت این هدیه از طرف من به آراز از او تشکر میکردم؟!

هدیه شروین به من هم یك ست لباس زیر سفید قرمز بود

که با باز کردنش از شرم نزدیك بود ذوب شوم

هدیه آراز هم یك دستمال گردن فوق العاده بود

چند دقیقه بعد صدای جاز کل خانه را لرزاند!!!!

آراز کت و ژیله اش را در آورد و دکمه های بالای پیراهنش را باز کرد

دستم را گرفت و سمت اتاق شروین رفتیم

صدای پایکوبی و خنده هایمان کم مانده بود گوش فلك را پر کند

من تنها مالك قلب خان مهربان سرزمین وجودم بودم

چه اهمیت داشت زهرکلمه ی کلکسیونر کسی چون شارو؟!

این خاصیت عشق است

رمان بازار
romanbazar.ir

با همه حسادتت میتوانی آسان ببخشی

راحت فراموش کنی

زماني که معشــوقت از ته دل قهقه میزند و با چشــم هایش فریاد میزند عاشــق است...

اینقدر ر*ق*صیده بودیم که هر سه بی حال روی کاناپه افتادیم

آراز در حال نفس نفس زدن

گفت:

_ خیلی وقت بود این طوری دیوونگیم رو به معرض نمایش عموم نزاشته بودم

زدم زیر خنده و گفتم:

_ حیف این آراز نیست که تو جلد خان عب*و*س و خشك قایمش میکنی

چشم هایش را تنگ کرد و ابرویش را بالا انداخت

به بازویش زدم و گفتم:

_ این جوری نگاه نکن بدم میاد بد اخلاق میشی

اخمش را بیشتر کرد

با حرص گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ خودت خواستیا

با دو دست مشغول قلقلك دادنش شدم

چنان میخندید که دل و جانم مدام تمنای این را داشـــت که هر لحظه فدایش شود...

به اتاق رفتم و برای تعویض لباسم به حمام رفتم هنوز مشغول باز کردن موهایم و در آوردن پیراهنم بودم و شیر آب را باز نکرده بودم

با صدائ دست گیره در اتاق متوجه آمدن آراز به اتاق شدم

فکرش را هم نمیکردم او هم قصد حمام دارد !!!
متوجه نشـــده بود داخل حمامم چند دقیقه بعد در حمام باز شـــد و آراز تنها با یك لباس زیر وارد حمام شد!

من هم که جز لباس زیر چیزی به تن نداشـــتم چنان وحشـــت کردم که جیغ کشیدم و عقب رفتم
و متوجه وان نشدم و از پشت داخل وان خالی سقوط کردم
و تنها پاهایم بیرون وان ماند
آراز هم که با افتادن من هول شده بود سریع خودش را نزدیکم رساند

رمان بازار
romanbazar.ir

و با نگرانی کتفم را گرفت و گفت:

_خوبی؟ جاییت درد نگرفت

اینقدر شرم داشتم که درد حس نمیکردم

طفلك خودش هم سرخ شده بود

با کمك آراز بلند شدم

این اولین تماس بدنمان بی مانع بود

سایش پوست تنش را روی تنم حس میکردم

با شرم خودم را جمع کردم

جایی هم برای پنهان شدن در آن فضا نبود

_ آرام ببخشید من دیدم اتاق نیستی صدای آبم نمیومد گفتم حتما پایینی

با خجالت گفتم:

_ باشه، حداقل چشماتو ببند

چشم هایش را سریع بست

_ میرم بیرون تا کارت تموم شه

خنده ام گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

یك چشمش را یواشکی باز کرد

_ اوهو خانم شما هم چشماتو ببند نمیشه که فقط من چشم هامو درویش کنم

چرخاندمش و خودم پشتش قایم شدم و به سمت در هولش دادم

_ برو بیرون

نزدیك در بودیم ك روی قسمت گردی کمرم خیسی حس کردم

تازه متوجه سوزش شدیدی شدم دستم را که پشت بردم و لمسش کردم

زخم را حس کردم

آراز در حال بیرون رفتن باز برای شیطنت یك چشمش را باز کرد که سر به سرم

بگذارد ولی با دیدن خون روی دستم وحشت زده گفت

_ خون چی میگه؟!

پشت در باز پنهان شدم و گفتم

_ هیچی کمرم خراش برداشته

_ ببینم

در را بیشتر باز کردم و پشتش پناه گرفتم:

_ چیزي نیست برو بیرون

رمان بازار
romanbazar.ir

در را با قدرت کشید و بست

_ لوس نشو میگم ببینم

راه فراری نبود مجبورم کرد برگردم

خدایا لعنت به طراحان لباس زیر !

خساست به خرج میدهند و یك وجب پارچه بیشتر استفاده نمیکنند

با ناراحتی گفت:

_اصلا واسه چی جیغ کشیدی گرخیدی که بیوفتی همچین شی؟!

_ عمیقه؟

_ نه ولي پوستت رفته یکم

_ میسوزه

_ حقته

برگشتم و با حرص گفتم

_ نامرد چرا؟

نزدیك شد و موهایم را از صورتم کنار زد

رمان بازار
romanbazar.ir

_روا یت داریم زنی که از شـــوهرش خودش را دریغ کند مي افتد در وان و پوست کمرش کنده میشود

با صدای بلند خندیدم

نزدیك تر شد دستانش را پشت کتف هایم حس میکردم

خجالت کشیدم و از او به آغوش خودش پناه بردم

و خودم را در آغوش برهنه اش جمع کردم

قطب های مخالف آهنربا را دیده اید ؟!

بی اراده در هم میطنند

معاشقه زیبایي بود

لمس دخترانه هایم با دستانی کسی که یقین داشتم مرد ترین است

حس بکر و تازه ای بود

دقایق طولانی طول کشید

بي تابش بودم

مشخص بود کنترلش را باخته است

صدای نفس ها و حرارت بالای بدنش این را فریاد میزد

اما یکهو فاصله گرفت و مرا از آغوشش کند

_ نمیتونم آرامم نمیتونم

صدایش میلرزید و بغضش آشکار بود

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم پایین بود و هیچ نمیگفتم، بیشتر

فاصله گرفت

_ چون زیادی عاشقتم

مثل اون عروسك دختر بچه ای که از فرط دوست داشتن

دست از لذت بازیش میکشه و تو گنجه قایمش میکنه

نمیتونم ..،

تلخ خندیدم:

_ چون که هنوز حس میکنی داری به امانت خواهر زاده ات خیانت میکنی،

این درداصلیته ، الانم لطفا برو بیرون

_به خدا اشـتباه فکر میکنی ، تو این قدر واسـم مقدسـی که حس میکنم نباید

بهت دست درازی کنم

ببخشم منو ببخش

قسمت ۲۷

"دلم شور میزند

رمان بازار
romanbazar.ir

میترسم صبح که از خواب بیدار شدم
از قاب عکس هم رفته باشی
از تو بعید نیست..."

به سختی قرص را قورت میدهم و لیوان آب را سر میکشم..
امشب آخرین شب حضورم در خانه مان است!
هرچند که تو مدت زیادی بود از این خانه کوچ کرده بودی ولی من یقین دارم،
همه قلبم در تك تك آجرهای این خانه ر سوخ کرده ا ست و بعد من دیوارهای
این خانه قصه دردهایم را فریاد خواهند کشید...

تلفنم را روشن کردم
از میان هزاران پیام
تنها دلم صدای مادرم را میخواهد

_ الو دل آرام مامان؟
الو نیستی؟
مامان جون ما داریم بر میگردیم بلیطمون واسه فردا اوکي شد؟
تلفنانوتو چرا جواب نمیدین؟
ای شیطون !باز داماد گلم رو ممنوع التکنولوژی کردئ؟
آراز خوبه راستی؟
بابا بهش سلام میرسونه

رمان بازار
romanbazar.ir

تشکر کن همه چي عالي بود

آخ مامان آخ کاش بودی ...

***

مشغول خشك كردن و شانه زدن موهايم بود بي حركت سكوت كرده بودم

_ آرام خانوم؟

_ هوم؟

_ آرامِ جانم؟

_ هوم

آرام با شانه روی شانه ام زد

_ هوم ؟ آره؟!

_ كارتو بگو ديگه

_ آرام اگه يه روز بفهمی سـرطان دارم يا مثلا تو سـرم يك غده بزرگ دارم چي كار ميكنی؟

با حرص برگشتم و مشتی به شكمش زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ این چه حرفیه روانی آخه؟

اخم کرد و دست هایم را گرفت:

_ خانومم

خانومم؟!'

چه قدر به دلم این کلمه نشست!!!

_ بله

_ جوابمو بده دیگه

_ سوالت مسخره است، میمیرم خوب

_ سعی نمیکنی کمکم کنئ درمانم کنی بهم انگیزه بدی؟

مدام میزنی تو سرم و قهر میکنی که چرا سرطان دارم؟!!

_ آراز نمیفهممت

سرش را پایین انداخت

_ خوب الانم یه جور مریضم دیگه

کمکم میکنی خوب شم خانوم دکتر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

من به حمایتت نیاز دارم

_ من حتی نمیدونم علت مشکلت چیه؟!

_ علتش اینه که زیادی دوستت دارم

_ خوب این چه ربطی داره؟

بغض کرد

_ " تو را فراسوی مرزهای تنت دوست دارم"

قلبم لرزید و لرزید هزار بار لرزید

دستش را گرفتم:

_ آراز اینقدر دوست داشتنت واسم عزیزه که دیگه هیچی واسم مهم نیست

_ واسه خودم مهمه

من احتیاج به روانپزشك دارم آرامم

رمان بازار
romanbazar.ir

متوجه عذاب آراز شده بودم

چند باری بود که پا پیش میگذاشت و یکهو مثل برق گرفته ها فاصله میگرفت و فرار میکرد

شرم و شکنجه را در صورتش واضح میدیدم

درخواست کمك کرد

و من به خودم قول دادم با آخرین توان کمکش کنم!

طبق روال هر روز تعطیلات کریسمس با صدای جیغ و فریاد شروین بیدار شدیم

_ لنگه ظهره ،مریض میشید این قدر میخوابین

نه ورزشی نه فعالیتی

فقط هم آقا میخوره و میخوابه

آراز خواب زده

از جایش بلند شد و با عصبانیت در را باز کرد

_ شروین به خدا این دفعه خفت میکنم این مدلئ بیدارم کنی

خوابالو چشم هایم را میمالیدم که کنارم نشست

_ آراز فدات شه عین جن زده ها از خواب میپری هر روز

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم را لوس کردم و سرم را درسینه اش فشردم

_ حق داره خوب خیلی میخوابیم

محکم ب*و*سیدم و گفت:

_ دوست دارم اصلا تا قیامت پیشت بخوابم حرفیه؟

شروین که پنهاني و با ترس سرش را داخل اتاق کرده بود مظلومانه گفت:

_ یکی به اسم دکتر آنا ستوده زنگ زده

میگه ساعت ٤ بیاد یا ٥؟

آراز که اخم کرده بود گفت:

_ ٥ خوبه

_ چي بگم هیلدا واسه نهار بزاره؟

_ جز استیك چی بلده آخه؟!

_ من به خدا بیرون کار دارم نرسیدم ببخشید

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع گفتم؛
نهار با من

آراز با حالت بامزه ائ چشم هایش را گرد و متعجب کرد و گفت:
_ نه بابا؟!!
بلدی مگه خانوم دکتر؟!

_ ای، یه چیزهایی بلدم

یك چشمش را تنگ کرد و یکهو گفت:
_ زرشك پلو میخوام

_ یکم سخته ولی قبول

ساعاتئ بعد آشپزخانه به میدان جنگ تبدیل شد؛
کاملا توسط هنرنمای من و آراز منفجر شده بود!

بلد نبودم مرغ را تکه تکه کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

آراز کمکم کرد

و با چاقو نقش ساموراى بازى میکرد

و من از فرط خنده اشك میریختم

یواشکی نمك غذا را بیشتر میکرد

مرتب ناخونك میزد

و ســـیب زمینی ســـرخ کرده ها را یکجا تمام کرد و هرچه تذکر میدادم فقط میخندید

غذا که آماده شد

طورى میخورد که انگار سال ها غذا نخورده است

_ از فردا خودت آشپزي کن خیلي خوب و ایرانیه

اخم کردم وگفتم:

با اون همه روغن و نمك و ادویه که تو ریختئ ؟!!

خندید و ته بشقابش را تمیز کرد

_ آره بابا ۱۰ ساله دارم رژیمی غذا میخورم که خوش فرم بمونم

حالا که زن دارم

رمان بازار
romanbazar.ir

شکمم بیاد جلو چیزی نیست که
اصلا روایت داریم مرد باید شکم گنده باشه

_ به اندازه کافی سیبیلات رو نروم هست دیگه شکمت پیش کش

قهقهه زد و گفت:
نرو یعنی چي؟

چنگال را سمتش گرفتم و گفتم:
_ آقای مسلط به ٦ تا زبون من ١ بي سواد توی عمرم بهت گفتم تا دنیا دنیاست میخوای به روم بیاری؟

_ متحجر
دهاتی
بی فرهنگ
اینا رو هم که ژینا بهم میگفت؟!

با خشم بلند شدم و بازویش را نیشگون گرفتم

_ اسم اونو دیگه نمیاریا

رمان بازار
romanbazar.ir

باز خندید

_ کاش از صـــحنه کتك کاریت یك فیلم میگرفتم عجب گیس و گیس کشـــی
بود
میگم آرام
دوستم داشتیا
حسادت میکردي

_ تو هم حتما کیف میکردی؟

_ یکم آره

بغلم کرد و روی پایش نشاندم و گفت

_ تو اون روزهای تلخ تنها

دلخوشیم این بود که شب تو اتاقی بخوابم که توش نفس های تو باشه

ب*و*سیدمش ،مردم را آرام و پر عشق ب*و*سیدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر آنا واقعا دکتر و دوست خوبی برای هر دوی ما شد
جلسات مشاوره اش خیلی مفید و دوستانه بود
با هم در یك کافی شـاپ مشـغول صـحبت بودیم که با جمله ای اینبار واقعا شوکه ام کرد

_ دل آرام اینبار تو پا پیش بزار
کاری کن حس نکنه این فقط نیازه اونه و بخواد با سـرکوب نیازش به تو احترام بزاره

_ چی؟!
نه اصلا در توان من نیست

_ وای وای از تربیت ما دخترهای ایرانی
چرا مادرمون بهمون یاد نمیده که درخواست این نیاز از شوهر اصلا گ*ن*ا*ه و شرم آور نیست؟!
تو باید به آراز کمك کنی
مشکل اون با مردهای سرد مزاج و ناتوان جنسی فرق داره!
اون در اوج قدرت و حس
داره خود داری میکنه که به تو لطمه نزنه

رمان بازار
romanbazar.ir

این اثرات جبران ناپذیری داره

مثل افسردگی حاد

از دست دادن مردانگی به طور کامل

و شاید حتی خیانت

با خشم گفتم؛

_ آراز به من خیانت نمیکنه

صبورانه لبخند زد

_ بله از دید اون خیانت نمیشه

اون برای اینکه به بتش دســت درازي نکنه برای ســرکوب غریزه اش میره جای دیگه ای خودشو آروم میکنه

کلافه دستم را روی پیشانی ام گذاشتم

_ خیلی سخته

_ واسه آراز سخت تره، اون خیلی سختی کشیده تو همه مراحل زندگیش

رمان بازار
romanbazar.ir

تو رو اول به چشم معشوقه خواهر زاده عزیزش دیده
و بعد هم که زنش شدی امانت اون
بعد عشقش این قدر زیاد شده که الانم به چشم هم بستر و شریک جنسی
نمیتونه بهت نگاه کنه احساس گ*ن*ا*ه میکنه

_ اگه پسم زد چی؟

_ دوباره میری جلو
_ شخصیتم چیٔ؟

_ شخصیتت خرد نمیشه بلکه بالاتر هم میره
و یک روز آراز ازت بابت این از خودگذشتگیت تشکر میکنه
اینو به خاطر داشته باش حال شوهرت خوب نیست
از نظر روانی با همه صلابت ظاهریش متوجه شدم خیلی آسیب پذیره
کمکش کن آرامِ جانش

دستم را گرفت و فشرد
این زن در این چند روز به من درس شجاعت را خوب تلقیح کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

کلاس های اجباری هم با نیوشا واقعا کلافه کننده بود
آراز هم مدام غر میزد و دوست داشت کنسلش کنم
ولي تا نیمه راه پیش رفته بودم و دوست داشتم به اتمامش برسانم

وسط کلاس احساس کردم فشارم افتاده است
سرم گیج میرفت
نیوشا با تعجب گفت : خوبی؟!

_ فکر کنم واسه امروز بسه ، سرم گیج میره

_ خبریه؟
_ چه خبری؟

با صدای بلند خندید
_ نکنه به رسم ولایت شویت قبل سالگرد ازدواج قراره مامان شی
مثل این عروس دهاتیا

تندی کلامش آزردم
_ حتما شارو این شرط رو واسه خودت گذاشته هرچي نباشه اونم مال همون
ولایته

رمان بازار
romanbazar.ir

البته شایدم رسوم خان و رعیت جماعت باهم فرق کنه

ابرویش را بالا انداخت و گفت:

_ زنِ خان ، شارو الان آدم خیلی بزرگیه

خندیدم و گفتم:

_ هرکه دور ماند از اصل خویش

باز جوید روزگار وصل خویش

مشغول جمع کردن کتاب هایش شد

_ واقعا حالت خوب نیست و واسه امروز بسه

شروین با سینی قهوه از راه رسید

_ دخترها درس و مشق تموم شده قهوه بزنیم با عصاره غیبت؟

نیوشا کیفش را برداشت و گفت:

_ من که کار دارم شري جون

ولي واسه زن ویار دار هم قهوه خوب نیستا

خانزاده تو راه داریم

رمان بازار
romanbazar.ir

شروین با چشم های متعجب به من خیره شده
نمیدانم چرا دلم نخواست به نیوشا بگویم در اشتباهي؟!

وقتی که رفت شروین دستم را گرفت و سمت کاناپه کشیدم
_ بلا بیا بشین ببینم
این پسرمون کی گل رو زد تو دروازه؟

اخم کردم
_ زشته شروین قرار بود از این حرفها نزنیم ها
_ به خدا دلي جون ذوقشو دارم
میدوني دلم میخواد قبل به دنیا اومدنش برم جراحی کنم
نمیخوام بچه سر در گم بمونه که من خالشم یا عموش
میخوام جلوی اون دیگه اسیر جسم خودم نباشم

_ عزیز دلم کدوم بچه آخه؟ اون نیوشـــا حســـود فضـــول توهم زد تو هم باور کردئ؟

با ناراحتی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ پس کی آخه؟

_ حالا خیلی زوده

طفلك در فکر فرو رفته بود

سعی کردم حال و هوایش را عوض کنم

مشغول ورق بازی کردن بودیم

که با صدای ماشین آراز از جایم بلند شدم و سمت در برای استقبالش رفتم

در را که باز کردم

طبق عادتش حین ســلام و روب*و*ســی کرواتش را شــل کرد و دکمه اول

پیراهنش را باز کرد

صورتش فوق العاده خسته بود

چند پاکت را هم به دستم سپرد

_ اینا چیه؟

_ سفارش داده بودم دوستم از هند بیاره امشب دیدمش داد

شروین در حالی که آب میوه اش را دستش سپرد

پرسید:

_ جلسه چي شد این امیر خان هندی بالاخره راضی شد ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آراز پوف عمیقی کشید و گفت:

_ مغزم رو تبدیل به پودینگ کرد

تا توافق کردیم

بسته ها را که باز کردم با دیدن ساری قرمز و جواهرات هندی ذوق زده شدم

_ چه خوشگله

شروین ساری را از دستم گرفت و گفت:

_ منم دلم خواست

آراز اخم کرد و در همان حال سر شروین را دوستانه نوازش کوتاهي کرد و گفت:

_ به وقتش ، حتما

دلم برای این دخترئ که به قول خود در جسم پسرانه اش اسیر بود

به درد آمد...

***

چند شب بود که دوباره سیگارش را زیاد کرده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

از پنجره اتاق به تصویر مردی که درد هایش را دود میکرد خیره شدم و در یك لحظه ذهنم با جرقه ای روشن شد

ساری را تن کردم

و موهایم را از وسط باز کردم و پریشان دورم ر

ریختم ،رژ قرمز عجیب با رنگ ساری هم خواني داشت

مشغول بستن خلخال به پایم بودم که در را باز کرد و داخل شد با نگاه تحسین انگیزی بر اندازم کرد و با حالت چشم هایش معرکه بودن را نشان داد

نمیتوانستم قفل پا بند را ببندم

روی تخت نشست و پایم را بلند کرد و روی پایش گذاشت و با وسواس خاصی قفل را بست و کنار پایم را لحظات طولاني با آرامش و عشق نوازش کرد

خندیدم و چرخي زدم

_ چه طور شدم؟

پلك طولاني زد و گفت:

_ خیلي بهت میاد عزیزم

صورتم را نزدیکش کردم ب*و*سه اي روي لب هایش جا گذاشتم و دستش را گرفتم و بلند شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ بر*ق*صیم؟

خندید و گفت

_ این یك مدل رو بلد نیستم

_ بابا کاری نداره من میدوئم تو هم بیا دورتا دور ستون ها دنبالم

قهقهه زد و گفت؛

_یهو میترسم جبارسینگ بیاد

یقه اش را گرفتم سمت خودم کشاندمش

چشم هایم را تنگ کردم و گفتم؛

_میزاری منو با خودش ببره؟

ســـرش را کج کرد و با همان ژســـت مردانه خودش همراه گفتن نچ ابرو بالا انداخت

همانطور که به او چسبیدم ساری شل شد و از شانه ام پایین افتاد

رمان بازار
romanbazar.ir

لمس دستهای گرمش را دوست داشتم

آرام هلش دادم

انگار منتظر همین هول کوچك بود تا مرا بغل کند و همراه خودش روی تخت بیاندازد

خیلي ماهرانه کلید برق کنار تخت را فشــردم و اتاق در تاریکي محض فرو رفت

اما امان از برق چشمانش !

اسمش را هجي کردم

_ آراز

زمزمه کرد

_ جون

_ تو مال منی؟

_ مال توام

_ همه جا ؟ همه جوره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ همه رقمه

از لبش با ب*و*سه اي محكم تشكر كردم

و باز اسير شدم

اسارتی كمي دردناك ولی شيرين!

حال چنگ بين موهايم انداخته بود

_ تو مال کی؟

آخ کوتاهی گفتم

_ مال تو

_ فقط مال من ، فهمیدی؟ فقط من

_ فقط تو ، فقط تو

عضلاتم را با دستان قدرت مند و مردانه اش میفشرد

به نفس نفس افتاده بود

لباسش را که در از تن بیرون آورد

هم ترسیدم

هم شرم کردم

هم خوشحال شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهرانه جای من را تنظیم

کرد نفس عمیقي کشید تا تنفسش تنظیم شود

چشم هایم را محکم بسته بودم

کاملا حسش کرده بودم

و آماده بودم

یکهو با صداي نعره اش چشم گشودم

سرش را میان دستانش گرفته بود و زجه میزد وحشت کرده بودم

خوا ستم آرامش کنم که د ستم را پس زد بلند شد و لبا سش را پو شید و بدون

آنکه حتی نگاهم کند اتاق را ترك کرد،

تمام شب در بستری که هم بسترم ترکش کرده بود گریستم؛

اما با توصیه دکتر آنا

سعی کردم زود شکست را نپذیرم

دست و صورتم را شستم و پیراهن خواب حریر سفیدم را تن کردم

یاد داشتی نوشتم و با سنجاق به بالشش نصب کردم و سعی کردم بخوابم

" همسرم

امشب ! شب آخریه که بدون آغوش و نوازشت تنها میخوابم

یادت نره که من بیشتر از تو، به خودت نیاز دارم"

رمان بازار
romanbazar.ir

سپیده تازه سر زده بودم که با صدای عطر و سپس عطر نابش متوجه بازگشتش شدم

با اینکه پشـتم به او بود با صـداي کاغذ فهمیدم که در حال خواندن یاد داشـتم هست

چند ثانیه بعد نوازش سر انگشتش روی رانم و بازویم آرامم کرد

ب*و*سه اش روی گردنم گرمم کرد

برگشتم و محکم به او چسبیدم

فشردم و نوازشم کرد

_ ببخشید

چشم بسته گفتم؛_ نمیبخشم دیگه تنهام نزار خوابم نمیبره

تند تند ب*و*سیدم

_چشم

***

نزدیك عصـــر بود که از تنهایی به حیاط رفتم و مشـــغول ســـاخت آدم برفي و سلفی گرفتن با آدمکم شدم

عکس ها را برای صنم فرستادم و سریع تماس گرفت

حسابی مشغول بگو بخند بودیم

یك لحظه پشت سرم یك سایه و صدای پا حس کردم

کمی ترسیدم و مکث کردم

ولی بعد با خودم فکر کردم خیالاتي شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

تماسم که تمام شد

کلاهم را از روی سر آدم برفی بردا شتم خم شدم برف روی شلوارم را بتکانم که روی سفیدی برفها

برق طلایي شي ای توجهم را جلب کرد

فندك طلای اژدهایي زیپو!!!

قسمت ۲۸

حتی جرات لمسش را نداشتم

چند ثانیه فقط خیره نگاهش میکردم

پاهایم شل شد آن قدر که روی زمین نشستم

صدایش در گوشم میپیچد

_ دلی از این خوشم میاد؟ خاصه تکه

سرم را میان دستانم میفشرم

صدای خودم هم مایه عذابم میشود

_ ایش چیه این اژدهای زشت با این چشم هاي وحشتناك قرمزش، خیلی هم گرونه نمیارزه

رمان بازار
romanbazar.ir

سوشا عاشق تجملات بود

این فندك؟!

اینجا؟!

جرات میکنم بر دارمش

(نه! محاله مگه فقط از این فندك فقط یه دونه بوده؟

فندك سوشا اون روز لعنتي همراهش بود؟

آره دیدم سیگارشو با همون فندك روشن کرد؟

شاید آراز به عنوان یادگار بعد فوتش فندك رو برداشته

حالا اینجا چرا افتاده؟!

آراز دشمن داره!

آره خودشه کاره شاوره

اون میخواد سوشا رو به ما یاد آوري کنه

آره اون هم مال همون شهر لعنتیه

حتما از همه چی خبر داره

آره آره

کار خودشه

نباید آراز بفهمه

رمان بازار
romanbazar.ir

نباید بزارم بهم بریزه

فندك را برداشتم سمت سطل زباله رفتم

نمیدانم چرا دستم لرزید

فندك سوشا؟!

دلم برای زخم هایش دوباره به درد آمد

فندك را در سطل انداختم و به سمت خانه دویدم

***

جلسات دوستانه آراز با شرکایش و جلسات مشاوره اش در مطب دکتر آنا

باعث شده بود دیر تر به خانه بیاید

اینقدر که گاهي اوقات قبل بازگشتش خوابم میبرد

و او هم از شرم مشکلی که داشت انگار راضی بود زودتر بخوابم؛

آن شب تازه چشم هایم گرم شده بود که متوجه بازگشتش شدم

به اتاق که آمد صورتش خیلي خسته و کلافه بود

از جایم بلند شدم و سمتش رفتم

در کمال ناباوری و بر عکس همیشه اجازه نداد بغلش کنم

_ آرام !عرق کردم بزار یه دوش بگیرم بعد عزیزم

کم حرف شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد حمام هم کنارم دراز کشید و خودش از پشت بغلم کرد

_ چرا نخوابیدی هنوز خانوم؟

تلخ خندیدم

_ ناراحتی بیدارم؟

آرام به بازویم زد:

_ چرا ناراحت باشم ؟

_ هیچی ولش کن اصلا شب بخیر

_ کجا نیومده داری میری؟

_ جایي ندارم برم

_ داشتی میرفتی؟

سکوت کردم

چه قدر تلخ و بی رحم شده بودم حق آراز این نبود

طاقت نیاوردم برگشتم و سرم را در سینه اش فشردم

نوازشم کرد

_ قهري؟

_ اوهوم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ بعد تو بغل خودم میری وقتئ باهام قهر میکني؟

بازویش را فشردم

_آره مشکلیه؟

باز یك خنده شیرین تحویلم داد و گفت:

_ پس همیشه لطفا قهر بمون

***

صبح که بیدار شدم خانه نبود

شروین هم مدام غر میزد که عجله کنم

و برای روز اول دانشگاه همراهی ام میکرد

توقع داشتم روز اول آراز کنارم باشد

ولی انگار توقع بیجایي بود !

تا عصر کارهایمان طول کشید و وقتی به خانه برگشتیم ماشین آراز در خانه بود

شروین با تعجب گفت:

_ این که امروز کلي کار داشت زود اومده چرا؟!

ماشین را که پارك کرد هنوز پیاده نشده بودم

که با باز شدن درب ورودی خانه و بیرون آمدن یك زن تمام حوا سم در جا یخ زد!

رمان بازار
romanbazar.ir

میشناختمش

این لباس های جلف و این آرایش غلیظ !

ویدا!!!!!

عصبي بود در را محکم کوبید

شروین با چشم های از حدقه بیرون زده گفت؛

_ ویدا!!!!

تو اینجا چي کار میکني؟

ویدا که تازه متوجه حضـــور ما شـــده بود چندثانیه خیره به من نگاه کرد و در جواب شروین با یك لبخند چندش آور گفت:

کاری که همیشه میکردم

آقا دستور داد اومدم

سقف آسمان بر سرم خراب شد

ویدا رفت و مرا با یك خروار رویای به گل نشسته تنها گذاشت

سست شدم دستم را به در ماشین گرفتم که نیوفتم

شروین دوید و زیر بغلم را گرفت

_ دل آرام جونم خوبي؟

خدا بکشتم

این عتیقه اینجا چي کار میکرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

زهر خندی زدم و گفتم:

ديدي که گفت واسه چي اومده

_ آراز دیوانه شده؟ میکشمش

الهي به زمين گرم بخوره

دستش را محکم گرفتم:

_ به روش نمیاریٔ

با تعجب گفت : چی؟ چرا؟!

خیلی جدی گفتم:

_ همین که گفتم ، ما ویدا رو اصلا ندیدیم ، فهمیدی؟

راضی شد

و وقتي وارد شديم

متوجه شدم در حمام است

نگاه با نفرتي به تخت خوابمان انداختم

(یعنی همین جا؟!)

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض چنگ انداخت در گلویم

بیرون که آمد با دیدنم لبخند زد

_ به خانوم دکتر دانشگاه چه طور بود؟

خیره نگاهش کردم:

_ عافیت باشه

_ ممنون، نگفتي ، خوب بود؟

_ مهمه؟

اخم کرد و گفت:

_ چرا این طوری نگام میکني؟

_ هیچي فقط خسته ام

_ یکم استراحت کن شام بریم بیرون

البته بدون شروین

دوتایي من و تو

من و خانومم

پوزخندی زدم و گفتم:

_ خیلئ حالت خوبه، کبکت خروس میخونه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عمیق نگاهم کرد:

_ خوبی آرام؟

خندیدم

_ آره خیلي خوبم

فقط میخوام بخوابم تا فردا صبح که میخوام برم دانشگاه

_ اینقدر خسته ای؟

_ بله با اجازت

***

تمام مدت روی کاناپه گوشه اتاق نشستم و به تخت خوابم زل زدم

هر وقت به اتاق مي آمد این قدر تند بر خورد میکردم که بحث را ادامه نمیداد

بالاخره کلافه شدم و از اتاق بیرون رفتم، آراز مشغول تماشای فیلم بود

شروین با نگراني زیر لب حالم را پرسید و من هم با چشم تایید کردم که خوبم

آراز بدون اینکه نگاهم کند گفت:

_ قرار بود تا صبح بخوابي که

رمان بازار
romanbazar.ir

_ ببخشید شرمنده واقعا که نخوابیدم

برگشت و باز خیره نگاهم کرد

رو به شروین گفت:

_ شام چي داريم؟

شروین با حرص گفت:

_ کوفت بخوری. شام نداریم

با عصبانیت گفت:

_ چتونه؟ این قیافه ها چیه چند ساعت؟

دست شروین را گرفتم و سمت کاناپه بردم و رو به آراز گفتم:

_ تو فیلمت رو ببین

مزاحمت نمیشیم

هنوز عاشقش بودم

هنوز در حضورش قلبم طور دیگری مینواخت

هنوز شك داشتم که بتواند به من خیانت کند

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی نشستم زیر پایم چیزی حس کردم

خم شدم و بر داشتمش

این دومین شي کوچك حیرت آوری بود که پیدا میکردم

لنگه گوشواه مربع شکل کوچك!

هر سه به گوشواره زل زده بودیم

باز تلخ خندیدم

_ این ماله من نیست شروین

شروین سر تاسف تکان داد و گفت:_ مال من و آرازم که نمیتونه باشه

آراز بي تفاوت گفت:

_ حتما مال هیلداست

شروین با حرص گوشواره از من گرفت و جلوی آراز گرفت:'_ چشماتو وا کن

ببین اینو کجا دیدي ؟

آراز عصباني شد و گوشواره را پرت کرد :

_شما دوتا رواني شدین به خدا

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت اتاق که رفت با بغض گفتم:

_ آره برو فرار کن

برگشت و عمیق نگاهم کرد:

_ چه مرگته ؟

لحن حرف زدنش دلم را هزار بار شکست!!!

این اثرات هم خوابیِ با معشوقه اش بود؟!

مشتم را فشردم و سعی کردم خودم را کنترل کنم

_ هیچ مرگیم نیست آراز خزان بیك

شب بخیر

سری تکان داد و بي هیچ حرفي به اتاق رفت

بغضم در آغوش شروین ترکید

به سینه اش میکوبید و میگفت:

_ الهي خدا جز جیگرت بزنه

الهي حیرون شی حیف این زنه دست گل نبود ؟!

میان هق هق گفتم:

_ شروین اون نمیتونه به چشم زنش منو ببینه

رمان بازار
romanbazar.ir

من فقط براش یه دوستم یکي مثل تو

_ ولش کن نکبت رو به خدا دل آرام اگه مطمئن شم این کار رو با تو کرده برت میدارم میریم یه جا که دستش بهت نرسه

_ مطمئن شی؟!

ندیدی آقا حمام بود؟

کم مونده بود عربي بر*ق*صه

بعدم که خودشو زده به اون راه و

با من این مدلي حرف میزنه

_ لال شه الهي

روبه روی تلوزیون جلوی کاناپه زل زده بودم به فیلمي که اصـلا حواسـم به آن نبود

شروین هم خوابش برده بود

تمام مدت آن شب کزایي بدن برهنه ویدا و آراز جلوی چ شمم بود پتو را روی سرم کشید و یك دل سیر دوباره گریستم

آنقدر که نفهمیدم کی خوابم برد؟!

در خواب عمیق بودم که متوجه شدم از روی کاناپه بلندم میکند

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم که گشودم میان زمین و هوا عین یك بچه در آغوش آراز بودم

دست و پا زدم و تقلا کردم

آرام و جدی گفت:

ـ هیس

نصفه شبه

ـ ولم کن

ـ بریم سر جات بخواب

همین طور که از پله ها بالا میرفت تند تند مشت به سینه اش کوبیدم

ـ ولم کن نمیخوام باهات حرف بزنم

ـ حرف نزن ولی حق نداري شب جای دیگه بخوابی

به اتاق که رسیدیم آرام روی تخت گذاشتم

و خودش هم کنارم دراز کشید

پشتم را کردم

صداي خش دارش هنوز خواستني ترین نت موسیقي دنیا بود

رمان بازار
romanbazar.ir

_ میشه بگی امروز چتونه؟

_ هیچ مرگیم نیست

_ عصباني بودم اونو گفتم معذرت میخوام

_ هه!

_ هه يعني چی آرامم؟

_ هیچي میخوام بخوابم حوصلتو ندارم

خواهش میکنم حرف نزن اینقدر

_ دانشگاه اتفاقي افتاده عزیزم؟ کسي ناراحتت کرده؟

جیغ کشیدم

_ میخواااا...م بخوابم

با کلافگی پوفی کشید و گفت:

_باشه باشه بخواب لال میشم

ولی آن شب خواب برایم محال ترین محالات بود

***

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح که چشم گشودم بیدار بالا سرم نشسته بود و موهایم را نوازش میکرد لبخند شیرینی زد

_ صبح بخیر خانوم کوچولو خودم

اینقدر خواستني بود که همه چیز را فراموش کنم

اما یکهو چهره ویدا و آن گوشواره به مغزم هجوم آورد

رو برگرداندم

چانه ام را گرفت و رویم را برگرداند

_ آرامِ جان من چرا نا آرومه؟

چشم هایم را محکم بستم

_ خسته ام

_ دیروز نیومدم دانشگاه دلخوری؟ به خدا ۱ کار فوری پیش اومد میخواستم دیشب تلافی کنم واست

پوزخند زدم و گفتم:

_چرا نرفتی سر کار؟

_ دوست نداشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ هه

یکم جدي تر گفت:

_ این هه یعنی چی مدام جدیدا به کار میبری ؟

_ هیچی فقط دوست ندارم زیاد حرف بزنم

پتو را روی سرم کشیدم

توقع داشتم

دوباره اصرار کند ولی متوجه شدم اتاق را ترك کرد

و حدود نیم ساعته بعد از صدای اتومبیلش متوجه رفتنش شدم

شروین هم خانه نبود حسابی

دلگیر بودم

پالتویم را تن کردم و بی هدف از خانه خارج شدم

به رد پاهایم در برف خیره شدم

رد پاهایی که در زندگی مان بود هیچ وقت رهایمان نمیکرد

روی نیم کتی کنار پیاده رو در مقابل یك کافه خیابانی نشستم

در دل سرما گرمای اشك را روی گونه هایم حس کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

چند دقیقه نگذشته بود که دختر بچه ده- دوازده ساله ای یك سینی رو به رویم گرفت

لیوان قهره

و یك دستمال سفید صورتی در کنارش

متعجب با همان زبان دست و پا شکسته از کودك علت کارش را پرسیدم و او با انگشت به دور اشاره کرد

مسیر انگشتش را که گرفتم مردی کلاه به سر را از پشت دیدم که سریع لنگان لنگان دور میشد

خیلی دور شده بود

با تعجب لیوان قهوه را نگاه کردم

اسپرسو مورد علاقه ام!

از جایم بلند شدم و نمیدانم چرا تصمیم گرفتم از آن قهوه فرار کنم؟!

به خانه که رسیدم هیلدا از مرخصی یك روزه اش برگشته بود

هنوز ته دلم امید وار بود که اشتباه میکنم

وقتی راجب گوشواره پرسیدم هیلدا گوشواره اش که در گوشش بود را نشانم داد

رمان بازار
romanbazar.ir

و گفت :این تنها گوشواره عمرم است!

درمانده پشت پنجره چنان آسمان باریدم
گ*ن*ا*ه و اشتباه من در این رابطه چه بود؟
منی که در مقابل همه معیارهایم چشـــم بســـته بودم و آراز را تا بی نهایت برای خودم میخواستم چرا باید این قدر حقیر و عاجز میشدم
این سزائ عشق بود؟!

نیوشا که آمد میدانستم تا برگشت شروین چند دقیقه مانده
نمیدانم چرا واقعا نمیدانم !
به نیوشا پیشنهاد گردش دو نفره دادم و او هم خیلی سریع پذیرفت
دلم میخواست با هر کس و به هر دلیلی از آن خانه فرار کنم

با دختری که هیچ شباهت و تفاهمی نداشتیم راهئ خیابان هائ ناشناس شهر شدم
تماشای مغازه ها و کافه رفتن که تمام شد
پیشنهاد نیوشا برای رفتن به یك بار را بدون هیچ فکری پذیرفتم!
شروین مدام تماس میگرفت جواب ندادم برایش پیغام گذاشتم
که به تنهایی و تفریح نیاز دارم
از اینکه آراز از صبح تماس نگرفته بود دلخور بودم
(حتما سرش باز گرمه ویداشه)

رمان بازار
romanbazar.ir

ویدا؟!

در بار نشسته بودیم و نیوشا مشغول خوش گذرانی بود که یکهو پرسیدم:
_ تو ویدا رو میشناسی؟

چشم هایش گرد شد و گفت:
_ مگه تو هم میشناسیش؟
_ آره . یه آدرس یا یه شماره ازش میخوام

خندید و گفت: دل آرام اینجا ایران نیست بری دنبال معشوقه سابق شوهرت اون رو یك وسیله لذت جنسی حساب کن که تاریخ مصرفش تموم شد و آراز انداختش دور اون حالا دیگه نیاز به امثال اون نداره

_ من فقط نشونیشو میخوام
_والا تا چند سال پیش تو یك کلوپ میر*ق* صید و به لطف ِخان شما شد آدم حسابی
حساب بانکیشو شوهرت اینقدر تپل کرد که دیگه احتیاج به کار کردن نداره

بغض کرده بودم
_ دوستش داشت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قهقهه زد و گفت:

_ دختر ایرونی اینجا ح ساب سکس و ع شق جدا ست با هم قاطی شون نکن

!ویدا رو یه جور کارمندآراز حساب کن البته کارمند ویژه

حرفهایش آرامم که نکرد بیشتر دلم را به درد آورد

آراز دوباره این کارمند را به کار گرفته بود؟

آن هم در همان خانه ای که من زندگی میکردم؟

کمی فراموشی و سرخوشی برای امشب لازم بود!

تلفنم زنگ میخورد

عکس آراز این بار همه حواسم را به درد مي آورد

گوشی ام را خاموش میکنم و یك نفس نوشیدنئ تلخ و گس را بالا میکشم

نیوشا میخندد

_ هرچه قدر دوست داری بخور اینجا بار شاروه

راحت باش

شارو ؟ دشمن اصلی آن به اصطلاح شوهرم؟

چه اهمیت داشت

قدری خوش بودن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فشار دستی روی رانم باعث میشود به خودم بیاید

اندام غول پیکری که تمام تنش زیر نقش و نگار تاتو محو شده است!

از من مست تر و بی اختیار تر است

میترسم

خودم را کنار میکشم

نمیفهمم چه میگوید سمت در خروجی تلو تلو خوران فرار میکنم

نیوشا هم حال مساعدی نداشت

و جیغ میکشد

جلوی در بار غول امشب مرا به دیوار میچسباند

لب هایش را که نزدیك صورتم میکند از فرط انزجار جیغ میکشم

مشتی به صورتش نقش زمینش میکند

حسش میکنم

وجود یك خودی ، یك آشنا!

هوشیاری ام کم شده است اما این تعصب را زیر آن کلاه و دستمال دور

صورت پیچیده انگار میشناسم

میخواهم فکر کنم

چند نفر از آدم های بار شارو به کمکش مئ آیند

قدرت تمرکزم را باخته ام

رمان بازار
romanbazar.ir

میخواهم دقیق نگاهش کنم باید بشناسمش

اما چشم هایم سنگین میشود و به این کاب*و*س پایان میبخشد

***

احساس میکنم به چشم هایم وزنه وصل شده است به سختی چشم میگشایم

سرم در حد انفجار باد کرده است

هیچ به خاطر نمی آورم

کمی سرم را چرخاندم

صبح بود و من کجا بودم؟

چرا در خانه نبودم؟

آرازم کجا بود؟

چه قدر این اتاق با همه شکوهش وحشتناك است با وجود سرگیجه از جایم بلند شدم

با یاد آوری آنچه دیشب بر من گذشته بود

وحشت زده دستگیره در را چرخاندم در قفل بود

به در کوبیدم و جیغ میکشیدم

چند دقیقه بیشتر نگذشت که با دیدن آن مرد

بهت زده عقب عقب رفتم

شارو آژان !

من کجا بودم؟

دکمه کت شیکش را باز کرد

_ سلام میسیز خزان بیك خوب خوابیدین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با لرزش صدا گفتم:

_ منو دزدیدی؟

خندید و گفت:

_ از چنگال یه مست وحشي و یه دوره گرد نجاتت دادم با اون وضعیتت

_ در چرا قفل بود هان؟

_ تو خونه من همه درها برای امنیت قفلن

سمت در رفتم تا خارج شوم

مانع شد

_ کجا ؟ ما بیرون شهریم

_ واسه چی منو آوردی اینجا؟

خندید و میدانستم عامل این خنده ها فقط من هستم و بس

خدایا اشتباه کردم

خودت کمکم کن

_ شوهرت منتظرته

رمان بازار
romanbazar.ir

لطفا آماده شو میریم شهر

آرازم؟ آرازم این تلافی حقت نبود
من تا این حد نمیتوانستم پست باشم
چه طور ثابت کنم نمیخواستم تا این حد پیشروی کنم؟!

تمام طول راه با حضور شارو و دو مرد دیگر در ماشین فقط خدا را صدا زدم
مامانم کاش بودی و مثل روزهای قبل امتحان از تو درخواســـت دعا میکردم و
دعایت رد خور نداشت
با چه رویی به چشمانت نگاه کنم آراز؟
کاش بروم، کاش تمامش کنم و دیگر با او رودر رو نشوم
اما نه
احمقانه تر از کارهای شب قبلم است
جلوی درب یك هتل ماشین توقف میکند

پیاده شدم
شارو اشاره میکند من اول وارد شوم

پاهایم میلرزد
وای از وقتی که داخل میشویم
دل آرام همسر آراز خزان بیك پشت به پشت شارو آژان ،اصلی ترین دشمنش!

رمان بازار
romanbazar.ir

روی کاناپه ای در سالن انتظار هتل

نشسته است

چهره اش

تا بی نهایت آشفته و خسته است

از جایش حتی بلند نمیشود با کفشش روی زمین ضرب گرفته است

سرش را که بالا می آورد از سنگینی نگاهش تنها آرزویم این ا ست که زمین مرا در جا ببلعد!

شارو کف میزند

_ کارت فوق العاده بود مرد !

کانتینرت رو بچه ها کنترل کردن

همه چی درست و دقیق ،اینم زنت

وای باورش محال بود!

شارو توسط من به اهداف شومش رسیده بود؟

از جایش بلند شد

رمان بازار
romanbazar.ir

کتش را تکاند

هنوز پر قدرت و با صلابت بود

هنوز شارو در مقابلش حقیر و کم بود

دستش را دور بازویم حلقه کرد

یك نگاه تاسف بار خرج شارو کرد و با یك کلمه جدی و سرد روحم را سوزاند

ـ بریم

بریم ؟ کجا بریم؟ با چه رویي اصلا بیایم؟

ناچار همراهش شدم

کنار ماشینش رهایم کرد

حرف نمیزد

با چشم هایش اشاره کرد سوار شم

و خودش سوار شد

با دلهره دستگیره را چرخاندم

و سوار شدم

نگاهم نمیکند!

رمان بازار
romanbazar.ir

پایش را چنان روی پدال گاز میگذارد که در ثانیه ای خیابان را ترك میکنیم

و ترافیك یك خیابان مجبور به توقفش میکند

نگاهم نمیکند

دست چپش را تکیه گاه شقیقه اش کرده است

میدانم سر درد شدید دارد

_ آراز؟

جرات پیدا میکنم صدایش کنم

جواب نمیدهد

_ آراز! من ...

دستش را به علامت هیس جلوی بینئ اش میگیرد

دست بردار نیستم

_ من باید بگم چي شد

جواب نمیدهد

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی میشوم و با صدای بلند میگویم

_ اصلا خوب کردم ،کارهاي خودت رو نمیدونی که...

جمله ام تمام نشده

با ضــربه محکم و ناگهانی اش به دهنم، وحشــت زده دســتم را جلوی دهانم میگیرم

آرازِ من؟!

مرا زده باشد؟!

محال است محال...

قسمت ۲۹

از شدت ضربه سرم به شیشه خورد

ناخودآگاه اشك هایم شروع به لغزیدن روی گونه هایم میکند

رو بر نگرداندم ،مبهوت به خیابان چشم دوخته بودم

به خانه که رسـیدیم چنان ترمز کرد که از صـداي ترمز شـروین از خانه بیرون پرید

رمان بازار
romanbazar.ir

پیاده شد و درب ماشین را محکم کوبید

با ترس پیاده شدم شروین که صورتش از شدت گریه ورم کرده بود
سمتم دوید وبغلم کرد
هق هق میزد
_ تو که ما رو کشتی عزیز دلم
الهئ پیش مرگت شم خوبی؟

همه حواسم به آرازی بود که به خانه رفت و پشت سرش را هم نگاه نکرد

میان گریه گفتم:
_ شروین!
آراز رو من دست بلند کرد

چشم هایش گرد شد و هیم بلندئ کشید
_ نه!!!

_ آره

_ دختر تو چي کار کردی؟ آخه این چه بی عقلی بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ من نمیخواستم این طوری شه،
من نمیدونستم سر از خونه شارو در میارم

_ عجله کردیم ،زود قضاوت کردیم
آراز حتی خبر نداشت ویدا اینجا بوده

_ مگه میشه؟

_ آره وقتی اومده شرکت فهمیدم
کلیدهای آراز رو برداشته بوده چند ماه پیش
مدام زنگ میزده آراز توجه نمیکرده
اومده خونه کلئ مدارك دزدیده برده
وقتئ آراز حمام بوده
حتئ یکي از عکس های دو نفرتون دستش بود
کلی تهدید کرد واسه مدارك و پول طلب کرد

اشك هایم هم دچار شوك شدند و یکهو بند آمدند
_ تو مطمئنی؟
_ آره وقتي فهمید چي راجبش فکر کردیم دیوونه شد
تمام دیروز دنبالت میگشت

رمان بازار
romanbazar.ir

از دیشب شارو یك دقیقه دست از عذاب دادن روح و روانش بر نداشته
عین مرغ پر کنده شده بود
تمام داروهایي که قرار بود واسه بچه های سومالی و نیجریه بفرستیم رو مجبور
شد دو دستی تقدیم لابراتوار اون حرومزاده کنه

سرم را میان دستانم فشردم
_ وای خدای من

شروین دستم را گرفت و کمکم کرد داخل برویم
تمام وسایل خانه شکسته شده بود
فهمیدم کار آراز است
مشغول ماساژ کتف هایم شد
_ چي شد از دیشب به تو؟

_ حالم خوب نبود خواب بودم تمام مدت
_ شارو که گفت مستی ، آراز مرد از نگرانی

نگاهم را به به طبقه بالا و در بسته اتاقمان دوختم
دلخور بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی در عین حال عذاب وجدان داشتم

شروین دستم را گرفت:

_ لباسات رو گذاشتم تو اتاقم

برو ۱ دوش بگیر استراحت کن

تا اونم آروم شه ،

الان باهاش اصلا نباید حرف زد

خودشم میدونه که رفته تو لونه اش

حق با شروین بود

آراز در حال کنترل خشم و مبارزه با خود بود

داخل حمام بودم که متوجه صدای داد و فریاد شدم

شیر آب را بستم و گوش هایم را تیز کردم شروین با ترس و دلهره میگفت:

_ آراز چي تو سرته؟

به خدا داری بد فکر میکنئ قربونت بشم؟

صدای فریاد آراز باعث میشود بلرزم

_ من شارو رو میکشم باید بکشمش

رمان بازار
romanbazar.ir

_ آخه چرا نميفهمي اس ام اس زده عصبيت كنه؟!

اون جراتشو نداره

بازيچه اش نشو

فرياد ميكشد و جان من با فريادش از شرم به سر مي آيد

_ زن من، ميفهمي زن من شب مست و پاتيل تو خونه اون كثافت بوده

از كجا معلوم راست نميگه؟!

اون كه مست بوده يادش نيست

يادش نيست اگه دست اون حرومزاده بهش خورده باشه

نه !

خدايا تن من بايد بكر ميماند

من برای آرازم بودم

نبايد آلوده ميشدم

ترسيدم ،وهم برم داشت

سريع لباس پوشيدم

و با همان موهای خيس از اتاق بيروت دويدم

رمان بازار
romanbazar.ir

شروین جلوی در ورودی نشسته بود و با التماس مانع خروج آراز میشد

صدایش کردم!

_ آراز؟!

جواب نداد فقط زیر چشمی نگاهم کرد

_ من فقط میخواستم یکم آروم شم من نمیدونستم اونجا بار اونه

جواب نمیدهد

رو به شروین میگوید

_ پاشو از اینجا

_ به جان خودت نمیزارم بری قاتل برگردی بیوفتی گوشـــه زندان،بری خودمو میکشم

کلافه دستش را مشت کرد و برگشت و سمت پله ها رفت

یك لحظه توقف کرد

نگاهم نکرد

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلي سرد گفت:

_ ۱۰ دقیقه دیگه تو اتاق باش

و خیلي سریع پله ها را بالا رفت

کمتر از ده دقیقه گذشت که با دلداری و قوت قلب شروین سمت اتاق رفتم

در را باز کردم

لب تخت نشسته بود و سرش را میان دستانش میفشرد

اینبار برگشت و سر تا پایم را نگاه کرد

سرم را پایین انداختم

تن صدایش با همه خشمش برایم خواستني بود

_ چیزی خوردی؟

نگرانم بود؟!

سرم را به علامت منفي تکان دادم

از اتاق بیرون رفت و چند دقیقه بعد با یك سیني پر برگشت جلویم گذاشت و

گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_ بخور

داره قبل ذبح آب و غذا میده ؟!

چرا این قدر ساکت و مرموزه؟؟

_میل ندارم

_ گفتم بخور

کنار پنجره رفت و پشت به من به بیرون خیره شد

با اکراه چند لقمه خوردم

متوجه شدم بيني اش را بالا میکشد

دستش را که بالا برد فهمیدم باز اشك متولد نشده را در جا از حفره چشمانش

با انگشتانش میزداید

و ای لعنت به من که باعث همه این اتفاقات بودم

سرم پایین بود که برگشت

_ باهام حرف نزدي آرام، قضاوتم کردی، حکم صادر کردی و اجرا هم کردی

_ من نمیخواستم این طور بشه

_ ولي شد

منو نابود کردی

رمان بازار
romanbazar.ir

من مردم از دیشب هزار بار ،میفهمي؟؟؟

من وقتي به صورتت زدم مردم میفهمي؟

میفهمي با من چه کردی؟

غرورم به درك

آبروي شغلیم و داروها به درك

هدف و معیارم به درك

حتی تعصب ِلکه دار شدم هم به درك

اما با عشقم چي کار کردی ؟

این دستم رو دلم میخواد قطعش کنم میفهمی لعنتی؟

دستي که روي عشقم بلند شده و فرود اومده رو باید قطع کرد

در آنی به آینه مشت میکوبد

خون روی آینه ی هزار تکه میپاچد و من جیغ میکشم

دستش را محکم گرفته است و میان گریه، عصبي میخندد

جرات حرف زدن در خودم نمیدیم

همه قدرتم را جمع کردم از جایم بلند شدم

و جعبه کمك هاي اولیه را آوردم

لب تخت نشسته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

روبه رویش روی زمین نشستم

و شروع به تمیز کردن زخمش و بانداژش شدم

تند تند نفس میکشید

مشخص بود حال خوبی ندارد

کارم که تمام شد

وقتي بلند شدم ناگهان دستم را گرفت

ـ بمون

صدایش میلرزید

ـ جایی نمیرم

چراغ را خاموش کرد

ـ مجبورم آرام

منظورش را نفهمیدم

وقتی که نزدیکم شد و دستش سمت دامن پیراهنم رفت تازه متوجه خواسته

اش شدم

ترسیده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم را جمع کردم

دستش را پس کشید

_آماده نیستی؟ ازم میترسي؟

آب دهانم را قورت دادم و با سر علامت منفي را نشان دادم

_ چشماتو ببند و نفس عمیق بکش

باید قوی میبودم

حالا که آماده بود

حالا که برای اثبات بکر بودنم به خودم و او نیاز به صبرم بود

باید صبور میبودم

برعکس همه تصوراتم

نه از ب*و*سه خبري بود

نه نوازش گرم

نه حرف های عاشقانه

سکوت بود و صدای بغض یك مرد!

صداي جیغم و دردی که در دلم پیچید

ولی جرات نکردم چشم باز کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس هایم با ناله به شماره افتاده بود

زیر لب و آرام ناله میکردم

کارش که تمام شد

چون جنيني در خود پيچيدم

زیر دلم عجیب تیر میکشید

آرام آرام گریه میکردم

پتويي رويم كشيده شد و صداي سردش در اتاق پيچيد

_ آروم باش و استراحت کن

همین؟!

از اتاق که رفت جرات چشم باز کردن پیدا کردم

دستمال های غرق خون روی تخت بیشتر ترساندم

حالا با صدای بلند گریه میکردم

تنهایم گذاشت؟

آن هم در این وضعیت؟

چند دقیقه نگذشته بود

و در همین افکار تلخ بودم که در باز شد و با لیوانی وارد اتاق شد

کنارم نشست کمکم کرد بنشینم

رمان بازار
romanbazar.ir

ناله کردم

کمرم را کمی ماساژ داد و نوشیدنی شیرین که طعم به خصوص گیاهي داشت را جرعه جرعه به خوردم داد

متوجه لرزش دستانش شدم

_ دستات چرا میلرزه؟

جواب نداد و عمیق نگاهم کرد

_ درد داری؟

سرم را پایین انداختم

_ یکم

_ طبیعیه ،

امروز رو از تخت بلند نشو

تخت را مرتب کرد و وقتی دراز کشیدم بلافاصله از. کنارم بلند شد

_ آرام من از خودم داره حالم بهم میخوره میدونم تو هم همین حس رو نسبت بهم داری

من خودم رو نمیبخشم تو هم همین کار رو کن

خواستم حرفی بزنم که مهلت نداد و از اتاق خارج شد

رمان بازار
romanbazar.ir

هیلدا هر یك ساعت یکبار برایم چیزی مي آورد و حالم را جویا میشد
اما از آراز و شروین خبری نبود
مسکنی که هیلدا آورد را خوردم و بالاخره با درد کنار آمدم و به خواب رفتم

نیمه های شب حس تشنگی باعث شد بیدار شوم
شب بود و کنارم نبود
هردویمان را بد مجازات میکرد!

گوشی ام را برداشتم و در دل تاریکی شب مشغول تماشای عکس هایم شدم
روزهای بی غم و خنده های آراز؟
زیر سایه یك شك چه بر سر زندگی و شادی مان آوردم؟؟
من که حال روح و روان حســـاس و آســـیب پذیر این روزهای همســـرم را میدانستم!

دوباره گریه مهمان چشم هایم میشود
و مثل هر دختر دیگرئ در این لحظات محتاج نوازش مادر میشوم
دستم رفت شماره خانه را گرفتم
پدرم که با صـــدائ خواب آلوده جواب میدهد گوشـــی را قطع میکنم و بغضـــم کولاك میکند
پدر!
چه طور با گذشت این زمان طولاني هنوز دل آرامت را نبخشیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چه قدر خودت را از من دریغ میکنی؟!

پیراهن خونی ام را عوض میکنم و از اتاق بیرون میروم
کاش امشب شروین بتواند محرم خوبی برایم باشد!

در کمال تعجب متوجه میشوم جز من و هیلدا کسی خانه نیست
نگران شدم هرچه با شروین تماس گرفتم تلفنش خاموش بود

کمی که راه میرفتم دل درد میگرفتم روی کاناپه دراز کشیدم

هوا گرگ و میش بود با صدای اتومبیل از خواب پریدم
کنار پنجره که رفتم تصویر مردی را دیدم که باورش محال بود
کوه مقاوم و استوار من این قدر ضعیف شده بود که با تکیه به شروین راه میرفت

وارد که شدند به محض دیدن من حالتش را عوض کرد و سعی کرد راست بایستد
چشمان متورم شروین گواه همه چی بود

_ آرام جونم چرا بیدارئ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آراز با چشم های غم زده نگاهم کرد و پرسید:

_ حالت خوب نیست؟

شروین به جای من جواب داد

_ امشب قراره یا یکی از شما بمیره یا منو بکشین

تموم شد رفت . خدا رو شکر سالم کنار همین دیگه تمومش کنین

شروین از آنچه بین ما گذشته بود بي خبر بود

آراز صدایش بغض داشت

_ يك چيزهايي هيچ وقت تموم نميشه ، هيچ وقت

چانه ام از شدت بغض لرزید

شروین کلافه و خسته گفت:

_ آره این قدر تمومش نکن بمیری خودت و منو راحت کنی

دو شـــبه راه رفتی قرص خوردی مغزت ترکیده حق داری دیدی که دکتر گفت مشاعرت رو از دست دادی

نگرانش بودم خواستم حالش را بپرسم اما جلوی خودم را گرفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

در حالی که به شروین میگفت:

_ حواست به آرام باشه

سمت کتابخانه رفت

حس کردم تلو تلو خوران راه میرود

شروین جیغ کشید

_ بیا برو اتاقت بخواب

دستش را به علامت منفی در هوا تکان داد

شروین خ

خودش را روی

کاناپه انداخت

_ داشت میمرد

کنارش نشستم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ چرا؟!

_ با این وضع فشار بالا،

مدام قرص آرام بخش خورده تازه پا شده بره شارو رو بکشه !نرفته بودم قیامت

به پا بود

وضعیتتش وخیم بود

تو چته ؟ چرا رنگت اینقدر پریده؟

شرم کردم جوابش را بدهم

_ یکم فشارم افتاده واسه اتفاق هاي این دو روز

_ بمیرم واست حق داری

آراز هم خیلی ناراحت و نگرانته

دیدم با دستش چه کرده

هر دو به زمان نیاز دارین

زمان پزشك حاذقیه درمون خیلئ دردهاست

امان از این زمان که آن روزها هرچه میگذشت دردم را بیشتر میکرد

!

آراز از من از خانه از خودش هم فراری بود

حال و روز خوبی نداشت

گاهی دقایق طولانی به من با بغض خیره میشد

رمان بازار
romanbazar.ir

و بی هیچ حرفی خانه را ترك میکرد

دلخور بودم و به خودم اجازه هم کلامی به او را نمیدادم

تلاش های شروین بي فایده بود بالاجبار چند لقمه غذا میخورد

دردم که کمی بهتر شد

دانشگاه را شروع کردم

کمی خودم را درگیر زندگی کرده بودم

به خانه که برگشتم با دیدن ماشینش فهمیدم خانه است

کلید را در در چرخاندم و بي صدا وارد شدم

در کتابخانه بسته بود و مثل همیشه صدای موزیك غمگین فراز سوی اش در خانه پیچیده بود

از پله ها که بالا رفتم با دیدن رد خون که خیلئ زیاد بود وحشت کردم

برگشتم و به آشپزخانه رفتم

هیلدا با دیدنم

دست از کار کشید

چهره اش کلافه و درمانده بود

وقتی با ناراحتی برایم تعریف کرد که آراز سرش را به دیوار کوبیده است

رمان بازار
romanbazar.ir

شروع به گریه کرد

آراز به سیم آخر زده بود
سمت اتاقش رفتم و بدون اینکه در بزنم در را گشودم
صورتش غرق خون بود و و چشم هایش را بسته بود
ترسیدم!

بعد از چند روز به خودم اجازه دادم نامش را به زبان بیاورم
_ آراز

آرام چشم هایش را باز کرد و نشست
نگاه برگرفت
زخم پیشاني اش عمیق بود
با صداي بي رمق گفت:
_ چرا اومدئ اینجا؟
_ چي کار کردی با خودت؟

دستانش را جلوی صورتش گرفت
_ در مقابل کاري که با تو کردم هیچیه

_ نبخشیدمت ولی راضی به این کارات نیستم

رمان بازار
romanbazar.ir

تلخ خندید

_ واسه جلب رضایت تو نیست

یه حساب کتاب شخصیه

_ به نظرم به روانپزشك احتیاج داری

کلافه دستی روی سرش کشید

_ باید برم ایران

ترسیدم

ترکم میکرد؟!

_ چرا؟!

_ کار دارم ، فردا میرم

_ کی بر میگردی؟

_ نمیدونم

_ میخوام بیام ایران و با خانواده ام رو به رو شم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ فعلا وقتش نيست

بمون به درست لطمه نزن به وقتش ميري

_ وقتشو كي تايين ميكنه؟ بهشون احتياج دارم

_ نميشه ،اصرار نكن

نگران بودم

از جايش كه بلند شد تاب نياوردم

_ زخمت بايد پانسمان شه

_ بعضـي زخم ها بايد باز بمونه، بدون شـروين جايي نرو و اين مدت مواظب خودت باش

حق داشت بعضی زخم ها همیشه تازه میمانند

همیشه منتظر يك اشاره اند تا سر باز كنند

اصلا انگار خودمان بعضي زخم هايمان را دوست داريم

معتادش شده ايم

گاهي كه رو به بهبود ميروند

رمان بازار
romanbazar.ir

با سر انگشت اینقدر میخراشیمش تا دوباره زنده شود

یك درد عجیب و وحشتناك که انگار آرامت میکند
زخم باز میکني که به زخم های دیگرت مرهم ببخشی
و درمانِ آه فرو خورده سینه ات را بیابی

***

در مقابل چشمان من چمدان میبست!
کاش میتوانستم بگویم نرو
کاش میتوانستم نگهش دارم
اما این روزها فقط نگاه میکنیم
بلکه این نگاه ها ناجي مان شوند
بي فایده است ! کسي که عزم کردن را در کوله بارش جمع کرده است را نمیتوان نگاه داشت...

خواب ماندم!

ساعت را کوك کرده بودم
چرا زنگ نخورده بود؟
تنها شدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشت و رفت!

بی خداحافظی؟

تا کی خیال برگشت نداشت؟

دلخوری و دلتنگي وقتي نسبت به يك نفر در قلبت هم زمان خانه میکنند

توان نابودی ات را به راحتی دارند

و من در کفه ترازوي قلبم دل تنگي بيشتر سنگيني میکرد

آن روزها حس میکردم همه برايم تنهايي رامصلحت دیده اند

تلفن خانه را کسي جواب نمیداد

صـنم بی حوصـله بود و هر وقت تماس میگرفتم به يك بهانه ای قطع میکرد و

از او شنیده بودم

خانواده ام برای تعطیلات چند روزه به دوبی رفته اند

دلم هوایشان را داشت

هوای سفرهای ٤ نفره

شیطنت هاي من و دلسا

نگراني هاي مامان

مراقبت های بابا در سفر

شروین کارهایش در نبود آراز چند برابر شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

و با این حال سعی میکرد نهایت وقتش را برای من صرف کند

آراز حداقل چند بار در روز با شروین تماس میگرفت
متوجه میشدم حالم را میپرسد
اما حتی یکبار هم با من تماس نگرفت

آن روز عصر حوصله کلاس آخرم را نداشتم به خواسته روز اول آراز با کسی در دانشگاه صمیمی نشده بودم
کیفم را برداشتم و تصمیم گرفتم با شروین تماس نگیرم و اجازه دهم به کارهایش برسد

با دیدن ایستگاه اتوب*وس یاد اتوب*وس های خیابان ولیعصر افتادم
یاد دوران شیرین دبیرستانم
بي اختیار سوار اتوب*وس شدم
همیشه عاشق صندلی های انتهای اتوب*وس بودم

وقتی که نشستم متوجه شدم مردی پشت سرم سوار اتوب*وس شد که صورتش را با شال گردن مشکي کامل پوشانده بود
لنگ لنگان در صندلي جلوی اتوب*وس که دقیقا رو به روی من بود نشست
حس وحشتناکي در قلبم رسوخ کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هایش!

چشم هایش

با وجود کلاه و شال گردنش مشخص ب

بود

حالت عجیب و وحشتناکي داشت

اما رنگش!

این رنگ را میشناختم؟!

چه طور من میتوانم این مرد با لباس های مندرس

و پای لنگ را در این شهر غریب بشناسم؟!

چرا مدام او را حس میکنم؟!

بدون هیچ پلك زدنی ناخواسته به او خیره شدم

از جایم بلند شدم

قدرت تسلط به حرکاتم را نداشتم

به او نزدیك شدم

نفسم به شماره افتاده بود

خدایا من چمه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نزد يك تر شـــده بودم كه اتوب*و*س توقف كرد و مرد لنگ در ثانيه اي از

اتوب*و*س پياده شد

خشكم زده بود

تصميم گرفتم پياده شوم

اما اين قدر تعلل كردم كه در بسته شد و اتوب*و*س به حركت در آمد

هنوز به او خيره بودم

برگشت

دستش را بالا آورد

و چند بار آرام برايم دست تكان داد

اين دست تكان دادن پر از حرف بود!!!!

قسمت ۳۰

"نيستی و نميدانی

كه بی تو

شب هايم

روزها طول ميكشد..."

رمان بازار
romanbazar.ir

جای انگشتان مردانه روی صورت نحیف و سپید عرو سك مظلومم دلم را چنان به درد می آورد که اینبار مهر این سکوت خفت بار را میشکنم

چرا تا این حد سنگ شده بود؟!

دانه های اشك های مرواریدی اش را پاك میکنم

اما با لب های جمع شده و بغضش چه کنم ؟!

_ از دَدی متنفرم

خواستم بگویم من هم عزیزم !ولی باز حرفم را بلعیدم

دستم را مشت کردم

و سمت کارگاه رفتم

نشسته بود و عصبی سیگار دود میکرد با دیدنم مثل همان روزهای نخست دستپاچه میشود و بلند میشود

_ عزیزم

باور کن عصبی بودم

هیچ نمیگویم نزدیك تر میروم و یك سیلی دقیقا همان سمت که صورت جان دلم را به درد آورده بود تقدیم صورتش میکنم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ دفعه آخرته دق و دليت از من و اين زندگي لعنتی رو سـر اون طفل معصـوم خالي ميكني

بسه رعايت حال مريضت

اين دفعه برای هميشه ولت ميكنم

باز حرف رفتن ميشود و عود جنون وحشيانه اين مرد!

سيلی ام را طوری تلافي ميكند كه نقش زمين ميشوم

كنارم مينشيند

و مثل يك سلاخ كنار يك قرباني دندان روی هم ميساید و تهديد آخر را ميكند

_ ولم كنی كدوم قبرستونی بری بی كس و كار؟

همه نفرتم را در آب دهانم جمع ميكنم و خرج صـورتی ميكنم كه روزی برايم زيبا ترين نقش يك صورت مردانه بود

و امروز با درد اين سيلی ياد

دست آراز افتادم كه آن روزها به جرم بلند شدن روی من

به آينه اش كوفت و روزهای طولانی...

زندگی كی و كجا تا اين حد وقيح و دون شده بوده؟!!

رمان بازار
romanbazar.ir

***

در نبود آراز و سفر لعنتی اش به ایران حس میکردم واقعا ذهنم بیمار شده است
و وهم یك سایه همیشه آزارم میدهد
با اصرار شروین برای خرید بیرون رفتیم
اصلا حال و حوصله نداشتم با ذوق پیراهني انتخاب کرد
و به دستم سپرد

_ آرام جونم اینو پرو کن
باور کن خیلی بهت میاد مطمئنم

_ من لباس لازم ندارم آخه
_ خواهش میکنم به خاطر من

پذیرفتم و وارد اتاق پرو شدم
وقتی تن زدم متوجه شدم یك سایز بزرگ است
از پشت در گفتم
_ شری این گشاده، لطفا یك سایز کوچکترشو بده

یك دقیقه طول نکشید که چند ضربه به در خورد
کمی در را باز کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

نيمي از لباس را داخل اتاقك كرد

دستم را جلو بردم و لباس را گرفتم

_ ممنون

همين كه لباس را كمي داخل كشيدم

با ديدن دست وحشتناك و سوخته اي كه سمت ديگر لباس را گرفته بود

رهايش كردم و جيغ كشيدم

كف اتاقك نشستم و سرم را ميان دستانم گرفته بودم و پشت سر هم جيغ ميكشيدم

در كه باز شد جرات نميكردم سرم را بالا بياورم

با صداي شروين

به خودم آمدم

_ دل آرام دورت بگردم چي شده؟

من من كنان گفتم

_ اون اون اينجاست

_ كي؟

_ اوني كه لباس رو بهم داد، ديديش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نه من رفته بودم کارتم رو از ماشین بیارم، چي شده کیو میگي؟

لباس هایم را پوشیدم و از اتاق بیرون آمدم

آب شده بود و زیر زمین فرو رفته بود
مثل دیوانه ها دست تك تك فروشنده ها را میگرفتم و نگاه میکردم
از هرکه میپرسیدم
کسي که لباس را به من داده است را دیده اند
جواب منفي میدادند
با حرص روی پیشخوان فروشگاه کوبیدم
و فریاد میکشیدم
ویدئو چك

شروین دستم را گرفت
_ دل آرام به خدا حالت خوب نیست
چیزي نشده بیا بریم

ناتوان شده بودم
بي رمق و در سکوت حرفش را گوش دادم
سوار ماشین که شدیم های های گریه سر دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم نمیخواست حتي چیزی که به ذهنم میرسید را به خودم بگویم
همیشه کلاه و شال گردن داشت صورتش را میپوشاند
ولي معلوم بود ابرو و مژه ندارد!

دستکش هاي سیاهش برای پوشاندن دست سوخته اش بود؟!

خدایا روح سوشا مرا تعقیب میکرد؟!

تب داشتم و تمام شب کاب*و*س دیدم
شروین از نگرانی وضعیت من نمیتوانست بخوابد

دقیقا از همان شب خوردن آرام بخش را شروع کردم
فکر میکردم روحم بیمار شده است و به درمان نیاز دارد

صبح با صدای
تلفن همراهم چشم گشودم
شروین در اتاق نبود
گوشی را که برداشتم با دیدن تلفن ایران
سریع دکمه پاسخ را فشردم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ بله؟

چند ثانیه سـکوت و بعد صـدای خس دار مردی که قدرت این راداشـت که با صدای جذابش هر لحظه عاشق ترم کند

_ آرام

چرا آرامِ جانم خطابم نکرد؟

سکوت کردم که صدایم کند دوباره و دوباره...

_ آرام ، نگرانم، چیٔ شده؟ شروین چی میگه؟

بغض داشتم

۱۳ روز بود صدایش را هم از من دریغ کرده بود

_ من حالم خوبه

صدایش پر از غم بود

_ تقصیر منه این طور شدی؟

فشار عصبي این بلا رو سرت آورده

کاش دستم میشکست

میان حرفش گفتم:

_ نمیخواد نگران من باشی

به کارات برس

رمان بازار
romanbazar.ir

_ خیلی گرفتارم اینجا وگرنه میومدم، سپردم آنا بیاد اونجا باهاش صحبت کن

ازش کمك بگیر

خواهش میکنم نزار از پا بیوفتی

خواستم بگویم از روزی که بینمان دیوار کشیدي و رفتي از پاي در آمدم

اما به سکوت بسنده کرده بودم

_ آرام؟

صدایش میلرزد!

_ بله

_ روم نمیشه حتي بگم ببخشید

اون شب من خودم نبودم

فقط اینو ازم باور کن!

اون قرصها منو تو خلصه برده بود

یه خواب مصنوعی

هیچ کدوم از افکار و واکنش هام طبیعي نبود

کاش باور کني

کاش...

رمان بازار
romanbazar.ir

صداي بوق

ممتد حكايت از ناتواني ادامه صحبت اين مرد بي اشك و هق هق دارد!

همين چند كلامم مرهم ميشود بر آرام رنجور اين روزها...

چند روزی است از آن سایه سیاه خبری نیست
حتما جلسات مشاوره دکتر آنا و استراحت چند روزه
حال روحی ام را تسکین بخشیده است

شروين برايم يك كيك شكلاتی بزرگ درست كرده است
مثل كودك بی مادری شـده ام كه همه سـعي دارند برايم به هر نحوی دلگرمي بسازند
ه*و*س ميكنم برش كيك شكلاتي وهات چاكلتم را به ايوان جلوی ساختمان ببرم
شروين پتو دورم ميپيچد
_ سرما نخوری خوشگل خانومي
_شري
_ جونم
_ آراز كي مياد ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نميدانم چرا كمي هول ميكند

_ نميدونم شايد اينبار كارهاش خيلي طول بكشه

_حدودشم نميدوني؟

_ دلت تنگ شده ؟

دوست ندارم حتي خودم دل تنگي ام را باور كنم

تلفن خانه كه زنگ خورد شروين داخل رفت

جرعه ای از هات چاكلتم را نوشيدم

و از ديوار كوتاه پرچين به آن سوی خيابان خيره شدم

چند بچه در حال برف بازي بودند

لبخند روي صورتم نشست

اما عمرش فقط چند ثانيه بود

شبح سياه پوش

درست همان سوی خيابان روبه رويم مي ايستد

سرش پايين است

وقتي سر بالا مي آورد و چند ثانيه خيره نگاهم ميكند

اينبار حتي قدرت جيغ كشيدن هم ندارم

اين چشم ها را ميشناسم

رمان بازار
romanbazar.ir

ديدار آخر

شب عروسي

خداحافظي تلخ!

سردخانه!

واى خداي من

آسـمان با همه نقش ابرهايش در لحظه اي هزار بار دور سـرم ميچرخد و نقش زمين ميشوم...

***

۱۰ روز است كه سعي دارم به شروين و آنا ثابت كنم دچار توهم نشده ام با فرياد روى ميز ميكوبم

_اون روح لعنتي وجود داره همه جا دنبال منه!

چرا باور نميكنيد؟

اون برگشته حقش رو از اين دنيا بگيره روحش در عذابه

آنا كلافه دستي بين موهايش ميكشد و مرا تشويق به آرامش ميكند

_ دل آرام عزيزم! به من بگو يك روح چه طور ميتونه اون شـب تو رو از دسـت اون آدم مست نجات بده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ حتي شارو هم اونو ديده!

_ پس روح نيست عزيزم

_ سوشا زنده است؟

خنديد و گفت

_ نه ولي تو چون اون شب مست بودي و اين دوره گرد رو ديدي

به خاطر فشار اين مدت دچار توهم شدي

همه جا تصويرشو ميبيني و دوست داري باور كني روح سوشاست،

تو روزهاي بدي رو سپري كردي حق داري اين قدر مشوش باشي

دوز قرصهات رو بيشتر ميكنم

فعلا هم صلاح نيست با اين وضعيت اعصابت تنها بري بيرون از خونه

بهتره مرخصـــي بگيري محاله بتوني از پس اين ترم بر بياي اســـتراحت الان

بهترين تجويزمه

تمام مدت كرخت و خواب آلود در تخت خواب سپری ميشد

حتي حال شانه كردن موهايم را نداشتم

۲۸ روز گذشته بود و من كم كم از نفس مي افتادم

در حمام هم مدام وحشت ديدن روح سوشا را داشتم،

بالاخره مامان تماس گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

و يك مامان از من شنيدن كافي بود تا به دردم پي ببرد

_ دل آرامم ، مامان چته؟

_ آخ مامان، آخ مامان بسمه، كم آوردم ، مامان ، مامان بزار صدات كنم

_ بميرم برات برگ گلم ، ببخش ما رو بي خبرت گذاشتيم

_ كجا رفتين بي انصافا؟! من ديگه بچتون نيستم؟ مرده و زنده ام مهم نيست

ميفهمم كه گريه ميكند

_ اين طور نگو دردت به جونم

خدا آدم رو سگ كنه مادر نكنه

نميدوني چي ميكشم

اين از توی جيگر گوشم كه ازم دوری و اينم از خواهرت ...

حرفش را ميان هق هق گم ميكند

_ مامان ، مامان چي شده؟

_ دختر بزرگم، تكيه گاه مامان، دختر صـــبور و عاقل و با گذشـــتم كاش اينجا بودي ، كاش ...

_ مامان داری ميترسونيم

چيزي شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ شوهرت بهت نگفته؟

_ چیو؟!

انگار از حرفش پشیمان میشود

_ مامان مرگ من بگو

_ به خیر گذشت فقط کمرمون خم شد
فقط بابات دیگه نا نداره فقط مدام میگه دل آرامم،
دلسا ما رو خونه خراب کرد

باز هق هقش جانم را به لب میرساند
_ چي شده؟ چه اتفاقي افتاده؟
_ شوهرت خيلي خيلي مرده مادر، قدرشو بدون
جون دلسا رو نجات داد برادرشم تحویل قانون داد

جیغ کشیدم
_ دلسا؟ دلسا کجاست چي شده؟

_ از اون مرتیکه وحشي باردار بود

رمان بازار
romanbazar.ir

گفته بود باید زنت رو طلاق بدي

راضي به سقطم نبود و از عمد بچه رو نگه داشته بود

اون حیوون بهش میگه باید به زور زن عقدیم شي

این دختر بي عقلم واسه تحریك اون با یه پسری دوست میشه و پیغام میفرسته

باهاش رابطه داره و اگه زنش رو طلاق نده باهاش ازدواج میکنه

دلسا بي خبر بوده از رسم و رسومات این قبیله از خدا بي خبر

بچه ام گم و گور شد

شوهر تو پیداش کرد و نجاتش داد

اون یاشار بي همه چیز قصد کشتنش رو داشته

چند روزه از کما بیرون اومده خدا رو شکر حالش خوبه

وحشت زده از آن همه اتفاق با صداي لرزان پرسیدم

_ بچه؟!

_ سقط شد

_ مامان دلسا خوبه؟

_ آره خوبه به خدا خوبه خوبه،

_ من الان باید بفهمم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ شوهرت نذاشت گفت آرام طاقت نمياره

با بغض گفتم _ بابا چي؟

_ هيچي از بابات نمونده
ولي قصه ازدواجتون رو كه شوهرت تعريف كرد
با ديدن اين قبيله وحشي باور كرد
شكست
جيگرش سوخت براى دل آرامش
براي غربتت مادر

پدرم مرا بخشيده بود؟

از شروين هم دلخور بودم كه با وجود در جريان بودن همه اين اتفاق ها مرا بي
خبر گذاشته بود
هرچه سعي كرد توضيح دهد نپذيرفتم و قهر كردم

رمان بازار
romanbazar.ir

همه حواسم پیش آراز

ي بود

که

برادرش را تسلیم قانون کرده بود

حتما خیلي عذاب کشیده بود!

تکلیف تانیا و فرزندش چه میشد؟!

***

از این رخوت و مدام غرق خواب بودن خسته شده بودم

دو روزی بود که قرص نمیخوردم

طفلی شروین مدام درصدد به دست آوردن دلم و آشتي کردن بود

کتاب شعر های آراز قدری حالم را بهتر میکرد

مخصوصا دست نوشته های در گوشه بعضی از صفحات.

عطرش میان کتاب هایش جاری بود و باز قلب بیچاره مرا بي تاب میکرد؛

سـرم را روی کتاب گذاشـتم و سـعي کردم چهره اش را که جز به جزئش برایم

زیباترین نقش هستی بود را تصور کنم

پلك هایم کمی سنگین شده بود

شروین خانه نبود و با صدای اتومبیل متوجه شدم برگشته است

اهمیتي ندادم

رمان بازار
romanbazar.ir

حتي تصميم داشتم برای شام هم بیرون نروم

يك صدا!

يك صدا از جنس خواستن!

_ شروين چمدونها رو لطف كن ببر داخل

من جناب فروغي رو راهنمايی ميكنم

من كه امروز قرص نخورده بودم

پس باز خواب كوتاه و بي معنی محال بود ببينم

از جايم پريدم

پشت قاب پنجره تصوير دو مرد و دو سلطان زندگی ام در كنار هم جای گرفته بود،

پدر در كنار آراز!

چه قدر شكسته و تكيده شده بود

آراز با احترام سمت داخل راهنمايی اش ميكرد

تاب نياوردم از اتاق بيرون رفتم

پله ها را دوتا يكی طی كردم

با باز شدن در روی آخرين پله توقف كردم

رمان بازار
romanbazar.ir

پدر!

با همان نگاه جدی اما مهربان

قربان دکمه همیشه باز پیراهنت !

آراز پشت سر پدرم وارد میشود و به من چشم میدوزد

قدرت هیچ حرف و حرکتی را ندارم

آراز با فشردن چشم و تاییدش به من قوت قلب میدهد

چند قدم نزدیك میشوم

پدرم چرا مرا با غم و حسرت و افسوس مینگرد؟!

باز مکث میکنم

اینبار صدای خس دار مردانه ای راهم را به من نشان میدهد

_ عزیزم، پدرت این راه طولانی رو فقط به خاطر شما اومده

این یعنی تعلل نکن

در آغوشش میفشرم

تنش را بو میکشم

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل کودکي هايم که از سر کار مي آمد همان جلوی در سهمم از آغو شش را میگرفتم

محکم و مردانه نوازشم میکند و در آغوشش میفشردم
بي مهابا گريه ميکنم
و رد اشك روی چروك های صورت پدر جگرم را میسوزاند

_ دل آرام بابا، چه کردن با تو ؟ چه کردن بابا؟

هق هقم اوج میگیرد
_ دخترم تموم شد، تموم شد اومدم ببرمت

***
با همه حس احترام و شـــرم همیشـــه بین من و پدر لحظه ای از آغوشـــش دل نمیکندم
آراز در نهايت احترام از پدرم پذيرايي ميکرد
شروين هربار با ذوق برايم چشمکي ميزد

هنوز چند ساعت از ر سیدن پدر نگذ شته بود و حس میکردم برای شروع این بحث زود بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ خوب جناب خزان بيك

اين مدت شما از خود گذشتگي بزرگي كرديد

من جون هر دو دخترم رو در مقابل جهل خاندانت مديون شمام

بابت امانت داری و لطفي كه به دل آرام كرديد سپاس گزارم

لطفا كمكم كنيد هرچه سريعتر اين جريانات تموم شه و دخترم رو به خانواده برگردونم

با وحشت هر دو به هم خيره شديم

پدرم تا كجای داستان ما را ميدانست؟

آراز سرش را پايين انداخت و كلافه دستش را روی صورتش كشيد

چرا حرفی نزد؟!

حس كردم بايد مداخله كنم

_. بابا شما تازه رسيدي اجازه بده حرف ميزنيم

دستش را پشت كمرم گذاشت و گفت

_ حرفي نمونده دخترم، فردا پس فردا ميريم ايران و كارهای طلاقت هم غيابی انجام ميشه

سرش را بالا آورد و به من چشم دوخت

چرا سكوت كرده است؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا سکوت کرده است؟؟؟؟؟

زمان خواب که رسید

شروین اتاقی برای پدر آماده کرد

دستم را گرفت و گفت:

_ آرام جون اتاق بابا آماده است راهنماییشون کن

نمیدانم چرا پدر با چشم غره مدام به او نگاه میکرد

طفلك حس کرد و ما را تنها گذاشت

پدر دستي به ریش پروفسوری اش کشید و گفت:

_این با شما زندگی میکنه؟

_ بله؟

_ فقط از غیرت صدای کلفت وسبیل و ادعاشو داره این خان؟

_ بابا شروین مشکلش خاصه شما زود داری قضاوت میکني

خیلي آدم خوبیه

در حالي که روی تخت مینشست گفت:

_ لازم به قضاوت نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

به ما مربوط دیگه نمیشه

برو وسایلت رو کم کم جمع کن با اولین پرواز برمیگردیم

از این خاندان باید هرچه سریعتر فاصله بگیریم

سرم پایین بود

_همه چیز به این راحتي نیست

خواهش میکنم اجازه بدین فردا حرف بزنیم

اینقدر شرم زده بودم

که بعد از گفتن این جمله سریع اتاق را ترك کردم و سمت اتاقم دویدم

در افکارم گم شده بودم

که در راهرو با سینه ستبر مردانه ای برخورد کردم

دیوانه عطرش شدم

مثل همان شب نخست...

شانه ام را میگیرد و از سینه اش جدایم میکند

_ چیزي شده؟

چرا لحنت این قدر سرد شده است آرازم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را چندبار به علامت منفي تكان ميدهم

چشم هايش را ريز ميكند و دقيق تر نگاهم ميكند

_ چه قدر ضعيف شدی!

بغض دارم

_ ممنون كه دلسا رو نجات دادي

ممنون كه بابا رو آوردی

لبخند غمگيني ميزند

_ كاري جز وظيفه نبود

_ تو ياشار رو...

حرفم را قطع كرد

_ نميخوام حرفشم بزنيم، لطفا

_باشه

_ چرا قرص خوردی؟ اين قرصهاي توی اتاق چيه؟

_ تجويز آناست

رمان بازار
romanbazar.ir

دندان روی هم سایید

_ غلط کرد

مگه تو دیوونه بودی

چرا کسي به من چیزی نگفت؟

زهر خندي زدم و گفتم:

_ تو کجا بودي که کسی بهت بگه؟

تلخي کلامم را دریافت

_ من دیگه روی بودن ندارم آرام

_ خوبه، تسلیم شدي، بابامم واسه این آوردي که از شر من راحت شی؟

بهت زده به من چشم دوخت در چشم هایش اشك خانه کرد

_ من ...من... من خیلي بدی بهت کردم

تو حق داری نخوای بمونی

تو حق داری بخوای خوشبختیت رو پاي من به لجن نکشي

رمان بازار
romanbazar.ir

ضرباهنگ سیلی ام که به صورتش نواخته میشود
قبل از هرچیز جگر خودم را میسوزاند

حتی دست روی جاي سیلي نمیگذارد
به عادت همیشه اش گوشه لب بالایش را گاز میگیرد
بیني اش را بالا میکشد و چشم هایش را روی هم میفشرد

صدایم میلرزد ، وای خدایا من چه کار کردم؟!
_ حالا که تست سلامت و تضمین آکبندی کالا انجام شد
به این نتیجه رسیدی که باید برم؟

دستش را آرام جلوي دهانم میگیرد
_ نگو! جان عزیزت نگو
به اون خدایي که میپرستي
حالم دست خودم نبود
تو خلصه بودم
اون قرص هاي لعنتي اون خاطره کثیف رو واسمون جا گذاشت
آرام اون مرد پدرته!
داستان من و تو رو فقط تا اون شب ازدواج میدونه
حق داره بخواد از این ازدواج صوري و زوری نجاتت بده

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام خشـــم و دلخوری ام را در نگاه آخرم جمع کردم و روبرگرداندم و به اتاق رفتم

بلافاصله پشت سرم وارد اتاق شد

روزهای طولانی بود

دیوار های این اتاق ما را در کنار هم ندیده بودند

دستش را روی پیشاني اش گذاشته بود کلافه و مستاصل پرسید:

_ من چي بگم به پدرت؟

تو بهم بگو آرام،

به مردي که اون دخترش آبروش رو برده و از مرگ برگشته

چی بگم؟

همه امیدش اینه که تو رو برگردونه

بغض کرد و با صدای خیلي آرامتری ادامه داد

_ نمیدونه من میمیرم

آخه نمیدونه

چرا زبانم قفل شده بود و نمیچرخید؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

آهم را بلعیدم

جلو آمد دو دست کوچکم را میان دستانش گرفت و بالا آورد

دست هایم را غرق ب*و*سه و اشك هایش کرد

چه دردناك است صدای پر ابهت مردانه ای که زیر سنگیني بغض میلرزد

_ منو نبخش

ولی نرو

شاخه های این درخت خشك رو بکن

اما تبر به ریشه ام نزن

آب و خاك رو ازش بگیر

نور رو دریغ نکن

دلم میخواهد ببخشم

دلم میخواهد فراموش کنم

میدانم که میتوانم

اما...

قسمت ۳۱

سکوتم زخم میشود روی همه زخم هایش

رمان بازار
romanbazar.ir

این که همراه بغض فرو خوردن ،لب بالایش را گاز میگیرد

این سر تکان دادنش و با چشم حرف زدنش...

کاش میدانستم تك تك این حركات روزي هزار بار حسرت میشود و پشت پرده چشمم خانه میكند!

اتاق را ترك میكند

در دلم فریاد میزنم

لعنتی نرو

اینبار نرو ...

با بغض كنار پنجره میروم میدانم به سیگارش پناه برده است

هوا سرد است و تنها یك پیراهن نازك به تن دارد

دلم شور میزند

قدم میزند

گریه میكند؟!

نمیدانم

چه قدر این اندام و این طرز راه رفتن را میپرستم

خیره نگاهش میكنم

اشك هاي روی گونه ام را پاك میكنم

لبخند روي لب هایم مینشیند

من و رفتن؟!

من و ترك این خانه و صاحب خانه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

محال است

من اهلی و جلد این بوم شده ام...

سرم را بالا مي آورم خدا کند پنجره را نگاه کند

خداي من ! آن سوی پرچين!

يك جفت چشم!

مستقيم ولي با خشم به من مينگرد

وحشت ميکنم

اما اينبار همه توانم را جمع ميکنم که از حال نروم

شجاع باشم

آراز گفت ديوانه نيستم!

من مطمئنم اين تصوير واقعي است!

نگاهش ميکنم

سرش را تکان ميدهد

يك چاقو از جيبش در مي آورد

دستانش را بالا مي آورد

رمان بازار
romanbazar.ir

دقیقا زیر نور چراغ پیاده رو
دستانش را میشناسم
همان دست سوخته

تمام تنم به رعشه افتاده است
چاقو را کف دستش میکشد

قالب تهي ميكنم
با همه توانم پنجره را باز میکنم
جیغ میکشم
_ تو كي هستي؟ از من چي ميخواي؟

دوباره به چشمانم زل میزند و بعد لنگان لنگان پا به فرار میگذارد

متوجه آراز میشوم که سمت در حیاط میدود

به من قدرت میدهد که من هم پایین بروم
شروين هم وحشت زده همراهي ام میکند
خدا را شکر که خواب پدر سنگین است و با بمب هم بیدار نمیشود

وقتي من و شروين رسيديم آراز نفس نفس زنان سمت پیاده رو باز گشت

رمان بازار
romanbazar.ir

وحشت زده پرسیدم

_ فرار کرد؟

شروین پشتم را ماساژ داد

_ دل آرام جونم آروم باش حالت باز بد شده

آراز بي توجه به شروین گفت؛

_ کجا بود؟

با دست چراغ برق را نشان دادم و گفتم:

_ اینجا بود

همین جا

با چاقو دستش رو برید

شروین کلافه پوفي کشید و گفت:

بازهم به خودت فشار آوردي، توهمه عزیز من هیچیٔ نیست

آراز عصبي گفت

_ مگه دیوونست توهم بزنه؟ همین جوري تو نبودم بستینش به قرص

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد بلافاصله خم شد و با انگشت از زیر چراغ برق چیزي را لمس کرد
بلند شد و انگشت شصت و اشاره اش را به هم مالید و بو کرد

خون!

دستش را مقابل شروین گرفت و گفت:
_ چشم هات رو این مدت اگه باز کرده بودي این وضع زن من نبود

زن من؟!
چه قدر به جانم میچسبد این واژه ها!

دستم را میگیرد
_ یخ کردی، نترس هیچ کس نمیتونه بهت آسیبی بزنه

مرا سمت خانه میبرد
در سالن کنارم روی کاناپه مینشیند
هنوز دستم را از حصار گرمای دستش رها نکرده است

چشم هایش را چند ثانیه میبندد
و بعد خیلي آرام میگوید

رمان بازار
romanbazar.ir

_ بهم بگو اون دقیق چه شکلیه؟

چانه ام از بغض میلرزد

_ فقط چشماش رو نشون میده همه جاشو میپوشونه

رنگ چشم هاي سوشا

هم قد سوشاست

دستاشم سوخته

لنگ هم میزنه

اصلا خود سوشاست

خودشه

شروین مداخله میکند

_ آراز ببین من میگم این طفل معصوم حالش خوب نیست

چرا قبول نمیکني؟؟!

انگشتش را جلوي بیني اش میگیرد

_ هیس ساکت شو ۱ دقیقه

مستاصل نگاهش میکنم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ همه جا هست

به خدا انگار همش تعقیبم میکنه

سرم را به سینه اش میفشرد و موهایم را نوازش میکند

_ آروم باش عزیزم

خودم درستش میکنم

هرکیه قصدش آزارته

با بغض گفتم

_ خودم فکر میکردم روحشه

اینا هم میگفتن توهم زدم

میخندد و میگوید

_ روح که خون نداره

شاید هم ومپایره!!

نمیتوانم خنده ام را کنترل کنم

به سینه اش آرام میکوبم

_ دیوونه

_

دوش دیوانه شدم عشق مرا دید و بگفت آمدم نعره مزن جامه مدر هیچ مگو

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتم ای عشق من از چیز دگر می‌ترسم،گفت آن چیز دگر نیست دگر هیچ مگو
من به گوش تو سخن‌های نهان خواهم گفت ،سر بجنبان که بلی ،جز که به سر هیچ مگو
گفتم ای دل چه مه است؟این دل اشارت می‌کرد
که نه اندازه توست ،این بگذر هیچ مگو
گفتم این روی فرشته است عجب! یا بشر است؟
گفت این غیر فرشته است و بشر هیچ مگو

شعر بخواند و سر من در سینه اش باشد و آرام نگیرم؟!

نمیدانم کی و چه طور روی همان کاناپه کوچك مچاله شـدیم و با همان لباس ها خوابمان برد!
فقط وقتي چشم گشودم
دستم را هنوز گرفته بود و سرم روی سینه اش بود و پای چپم هم روی شکمش

از روشنايي هوا دريافتم که روز شده است
همین که کمی تکان خوردم چشم هایش را باز کرد
و با حیرت گفت
_ كي صبح شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

معلوم بود بدن جفتمان به خاطر جاي تنگ و تكان نخوردن حسابي خشك شده بود

نشست و شروع كرد به ماساژ گردنش

كتفم گرفته بود

دستم را كه رويش گذاشتم با گفتن آخی سريع بيخيال گردن خودش شد

مرا همانطور كه نشسته بود پشت به خودش برگرداند و شروع كرد ماساژ كتفم

كه فوق العاده تاثير گزار بود

كم كم در حال بهبود وضعيتم بودم كه با باز شدن در حياط و ورود پدر

دقيقا مثل همان قرقاول

تاكسيدرمی خشك شده خانه پدری خشكم زد!

خدای من موقع خروج ما را در آن وضعيت خواب ديده بود؟!

از حالت چهره عصبی و بهم ريخته اش كاملا مشخص بود!

آراز با احترام بلند شد و من هم مثل يك بچه پشت سرش

_ صبح بخير جناب فروغي

من من كنان گفتم:

_ صبح بخير، چيزی لازم داريـن پدر؟

سر تا پايم را برانداز كرد و به هيچ حرفی سمت اتاق رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

احساس میکردم درجه حرارت بدنم به مرز ذوب شدن رسیده است

آراز هم وضعیتش بدتر از من بود

کلافه دستي روی سرش کشید و گفت:

۱۵ روزه داره از امانت داریم تشکر میکنه

تمام مدت هم توی هواپیما ازم خواســته ســریع کارهای رفتنت رو انجام بدم.

خیلی زود بود واسه این گند زدن

حرفی برای گفتن نداشتم

مات و مبهوت مانده بودم و نمیدانستم باید چه کار کنم

وقتي پدر نامم را از اتاق صدا زد

با بغض به آراز چشم دوختم

خواستم سمت اتاق بروم

که دستم را گرفت و مانع شد

_ من میرم

حس کردم بزرگترین کمك در آن لحظه شنیدن این جمله بود

دستی به موهایش کشید و سمت اتاق رفت

دلم تاب نیاورد و پشت سرش راه افتادم اما جرات نکردم داخل شوم و از لای

در فقط مشغول تماشا شد

رمان بازار
romanbazar.ir

پدر عصبی در اتاق راه میرفت با دیدن آراز گفت

_ دل آرام رو صدا کردم !

_ بله ولی قبلش من باید چند دقیقه باهاتون صحبت کنم

پدر رو برگرداند

_ من حرفی با تو ندارم

آرازچند قدم جلو رفت

_ اجازه بدین فقط حرف بزنم بعد هر امری بفرمایید اطاعت میکنم

پدر پوزخندی زد و گفت:

_ چی داری بگی؟هان؟ تو از دختر من سو استفاده کردی

اینبارآراز جدی گفت؛

_ من آرامو دوست...

هنوز فعل دوســـت داشـــتن را کامل ادا نکرده بود که پدرم بي رحمانه جواب عشقش را با يك سيلي داد!

سرش را حتی بالا نیاورد

هراسان داخل اتاق دویدم

_ پدر!!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

آراز با علامت دست دستور مکث و سکوت داد

پدر هم کلافه تر از قبل گفت:

_ گفتم سوشا نه! گفتي ميخوامش

رفتي تو اون جهنم و اين شد عاقبت جفتتون

اون مُرد و تو رو به زور زن اين کردن

دل آرام تو بي عقل تر از دلسايي

بايد روز اول جريان رو به من ميگفتي تا با خودم ببرمت از اون شـهر وحشـی تهران، هنوزم دير نيسـت همين امروز اين داسـتان تموم ميشـه تا برگشـتمون به ايران ميريم هتل

برای سيلی آراز بغض کرده بودم

به رسم کودکي هايم لب برچيدم و بابا صدايش زدم

_ بابا آراز شوهر منه، من کجا بيام آخه؟

فدائ برق چ شمانش که يکهو با شنيدن اين حرف سر بالا آورد و با يك ذوق غمزده به من چشم دوخت

باز گوشه لب بالايش را گاز گرفت و ميدانستم اين حرکت در اوج احسا سات غير ارادی انجام ميدهد

رمان بازار
romanbazar.ir

پدر سر تاسف تکان داد

_ دختر این قوم خطرناکن !قاتلن از تمدن به دورن اینم خان اون قومه!

پدرم بی انصاف شده بود؟!

_ همین خان قوم خطرناك به خاطر نجات جون دخترت داداشـــش رو تحویل قانون نداد؟

پدرم به جای آرامش هر لحظه عصبی تر میشد

ا صلا شبیه خودش نبود شاید فشار این مدت و اتفاق اخیر و کارهاي دلسا به این روز انداخته بودش

_ شماها هیچي حالیتون نیست

این دوتا برادر بدبختتون کردن

دخترهای منو غارت کردن

این یکي فقط تیپ و ظاهرش مدرنه

اینو بدون گرگ زاده عاقبت گرگ شود

رمان بازار
romanbazar.ir

تاب نياوردم

_ پدر خواهش ميكنم اين طوري صـحبت نكنيد شـما يك عمر تربيت كلام و رفتار ياد من دادين حالا داريد نقضش ميكنيد؟!

دست پدر به جهت نواختن روي صورت دخترش براي اولين بار بالا رفت اما در ثانيه اي مچ دست پدر در دست آراز بود با همه خشم و لرزش صدايش هنوز مودب ترين بود

_ جناب فروغي خواهش ميكنم!

اگه دستتون روی این دختر بلند شه ،تا قیامت نمیتونین خودتون رو ببخشین!

گ*ن*ا*ه من و نفرت ازمن رو سر آرام خالی نکنید،

هرچي شما دستور بدين همون ميشه

پدرم با حرص دستش را پس کشید و سمت چمدانش رفت

همانطور که در هوا انگشتش را به علامت تهدید تکان میداد گفت:

_ اينبار ولش نميكنم طردش نميكنم كه اشـتباه كنه دل آرام رو بايد به من پس بدی

شده به زور ميبرمش

رمان بازار
romanbazar.ir

اشکهایم امانم را بریده بود

چرا کوتاه نمي آمد؟

آراز در حالي که بغض قورت میداد رو به من گفت:

_ به حرف پدرت گوش کن

بهت زده به چشمانش خیره شدم

_ برم؟!

فاصله گرفت:

_ برو فعلا برو من درستش میکنم

قول میدم به پدرت ثابت کنم

لیاقتت رو دارم

نه محال بود بعد یك ماه درد دوری و دل تنگي دل بکنم و بروم!

روی زمین زانو زدم گوشه شلوار پدر را گرفتم

_ خواهش میکنم التماست میکنم بابا

من دوستش دارم

نه! عاشقشم

بابا خیلی خجالت میکشم دارم اینا رو میگم

رمان بازار
romanbazar.ir

اما میدونم همیشه گفتي به عشق احترام بزار

باباي خوبم

نه من دلسام

نه آراز ، ياشار

ما دنبال هوا و ه*و*س نرفتیم و نبودیم

ازدواج ما صوري بود

ولی الان حتی اگه آرازم ازم بخواد نمیتونم ولش کنم

منو نکش بابا من تو این ۱ ماه بي آراز با قرص آرام بخش زنده موندم

منو نکش بابا

هق هق نفسم را بند آورده بود دستان قوی زیر بغل هایم را گرفت و بلندم کرد

خودم را در آغوش همسرم رها کردم و اشك هایم را با سینه اش تقسیم کردم

صداي زخم دارش مرهم همه زخم ها بود!

_ گریه نکن ، میمیرما

درست میشه به خدا همه چي در

ست میشه به من اعتماد نداری؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف رفتن نزن از من نخواه که بروم

خدایا زمینت بی آراز به درد من نمیخورد...

سر بر سینه اش دلم میخواهد همین جا آخر دنیا باشد

چشمانم را میبندم و هوشیاری ام را از دست میدهم...

***

اینبار دلم نمیخواهد رو به دنیایئ چشـــم بگشـــایم که قرار اســـت مرا بی آراز بخواهد

ولی چاره ای ندارم به محض اینکه چشم باز میکنم

همین که جای عطرش بوی الکل در مشامم جاری میشود

وحشت زده از جایم میپرم

اتاق سفید با پنجره های بلند

سرم به دستم میگوید که در بیمارستان هستم

گیج و منگ

فقط زیر لب یك نام هجي میکنم

آراز

در باز میشود پرستار به همراه پدرم وارد اتاق میشود

هرچه چشم میدوزم خبري از آراز نیست

فقط شروین را از لاي در میبینم که برایم دست تکان میدهد

نگران و پر التماس به پدر خیره میشوم

او هم نگران است

رمان بازار
romanbazar.ir

_ دخترم چرا با خودت این طور کردی؟ نگفتي پدرت دیگه طاقت نداره

چانه ام از شدت بغض میلرزد

پرستار

با لبخند فشارم را کنترل میکند

شرم دارم ولي دل توی دلم نیست

_ بابا؟!

موهایم را نوازش میکند

_ بگو دخترکم

لب بر میچینم روی پرسیدن ندارم

پدر بااخم خاص متفکرانه ای میگوید

_ حرفشم نزن

این پسره به دردت نمیخوره

وحشت میکنم چشم هایم در حال زجه فریاد است

اینبار لبخند میزند

_ مردي که زنش غش کنه ۱ ربع بعد بیهوش شه

رمان بازار
romanbazar.ir

به درد دختر من نمیخوره

نمیدانم از شوخي اش خوشحال شوم یا نگران؟!

دستش را میگیرم

_ الان کجاست؟!

نگراني در صـدایم موج میزند و بابا در عوض دسـت به ریش پروفسـوری اش میکشد

دستش را به حالت تضرع میکشم

_ بابا تو رو خدا

آراز فشارش بالاست

نکنه...

میان حرفم میگوید:

_ پس این شوهرت اسقاطی هم هست

چند دقیقه بعد با نواخته شدن چند ضربه به در

قلبم نوید آمدنش را میدهد

رمان بازار
romanbazar.ir

پدر خودش سمت در میرود و در را باز میکند
آراز من رنگ پریده و پریشـان حال به من چشـم دوخته اسـت و بعد با چشـم هاي ناتوان و پر خواهش از پدر اذن دخول میخواهد

پدر به شانه اش میزند و اتاق را ترك میکند

با يك لبخند بي حال وارد میشود
کنارم مینشیند
موهایم را کنار میزند
_ خوبی آرام جانم؟

با دلخورئ رو برگرداندم
_ این مدت باز قرص نخورده بودی نه؟!

_ یه مرد بي زنش یتیمه
کسی نبود یادم بندازه
بعدم نگران نباش الکي از حال رفتم بابات دلش به رحم بیاد

مشتي به شانه اش زدم
_ آره جون عمه ات

رمان بازار
romanbazar.ir

از قیافه و حال زارت معلومه الکي بوده

خندید و گفت

_ هرچي که بود سبب خیر شد پدرجان کوتاه بیان

_ نخیر گفت داماد اسقاطي نمیخوام

_ حق داره والا منم دختر داشتم به این خوشگلي به این زشت سیبیلو نمیدادم

خندیدم و گفتم:

_ حالا که دختر نداری بعدم آدم باید به انتخاب دخترش احترام بزاره

_ حانا خانوم من جز باباش اصلا به مرد دیگه ای فکر نمیکنه

اصلا بیخود میکنه

مگه الکیه

من جفتتون رو به هیچ کس نمیدم

حانا؟!

دختر رویاهاي آراز...

***

رمان بازار
romanbazar.ir

پدر در رفتارش نشان میداد که من و آراز را در کنار هم پذیرفته است

هرچند که در خانه هنوز حکومت نظامي بر پا بود

دلم براي هيچ کس اندازه شروين نميسوخت

پدر مدام مانع نزديکي و صميميتش با من ميشد

آراز هم جانب احترام را الحق بي نظير رعايت ميکرد

آن روز سر ميز صبحانه وقتي پدر از تصميمش گفت قلبم

تير کشيد

_ مادر دل آرام بي تابي ميکنه

ما خيلي وقته ازش دوريم

بهتره با من بياد تهران

يکم دردهاي خونمون التيام پيدا کنه

من راضي نيستم دخترم تو غربت بمونه پسر جان

تو هم اگه زن و زندگيت رو دوست داری کارتو جور کن بعدا بيا

با بهت به آرازي چشم دوختم که تمام عضلات صورتش منقبض شده بود

شروين نتوانست اين بار خودش را کنترل کند و مداخله کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ پدر جان کاش اجازه بدي کاراشونو بکنن با هم برگردن

پدر چشم غره اي رفت و گفت:

_ از تو ريش سفيد تر کسي نبود؟

آراز جواب داد

_ آرام اينجا درس ميخونه

_ دل آرام تهران هم ميتونه درس بخونه

اونجا داشت کار ميکرد

بايد به زندگي و کارش برگرده

اين خودخواهی نيست عشق تو دل آرام رو از همه بگيره؟

مظلومانه سر به زير انداخت و زير لب گفت:

_ تصميم با خودشه

سرم را ميان دستانم فشردم

_ بابا همه کار و زندگي و شرکت آراز اينجاست

پدر در حالي که با دستمال دهانش را پاك ميکرد گفت:

_ چي شد؟ ميگفت آرام جانم رو نگيريد ازم هرکاري بخواید ميکنم که!

اينا ارزشش از زنش بيشتره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با شرم و تحير به آراز چشم دوختم! كي اين حرفها را به پدر زده بود

انگار قدرت گرفته بود

در آني جواب داد

_ آرام براي من از جونم هم بيشتر ارزش داره

كارامو واسه انتقال شركتم به تهران انجام ميدم از همين امروز

ميدانستم كار وحشتناك و طاقت فرسايي را متقبل شده است

پدر از جايش بلند شد

_ واسه فردا بليط گرفتم

با دل آرام ميريم

منتظرت ميمونيم

خونه و جهيزيه رو تا اومدنت آماده ميكنيم

باز به هم چشم دوختيم تاب نياوردم

_ پدر ميشه من با آراز بيام؟

قاطعانه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نه! مادرت داره تلف ميشه بهت نياز داره يكم دوري قول ميدم نكشتت

آراز با چشم هاي پر از اشك كه در حال مهارشان بود به من دستور سكوت داد

پدرم خودخواه بود يا من زياد از حد وابسته ؟!

به اتاق كه رفتم چند دقيقه بعد آراز هم آمد
بلافاصله خودم را در آغوشش رها كردم

_ چرا قبول كردی؟ چرا نزاشتي حرف بزنم؟
من نميخوام بي تو برم

اشك هايم پشت سر هم جاري شد

سرم را نوازش كرد
_ قوي باش آرامم
من نميتونم در مقابل يك پدر اين قدر خودخواه باشم
خودم مگه طاقت دارم بچه ام رو ازم جدا كنن؟
اونا هم بهت نياز دارن

رمان بازار
romanbazar.ir

_ میدونم ولي من با تو میخوام برم

_ اگه همین الان جمع کنم بگم میام و بریم هم ، پدر بزرگوارت یه بهونه وا سه نیومدن من جور میکنه

دل آرام شو فعلا بدون این داماد سرخر میخواد،برو و یه مدت فقط دختر شون باش منم قول میدم زود بیام

به سینه اش زدم

_ نمیرم نمیرم

نوك بیني ام را گرفت و فشرد

_ میخواي قایمت کنم نبرتت؟

_ چه جوری؟

دستي به شکمش کشید و گفت:

_ قورتت میدم

وقتي بخورمت تو شیکمم قایم میشي دیگه

اشك روي گونه هایم بود و لبخند روي لب هایم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ آراز؟

_ جون آراز؟

انگشت کوچکم را جلو بردم و گفتم :

_ قول بده خيلي زود بياي

انگشت کوچکش را در انگشتم قفل کرد و گفت

_ قول مردونه

خیالم قدری راحت شد

لب تخت که براي تعويض لباسش نشست

نمیدانم چرا یکهو سمتش دویدم و باز خودم را به حصار آغوشش سپردم

لنگه جورابش را در هوا چرخاند و گفت:

_ اي بابا دختر بزار اون يکي رو هم حداقل در بيارم

مجبورش کردم بخوابد

_نميخواد همين جوري خوبه

رمان بازار
romanbazar.ir

نميخوام يك لحظه امشب حروم شه

چشم هايش برقي زد و گفت:

_ حروم نميشه خوشگلم امشب بايد جور ۱ ماه قبل كه ندا شتمت و اين چند وقت آينده بي تو بودن رو يكجا بكشي

يه جور كه در نبود زنم شيطون ميطون گولم نزنه

بازويش را محكم گاز گرفتم و آخش بلند شد

_ شيطون بيجا ميكنه

لبش را گاز گرفت

_ واي واي واي چه خانوم دكتر بي ادبي

طرف ديگر بازويش را محكم تر گاز گرفتم

با آخ مردانه اش دلم ضعف رفت

_ آرام بيا زودتر با بابات برو

خطرناك شدى

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هایم را ریز کردم و گفتم:

_ میکشمت ها

باز با چشم هایش حرف زد و اغوایم کرد

_ شما خیلي وقته ما رو کشتي خانووو...م

خانومش خانوم بودن را به وجودم خوش آورد

من امشب خانوم این مردترین عالم بودم...

نفس هاي تند و پر تلاطمش

که با گزیدن سمت چپ لب بالایش نشان میداد هنوز استرس همراهش است

روي صورتم چنان تازیانه ولي لذت بخش و آرامش دهنده بود

در دل تاریکي شب

با نور کم سوی آباژور

بهترین نمایش زندگي ما روي سن به اجرا در آمده بود

تماشاچي این خلق هنری تنها خودمان بودیم

روحمان به تماشاي عشق بازی جسممان نشسته بود

و از این در هم آمیختن و پیچش تن ها در شگرف بود

رمان بازار
romanbazar.ir

کم کم نفس هایش آرام شد

توانستم با جسم زنانه و کوچکم طنش هاي مردانه اش را مرهم ببخشم

انگار در این حالت هم از اعتراف عشق سیر نمیشد

_ آرام جانم بگو عاشقمي

_ عاشقتم

_ بگو فقط مال مني

_ مال توام عشقم

_ همیشه؟

_ همیشه همه چیم

جان میگرفت و انرژي اش چند برابر میشد

با مختصر دردي که داشتم

ناله هاي خفیفم ملودی اجراي ماهرانه اش شده بود

هیجان در وجودش به حدی ر سید که احساس میکردم امشب در حال خرج تمام احساس و غرایض مردانه اش است

کنارم که بي رمق دراز کشید هر دو به نفس نفس زدن افتاده بودیم و غرق عرق بودیم

با لب های خشك شده

رمان بازار
romanbazar.ir

کلمه آب را هجي کرد

بلند شدم

که برایش آب بیاورم

دستم را گرفت و کشید

صورت به صورت...

لب هایم را اسیر کرد

_ حالا واسم آب بیار

لیوان آب را که به دستش سپردم

عزم رفتن به حمام را داشتم

باز دستم را گرفت

_ کجا؟!

_ برم دوش بگیرم

اخمي کرد و گفت:

_ هیچ وقت بعدش، سریع از پیشم نرو

بیا بغلم صبح میرئ

رمان بازار
romanbazar.ir

آن قدر محکم بغلم کرد و فشـــردم که حس میکردم اگر تکان بخورم قطعا بي خواب میشود...

قسمت ۳۲

"چه قدر پریشـان اسـت "زنی که هر روز تمام حجم موهایش را پشـت سـرش جمع میکند و
دیگر حتی اجازه نمیدهد باد هم این موها را نوازش کند
چه قدر پریشان است
چه قدر..."

نوبت موهای عروسك کوچکم میشود
شانه را که روی سرش میکشم
از انتهای اتاق هم زمان صداي تلوزیون را کم میکند و میگوید:

_ نبند موهاشو! اینقدر سفت میبندي بچه اذیت میشه

با همین یك جمله سریع بر میگردد
_ مامي آره بند نکن لدفن

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدانم چرا توان چشم دوختن به این ۳ ساله را ندارم
بغض مجالم نمیدهد

هول میشود با دستان کوچکش صورتم را نوازش میکند
_ باشه باشه بند کن ولي باز گريه نکن

به جاي من جواب میدهد
_ حانایِ بابا بیا اینجا مامانت حالش هیچ وقت با ما خوب نیست

ذوق میکند و کودکانه سـمتش میدود روی پایش مینشـیند و مشـغول شـعر خواندن با هم میشوند
_ دَدی میشه امشب با مامي مهربون باشي؟
اونم مثل من دوست داشته باش

نگاهم میکند
نگاهش هنوز پر از زخم و نفرت است

_ من عاشق مامي ام
فقط نمیفهمه !هیچ وقت نمیفهمه

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت میکنم نمیخواهم روز تولد دخترم تلخ تر از این بگذرد

اما همیشه رفتارش غیر قابل پیش بیني است

فریاد میکشد

ـ من عاشق این زن زبون نفهمم!

من ِالاغ عاشقشم

سمت طفل وحشت زده ام میدوم

به آغوشم پناه مي آورد

مثل يك گنجشك بي پناه در بغلم میلرزد

بازوي نحیف و کوچك حانا را میگیرد

ـ چرا يك كار ميكني بچه ام ازم بترسه؟

صدایم میلرزد

ـ آروم باش ، خواهش میکنم برو قرص هاتو بخور ۱ امشب آروم باش

ـ آرومم دلي آرومم

رمان بازار
romanbazar.ir

یکهو به حانا خیره میشود با خشم و محکم چانه طفلم را میفشرد

_ صد بار نگفتم لبتو گاز نگیر؟؟!

حالیت نیست نه؟!!

از این حرکت متنفرم ، متنفر

دخترم وقتي دچار هیجان و استرس میشود لب بالایش را گاز میگیرد

دخترم...

***

شماره پروازمان که اعلام میشود

در اوج شلوغي فرودگاه صداي قلب هر دویمان عجیب به گوش میرسد

میدانم به خاطر روحیه دادن به من استوار ایستاده است

شروین یکریز با دستمال اشك هایش را پاك میکند

پدر برای بار چندم اصرار میکند سریع تر براي سوار شدن هواپیما برویم

آراز سرم را میگیرد و پیشاني ام را میب*و*سد

_ مواظب آرام جانم باش

بغض چنگ مي اندازد در حلقومم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ آراز قرصات..

حرفم را قطع میکند

_ میخورم چشم خانومم گفتم چشم دیگه

تو هم حرفهام یادت نره باشه؟

دلم حکم میکند براي بار آخر بپرسم

_ چه قدر دیگه پیشمي؟

لب گاز میگیرد

_ خیلي زود ،قول دادم بهت

دستش را با دو دستم میگیرم و میفشرم

پدر که کمي دور تر است کلافه پوفي میکشد

شروین تاب نمي آورد

همدیگر را خواهرانه در آغوش میکشیم

_ شري دلم واست تنگ میشه

هق هقش اوج میگیرد

_ باز تنها شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

آرازم میره و شروین میمونه و حوضش

_ تو رو خدا این جوري نگو قول بده تو هم بياي
آراز بدون تو نمیتونه کاراشو سر و سامون بده

لبخند تلخي میزند

آراز چشم هایش را بسته است و زیر لب میگوید
_ آرامم برو پدر منتظره زشته

با تردید و ترس دور میشوم
دلم هنوز نرفته لبریز تنگ شدن میشود
مکث میکنم
بدون اینکه بتوانم خودم را کنترل کنم بر میگیردم و سمتش میدوم
در آغوشش خودم را گم میکنم
دیوانه وار همدیگر را نوازش میکنیم و میبوییم
انگار قرار است عطر یکدیگر را براي روزهاي تنهاییمان جایي در قلب و حافظه
مان انبار کنیم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ دوستت دارم خانومم اندازه همه نداشته هام از اول دنیا

دوستت دارم

دوستت دارم

همین دوستت دارم هایش قوت میبخشد به پاهایم

حتي از دور هم با دست برایم ب*و*سه میفرستد

پشیمان میشوم

چرا جواب دوستت دارمش را ندادم؟!

حالا که دور شده ام صدایم را نمیشنود !

پدرم پشتش به من است و عجله رفتن دارد

روی پله برقي با انگشتانم برایش در هوا نقش قلب میکشم

د ست را ستش را مشت میکند با کنار مشتش دوبار پشت سر هم به صورت

خیلي جذاب روي سینه اش دقیق روي قلبش آرام میکوبد

عشق را نیاز به کلام نیست...

رمان بازار
romanbazar.ir

حین پرواز پدر دستم را محکم فشرد به شانه ها و امنیتش نیاز داشتم

سرم را روی شانه اش گذاشتم

بغض دوری ام را بلعیدم

خدایا به من توانِ تاب دل تنگی را بده...

سعي كردم آرازم را كنارم تصور كنم

صورت مردانه و چشم های پر حرفش

حتي سبيلش!

صدایش

عطرش

خدا جون شكرت!

لبخند روي لبم خانه ميكند

در خلقتت خدا بي شك تمام هنرش را خرج كرده است. كه حتي ياد و خيالت هم قدرت تسكين دارد...

۲ ساعت گذشته بود كه تهوع به سراغم آمد

سفرهاي طولاني در هواپيما گاهي دچار اين مشكل ميشدم

پدر كه م شكلم را متوجه شد مهماندار را صدا كرد و از او خوا ست برايم يك قرص ضد تهوع بياورد

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعا حالم بد بود

چند دقیقه بعد یکي دیگر از مهماندار ها قرص را برایم آورد

کمي که گذشت واقعا حالم بهتر شد و خوابم برد

حین پیاده شدن از هواپیما

مهمانداري که از او قرص خواسته بودم با دیدنم

سریع ابراز شرمندگي کرد

_ اوه خانوم محترم من به کل قرص رو فراموش کردم درگیر مسافري شدم که تنگي نفس داشت و از خاطر بردم واقعا ازتون عذر میخوام

پدر به مهمانداری که قرص را آورده بود اشاره کرد

_ ولي همکارتون این کارو انجام دادن نیاز به عذر خواهي نیست

مهماندار با تعجب به همکارش خیره شد که او هم خیلي ریلکس گفت

_ همراهتون که انتهاي هواپیما بودن خواهش کردن قرص رو براتون بیارم

حیرت زده پرسیدم؟

_ همراهم ؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

_ بله يك آقايي بودن

پدر بي تفاوت گفت

_ حتما يكي از مسافرها قرص همراه داشته خواسته كمكت كنه عجله كن آرام مادرت حتما چند ساعته كه تو فرودگاه منتظره

مادرم؟

بزرگترين گنجينه هر دختری بي شك مادرش است

به قدم هايم سرعت بخشيدم

منتظر چمدان هايمان بوديم همیشـــه از اين انتظار و پيدا كردن چمدانم متنفر بودم سرم را چرخاندم تا ببينم ميتوانم از ابتدای نوار نقاله چمدانم را پيدا كنم

آن سوی نوار

دستی خم شد و يك چمدان را برداشت

دستكش سياه

تماما سياه پوش

عينك دودي !

وقتي متوجه نگاهم شد

سريع برگشت و دور شد

رمان بازار
romanbazar.ir

لنگ لنگان!

خداي من !

سست شدم

او اينجا بود تمام مدت در تعقيبم

خواستم سمتش بدوم

و جيغ بكشم تا دستگيرش كنند

ولي زبانم بند آمده بود

با انگشت به پدر آن سمت را نشان ميدادم

مرد بيچاره كم مانده بود سكته كند

_ دل آرام چته دخترم؟ چي شده؟

از فرط سرگيجه روي زمين مينشينم

چند نفر به كمكم مي آيند

در بهداری فرودگاه فشــارم را كنترل ميكنند و به كمك يك آب ميوه كمي حالم بهتر شد

در كه باز شد با ديدن صورت سفيد قرص ماه مادرم انگار همه سياهي ها از يادم رفت...

چه قدر دل تنگ مادرانه هايش بودم

در آغوشش فشردم

محكم ميب*و*سيدمش

رمان بازار
romanbazar.ir

_ دل آرامم آرامش خونمون اومدی؟

بغض کرده بودم

_ مامان چرا این قدر شکسته شدی؟

_ خوب میشم تو که اومدي همه مون خوب میشیم

سرم را روی قلبش گذاشتم موهایم را نوازش کرد و اشك هایم را پاك کرد

مادر داشتن بزرگترین نعمت خداست...

رنگ غم به خانمان نشسته بود

دلسا کم حرف و بي فروغ شده بود

خیلي پژمرده و پریشان حال بود

در آغوشم ناتوان این جمله را هجي کرد

_ اگه آراز نبود من مرده بودم

مردتر ازش خدا آفریده؟؟

این سوال خودم هم بود

خدا تمام مردانگی را در وجود مرد من خلاصه کرده بود و بس...

رمان بازار
romanbazar.ir

تلفنم را که روشن کردم۳٤ تماس از دست رفته از آراز داشتم

سریع تماس گرفتم

با اولین بوق جواب داد

_ الو آرام رسیدي

_ سلام عزیز دل خودم، بله رسیدم خونه ام

صدایش گرفته بود

_ نگفتي آراز بدبخت این ور مرد اون تلفنم رو روشن کنم؟

_ صدات چرا گرفته؟

_ فکر کنم سرما خوردم

_ تو این چند ساعت؟!

از جواب دادن امتناع کرد

_ حالت خوبه؟ اذیت نشدی؟ مامان اینا خوبن؟

_ همه خوبن مردِ مردها

_ شکلاتها که واست گرفتم رو چرا جا گذاشتي؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ خودت اومدي واسم مياري ديگه قربون اون سيبيلات برم من

مکث کرد و گفت:

_ خوبی آرام جدا؟

_ اوهوم

_من حالا حالاها پس نميام

با حيرت گفتم:

_ چرا؟!!

_ دل تنگي باعث شده حتي واسه سيبيلامم ابراز عشق کني ، خوبه کيف ميده

_ خل و چل

۱ ساعت تمام قربون صدقه هم رفتيم

تك تك کارهايش در اين چند ساعت را گزارش ميداد

و احساس ميکردم واقعا به هم نياز داريم...

با وجود مخالفت زياد بالاخره اصرار آراز را برای داشتن محافظ پذيرفتم

از سايه سياه پوش وحشت داشتم

و از بعد جريان فرودگاه جايی نديده بودمش،

رمان بازار
romanbazar.ir

در اوج خوشـــبختي و خنده در كنار خانواده ام يكهو همه وجودم فرســـنگ ها فرسنگ پيش آراز پر ميكشيد

تماس هاي مدام و رد و بدل كردن عكس تنها كمي از اين دل تنگي را در مان ميكرد

با شروع دوباره كارم در بيمارستان
كم كم خودم را با زندگي قبلي ام وفق ميدادم
اما هنوز تكه بزرگ و مهم اين پازل گم شده بود
تكه اي از من در بيكران دور جا مانده بود
و من شديدا احساس نقص ميكردم
مخصوصا وقتي هم كلاسی ها و دوستانم با ديدنم برائ مرگ سوشا احساس تاسف و تاثر ميكردند
از اينكه هنوز اســـم ســـوشـــا در كنار من بود و من زن آراز بودم احســـاس ناخوشايندي داشتم

آن روز بعد از ظهر وقتي به خانه برگشتم
با يك بوق از ماشـين پشـت سـرم كه همه جا همراهم بود تشـكر كردم و وارد پاركينگ شدم
با وجود محافظ های آراز احساس امنيت ميكردم

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم یکهو ه*و*س صدایش را کرد

سریع تماس گرفتم

مثل همیشه سریع پاسخ داد

_ به خانوم دکتر خودم

_ سلام آقا

_ سلام به روی ماهت ، رسیدي خونه؟

_ آره دارم میرم بالا دلم واست یهو قلمبه شد

با صداي خنده هایش جانم را جان میبخشید

_ قربونت بشـــم من از راه دور چه طوري شـــکم تو رو قلمبه کردم؟ مگه با تله پاتي هم میشه ؟

خنده ام را فرو خوردم

_ آراز خیلي بي ادبي ، منظورم قلبمه

_ آهان من گفتم شاید هر شب با تصورت بالش بغل میکنم میخوابم از این ور دنیا بابا شدم

_ بي حیا تو خجالت نمیکشي؟

_ نه مگه خجالت داره ، زنمه

رمان بازار
romanbazar.ir

همين طور در حال خنده و شـــوخي پله ها را طي كردم و كليد انداختم و وارد خانه شدم

كسي جز اشرف خانم كه هفته اي يكبار براي نظافت مي آمد خانه نبود

سلامش را با سر پاسخ دادم
مقنعه ام را از سرم بيرون كشيدم و وارد اتاقم شدم
آراز در حال تعريف كردن مشاجره خنده دار ديشبش با شروين بود

و من هم از كلام شيرينش غرق خنده بودم
با ديدن دسته گل هاي بزرگ در اتاقم شوكه شدم
هنوز سوالي نپرسيده بودم
كه اشرف خانم پشت سرم جلوي در اتاق آمد و گفت:
_ خانم اينا رو از طرف شوهرتون گفتن فرستادن

آراز كه صدايش را شنيده بود گفت
_ چي ميگه؟

خنديدم و گفتم:
از كجا ميدونستي عاشق تركيب ليليوم سفيد و رز هلندی صورتي ام

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب گفت _ چي شده؟

_ خودتو لوس نکن سور پرایزت عالي بود

نزدیك دسته گل ها شدم

که یکهو روبات سیاه دور همه دست گل ها توجهم را جلب کرد

بعد هم صداي غر غر اشرف خانم

_ انگار مراسم عزا بوده سیاه پیچش کرده

ننه به شوهرت بگو شگون نداره

وحشت کردم

آراز مدام صدایم میکرد و من قدرت جواب دادن نداشتم

_ آرام؟

آرامم؟

چي شده؟

آرام

من دارم سکته میکنم

با صداي لرزان صدایش زدم

_ آر..ررا...ز

رمان بازار
romanbazar.ir

نگراني در صدايش موج ميزد

_ جانم خانومم ؟

_ اون سوشاست به خدا سوشاست

سکوت میکند میدانم حالش دست کمي از من ندارد

_ عزیزم آروم باش

۱ نفس عمیق بکش بهم بگو چي شده

بغضم گره گشود

نفسم به شماره افتاده بود

_ رز صورتي، لیلیوم سفید

روبان سیاه

وای آراز کل اتاقم این دسته گله

موقع فرستادن هم به خدمتکار گفته شوهرم اینو فرستاده

فکر کردم کار توعه

رمان بازار
romanbazar.ir

این مکث هاي طولاني اش برائ ترميم غرورش است؟!

_ يكي قصدش آزار ماست

هركيه فقط داره لذت ميبره از اين حال و روزت

به من گوش كن آرام

جواب ندادم

محكم تر صدايم كرد

_ آراااام

به خودم آمدم

_ جان

_به خدمتكار بگو همه اشو بندازه دور

خودتم نگران هيچي نباش و كوچكترين اتفاقم بهم بگو

من بايد برگردم ايران قبل اومدن به تهران بايد يه مدت مرز بمونم و بفهمم تو

اون شهر لعنتي چي داره ميگذره

_ نه آراز نرو اونجا من ميترسم

_ از چي ميترسی قربونت برم؟ يادت رفته من خان اونجام؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ یه بلایی سرت میاره

_ کي؟!

بغض کردم

_ سوشا

یا همین که میخواد بگه سوشاست

_ سوشا یا هرکس دیگه باید تکلیف این مسخره بازي روشن شه

_ تو تنها کسي هستي که منو باور داری،

آراز تو هم فکر میکني کار خانواده اون دختره که سوشا رو سوزوندن؟ حالا نوبت منه؟

کلافه میگوید

_ نمیدونم

شاید اونا

شاید شارو باز یك نقشه جدید داره

لحظه اي تعلل میکند و ادامه میدهد

_ شاید هم سوشا

رمان بازار
romanbazar.ir

بدنم به رعشه مي افتد

_ اون مرده همه ما ديديم مرد

خودت خاك روش ريختي

صدايش بغض دارد

_ خدا لعنتشون كنه كه با اسم جگر گوشه من دارن اين طور بازي ميكنن

خدا لعنتشون كنه...

قسمت سی و سوم

"تمام شد!

من به عقد غم ها در آمدم...

خیلی دیر آمدی

و کاش وقت رفتن صدای خنده هایت را با خود میبردی"

مروارید در قفس را روی سینه ام میفشرم

حانا را محکم تر در آغوش میکشم

موهایش را نوازش میکنم

خدا را شکر که دخترم راحت خوابیده است ...

رمان بازار
romanbazar.ir

چه اهمیت دارد

که تمام بدنم را رد کمر بندش نقش زده است

مگر شب اول ا ست که در سکوت و به خاطر اینکه دخترم نفهمد چه بر سرم

مي آيد با درد به بستر مي آيم؟

امشب شب آخر حضورمان در این جهنم است، نه به خاطر خودم

به خاطر حانا باید اینجا را ترك كنم

دیگر هیچ چیز مهم نیست ...

***

دلم نمیخواســت ذره اي از نگراني و ناراحتي آن روزهایم را به خانواده ام انتقال دهم

مامان و دلسا هر روز براي خرید جهیزیه با ذوق میرفتند

مشــاور آراز در تهران هم چند خانه انتخاب کرده بود و قرار بود من براي بازدید بروم

ولي بر عکس آراز من مخالف خانه نزدیك خانه پدري بودم

با خواست و سلیقه خودم یك واحد برج در یکي از مرتفع ترین و خلوت ترین مناطق تهران گرفتیم

دقیقا نزدیك بیمارستان محك

آراز به سلیقه ام احترام گذاشت

من نزدیك کودکان مریض بودن را دوست داشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

و خوشـــحال بودم میتوانم پیاده به محل کارم بروم و هر وقت دل تنگ شـــدم از پنجره دلم را به بیمارستان براي مریض هایم بفرستم...

شب پرواز آراز این قدر نگران و آشفته حال بودم که حتي دلسا هم متوجه حالم شده بود

کنار پنجره ایستاده بودم و با استرس پوست لبم را میکندم
که از پشت دستش را دور گردنم حلقه کرد
_ دلي چته تو لکي

برگشتم و به صورتش خیره شدم
با وجود جاي چند بخیه روي صورتش که یادگار یاشار بود
چه قدر چهره اش خانومانه شده بود
انگار یك شبه بزرگ شده بود
هرچند که این که دیگر با صـــدای بلند نمیخندید و جیغ نمیکشـــید ناراحتم میکرد
ولي دلسا کم کم زندگي درست را درك میکرد
لبخند زدم
با تعجب گفت:
_ وا این قدر قیافم خنده داره زل زدي بهم میخندي
_ نه داشتم فکر میکردم چرا من اندازه تو خوشگل نیستم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ تو خوش شانسی عوضش

دستش را گرفتم و همراه خودم روي تخت نشاندم

_ شانس دست خود آدم هاست، بعدم کو شانسم؟

دستش را به حالت هواپیما در هوا تکان داد و گفت:

_ تو هواپیماست داره میاد

_کو تا بیاد حالا حالا ها تو اون شهر کار داره

_همین که مطمئن شي تو این خاکه کافیه دیگه، منم خیلي خوشحالم داره میاد میدوني دلي من و تو تا حالا برادر نداشتیم اون شب که منو پشت خودش نگه داشت و جلو برادرش واساد واسه اولین بار حس کردم برادر دارم جونمو بهش مدیونم ، خوشحالم خوشبختین خوشحالم برگشتین پیش خودمون اصلا آراز حیفه باید تو مملکت خودمون باشه

هر دو با صداي بلند خندیدیم

بغلش کردم

_ دلسا اون شب..

میان حرفم گفت

_ اون شب تموم شد دیگه هم تکرار نمیشه دیگه نمیخوام حرفشم بزنم نه که ازش فرار کنم و بترسم فقط نمیخوام هیچ تلخي و حماقتي تو زندگیم باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

به خواسته خواهر احترام گذاشتم

و وقتي مامان هم به ما پيوست خوشحالي مان كامل شد

چه قدر جمع زنانه مادر و خواهر امن و شيرين است...

برائ چيدن وسايل به خانه رفته بوديم

همه فكرم پيش آراز بود

نگران بودم

تلفن را برداشتم و با شروين تماس گرفتم

هنوز هم با چند دقيقه هم صحبتي اش آرام ميشدم

_ الو شري بيزي هستي؟

_ سلام هاني خوبي؟ نه عزيزم واسه تو هميشه همه كارهام رو متوقف ميكنم

_ خوب نيستم، اما نميخوام با اين حالم تمركز آراز رو اونجا بهم بزنم

_ خبر نداد؟

_ خبر چي؟

_ نبش قبر

رمان بازار
romanbazar.ir

وحشت کردم و جیغ کشیدم

_ چي؟!!

هول شد و گفت:

_ مگه نميدونستي

_ این دیوونگیه

_ بله و شوهرت هم ۱ دیوونه است که بدجور حرفتو باور داره

_ واي يعني امکانش هست؟

_ آره فقط تو فیلم ها

_ مسخره میکنی شری؟

_ نه قربونت بشم باورم میشه یکي داره کرم میریزه ولي باورم نمیشه سوشاي جزغاله از قبر برخواسته باشه

اون بدبخت تا الان استخون هاشم پوسیده

نمیدانم چرا از حرف هاي شروین راجب سوشا دلخور شدم

هنوز روی او تعصب داشتم؟!

روحش حتما مرا نمیبخشد

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش بتوانم آراز را منصرف کنم...

به محض خداحافظي با شروين با آراز تماس گرفتم
وقتي جواب نداد نگران شدم
دفعه دوم که رد تماس داد واقعا ترسیده بودم و با پیامش نه تنها آرام نشدم
نگراني ام هزار برابر شد

"آرام خودم باهات تماس میگیرم
لطفا بهم وقت بده...

ساعت ها گذشت
و خبري از آراز نبود
تاب نیاوردم
و با خانه سالار خان تماس گرفتم
وقتي از خدمتکار خواستم که با سلیمه صحبت کنم
خیلي سریع کسي تلفن را گرفت
مادر بزرگ های های گریه سر میداد
_ از جان ما چي میخواي دیگه دختر؟
از روزي که اومدي بدبختي و رخت عزا تو این خانه آوردي ، تو کجا افتادي تو اقبال ما؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اون از اون خواهر بي حيات كه باعث شدين خان اين شهر خار شه و برارش رو رووونه زندون كنه و بشه

حرف دهن مردم

اينم از حال كه شويت رو فرستادي قبر جوون پرپر جگر سوخته مايو بشكافه و بشينه بالا سر استخوناش تو سر خودش بزنه

خدا سياهت كنه خدا ...

من بهت زده اشك ميريختم و ميان حرفش سليمه گوشي را گرفت

_ الو الو عروسِ خان؟

صدايم ميلرزيد

_ عمه فقط بگو چي شده

صداي گريه و ضجه اش بيشتر ترساندم و التماسش كردم

_ تو رو خاك مرده هات بگو آراز كجاست؟ حالش خوبه؟

_ واي خانوم اي واي خانوم خانمون كمرش شكست

گريه نفسم را بند آورده بود

_ كجاست آراز من كجاست

رمان بازار
romanbazar.ir

_ بالا سر قبر عزيزش نشسته دايي دايي ميكنه ، چند ساعته كسي جرات نداره نزديكش شه

تو سر خودش زد و گريه كرد

_ حالش بده، فشارش ! فشارش الان بالاست

قرص بايد بخوره چرا كسي جلوشو نميگيره

_ سالار خان هرچه گفت حرامه تن مرده رو تو خاك نلرزون پاش رو كرد تو ۱ كفش كه بايد قبرو بشكافه

همه شهر دارن لعن و نفرينش ميكنن

يخ زدم

خداي من !

باعث تمام اين دردها من بودم...

كيفم را برداشتم و به نيت آژانس هواپيمايي براي گرفتن بليط خانه را ترك كردم

بايد خودم را به آراز ميرساندم

پايم را روی پدال گاز گذاشتم و ديوانه وار رانندگي ميكردم

تلفنم كه زنگ خورد با ديدن تصوير آراز

رمان بازار
romanbazar.ir

چنان ترمز کردم که صـدای جیغ چرخ های ماشـین و فریاد و ناسـزای سـایر راننده ها در هم ادغام شد

_ الو آراز؟

اما از موسیقي صداي مردانه اي که از شدت گریه بي رمق شده است

_ اون اینجاست

اشکم را پاك کردم

_ حالت خوبه؟ کجایي عزیزم

_ بالا سر سوشا نشستم

اینجاست

دوباره صداي هق هقش دل آسمان را به درد مي آورد

_ آراز خواهش میکنم من دارم دیوونه میشم

یکم تحمل کن دارم میام

_ کجا بیاي؟ اینجا دیگه جاي من و تو نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

_ چه كردي ؟ چرا اينكارو كردي؟

_ فكر كردم ديدمش

_ كي؟

_ چند شــب پيش كه اومدم خونه وقتي داشــتم ماشــين رو ميبردم تو پاركينگ ديدمش

چشم هاش دقيقا سوشا بود

برام دست تكون داد خداحافظي كرد و رفت

اينقدر حالم بد بود كه نتونستم تكون بخورم و دنبالش برم

وقتي به خودم اومدم كه دير شده بود و پيداش نكردم

درکش ميكردم حالا آراز هم همين حس و حال من را داشت

_ آروم باش عشقم

_ به قبرشم رحم نكردم، اين بچه حتي استخوناشم در عذابه

من بدترين دايي دنيام آرام

با گريه و هق هق پشت سر هم نام خدا را صدا ميزند

و من فقط به اين مي انديشم كه سوشا ما را ميبخشد ؟؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بدترين روزهاي زندگي ام سپري ميشد
من تمام روز در اتاقم مينشستم و حتي ثانيه اي خاطرات سوشا رهايم نميكرد
تازه يادم افتاده بود چه شب هايي در اين اتاق تا خود صبح پشت تلفن به من ابراز عشق كرده بود
درد و دل هايش
قهر و آشتي هايش
انگار سهم سوشا هميشه درد كشيدن بود
تمام طول عمرش و مرگش درد ناك بود حتي حالا بعد از مرگ هم با يد درد ميكشيد...

اهل خانه فكر ميكردند دل تنگي آراز مرا به اين روز انداخته است
روي تختم نشسته بودم و زانوانم را بغل كرده بودم سرم روي پايم بود
كه با چند ضربه به در بي رمق گفتم
بيا تو

پدرم بود ، وقتي كنارم نشست و بغلم كرد خيلي آرام شدم
_ دخترم با ما قهري نمياي چند روزه سر ميز شام؟

_ نه يكم بي اشتهام

رمان بازار
romanbazar.ir

_ پس كي مياد اين رستم دستان اشتها آور دختر ما؟ دو ماه شد!

آراز تهران نيامد از من خواســـت مدتي به او فرصـــت بدهم تا بتواند با يك وضعيت مناسب با خانواده ام رو به رو شود نميدانستم كجاست و اين بيشتر اذيتم ميكرد

_ كاراش تموم شه مياد پدر

_ بگو دير بياد ديگه دختر بهش نميديما

به خاطر دل خوشی پدر لبخند بي جاني زدم
از آن شب به بعد سعي كردم كمي خودم را حفظ كنم خانواده ام به اندازه كافي رنج و غم كشيده بودند

۱ هفته گذشته بود
از آراز خبري نبود
شروين و سليمه هم بي خبر و نگران بودند

تمام دل خوشي ام تماشاي عكس هايمان بود
آن روز دلسا با اجبار و خواهش مرا راضی كرد با او به آرايشگاه بروم

رمان بازار
romanbazar.ir

موهایش را که رنگ کرد جلوي آینه با ذوق گفت؛

_ چه طور شدم؟

لبخند زدم و گفتم: خیلي بهت میاد مبارکت باشه

_ دلي تو هم ۱ دستي به سر و روت بکش

_ نه حوصله ندارم

_ بابا یه جور تنوعه

اصلا موهاتو رنگ کن

بغض به گلویم چنگ انداخت و آن آه جگر سوز بنیادم را سوزاند

صداي خش دارش در گوشم پیچید

_ آرام جانم این ابریشم موها تو هیچ وقت رنگ نکن بزار بکر بمونن همیشه

_ وا آراز بالاخره که پیر میشم سفید میشن چي

_ اونوقت میشن ابریشم سپید من

با بغض رو به دلسا گفتم:

_ آراز دوست نداره مو رنگ کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم کرد و گفت: گفته ابروها و صورتم پشمالو باشه؟

خنده ام گرفت حق داشت من این روزهای بدون او دل و دماغ کاري نداشتم

خودم را به آرایشگر و دلسا سپردم
حتي وقتي موهایم را پیتاژ کرد و با ســشــوآر حالت دادو یك بافت تل روي موهایم زد
سکوت کردم
شاید دل خواهرم این طور خوش میشد
میکاپ را هم پذیرفتم
دلم میخواست غم هایم را پشت بزك صورتم پنهان کنم

خیلي فرق کردم زیبا شده بودم
اما زیبایي به چه کار زني که کسي را ندارد که زیباي اس را بستاند میخورد!!

دلســا اصــرار داشــت که امشــب در خانه مهماني ٤ نفره بگیریم و کمي بزن و بر*ق*ص برایمان خوب بود

با انرژي مغازه ها را میگشت
بلوز و دامن سفید و مشکي عروسکي

رمان بازار
romanbazar.ir

با آن دامن چين چين پف حرير

كوتاه سفيد با خال هاي مشكي

نميدانم چرا توجهم را جلب كرد؟!

وقتي در اتاق پرو تن زدم آستين چند سانتي پوفی اش و كمر بند ساتن قرمز

پاپيوني اش دلم را تا كودكي هايم پيش برد

مدلي كه هميشه دوست داشتم

انگار دخترانه هاي وجودم زنده ميشد

با خودم فكر كردم با يك كفش عروسكي ورني بي پاشنه شبيه كفش هاي

عروسك سارا همان رفيق دارا

چه قدر زيبا ميشود

همان مدل كفش هايي كه آراز دوست داشت ...

به خانه كه رسيديم

بابا خانه نبود و مامان هم كلي به خودش و خانه رسيده بود

چند مدل غذا روی اجاق بود

دلم براي خانه و خانواده غم زده ام سوخت

حقشان كمي شادي بود

با دلسا لباس هاي جديمان را پوشيديم

رمان بازار
romanbazar.ir

و مثل همان قديم ها جلوي آينه قر داديم و به هم فخر فروختيم و هريك مدعي زيباتر بودن لباسهايمان شديم و آخر سر سمت آشپزخانه دويديم تا مادر تاييد كند لباس هر دويمان زيباست

مامان با ذوق بغلمان كرد و هر دويمان را ب*و*سيد

دلسايش را با بغض و غم

خواهر لبخند زد تلخ ولي قدرتمند

_ مامان تموم شد خواهش ميكنم به من شبيه يك بازنده رو به زوال نگاه نكن

خواستم حال و هواي جمع را عوض كنم

_ مامان لباس من قشنگ تر نيست؟

خنديد و گفت:

_ با كفش پاشنه بلند قشنگ تر ميشد

نميدانم چرا بغضم را با صداي بلند گفتم

_ آراز دوست نداره پاشنه بلند بپوشم

دلسا بغلم كرد و گفت:

_ اوه اوه زن حرف گوش كن كو حالا آراز خانت؟

هر وقت اومد نپوش

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم شكست! متلك مي انداخت

مادرم هم خنديد

متوجه نميشدند اين شوخي عذاب آور است؟!

به اتاقم پناه بردم

نبايد امشب اشك هايم دلم را لو ميداد

سراغ كامپيوترم رفتم و ميخواستم حواس دلم را پرت كنم

يك ايميل ناشناس داشتم

فايل موزيك و تنها يك كلمه " خداحافظ"

د ستم موقع دانلود آهنگ ميلرزيد و با پخش آهنگ وح شت همه وجودم را در بر گرفت:

"برو اين جاده است !اذيت آزار بس!

موند به دلم يك جا بگم :من يه نفر باهام هست

گرفتاری !؟شد يه آدم كاری ، خب تو دنيا كلی ادم گرفتار هست

مثل من ريخته ،برو سراغ يكی كه ،بهونه نميگيره آدمی كه همه چيت شه

رمان بازار
romanbazar.ir

منم میرم ،از همه چی با تو سیرم اینکه میمیرم به کسی چه؟؟
دست بزار روی زخمای من جای من باش ببین :دیدنت سخته با یکی
هرچقدر سخت جدا شیم از هم ،باز که تنها بشم فکر کنم جز تو به کی؟!
دست بزار روی زخمای من جای من باش ببین دیدنت سخته با یکی
هرچقدر سخت جدا شیم از هم باز که تنها بشم فکر کنم جز تو به کی؟!

تو روبرگردونمیا که سرگردونم ؟بین این دو تا راه همیشه میمونم
یه چیزی تو دلم هست که میمیرم بگم پس وقتی می خوام بگم اصلا نمی تونم
چه کنم هرچقدر کم بزاره دلت ،ته قلبم هنوز علاقه دارم بهت
دست بزار روی زخمای من جای من باش ببین دیدنت سخته با یکی
هرچقدر سخت جدا شیم از هم باز که تنها بشم فکر کنم جز تو به کی
دست بزار روی زخمای من جای من باش ببین دیدنت سخته با یکی
هرچقدر سخت جدا شیم از هم باز که تنها بشم فکر کنم جز تو به کی

آراز؟! خداحافظ؟؟
چه کسي ميتوانست همچين پيامي به من بدهد؟
چرا بينام بود؟

خدای من آراز مرا برای همیشه با همین یك خداحافظ رها میکرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ادامه دادن با من را تاب نياورده بود؟

قلبم انقلاب كرده بود

دنيا يك لحظه كاملا برايم بي رنگ شد

چنگ انداختم روي سينه ام

ميخواستم قلبم را بيرون بكشم و همه چيز را در همين لحظات به اتمام برسانم

زنگ در خانه

و جيغ كشيدن دلسا

_ مامان مامان بدو

صـداي دويدنش سـمت اتاق و دري كه يكهو باز كرد لبخندش با ديدنم روي صورتش ماسيد

سريع خودش را به من رساند

_ آجي آجي چته چرا اينجوري شدي

قدرت تلكم ندارم قطره اشكي از گوشه داخلي چشمم روي تيغه بيني ميلغزد و بعد طعم شوري اشك را روي لبم حس ميكنم

فقط نگاهش ميكنم

هر چه قدر تقلا ميكند دست چنگ شده از روی سينه ام را بردارد نميتواند

رمان بازار
romanbazar.ir

_ دل آرام مرگ من اين طوري نكن دارن سكته ميكنم يهو چت شد؟

همه توانم را خرج ميكنم براي اداي دردناك ترين جمله زندگي ام
_ آراز منو ترك كرد!

چشم هايش گشاد شد و گفت
_ يعني چي؟ مگه ميشه؟

اشك هايم پشت سر هم جاري ميشود
صفحه كامپيوترم را سمتش ميچرخانم
_ ببين !

_ اين كه بي نام و نشونه ۱ خداحافظم بيشتر نگفته
پاشو ديوونه آراز نيست
_ خودشه
دستم را با قدرت گرفت و بلندم كرد و كشيدم
_ بيا تا خودشو نشونت بدم

نميفهمم حالم دست خودم نيست
همين كه به سالن پذيرايي ميرسيم
چند ضربه به در ميخورد

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان خوشحال در را باز میکند

پدر با يك صداي آشنا مشغول تعارف است

اول پدرم وارد میشود

و بعد يك دسته گل رز قرمز و بعد...

خداي من!

دچار وهم و خيال شده ام؟!

خدا را شكر اينبار جاي سايه سياه پوش سوخته

آراز عزيزم وارد توهماتم شده است

با يك لبخند خشكم زده است

بعد از رو ب*و*سي با مامان خم میشود و ب*و*سه روي دستش میگذارد

دلسا محترمانه و با محبت روب*و*سي ممیكند و دسته گل را از او میگيرد

چرا در خيال و وهمم اينقدر لاغر و شكسته شده است؟!

چرا با اينكه سر و وضعش مرتب است و مثل هميشه شيك پوش است انگار

غبار غم

روي شانه هايش خانه كرده است؟

كر شده فقط حركت لب ها را میبينم متوجه حرف هاي دلسا نمیشوم

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیکم که میشوم

باز دستم روي سینه ام دقیقا روي قلبم چنگ میشود

صدایش از این وهم بیرونم میکشد

_ آرام جان؟! خانوم؟!

تازه شنوا میشوم

بیدارم؟

واقعي است؟

چند قدم عقب رفتم و پشت سر هم پلك زدم

مامان گفت:

_ بچه ام شوکه شده دلسا گفتم بزار بهش بگیما همش زیر سر توئه

بابا لبخند میزند

_ این دوتا وقتي از هم جدا میشن غش میکنن خانوم برو حوا ست با شه الانم

که بهم رسیدن غش نکنن

کل اهل خانه میخندند

دستش را روي دست چنگ شده روي قلبم میگذارد

گرم است مثل همیشه سرماي جانم را درمان میکند

گوشه لب بالایش را گاز میگیرد

میدانم در حال آبرو داري و مبارزه با اشك هایش است

_ قهري با من ؟ خوش آمد نمیگي؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اين صداي خس دار و مردانه قطعا يك روز مرا ميكشد!

تاب نمي آورم

انگار ديوانه شده ام

محكم و پياپي مشت به سينه اش ميكوبم

و ميان هق هق ميگويم

_ خيلي بدي بي معرفت ازت بدم مياد ازت بدم مياد

لبخند ميزند

و در عوض بغلم ميكند

_ خانم فروغي شاهدي كه دخترت دست به زنم داره

مامان هم در حال اشك ريختن است

دلسا قهقهه سر ميدهد

_ اونم كيو بزنه؟ خان مملكت رو!

قسمت سی و چهارم

تمام شب خودمو را به در كوبيدم

ضجه زدم التماس كردم

رمان بازار
romanbazar.ir

از آن سوي در قفل شده صداي گريه هاي دخترم جگرم را تكه تكه ميكند

_ تو رو ارواح خاك مامانت در رو باز كن

غلط كردم به خدا ديگه جايي نميرم

غلط كردم

جان حانا جان حانا

حانای من دختر معصومم!

جانش را هيچ وقت قسم نميدادم

برايم عزيز ترين قسم دنيا بود

اما مجبور شدم

به خاطر خودش ميدانستم بي من تاب نمي آورد

چند ثانيه بعد كليد در قفل در اتاق چرخيد

خودم را عقب كشيدم در را كه باز كرد

هنوز خون در چشمانش ميدويد

چندين جاي تيغ روی ساق هر دو دستش نشان از اين بود كه دوباره دچار

حمله عصبي شده است و خود زني كرده است

دندان هايش را روي هم ساييد

_ جون دختر منو دفعه آخرته قسم ميدي زنيكه هرجايي

رمان بازار
romanbazar.ir

توهين ميكرد تهمت ميزد تحقير ميكرد كار هميشگي اش اين شده بود

_ باشه باشه ببخشيد، بزار برم پيش حانا اون بدون من خوابش نميبره

زهر خندي زد و گفت:

_ بزارم بري كه باز فرار كني و بچه منو با خودت ببري؟

_ نميرم هيچ جا ديگه نميرم اصلا تو اين بيابون كجا ميشه فرار كرد؟ هرجا برم تهش تويي

تو و اين خونه و زندگي لعنتي

نزديكم شد

بازوانم را محكم گرفت و فشرد

_ زير سرت بلند شده

ناله كردم

_ ولم كن رواني ولم كن

دو سيلي محكم و پياپي روي صورتم مينوازد

بيني ام تير ميكشد و داغي خون را حس ميكنم

رمان بازار
romanbazar.ir

رهایم میکند و کف زمین زانو میزند

عربده میکشد و اشك میریزد

_ میکشم همتونو میکشم

حتي بهش فکرم کني میکشمت

یبار فقط یبار منم دوست داشته باش

مني که هیچ وقت ولت نکردم مثل اون!

مني که همیشه عاشقت بودم

مني که چند ساله طعم ب*و*سه زنم رو نچشیدم و تنها خوابیدم با خیال اینکه یه روز خودت میاي

دست خودم نبود

نمیتوانستم مثل سابق دوستش داشته باشم

شاید من مقصرِ همه دردهایش بودم

شـــاید هر بار تنفري که از چشـــمانم میبارید را میدید و این به جنونش اوج میداد...

دخترم را که بغل میکردم تمام درد جســـمم و غصـــه هاي قلبم یکجا فراموش میشد!

رمان بازار
romanbazar.ir

اصــلا انگار اين جســم كوچك نيروي بزرگ و قوي ماورايي داشــت كه چنين التيامم ميبخشيد
درست مثل آغوش...

***

اتاق خانه پدري ام را با ذوق نشانش دادم
با حوصله و دقت به حرفهايم گوش ميداد
اما خودم را نميتوانستم گول بزنم
يك مرتبه با يك سوال حس واقعي ام را نشان دادم
_ آراز؟ تو خوب نيستي مگه نه؟

با غم نگاهم كرد
_ با تو خوب ميشم
_ خيلي ضعيف شدي
چشم هات گود افتاده
لاغر شدي

خنديد
_ خوب ميشم خانومم خوب ميشم،
بريم بيرون ديگه ، زشته اومديم تو اتاق

رمان بازار
romanbazar.ir

_ ما كه از وقتي كه اومدي با اوناييم

_ تصميم دا شتم بعد شام با پدر و مادرت جدي صحبت كنم كه گفتي بيايم اتاقت

نگران شدم

_ چه صحبتي؟

_ راجب مراسم و رسم و رسوماتتون

_ مراسم چيه؟

_ عروسي

چشم هايم گرد شد و با صداي نسبتا بلندي گفتم:

_ مگه آدم چند بار عروس ميشه؟ مسخره بازيه؟؟

اخم كرد و لبش را گاز گرفت:

_ هيس يواش ، هر تصميمي پدرت بگيره احترام ميزاري ، فهميدي آرام؟

با حرص پايم را زمين كوبيدم

_ اين زندگي منه به اونا چه؟؟

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتش را به علامت تهدید بالا آورد

_ اين مدلي حرف بزني دوستت ندارم

وحشتناك ترين تهديد عمرم همين بود!!

بزرگترين هراسم ، اينكه يك روز برسد و آراز مرا دوست نداشته باشد

اصلا همه سرمايه ام دوست داشته شدن توسط اين مرد بود

ميباختم

تمام ميشدم...

به آغوشش پناه بردم

سرم را ب*و*سيد و دستم را گرفت و به سمت سالن پذيرايي هدايتم كرد

مامان و بابا با ديدنمان لبخند زدند

و مامان گفت:

_ در سته خونه ما كوچيكه و شبيه قصر شما نيست ولی اميدوارم زياد بهتون سخت نگذره

از تعارف مامان هرچند كه ميدانستم بي منظور است اصلا خوشم نيامد

آراز خيلي مودبانه پاسخ داد

_ اختيار داريد اينجا خونه امید ماست

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

اين متانت و مناعت طبعش باعث ميشد همه شيفته اش شوند

دلسا براي همه چاي آورد و فقط براي آراز قهوه ترك آورد
_ اينم واسه شوهر آبجي خان دورگه خودم

همه خنديدند و من با شوخي گفتم:
_ چه خوبم ميدونه آراز چي دوست داره

دلسا طوري كه همه ببينند نيشگونم گرفت و گفت:
_ اوا زشته آراز چيه، طرف خانه ، كله گنده است
يه جور مقبول صداش كن

خواهرم سعي ميكرد غمش را پشت شوخي هايش پنهان كند
و همگي با اين كه حالش را ميدانستيم چيزي بروز نميداديم

مامان دامادش را با عشق نگاه ميكرد
و پدر با افتخار
وقتي آراز بحث عروسي و مراسم را پيش كشيد
در كمال ناباوري پدرم جواب دل نشيني داد:
_ هرچي دل آرام رو خوشحال كنه ما رو بيشتر راضي ميكنه

رمان بازار
romanbazar.ir

دو نفري تصميم بگيرين و ما هم هر كمكي بخواين دريغ نميكنيم

خواستم تشكر كنم كه آراز به جاي من پاسخ داد

_ تو فكر يه مراسم آبرومند اينجاييم

راستش من زياد سر رشته و تبحر ندارم

هر جا و هر مدل كه مد نظرتونه لطف كنيد كمكم كنيد هماهنگ كنيد من مخالفتي ندارم

نتوانستم سكوت كنم

_ وا من كه گفتم عروسي نميخوام من يك بار عروس شدم

توقع نداشتم در جمع خانواده ام چشم غره خرجم كند

لج كردم و به جاي سكوت ادامه دادم

_ بابا من بدم مياد حس ميكنم خيلي مسخره است بعد اين همه مدت عروسي بگيريم آراز به خاطر شما كه تو عروسيم نبودين اصرار داره مراسم بگيره

وقتي كه با نوك كفشش روي زمين ضرب ميگرفت ميدانستم عصبي است و در حال خود داري

رمان بازار
romanbazar.ir

پدر در حالي كه پيپش را روشن ميكرد گفت:

_ والا تو فاميل ما زياد اين چيزها و جشـــن ها مرســـوم نيســـت ما توقع و خوشحاليمون فقط رضايت و خوشبختي دخترمونه

آراز تشكر كرد و گفت:

_ من بايد به وظايفم عمل كنم

پدر اينبار جدي گفت:

_ وظيفه ات خوشبختي دخترمه

باهاش مخالفت نكن وقتي دوست نداره مراسم بگيره

خونتون آماده است و بهترين رو واسش محيّا كردي

پاشيد فردا بريد سر خونه زندگيتون والسلام

لبخند رضايت بخشي زدم

ولي آراز ناراحت سر به زير انداخته بود

بعد از صرف چاي وقتي از جايش بلند شد و بعد از يك سرفه گفت:

_ خيلي ممنون از پذيرايي و لطفتون فعلا رفع زحمت ميكنم شـــايد آرام جان

فكر كرد و تصميم بهتري گرفتيم

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم از جا کنده شد!

کجا عزم رفتن کرده بود؟

بي اختيار از جايم پريدم و گفتم:

_ کجا؟!

همان طور متين و آرام يك لبخند تحويلم داد و گفت:

_ شروين پيش شاياناست و منتظرمن

با اينکه از خبر شنيدن حضور شروين در ايران و اين سورپرايز خوشحال شدم

اما واقعا از اينکه قصد رفتن داشت ناراحت شدم

دستش را گرفتم و سمت اتاقم کشيدمش و گفتم:

_ ۱ لحظه بيا کارت دارم

مثل پســر بچه ها ســرخ شــد و با يك معذرت خواهي کوتاه از پدر و مادرم همراهي ام کرد

وارد اتاق که شديم

در را محکم بستم

رمان بازار
romanbazar.ir

و دســـت به ســـینه رو به رویش ایســـتادم از شـــدت حرص دندان هایم به هم میخورد

_ اولین شب اومدنت میخواي تنهام بزاري؟

نزدیکم که شد خودم را عقب کشیدم و اجازه ندادم بغلم کند

_ خانومم من که نمیتونم اینجا بمونم

_ اونوقت چرا؟

_ زشته نیومده خراب شم خونه مردم

با صداي بلند گفتم

_ مردم؟! آراز اینجا خونه خانواده همسرته

من و بزاري کجا بری؟ اصلا منم میام

_ هر وقت عروسي گرفتیم

میام میبرمت خونمون

بغضم گرفت

_ این یعني لجبازي؟

همان آراز روزهاي اول شده بود

سرش را به علامت منفي تکون داد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نه يعني احترام به خواسته شوهرت

_ باشه برو منم نبر ، كاملا مشخصه چه قدر دلتنگم بودي

لب گاز گرفت و با شصت و انگشت اشاره اش گوشه چشم هايش را فشرد

_ دختر تو جاي من بودي الان چي كار ميكردي؟
_ ميموندم پيش زنم
_ نميتونم !بفهم خجالت ميكشم
_ مغرور! باشه پس زنتو ببر
_ خشك و خالي؟ دست زنم رو بگيرم با كمال پر رويي بگم دخترتون واسه من و خداحافظ؟

سرم را ميان دو دستم فشردم و فرياد زدم
_ آراز چرا هرچي ميگم حرف خودت رو ميزني ؟؟؟

جلو آمد و دستش را محكم جلوي دهنم گذاشت و با اخم گفت:
_ تو از پدر و مادرت خجالت نميكشي داد ميزني بي ادب؟!

اخمش ميتوانست نابودم كند

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را گاز گرفتم

بي صدا و زير لب آخ گفت و سر تاسف تكان داد

دستش را كه برداشت

باز جيغ كشيدم

_ نميزارم بري بايد...

باز محكم تر دستش را جلوي دهنم گذاشت

و من با حالت خنده داري سعي ميكردم ما بقي جمله ام را حالي اش كنم

_ آرام يكباار ديگه با صداي بلند حرف بزني ۱ هفته باهات حرف نميزنم

ميدانستم تهديدش جدي است اما به روي خودم نياوردم دستش را كه برداشت روي تختم نشستم و رويم را برگرداندم و بالشم را بغل كردم

_ به سلامت

خانِ بزرگ سعي ميكنم دركت كنم افت داره تو آپارتمان پدر زنت بخوابي

پوف عميقي كشيد و گفت:

_ آرام من ! چرا بچه شدي؟

بغض كردم چانه ام لرزيد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ ٤٦ روزه نداشتمت

چون ۲ روز ديگه تولدته

چون همه اين روزها دعا كردم تولدت خونه خودمون باشيم

كنارم نشت و سرم را در سينه اش فشرد

_ گريه كني ، بابات منو ســر و ته از جلو در خونتون آويزون ميكنه ها ميگه نيومده اشك دختر منو در آوردي

_ آراز چرا شبيه زن و شوهر ها شديم؟

خنديد و گفت:

_ قربونت برم مگه تا الان هويج و سيب زميني بوديم؟

به سينه اش كوبيدم و گفتم:

_ نه منظورم اينه دو ست ندارم مثل همه زن و شوهر ها دعوا كنيم ا صلا ما كه رابطمون اين مدلي نبود

راسته ها كه نصف اختلاف ها علتش خانواده هان،

بي كس كه بوديم بهتر بود

خيلي آرام به صورت تشر به بازويم زد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ آي آي دختر !اين حرفها چيه؟! خانواده نعمته، تو هم صاحب بهترين نعمت دنيايي در ضمن دارم تمرين ميكنم منم بابا مامان صداشون كنم

ذوق زده سرم را از سينه اش برداشتم و گفتم:

_ مامان عاشق اينه كه پسر داشته باشه

با حالت بامزه اي تابي به سبيلش داد و گفت:

_ حتي ۱ پسر سيبيلو گردن كلفت مثل من؟

چشم هايش غم داشت و لب هايش ميخنديد

دستش را گرفتم

_ آراز نرو ميميرم اگه امشب بري!

_زبونتو گاز بگير و بازهم نرو سر خونه اول

دوشب ديگه خونه خودمونيم

_ پس ۱ ساعت ديگه بمون

همين جا تنها باشيم تو اتاق من

_ نه زشته بريم تو سالن ،باشه ۱ ساعت ميمونم

روي پايش نشستم و محكم بغلش كردم

لبش را شكار كردم

رمان بازار
romanbazar.ir

و چشم در چشمش گفتم

_ نه همين جا!

در حال خود داري بود

_ تو قصد كردي آبرو منو امشب ببري،

با عشوه گفتم:

_ من زنتم زشـــت نيســـت خود فروغي هر شـــب تو ا تاق بغلي با خانمش تنهاست، زشته؟

لب گاز گرفت و گفت:

_ چشم و گوش خانوم من كي اينقدر باز شده ؟

خنديدم و گفتم:

_ از وقتي خانوم واقعي شده

آرام به لپم زد و گفت:

_ ديوونم نكن

رمان بازار
romanbazar.ir

_ یکم بمون حمام رو برو خونه خواهرت

قَدَر ترین مرد جهان هم که باشی در این وضعیت ضعیف ترین میشوی
چاره ای جز تسلیم شدن نداشت
این قدر همه چیز در سـکوت پیش رفت که آراز از صـدای جیر جیر تخت هم
وحشت میکرد که مبادا اهل خانه بویي ببرند

با این که معلوم بود واقعا نیاز داشت در آخر باز اخم کرده بود
_ من دیگه روم نمیشه برم بیرون

مستانه قهقهه زدم و در حال مرتب کردن دامنم گفتم:
_ بهتر همین جا میمونی

لبش را گاز گرفت
_ رژت پاك شده ضایع است رژ بزن

_ آره رژم رو روی گردنت و یقه لباست جا گذاشتم

مثل فنر از جایش پرید و رو به روي آینه مشغول وارسی پیرهنش شد
با حرص گفت
_ اینو چه جوري پاك کنم حالا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه بالا انداختم و گفتم:

_ وقتي با لباس كارتو ميكني همين ميشه ديگه

_ تو اجازه و تايم دادي من پيرهنم رو در بيارم ؟!

آرام تو رو خدا بيا يه چي از اين وسايلات پيدا كن بزن به اين پاك شه

واقعا رژ از اين قرمز تر نداشتي؟

وقتي حرص ميخورد اينقدر جذاب و با نمك ميشد كه بي تاب ميشدم از پشت بغلش كردم و خنديدم

_ آهاي خان ! زياد غر بزني باز ميخوابونمت ها

برگشت و نوك بيني ام را گرفت و فشرد

_ منم اين دفعه بهت رحم نميكنم فيتيله پيچت ميكنم

_ يعني ميكشيم؟

_ نه يعني ۲ تا اومديم توی اتاق ۳ تا ميريم بيرون

رمان بازار
romanbazar.ir

کف زدم و گفتم:

_ خوبه خوبه پس بریم تو زمین

وقتي با لب خندان اخم میکرد خواستني ترین عالم میشد...

اما رفت!

و وقتي رفت باز شدم همان آرامِ نا آرام

مخصوصا وقتي سوال پیچ کردن هاي مامان شروع شد میدانستم این خصلت هر مادري است ولي برایم سخت بود..

_ دل آرام این شوهرت خیلي افاده داره؟

با حرص پاسخ دادم

_ جز ادب و احترام چي ازش دیدي که اینو میگي؟

دلسا هم دنباله حرفم را گرفت:

_ اتفاقا خیلي خاکي و بي ریاســـت ســـری پیش هم که خودت همینو گفتي مامان

رمان بازار
romanbazar.ir

_ خُبه خُبه ! یه ســوال کردم ها جفتتون چرا جبهه میگیرین؟ والا این همه تعارفش کردیم زنش اصرار کرد انگار نه انگار ! عین عصا قورت داده ها رفت

_ خجالت میکشید، بعدم ناراحته من با عروسي مخالفم

_ خوب دختر جونت در میاد یه لباس عروس بپوشي واسه دلخوشي ما؟

بغض کردم

_ مامان من دیگه از لباس عروس متنفرم

دلسا بغلم کرد و گفت:

_ حالا لباس عروسم که نه

یه لباس سفید ساده خوشگل و یه جشن باحال واسه تولد شوهرت و بعد هم میرید سر و خونه زندگیتون

گفته باشم من دوستامو

دعوت میکنم ها

مامان با عصبانیت گفت:

_ بیخود بیخود جلوي این خان با دوست هاي تو بي آبرو شیم ؟!

خنده ام گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ مامان ! خان چيه؟! اسم داره اسمشم خيلي قشنگه

پشت چشمي نازك كرد و گفت:

_ خوب دلتو برده ها

حقم داري، خيلي جذابه خدايي مثل جووني ها بابات مردونگيش تو چشمه

اتاق از خنده ما سه نفر منفجر شد

دلسا در حال سر به سر گذاشتن با مامان بود كه تلفنم زنگ خورد و سريع جواب دادم

هنوز خنده در صدايم موج ميزد

_ الو آراز؟

_ سلام همسر خودم

_ كو هم سری؟

_بيام باز نشونت بدم؟

خنديدم

_ الهي قربون خنده هات

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان و دلسا هر دو به من چشم دوخته بودند

كمي معذب بودم

_ رسیدی؟

_ آره هتلم

_ چي؟! چرا هتل؟

_ از اولم قرار بود بیام هتل نگفتم که حرص نخوري

_ پس به من دروغم میگي؟

با همان خنده هاي جذابش گفت:

_ بعضي وقت ها مصلحتي عیب نداره که

حرصم گرفته بود

_ باشه پس منم بعضي وقت ها مصلحتي عیب نداره بگم

_ دِ نشد ها نداشتیما

_ همه چي واسه تو تنها تنها خوبه آره؟

_ عزیزم به این فکر کن دو شـــب دیگه خونه خودمونیم تو خاك خودمون تو شهري که تو دوست داري جایي که بهت آرامش میده

رمان بازار
romanbazar.ir

_ يعني به تو نميده؟

_ من هرجا که آرامِ جانم باشه آرومم حالا تو بگو اصلا جهنم

قسمت سی و پنجم

سرش را آرام روی پایم گذاشت، میلرزید و چه میشد اگر امشب قدری محبت خرج این جسم روح باخته میکردم؟!

دستم را به. قصد نوازش بالا آوردم

اما باز صدایی در گوشم پیچید:

آرامِ جانم

و فقط خدا میدانست سه سال ۷ ماه و ۲۲ روز با همین زنده ام!

در يك پلك بر هم زدني تمام خاطرات تلخ و وحشـــتناکم پشـــت پلکهایم به صف مي ايستند

نه! قدرت نوازش این مرد در وجود من من موجود نیست!

انگار نه انگار روزگاري ميشناختمش و دوستش داشتم...

_ بلند شو بايد برم پيش حانا بچه ام الان خيلي بي تابه

صدایش از شدت فریاد و گریه دو رگه شده بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ با عروســـك هاش خوابوندمش، یکم هم فکر من باش دلی حالم خوب نیست

کلافه گفتم:

_ حال من مگه خوبه؟!

اینجا حال هیچکس خوب نیست

خودش را مثل يك جنين جمع كرد و با بغض رقت انگيزي گفت:

_ تو هم دیدیش؟

_ کیو؟

_ اون کثافت رو

حرفهايش تكراري بود

_ باز شروع كردي؟ به خدا اینبار خودمو میکشم از دستت

_ نميزارم اينجا رو پيدا كنه ، تو هم حق نداري جايي بری ديگه

زهر خندي زدم و گفتم؛

_ دوماهه من و اون طفل معصوم کجا رو جز این خراب شده دیدیم؟

_ تو كه اينجا رو دوست داشتي

رمان بازار
romanbazar.ir

مگه تو عاشق ماشين قديمي نبودی خانومم؟!

چه قدر شنيدن اين كلمه از او برايم منزجر كننده شده بود..

_ نه من هيچي رو ديگه دوست ندارم

كودكانه خنديد

_ پس چرا وقتي دارم تعميرشون ميكنم چند ساعت تماشام ميكني؟

_ تو اين بيابون مملكت غريب جز اين چه سرگرمي وجود داره؟

_ خودت نخواستي من كه اول ها گفتم برو سر كار

_ تا نزديك ترين بيمارستان حداقل ۳ ساعت راهه

بچه ام رو هم كه نميزاشتي ببرم

بعدم اون ماله به قول خودت اول هاش بود كه ميخواستي خرم كني

از من گذشت فكر حانا باش اون منزوي ميشه

بايد ببريش مهد كودك دهكده

بزار جز من و توي مريض و درب و داغون دوتا آدم سالم ببينه

با ذوق گفت:

_ پس به خاطر اين داشتي با حانا ميرفتي؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ميخواستي ببريش تو اجتماع؟

نميخواستي فرار كني؟

نميخواستي تنهام بزاري؟

خودش را گول ميزد و اين تنها چيزي بود كه ترحمم را بر انگيخت

_ پاشو زخم هات رو ببندم عفونت نكنه، باز افتادي به جون خودت

_ آخه فقط وقتي اين كارو ميكنم با منم مهربون ميشي نگرانم ميشي

وقتي كه زخم هايش را ضدعفوني ميكردم با اينكه درد ميک شيد با ذوق لبخند ميزد

اسم خدا را در دلم نعره كشيدم

_ خدايا نجاتش بده، خودت كمكش كن

خودت راحتش كن از اين همه درد و اين زندگي...

***

"دنيـــــــــا بدون دوستت دارم

با صداے مردانه ات

جاے ناامن و خطرناکے است"

رمان بازار
romanbazar.ir

شب تولدش قبل خواب این پیام را برایش فرستادم
حس میکردم این دو روز او هم چون من در حال مبارزه با دل تنگي اســـت تا شور دوباره یکي شدنمان دوچندان شود...

دلسا و مامان به بهترین نحو ترتیب یك مهماني کوچك را داده بودند
باغ پدري ام در لواسان بهترین گزینه براي مراسم بود
جز خرید لباس و کیك دلسا و شروین تمام ریزه کاري ها را انجام داده بودند
یك پیراهن ساده بلند مدل رومي
ساتن سفید با گل هاي برجسته کوچك حریر که پایین دامن و یقه اش را آراسته بود انتخاب کردم
با آستین هاي بلند و گشاد و حریر

مطمئن بودم با یك تاج گل طبیعي و رنگارنگ فوق العاده میشود
اینبار دلم میخواست حداقل در عکس ها تا شانه آراز باشم
پس قطعا باید کفش پاشنه دار میپوشیدم

طرح کیك هم قلب سـفید گل برجسـته اي بود که دو نیم شـده بود و از دلش هزاران ستاره مروارید رنگ سرازیر شده بود
وبا جمله
" همراهم ممنون که به دنیا آمدی"

رمان بازار
romanbazar.ir

مزين شده بود

همه مهمان ها جز چند نفر انگشت شمار ،جوان بوديم
ولي به آراز گفته بودم يك مهماني چند نفره در باغ پدري ام گرفته ايم.
وقتي آماده شدم؛
با اينكه مامان از ســـاده بودن لباس و آرايش و موهايم شـــاكي بود اما خودم راضي بودم؛
موهايم را به صورت تاب دار باز گزا شته بودم و تاج گل صورتي و سفيد جلوه خاصي به موهايم داده بود.

صنم مثل هميشه اشك شوق ريخت و دلسا غر زد:
_ حداقل موهاتو شينيون ميكردي! اين جوري شبيه عروس مردگان شدي

مامان به پهلويش زد و گفت:
_ زبونتو گاز بگير

بي تفاوت جلوي آينه چرخي زدم و با يك لبخند گفتم:
_ من كه عروس نيستم ، تولد شوهرمه

به باغ كه رفتم تقريبا همه مهمان ها آمده بودند

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچند كه نگاه بعضي از دوست هاي مشترك من و سوشا دلچسب نبود ولي رفتار پرهام فوق العاده عجيب بود

وقتي با لبخند سمتش رفتم

سر تاسف تكان داد

_ هنوز يك سال نشده نامزدت مرده

نامزدم؟!

چه كلمه دردناكي

صنم جاي من با عصبانيت گفت:

_ پرهام هزار بار گفتم اگه اذيت مي شي نيا ا صرار كردي بياي كه زهر مار شون كني ؟

نيشخندي زد و گفت:

_ نه اومدم ببينم يه دايي چه طور ميتونه با نامزد خواهر زاده درد كشـــيده اش جشن و سرورِ پيوند بگيره؟!

امشب هيچ كس و هيچ چيز نميتوانست حال من را بد كند!

رمان بازار
romanbazar.ir

_ متلك و تيكه هات اگه تموم شـد از خودت پذيرايي كن،اينم يادت باشـه ما پيوندمون رو وقتي جشن گرفتيم كه سوشا زنده بود ،

اونم به خواست و اصرار خودش

در ضمن امشب شاينا، ميشناسي كه؟ خواهر سوشا! هم تو اين جشن و سرور شركت ميكنه

پس لطفا تو كاسه داغ تر از آش نشو

با نفرت نگاهم كرد

_ اون نميدونه داداشش چي ميكشه!!

دلسا كه صبرش تمام شده بود به سينه پيام زد و گفت:

_ تو جديدا با دنياي ارواح در ارتباطي كه ميدوني؟!

روح؟

روح سوشا سراغ پرهام هم رفته بود؟!

باز خيالاتي شدم و خدا را شكر كه

همان لحظه پيام شروين رسيد

" ما ۵ دقيقه ديگه اونجاييم"

رمان بازار
romanbazar.ir

بحث را جمع کردیم و دلسا سریع د ستور داد همه سکوت کنند و چراغ ها را خاموش کنند

باغ در سکوت و تاریکي فرو رفته بود

همه آماده بودیم

صداي ترمز ماشین،

بسته شدن در ها

غر غر آراز

_ اینجا که آخر دنیاست یك چراغ روشن نیست

صدبار بهت گفتم آدرس بلد نیستي با تاکسي بیایم

مطمئنم اینجا نیست

_ اي واي آراز جونم چرا این قدر انرژي منفي شدي ؟وایسا ببینم شاید تو باغ نیست مراسم

به در که زد دلسا اشاره کرد کسي با ریموت در اصلي باغ را باز کند

همه پشت میزها پنهان شدیم

از زیر میز دیدمش که همراه شاینا و شروین وارد شد

رمان بازار
romanbazar.ir

شــلوار و جليقه ســفيد براقش با كت و پيراهن مات مشــكي و كروات ســفيد هارموني خاصــي داشــت مخصــوصــا اور كت بلندش كه طبق عادت روي دستش انداخته بود مثل هميشه جذاب بود

كمي كه داخل شدند

با اشاره دلسا يكهو باغ منفجر شد

نورهاي رنگارنگ

فشفشه و ر*ق*ص نور و آتش بازي

همراه با موسيقي تند اركست و همراهي تولد تولد خواندن ميهمان ها

آراز وسط باغ خشكش زده بود

شاينا و شروين دست ميزدند

دلسا سوت ميزد

و مامان و عمه كل ميكشيدند و اين به نظرم خيلي خنده دار بود

دستش را به علامت تسليم بالا برد سرش را پايين انداخت و چند بار به چپ و راست تكان داد كه معني اش را خوب ميدانستم:

" از دست شماها"

رمان بازار
romanbazar.ir

خرامان خرامان خودم را به او رســاندم باد موهايم را پريشــان كرده بود دســته موهايم را از صــورتم كنار زدم ، ســرش را كه بالا آورد لبخندش كمي كمرنگ شد

چند بار پلك زد و بعد روب*و*ســي و تبريك تولدش مچ دســتم را رها نكرد و كمي فشرد

و در گوشم پنهاني نجوا كرد

_ به يه بهونه اي سريع برو موهاتو جمع كن

توقعش را نداشتم!

ذوقم كور شد!

خشكم زد!

نيامده ايراد گرفت؟!

سعي كردم با لبخند تصنعي خودم را در جمع لو ندهم

كمي گذشت مشغول خوش و بش و تشكر از دلسا و سايرين بود

نگاه زهر آلود پرهام از يك طرف ناراحتم ميكرد و از طرف ديگر ســر بالا آوردن با حالت تشر آراز كه

به داخل اشاره كرد

معني اين را هم ميدانستم:

"چرا پس نرفتي كاري كه گفتم رو بكني؟!"

رمان بازار
romanbazar.ir

بغضم گرفته بود،
اما دلم نمیخواست امشب خراب شود
سریع خودم را به اتاق رساندم،
شنلم را تن کردم و کلاهش را هم روي سرم کشیدم،
دلسا دنبالم آمده بود
_ دلي کجا رفتي؟
_ سردمه اومدم شنل بپوشم نا سلامتي اسفند ماهه
تو هم یه چي بپوش

_ وا یهو سردت شد؟

دستش را گرفتم و سمت باغ کشیدمش
_ آره بیا بریم زشته مهمون ها منتظرن

وقتي به باغ رفتم برایش پشـــت چشـــم نازك کردم اما بر عکس توقعم نازم را نکشید و باز بیشتر اخم کرد
خودش را کنارم رساند و در حالي که تصنعي لبخند میزد و به مهمان ها چشم دوخته بود گفت:
_ گفتم جمعشون کن! نگفتم شنل بپوش

رمان بازار
romanbazar.ir

_ چه فرقي داره؟

_ فرقش اينه كه بازه

_ نميفهمم

_ الان يه كاري ميكنم بفهمي

دستم را گرفت و با لبخند رو به جمع گفت:

_ خانومم سردشه

بهتر نيست بريم داخل؟

مامان خيلي سريع گفت:

_ اتفاقا داخل هم آماده كرديم، من از اول گفتم داخل بهتره

همه خنديدند و سمت ساختمان رفتيم

ميان جمعيت همان طور كه دستم را گرفته بود گفت:

_تو كدوم اتاق آماده شدي؟

_ دست چپ اولي

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون هيچ حرفي همان سمت كشاندم

واقعا دلخور بودم

وقتي وارد اتاق شـدين در را بسـت و دسـت به سـينه به پشـت در تكيه داد و با اشاره آينه را نشان داد و گفت:

_ جمعشون كن

با حرص سمت آينه رفتم و موهايم را مدل شلوغ دور حلقه جمع كردم به سبك لباس و تاجم مي آمد ولي واقعا از برخوردش عصبي بودم

با حرص گفتم:

_ خوب شد؟ راحت شدي

لبخند زد و گفت:

_ هيچ مردي جز من نبايد بازي موهاتو تو باد ببينه!

هنوز اخم داشتم

نزديكم شد از پشت بغلم كرد و گردنم را ب*و*سه باران كرد و در گوشم نجوا كرد:

"موی بلند تو دنیای من است بانو!

میترسم از روزی که

رمان بازار
romanbazar.ir

کوتاه شود دستم

از این دنیا..."

مگر میشـــد چون آرازی چنین عاشـــقانه ای در گوشـــت بنوازد و گره ابروانت جایش را با هلال لبخند روي لب هایت عوض نکند؟!

برگشتم و دو طرف یقه کتش را گرفتم و کشیدم و خودم را غرق سینه اش کردم

یك چشمش را تنگ کرد و گفت:

_ خوشگل شدي ور پریده

لبم را با طنازي گاز گرفتم و گفتم:

_ نبودم یعني؟!

گونه ام را ب*و*سید

_ واسه من همیشه بودی

حتي تو اون لباس عروس قرمز دهاتیه

از خنده ریسه رفتم و گفتم:

_ اون شب تنها دفعه اي بود که با لباس محلي دیدمت

اون شلوار گ شادت با اون د ستمال ریش ری شي که دور سرت پیچیده بودئ

فقط به تو میومد از کل مردهاي قبیله ات

رمان بازار
romanbazar.ir

_ پس چشم خانوم از روز اول منو گرفته بوده؟!

سرم را پایین انداختم

_ چشمم نه آراز!

قلبم !

دستانم را گرفت و ب*و*سید

_ معمولا مهمونیاتون چند ساعته؟

_ چه طور؟

_ زود بریم خونمون ببینم چه شکلیه

_ فقط ميخواي خونه رو ببيني؟

_ نه میخوام ببینم تختش راحته ؟ نرمه یا نه؟

خنديديم و غم هاي پنهان شـــده در چشـــم هر دويمان در خنده هايمان گم شد...

همه فاميل و دوســـتان من و دلســـا عاشـــق آراز شـــده بودند خيلي زود با هم صميمي شدند

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها كسي كه گوشه گيري ميكرد و مدام سيگار دود ميكرد پرهام بود
موقع برش كيك و فوت كردن شـمع ها آراز هم متوجه حال وخيمش شـد و رو به صنم گفت:
_ نامزدت كلا حالش خوب نيست؟ يا با من خوب نيست؟

صنم سرخ شد و گفت:
_ نه يكم عصبيه آخه اون و سوشا خيلي صميمي بودند خيلي دوستش داشت

پوفي كشيد و گفت: از من بيشتر؟!

اجازه نداد صنم جوابش را بدهد مستقيم سمت پرهام رفت سمت چپ سينه كت پرهام را با حالت خا صي با پشت د ست تكان داد و با حالت تنگ كردن يك چشم و تكان دادن سر پرسيد" چته؟"

ادبيات بي كلامش به مذاق پرهام خوش نيامد سريع جبهه گرفت
_ هي يارو تو تهران خان و خان بازي نداريم

طبق خوي هميشه اش خيلي ريلكس خنديد و گفت:
_ دلم نميخواد امشب هيچي اوقات خودمو و همسرم رو تلخ كنه بچه

رمان بازار
romanbazar.ir

اینبار سرشانه کت پرهام را تکاند و در حالي که از او دور میشد گفت:

_ اندازه موهاي سرت جون دادم و مردم از روزي که داغش رو سینه ام موند تا به اینجا رسیدم

جگر من و شـاینا آتش گرفت این را وقتي فهمیدم که دسـتم را محکم گرفت و فشرد

_ داییم خیلي خوبه خیلي تو لیاقتت یکي مثل داییم بود

سوشاي احمق لیاقتتو...

نگذاشتم حرفش را تمام کند دستم را آرام جلوي دهانش گرفتم:

_ داداشت همیشه یادش واسم عزیز و محترمه

اون قلب مهربوني داشـــت لطفا اینجوري راجبش حرف نزن امیدوارم روحش قرین آرامش باشه فقط همینو از خدا میخوام

بغض کرد

بغلم کرد

میدانستم مدت زیادي در کلینیك براي ترك مواد گذرانده است اما هنوز تعادل رفتاري کامل نداشت

با صداي بلند شروع به گریه کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

شروين با آن كت و شلوار سبز آبي آستين بالا زده اش
سريع خودش را رساند و بغلش كرد
_ اوا شاينا تو قول دادي به داييت بي قراري نكني چت ميشه يهو دختر؟

با شروع موزيك
شروين شاينا را به ميدان ر*ق*ص برد و شروع به ر*ق*صيدن كردند

من هم در آغوش مَردَم مستانه تاب ميخوردم و شور زندگي را لمس ميكردم...

ريتم آهنگ كه تند شده من و آراز و پدر و مادرم ميدان را به سايرين سپرديم
از دور به تماشاي خواهرم نشستم
دلســای بي خيال گذشــته ها نبود يكهو ثابت مي ايســتاد و به يك نقطه خيره ميشد
شروين كه صميميت خاصي با او پيدا كرده بود
مسئول روحيه دهي به شاينا و دلسا بود الحق كه كارش را خوب بلد بود،

وقت هديه ها كه رسيد همه با هديه هايشان لطفشان را نشان دادند
مخصوصا كادوي پدرم كه ساعت جيبي عتيقه يادگار پدربزرگش بود
مامان هم يك نيم ست برليان براي من خريده بود

هديه ام به مناسبت تولدش يك جلد ديوان حافظ نفيس بود

رمان بازار
romanbazar.ir

که با ســنگ هاي قيمتي چون فيروزه و يشــم و زبر جد روي جلد نقره اش كار شده بود

چشمانش برق زد و پيشاني ام را ب*و*سيد

_ اين خيلي ارزشمنده واقعا عاليه و اينكه ممنون ، ممنون ازت كه امسال تولدم مثل همه عمرم تنها نيستم

در آغوشش بودم كه پرهام به ما نزديك شد بسته كوچكي را جلوي آراز گرفت نيشخندي تلخي زد و گفت:

_ نميتونم واست عمر طولاني آرزو كنم خان

آراز فقط نگاهش كرد

با خنده عصبي شروع كرد بسته هديه اش را باز كردن

وقتي كه فندك طلاي طرح اژدها را بيرون آورد و مقابلم گرفت وحشت كردم

جيغ زدم و سرم را در سينه آراز فشردم

با ديدن اين فندك همه تنم شروع به لرزش كرد

آراز كه وضعيت مرا ديد تاب نياورد و محكم زير دست پرهام زد

_مرتيكه تو دنبال چي اومدي؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پرهام نفس نفس میزد

_ همه چیشو گرفتي ، ولي زیاد طول نمیکشه، زیاد طول نمیکشه

سمت آراز یورش برد

او هم سعي میکرد مرا از خودش دور کند

مهمان ها مداخله کردند و پرهام را از سالن بیرون بردند

فندك هنوز روي زمین بود

زبانم بند آمده بود

آراز با این که عصبي بود

سعي میکرد آرامم کند

_ هیچي نیست خانومم آروم باش نزار به هم بریزنت

من اینجام هیچي نیست

با لکنت میان گریه گفتم:

_ کار خودشه اون دیوونه شده همه چي زیر سر پرهامه

این فندك رو تو حیاط خونه یبار پیدا کردم ولي انداختمش تو سطل زباله

کلافه دستش را به پیشاني اش زد

_ به همه شك کرده بودم جز این

صنم گریان و هراسان خودش را به ما رساند

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه کت آراز را با حالت خواهش گرفت:

_ آدم هات اون بیرون پرهام رو ول نمیکنن

تو رو خدا! خواهش میکنم ، پرهام حالش خوب نیست

مدت زیادیه توهم داره

اعصاب و روانش به هم ریخته

با تعجب پرسیدم:

_ مگه اینجا هم محافظ آورده بودي؟

جوابم را نداد و عصبي از ساختمان خارج شد

همان طور که اور کتش را روي شـانه اش مي انداخت سـمت خارج باغ رفت

من و صنم هم دنبالش دویدیم

بیرون که رسـید با یك اشـاره دسـتور داد چند مرد درشـت اندام پرهام افسـار گسیخته را رها کنند

این بار یورش پرهام را با

یك سـیلي محکم پاسـخ داد و با یك حرکت یقه اش را گرفت و به دیوار چسباندش

رمان بازار
romanbazar.ir

_ ببین بچه قرتی واســه من ریختن خون کســي که با زندگي و روان زنم بازي کرده از آب بیني بالا کشیدن راحت تره

پرهام کم نمي آورد و نعره میکشید:

_ تو نابودش کردي تو همیشه باعث عذابش بودي تو از اون یه هیولا ساختي اون یه هیولا شده یه هیولا

آراز رهایش کرد پوفي کشید و رو به صنم گفت:

_ دکتر بردینش؟

پرهام بي توجه نعره میکشید و ناسزا بار آراز میکرد

صنم فقط گریه میکرد

آراز رو به مردها گفت؛

_ سوارش کنید ببریدش خونه اش

صنم با ذوق گفت:

_ خدا از بزرگي کمت نکنه

رمان بازار
romanbazar.ir

_ بايد تحت نظر دكتر با شه منم حوا سم بهش هست يك قدم به ما نزديك شه اينبار نابودش ميكنم

اين رواني باعث شد من به قبر جگر گوشه ام دست درازي كنم

فقط سعي ميكنم خودم رو قانع كنم كه مريضه

سوشا رفته بود

سوشا سوخته بود

و با اين رفتن و سوختن

زندگي همه ما را هر لحظه ميسوزاند

دلم براي پرهام ،براي صنمي كه عاشقش بود عجيب ميسوخت...

تمام طول مسير

با وجود بوق زدن هاي پياپي ماشين هاي بچه ها پشت سرمان

هر دو سكوت كرده بوديم

دستم را محكم گرفته بود و با يك دست رانندگي ميكرد

جلوي در برج وقتي همه براي بدرقه مان پياده شدند

سعي كرد كمي لبخند بزند

_ دوستان از همراهيتون ممنون ولي امشب تنها شبيه كه نميتونم داخل دعوتتون كنم

رمان بازار
romanbazar.ir

دلسا سوت کشید و گفت:

_ داداش ما رسممونه شب اول خواهر زن با عروس میاد

مامان به پهلویش زد

و همه جمع خندیدند

مادر و پدرم را ب*و*سیدم و هر دو را در آغوش گرفتم مامان اشک هایش را پاك کرد و دست مرا در دست آراز گذاشت

_ پسرم به تو سپردمش

بابا در حالي که بغض قورت میداد همانطور با صلابت و مردانه گفت:

_ دخترم تو این ۱ سال اندازه همه عمرش غم دیده و سختي کشیده قول بده مردي خرج کني نزاري اشك به چشمش بیاد مگه اشك ذوق

آراز قول داد...

دست پدر و مادر را ب*و*سید

شروین هر دویمان را در آغوش کشید و رو به من گفت:

_ مواظب این کله خر من باش

به خورد و خوراکش برس

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشم غره آراز ساکت شد

شاینا خودش را در آغوش دایي اش غرق کرد

_ دایي اون دیوونه است نمیزارم زندگیتونو خراب کنه

دست نوازش بر سرش کشید و گفت:

_ دایي جون سوشا زنده نیست دیدي که همش توطئه بوده

با بغض گفت:

_ هنوز باورم نمیشه هنوز...

شروین با نوازش ساکتش کرد

دلسا برایمان ب*و*س فرستاد و آراز بابت همه چیز صمیمانه از او تشکر کرد.

بالاخره تنها شدیم

وارد ساختمان که شد

با وجود اینکه میدانستم هنوز به هم ریخته است با ذوق و دقت همه چیز را تماشا و تحسین کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ عاليه سليقه ات حرف نداره

شانه بالا انداختم و گفتم:

_ اينجا هيچي جز يه چيز كار من نيست بيا نشونت بدم سليقمو

دستش را گرفتم و سمت پنجره اتاق كار بردم

پرده را كنار زدم

دقيقا روبه روي بيمارستان

بادكنك هاي رنگي روي سقف بعضي از اتاق ها از همين فاصله هم مشخص بود

روبه پنجره از پشت بغلم كرد و در آغوشش تابم داد

_ هر شب از اينجا واسه سلامتي همشون دعا ميكنيم

اين جا بهترين انتخاب بود ، خدا رو شكر كه همسرم يه فرشته مهربونه

خوشبخت بوديم...

به همان سادگي و بكري غلت خوردن يك شبنم روي برگ سبز گلدان صبح گاهي

مثل ر*ق*ص ماهي قرمز همان حوضِ كاشي فيروزه اي..

خوشبخت بوديم ساده ي ساده

رمان بازار
romanbazar.ir

در اوج همان سادگي دور از تجملات هم ميشد خوشبخت بود و ما به آخرين درجه خوشبختي رسيده بوديم

درست در آسمان هفتم سير ميكرديم

ريشـــه هايمان از زمين خاكي كنده شـــده بود دور از همه تعلقات در امواج خوشبختي رو به جلو و جلوترها حركت ميكرديم...

قسمت سی و ششم

با صدای ساعت شماته دار از خواب پريدم و سر جايم نشستم

با حرص بر سر ساعت كوبيدم و ساكتش كردم

خدا را شكر بيدار نشده بود

شب قبل تا نزديك سحر بيدار بوديم

انگار اولين شبي بود كه در آرامش زواياي بدن و روح همديگر را كاويده بوديم و درست بود ! اولين شب خانه خودمان...

چند ثانيه به صورتش خيره شدم

تماشايش عين آرامش بود!

چه قدر دلم ه*و*س يك ب*و*سه محكم روي لب هايش را داشت

ميترسيدم بيدار شود

آرام پايم را روي زمين گذاشتم و دمپايي هايم را پوشيدم

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که خواستم بلند شوم
مچ دستم را محکم گرفت و مرا سمت خودش کشید
روي تخت پخش شدم صداي خواب آلودش جانم را نفس تازه بخشید

_ کجا؟؟

چشم هایش را باز نکرده بود، خنده ام گرفت و ب*و*سیدمش
_ کار و زندگي دارم آقا!
صبحونه شوهر
بعدم سر کار

_ نمیخواد

میدانستم از شدت خواب به زور حرف میزند
محکم بغلش کردم
_ وا چي نمیخواد مگه میشه؟

_ آره میشه، روز اولي کجا بري من تنها بمونم؟

_ این قبول، ولي بي صبحونه میشه؟ تازه باید فکر نهارم باشم

رمان بازار
romanbazar.ir

يك چشمش را به سختي باز كرد و با يك حالت تعجب نگاهم كرد و يكهو زد زير خنده

_ بهت نمياد خانوم دكتر من! بسپار يه امين پيدا كنن واسه كارها خونه و آشپزي

پهلويش را نيشگون گرفتم و گفتم:
_ اوهو اوهو مگه من چمه؟ خودم از پس زندگيم بر ميام ، نفر سـومم بدم مياد جز ما دوتا تو اين خونه باشه

خنديد و شكمم را قلقلك داد و گفت:
_ اين تو باشه چي؟

_ آراز؟! اون از كل ديشـــب اينم از الان؟ نيومده فكر بچه اي؟ مگه من عروس دهاتي ام ؟

ميان قهقهه گفت:
_ زن خان دهاتي شدي اين عواقبم داشت ديگه
من اين حرفها حاليم نيســـت تا ۱ ماه ديگه بايد صـــداي انگ انگ بچه تو اين خونه باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

_ بزارمش تو مایکرو ویو ۱ ماهه بچه تحویلت بدم ؟

_ نمیدونم هرکاري میکني فقط زودتر
۱ آرام کمه
این خونه باید دوتا آرام داشته باشه

_ اگه پسر بود چي؟
_ بعدیش خوب
_ اگه باز پسر بود ؟!

_ بعدیش
_ آراز....زززززز!!! مگه من ماشین جوجه کشي ام؟!

از خنده ریسه میرفت
شانه بالا انداخت و گفت:
_ پس سعي کن زودتر دختر منو تحویلم بدي!

لب هایم را جمع کردم و گفتم:
_ اونو از من بیشتر دوست داري؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

بغلم کرد و به خودش چسباندم

_ نه ديوونه تو عند دوست داشتن مني

_ پس منم پسرم رو از تو بيشتر دوست ندارم

_ ديدي خودتم به تك فرزندي اعتقاد نداري؟

بايد دورمون پر باشه

از زير تخت حانا رو در بياريم

پسرها يكيش تو يخچال

يكيش وصله لوستر

يكي تو دستشويي داد ميزنه مامان بيا منو بشور

اون يكي زده شيشه رو شكسته

دوتاشون باهم دارن دعوا ميكنن

خنده ام بند نمي آمد:

_ پادگان قراره داشته باشيم پس

_ آره ديگه اصلا حيف من نيست نسلم كش نياد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

روز اول اجازه نداد حتي وارد آشپزخانه شوم
نهار از بيرون سفارش داديم
و شام هم خودش آماده كرد
اين قدر با سليقه ظرف پا ستا را با گوجه مينياتوري و ريحان و پنير رنده شده تزيين كرده بود كه دوست داشتم ساعت ها بشقابم را نگاه كنم

_ ميگما تو روزهايي كه زودتر از من مياي خونه
پس ديگه نبايد نگران شام باشم

يك ابرويش را بالا انداخت
_ چه معني ميده مرد بياد خونه زنش خونه نباشه؟

حرفش را شوخي برداشت كردم و خنديدم اما خيلي جدي گفت:
_ هرجاي شهري هوا تاريك نشده بايد خونه باشي باشه؟

_ وا من كه سر كارم همين روبه روته دو قدم با خونه فاصله است

در حالي كه آب مينوشيد گفت:
_ فرقي نداره زن من شب نبايد بيرون خونه باشه
شيفت شب هم بر نميداري

رمان بازار
romanbazar.ir

_ آراز ؟! داري دستور ميدي

_ نه، دارم قوانين زندگي جديدمون رو واست شرح ميدم

با حرص چنگال را در ظرف پاستا چرخاندم و گفتم:

_ كه اين طور ! پس منم بايد واست شرح بدم

خيلي ريلكس گفت:

_ حتما عزيزم ميشنوم

_ اينجا تهرانه !

مثل قبل نميتوني هر روز با يه ست كت و شلوار شيك شيتان پيتان كني بري سر كار

كارمندها اون شركتت هم همه بايد مرد باشن

خنديد و گفت:

_همين؟!

با حالت چشم تاييد كردم

لبخند زد و گفت:

_ چشم هرچي شما بگي

رمان بازار
romanbazar.ir

اهل لجبازي و جنگيدن نبود
و اين باعث ميشد حتي عاشق زور گفتن هايش هم بشوم...
***

مشـــغول مرتب كردن و چيدن وســـايل آراز از داخل چمدان هايش بودم كه با ديدن چند بسته قرص مختلف آرام بخش قوی خشكم زد
اين را ميدانستم آراز تا چه حد از قرص فراري بود و مخالف صد در صد درمان دارويي
اما دليل اين قرص ها را نميفهميدم مخصوصا بسته هاي نيمه هر قرص حاكي از مصرف طولاني مدت آن ها بود
همين طور به قرص ها خيره مانده بودم كه از حمام بيرون آمد و در حالي كه سرش را با حوله خشك ميكرد گفت:
_ عيال!!! حاضر شو بريم دور دور شب ميخوام...

وقتي برگشت و قرص ها را در دستم ديد حرفش نيمه كاره ماند
خيلي سريع و عصبي بسته قرص ها را از دستم كشيد و با جديت گفت:
_با وسايل من چي كار داري ؟

بغض اجازه نميداد با صلابت حرف بزنم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ داشتم لباس هات رو ميچيدم تو كمد

رنگش سرخ شده بود

بسته را داخل چمدان پرت كرد و گفت:

_ تو زن مني نه مستخدمم،

كارهاي شخصيمو خودم انجام ميدم، باشه؟

جواب ندادم و اينبار باشه را با فرياد گفت:

_ باشه؟!!!!

يكهو لرزيدم

اين كه يكهو تا اين حد جدي و خشن ميشد قلبم را به درد مي آورد

با حالت قهر از اتاق خارج شـــدم خودم را روي كاناپه انداختم و تلويزيون را روشن كردم و صدايش را تا آخرين حد بالا بردم و بي هدف و عصبي به صفحه تلويزيون چشم دوختم

چند دقيقه بعد لباسهايش را پوشيده بود و به سالن آمد

بدون هيچ حرفي نزديك تلويزيون رفت و آن را خاموش كرد و از همان فاصـله صدايم كرد

_ آرام؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب ندادم حتي نگاهش هم نكردم

_ آرام خانومي

اينقدر ناراحت بودم كه توان جواب دادن نداشتم

نزديكم آمد و كنارم نشست، رويم را برگرداندم

موهايم را نوازش كرد

_ آرامِ جانم! ميخوا ستم زودتر بهت بگم ولي گفتم اين روزهاي خوشحاليمون رو خراب نكنم

ببخشـــيد صـــدام بلند بود ، تو برگ گل مني ! هيچ كس حتي آراز نفهمتم حق نداره صداش بره واست بالا

تو دايموند شكستني مني

بايد بزارمت لاي پر قو

تو حرير ابريشم بپيچمت

با حرص گفتم

_ بســه زبون نريز با اين حرفها خر نميشــم، اون قرص هاي وحشــتناك رو چرا ميخوري؟ اونم تويي كه قرص ها ضــروری فشـــارت رو با جنگ و دعوا ميخوري؟!

سرش را پايين انداخت و من جيغ كشيدم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ جواب منو بده آراز

صدايش ميلرزيد دستي روي صورتش كشيد و بعد يك نفس عميق گفت:

_ خيلي با خودم جنگيدم
بعد اون روز كه استخونهاش رو ديدم حالم ديگه خوب نشد
از خودم از تو از زندگي فاصله گرفتم
داشتم همه چيو نابود ميكردم
بايد يه جوري از شر اون كاب*و*س ها و عذاب وجدان راحت ميشدم
هر كار كردم كه كارم به اين قرص ها نكشه, نشد
خيلي عصبي و پرخاشگر شده بودم
اون ۱۰ روز مثل يك كاب*و*س وحشتناك بود كه سعي كردم تموم شه
چون تو و زندگيمو دوست داشتم

طاقت نياوردم بغضم تركيد سرش را محكم بغل كردم و ب*و*سيدمش
_ خودم كمكت ميكنم
تموم ميشه اصلا تموم شد
همه روزهاي بد، اتفاق های بد، تموم شـــد اين خونه فقط بايد صـــداي خنده هامونو بشنوه

رمان بازار
romanbazar.ir

***

براي اولين مهماني كه قرار بود بگيريم هرچه قدر ا صرار كردم شاينا و شروين دعوتم را قبول نكردند

شروين كلا از وقتي ايران بود منزوي شده بود و سعي ميكرد جز شركت و خانه جايي نرود از آدم ها و نگاه آزار دهنده آن ها فراری بود

صنم هم بابت رفتارهاي پرهام شرمنده بود و خواهش كرد اصرار نكنم

فقط پدر مادرم و دلسا ماندند

حس كردم چه قدر در اين شهر غريبم

اگر آراز و خانواده ام نباشند...

دلم ميخواست خودم را به مامان ثابت كنم

بر خلاف اصرار آراز اجازه ندادم خانه بماند و كمكم كند

از صبح زود در آشپزخانه درگير بودم

شب قبل هم تميز كردن ۳ اتاق و سالن پذيرايی كلي انرژي ام را گرفته بود

يك لحظه ايست كردم و حس كردم

سخت ترين كار دنيا همين كار خانه است!

با فروشگاه محله تماس گرفتم و اقلام مورد نظر را سفارش دادم برايم بياورند

رمان بازار
romanbazar.ir

دستکش دستم بود که زنگ را زدند با دیدن کارگر فروشگاه در را باز کردم
و شالم را سر کردم
وسایل را همان جلوي در گذاشت و وقتي حساب کردم وارد آسانسور شد

مشغول داخل آوردن کیسه میوه ها بودم که صداي پا از پله هاي لابي توجهم را جلب کرد ولي کسي را ندیدم اهمیت ندادم و چند کیسه را داخل گذاشتم براي بعدي ها که خم شدم

يك سلام با صداي مردانه باعث شد یکه بخورم

_ سلام خانوم خزان بيك

سرم را بالا آوردم
او اینجا؟! حالا؟!
باورش محال بود

اینقدر وحشـــت کرده بودم که بي اختیار داخل خانه پریدم و ســعي کردم در را ببندم
که سریع خیز برداشت

رمان بازار
romanbazar.ir

و پایش را بین در گذاشت و مانع شد

سعي كردم همه زورم را به كار گيرم و در راببندم

ولي نشد

يك هل كوتاهش كافي بود كه در باز شود و من نقش زمين شوم

سريع داخل شد و در را پشت سرش بست

از جايم پريدم و سمت آشپزخانه دويدم و چاقوي روي ميز را برداشتم

و سمتش گرفتم

پوزخندي زد و دستهايش را به هم زد و تكاند

و روي كاناپه نشست

_اين چه رسم مهمون نوازيه

شارو آژان!

بزرگترين دشمن و رقيب شوهرم!

كسي كه تا زندگي ام را تا مرز نابود شدن پيش برده بود!

عامل بدترين رخداد زندگي ام

همه تنم ميلرزيد

با وحشت گفتم:

_ از خونه من برو بيرون

زنگ ميزنم پليس

به خدا آراز اينبار ميكشتت

رمان بازار
romanbazar.ir

با صداي بلند خنديد

_ من امانت دار بدي بودم خانوم؟

شما مست بودي ولي من امانت داري كردم

_تو بدترين جنايت رو واسه اون داروها در حق شوهر من كردي

گمشو بيرون

يك شكلات از روي ميز برداشت و شروع به خوردن كرد و گفت:

_ ميرم خانوم

از راه دور اومدم

فقط بهت يه هشدار بدم

شوهرت يه امانتي پيش من داره

مطمئنم واسش خيلي عزيزه

راضـيش كن باهام معامله كنه به نفع جفتتونه من اين گرگ هار خون خورده رو

ول كنم زندگيتون رو ميدره

_ تو چي ميگي؟ راجب كي حرف ميزني؟

باصداي بلند و چندش آوري خنديد:

_ دِ نشد، كه اگه بگم معامله بهم ميريزه

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط بدون به نفع جفتتونه،
اون کله خر رو راضـي کن باهام معامله کنه وگرنه با همین گرگ که دشـمنشـه معامله میکنم و این وسط تنها کسي که نابود میشه تو و شوهرتي ،

به نظر میاد شـب مهمون و سـور و سـات دارین بهتره بهش نگی من چه طور اومدم اینجا

شب خوبي داشته باشي بانو

خانه را ترك كرد ولي وحشت را در دل من و خانه مان جا گذاشت و رفت...

شب شد
میهمان ها آمدند
من لبخند زدم
ولي همچنان حرف هاي شارو در مغزم مرور میشد
از چه کسي حرف میزد؟
گرگ هار؟
نابودي زندگي ام؟
فاتح؟
دشمن قدیمي آراز؟

رمان بازار
romanbazar.ir

باید به او بگویم؟!

در حال بازي شطرنج با پدر است
من همچنان يك لبخند مسخره ساختگي روي لبهايم وصله زده ام

باید بگویم؟
در حال خنده و شوخي با دلسا
صداي خنده هاي اهل خانه گوش آسمان را کر میکند

باید بگویم؟!
مادر با عشق براي دامادش لا حول ولا قوه الا بلا میخواند

دست دور گردن مادر حلقه کرده است
پدرم اول چشم غره میرود و بعد گل خنده روي لبش میشکفد

مادر صدایش میزند
و خدا میداند چه قدر براي مامان شنیدن این کلمه از پسرش آرزوست
مادر صدایش میزند دستش را میب*و*سد
میدانم چه قدر تشنه مادر داشتن است

رمان بازار
romanbazar.ir

باید بگویم؟

از آرزو ها و خوشـــبختي هايمان تعريف ميكنند بغلم ميكنند با بت من و خوشبختي مان از خانواده ام قدر داني ميكند...

خدايا روي زمينت مگر خوشبخت بودن چه قدر سخت شده است؟

بنده هايت دزد آرامش و لبخند هم شده اند

قاتل خوشبختي شده اند...

حرف زدم خنديدم بازي كردم

اما هيچ نفهميدم غرق دنياي ديگري بودم

با مامان مشغول چيدن ظرف ها در ظرفشويي بودم كه يكهو يك ليوان از دستم

سر خورد و روي سنگ هزار تكه شد

هول شدم سريع خم شدم تا جمعش كنم

كه دستم بريد و دلسا جيغ كشيد

آراز و بابا سريع خودشان را به آشپزخانه رساندند

انگشت بريده ام را محكم گرفته بودم

آراز دستم را گرفت و با نگراني پرسيد

چي شد؟!

وقتي دســـتم را برداشـــتم بابا با ديدن جراحت خيلي ســـطحي خنديد و از آشپزخانه بيرون رفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ آراز ؟ بابا جان خواستي غش كنه حواست به اون خورده شيشه ها باشه

آراز در حالي كه دستم را ميفشرد رو به مامان گفت:

_ مامان ببين يبار فشـــار ما بالا پايين شـــد تا عمر داريم پدر زن جان ميخواد سركوفت بزنه

مامان خنديد و سراغ اسفند رفت و گفت:

_ گوشماليش ميدم پسر منو مسخره نكنه ديگه

_ زنده باد مادر زن

هر دو خنديدند

دلسا مشغول جمع كردن خرده شيشه ها بود نميدانم چه شد

انگار منتظر بهانه بودم و پيدايش نميكردم

زدم زير گريه

همه وحشت زده نگاهم كردند

مامان به صورتش زد

_ اوا خاك عالم چته مادر

آراز شروع كرد انگشتم را ميك زدن

رمان بازار
romanbazar.ir

دلسا عوق زد و گفت:

_ اه اه اینو ! خانِ خونخوار ، آمریکا آمریکا

سرم را روي سینه اش فشرد و شروع به نوازشم کرد

_ خانومم خسته است از دیشب یه تنه کار کرده

مگه چه قدر جون و بنیه داره، الان داره واسه مامانش خودشو لوس میکنه

مامان اسفند دور سرم چرخاند و گفت:

_ واسه مامانش نه! واسه شوهر نازکشش، ولش کن لوسش کردي

والا فردا چه طور میخواد بزاد

دلسا میان خنده گفت:

_ این شوهري که من میبینم زاییدن هم خودش تقبل میکنه

مامان چشم غره رفت و آراز براي دلسا خط و نشون کشید

نه !

من خوشبختي کوچکم را تازه به دست آورده بودم

حال آراز من کم کم در حال بهبود بود

نه!

رمان بازار
romanbazar.ir

نه!

نباید میگفتم

نباید...

قبل خواب ب*و*سیدمش و شب بخیر گفتم و پشتم را به او کردم

همانطور از پشـــت بغلم کرد و مرا محکم به خودش چســبا ند گردنم را

ب*و*سید و در گوشم زمزمه کرد

_ رو از من بر میگیري بانو چرا؟

_ خسته ام آراز

_ میدونم که همش خستگي نیست بگو چته ؟

کاش میتوانستم بگویم

_ هیچي

_ نگو هیچي که من زنم رو بهتر از همه دنیا میشـناسـم انکار نکن یه چیزیت بود امشب ، نخواستم جلو مامان بابا بپرسم، پس بگو

_ عصر یه چرت زدم خواب بد دیدم بهم ریختم

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر فشردم و گفت:

_ فقط واسه ۱ خواب؟!

_ آره، نگرانم آراز ، فاتح میخواست تو رو بکشه، اون کجاست

با صداي بلند خندید و گفت:

_ فاتح؟!

بابا اون کفتار پیر ۱ چند ماهه تو کماست

دکترا جوابش کردن امروز فردا شرش از دنیا کم میشه

_ تو مطمئني؟

_ به اطلاعات آدم هاي من شك داري؟؟

_ اینجام هستن؟

_ کجا خانومم؟

_ نزدیك خونمون؟

_ مگه خودت امر نکردي نبا شن؟ مگه نگفتي حالا که مشخص شد زیر سر پرهام بوده و دیگه از سایه سیاه خبري نیست بدم میاد محافظ دور خونم باشه

_ چرا گفتم، ولي ...

رمان بازار
romanbazar.ir

مکث کردم

_ ولي چي گلم؟

_ خودت چي؟ محافظ داري؟ بايد داشته باشي قول بده قول!!!

نگران شده بود و اين در صدايش مشخص بود

_ چي شده آرام؟

_ نگرانتم همين

بار ديگر گردنم را محکم ب*و*سيد و با يك نفس عميق مرا بو کشيد

_ نميميرم اينو قول ميدم تا تو رو با موهاي سفيد و چين و چروك نبينم نميميرم

برگشتم و سرم را در سينه برهنه اش نهادم و من هم عطر بکر تنش را بلعيدم

پايان قسمت سی و ششم

قسمت سی و هفتم

"حتی اگر دستت از من کوتاه باشد

باز هم موهايم را برايت بلند نگه می دارم

رمان بازار
romanbazar.ir

دریچه ی قلبم را می بندم ؛
مبادا غبار دوست داشتن کسی
روی آن بنشیند!
مثل یک مرد از زنی که به من سپرده ای
مراقبت می کنم..."

در مقابل آینه به آنچه امروز بر صورت و پیکرم نقش زده است لبخند میزنم
تلخ !
آنقدر که مزه گس این زهرخند تا مدت ها کامم را تلخ میکند

صدایم که میزند همه تنم میلرزد
_ دلی! عزیزم بیا غذا سرد شد

چند هفته است که با مصرف قرص هایش آرام گرفته است
موهایم را میبندم و از اتاق خارج میشوم
حانا روی پایش مشغول نوازش ریش هایش است
با دیدن من ذوق کودکانه اي میکند
طفل معصومم مدتي است رنگ آرامش را در خانه اش حس کرده است

_ مامی تو هم با ما مياي ديزني لند؟
همونجا که تي وي نشون داد

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندي ميزنم وميگويم

_ همونجا كه روز تولدت آرزو كردي بري؟

با ذوق سرش را در سينه مردانه اش ميگذارد

_ دَدی هر سال آرزوي منو درست ميكنه

حانا را عاشقانه ميفشرد و ميب*و*سد

دست نوازش بين موهاي نرم دخترکم ميكشد و ميگويد

_ عسل بابا كيه؟

كف دست هاي كوچكش را به هم ميكوبد و با قر و ناز ميگويد:

_ حانا حانا

_ پرنسس بابا كيه؟ كيه؟

_ حانا حانا

_ قلب باباش كيه؟ كيه؟

_ حانا حانا

رمان بازار
romanbazar.ir

اين مرد در قلب كوچك حانا خانه اي قرص و محكم دارد...

***

تمام روز در بيمارستان

ذهنم مشغول گفته هاي نامفهوم و در عين حال وحشتناك شارو بود

١ ساعت زودتر از اتمام شيفتم لباس هايم را عوض كردم و قصد رفتن كردم

وقتي نامم را پيج كردند دلهره عجيبي سراغم آمد

انگار هر ثانيه و هر جا منتظر اتفاق بدي بودم

متوجه شدم كه تلفن خصوصي دارم تعجب كردم كه خانواده ام چرا با موبايلم

تماس نگرفتند تلفن را برداشتم

_ الو؟

جوابي نيامد

_ الو؟ الو؟

فقط صداي نفس هاي عميق و ناله وار

تمام بدنم يكهو يخ ميكند

رمان بازار
romanbazar.ir

اینبار صدایم میلرزد

_ چرا حرف نمیزنید؟

یك صداي مردانه دردمند و نامفهوم و ضعیف بریده بریده میگوید

_ خیلي ... درد دا... رم

انگار هزار بار جان میکند براي اداي همین جمله کوتاه

نواي صدایش با همه نامفهومي اش برایم آشناست!

نمیدانم چرا؟!

نمیدانم؟! نمیدانم چرا گوشـي را روي پایه اش میکوبم و با خشـم به همکارم میگویم:

_ این کي بود؟

با تعجب نگاهم میکند و میگوید:

_ یه خانم با لهجه که گفت با دل آرام فروغي میخواد حرف بزنه

به من من افتادم

_ تلفنش مال کجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ چند لحظه با گوشي مشغول شد و گفت:
خارج از کشوره انگار

سعي ميکنم خود دار باشم نفس عميقي ميکشم و ميگويم
_ هرکي از اين به بعد زنگ زد با من کار داشت بگو نيستم
بگو اينجا نيست

فرار راه حل خوبي هيچگاه نبود و ما هنوز هم فرار ميکنيم...

با کارهاي خانه خودم را مشـغول ميکردم آنقدر که خسـتگي و فشـار کار توان
فکر و خيال را از من بگيرد

مثل ريتم هميشه چند ضربه به در زد
خودم را در آينه مرتب کردم و در را باز کردم

صورتش با وجود همه خستگي اش غرق خنده بود
و مثل هر روز دسته پر به خانه آمده بود

_سلام خانوم خانوم ها

رمان بازار
romanbazar.ir

کیسه ها را از دستش گرفتم

_ سلام عزیزم خسته نباشی

_ تو رو میبینم همه خستگیام یادم میره

مشغول جا به جا کردن خرید هایش بودم

که از پشـــت دســـتش را دور کمرم حلقه کرد و شـــروع به ب*و*ســـیدنم کرد و گفت:

_ ولشون کن بیا به شوهرت برس

_ قهوه بیارم واست؟

_ نچ ، خودتو میخوام

آرام جانم رو میخوام

طبیب قلب بیمارم رو میخوام

ماهر بود

اغواگر من، مرا خوب از حفظ بود

قلبم امنیت را باور میکرد در حضورش...

***

رمان بازار
romanbazar.ir

۳ ماه گذشت و من حتي ديگر به شارو فكر هم نميكردم
قشنگ ترين روزهاي زندگي ام سپري ميشد
امورشركت بالاخره به بهترين نحو انجام شد و در تهران رونق گرفته بود
آراز و شروين تا دير وقت در شركت كار ميكردند
و شروين ماهي دوبار به شركت آلمان سر ميزد
ا صرار دا شت آن جا بماند ولي آراز اعتقاد دا شت بدون شروين اداره شركت براي او محال است

آخر هفته ها همه دور هم جمع ميشديم
حال شاينا روز به روز بهتر ميشد
صنم و پرهام رابطه شان را به هم زدند و پرهام حتي بيخيال ادامه تحصيل شده بود
دلسا و صنم و شاينا يك تيم شكست خورده در حال بازسازي و بازيابي روحيه شان بودند

هر چند روز يكبار به خانه من مي آمدند تا آمدن آراز خانه را منفجر ميكردند و فقط ميخنديديم

گاهي به زور از خانه بيرونشان ميكردم
وقتي همگي براي خريد بيرون ميرفتيم و شروين همراهي مان ميكرد
حتي فراموش ميكرديم غم را با قاف مينويسند يا غين؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت ويترين يك جواهر فروشي

هر سه ه*و*س آويز بند ساعت كردند و با جيغ و سر و صدا داخل مغازه هجوم بردند

فروشنده وحشت زده فقط ما را نگاه ميكرد

اينقدر شـــلوغ كردند و مغازه را به هم ريختند كه صـــاحب جواهر فروشـــي از دفترش بيرون آمد

مردي حدود ٣٤ يا ٣٥ ساله به نظر ميرسيد

صورتي ساده و پر و مردانه داشت

و تيپش هم كاملا رسمي و مردانه و سنگين بود

معلوم بود از سر و صدا حسابي عصباني شده است و رو به كارمندش گفت:

_ اينجا چه خبره؟

پسر جوان هول شده بود و حرفي براي گفتن نداشت دلسا طبق روال معمول بلبل زباني كرد و گفت:

_ هيچي ٣ تا ترشيده اومدن واسه خودشون هديه بخرن

و بعد هر ٣ زدند زير خنده

رمان بازار
romanbazar.ir

شرم کرده بودم ولي نميتوانستم خنده ام را کنترل کنم
مرد هم حسي شبيه به من داشت
با صداي آرام تر گفت:
_ ســر کار خانوم يکم اگه آروم تر واســه خودتون هديه بخريد منم تو دفترم راحت تر با مشتريم معامله ميکنم

دلسا چشمکي زد و با صداي شبيه پچ پچ رو به مرد گفت:
_ باشه باشه برو راحت تر سرش کلاه بذار
حواستو پرت نميکنيم

اينبار اصلا خنده اش را کنترل نکرد و با صداي بلند خنديد
طوري که چند فروشنده مغازه با ديدن خنده رييس شگفت زده شده بودند
وقتي به دفترش باز گشت
باز هم شيطنت هايشان شروع شد تلفن من هم زنگ خورد و مجبور شدم از مغازه خارج شوم

چند دقيقه بعد که برگشتم در کمال تعجب شاهد گپ و خنده دلسا با صاحب مغازه شدم
دلسا رو به من گفت:
_ دلي! فرزاد ميگه اســم خودم رو با جواهر روي آويز طراحي ميکنه فقط به نظرت لاتين بهتره يا فارسی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فرزاد؟!

صنم يواشكي با حركت چشم مرا متوجه وضعيت كرد
سعي كردم خود داري كنم
_ فارسيش فكر كنم

بلافاصله فرزاد گفت:
_ منم با نظر دوستتون موافقم

دلسا خنديد و با ناز گفت :
_ خواهرمه

در گفت و گوي فرزاد و دلسا
نگاه هاي دقيق يك جفت چشـــم مردانه او حاكي از يك احســـاس تازه متولد
شده بود
اما چشمان خواهرم مثل تمام اين چند ماه رنگ باخته و بي فروغ بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

آن روز همه ذهن و وقتم صرف دلسا و قانع کردنش گذشت
اعتقاد وحشتناکي پيدا کرده بود و مدام ميگفت:
_ بايد زندگي بدون مرد رو ياد بگيرم بايد بپذيرم اونا جزء واجب زندگيم نيستن

دلسا وقتي مرا رساند تازه متوجه ساعت شدم
و يادم افتاد ۱ ساعت پيش شارژ گوشي ام تمام شده بود
در آسانسور خداخدا ميکردم که آراز هنوز نرسيده باشد
کليد را چرخاندم و در را باز کردم
خداي من!
حتي لباس هايش را هم عوض نکرده بود
و روي کاناپه رو به روي در، دست به سينه نشسته بود
سرش را که بالا آورد
منتظر فوران يك آتشفشان بودم
و سريع سلام دادم
از جايش بلند شد و همانطور که سمت اتاق ميرفت زير لب سلامم را پا سخ داد
دنبالش سمت اتاق دويدم
مشغول آويزان کردن لباس هايش بود
_ آراز؟ گوشيم شارژش تموم شد
جوابي نداد و به کارش ادامه داد
من احتياج داشتم که حرف بزنم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ يكم كارمون طول كشيد حواسم به ساعت نبود
خيلي وقته اومدي؟

با حركت و سر و چشم جواب منفي داد
وقتي حس كردم مايل به حرف زدن نيست
سكوت كردم و از اتاق خارج شدم
۱ ساعت گذشت و از اتاق هنوز بيرون نيامده بود
تمام اين يك ساعت با دلخوري فقط به ناراحتي آراز فكر كردم
مدت زيادي بود كه با دخترها زياد وقت ميگذاشتم و دير وقت و خسته به خانه مي آمدم
انگار يادم رفته بود من مثل آن ها مجرد نيستم!
حتي تعطيلات هم كمتر با آراز ۲ نفري طي ميكرديم
حس كردم زيادي دورم را شلوغ كرده ام

از اتاق كه بيرون آمد حس كردم با آراز يك ساعت پيش فرق دارد

چشم هايش را تنگ كرد و گفت:
_ چرا اينجا نشستي؟ لباساتو نميخواي عوض كني؟

بغض داشتم و با بغض صدايش كردم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ آراز؟! تو از من ناراحتي؟

سمت آشپزخانه رفت و گفت:

_ املت قارچ میخوری؟

چند هفته بود یا آراز غذاي فوري براي شـــام درســـت میکرد یا از بیرون غذا میگرفتیم

از خودم دلخور بودم

بغضم جایش را به یك قطره اشك داد

از آشپزخانه دوباره پرسید:

_ نمیخوري ؟زنگ بزن یه چیزي بیارن

به آشپزخانه که رفتم متوجه شدم از نگاه کردن به من تفره میرود

_ من ... من میخوام...

با رها کردن چاقو وسط ظرفشویي حرفم نیمه کاره ماند

_ آرام ! از زندگي و جوونیت استفاده کن لذت ببر

ولي من فلك زده ام باور کن آدمم نگران میشم ۱ تماس خرج منم کن بهم خبر بده،

هزار بارم گفتم این سمت تهران خلوته

رمان بازار
romanbazar.ir

هرجا بودي دير شد بگو من خاك تو سر ميام دنبالت

واقعا عصبي و دلخور بود

سرم را پايين انداختم

حرفي نداشتم

دوباره چاقو را برداشت و مشغول خرد كردن قارچ ها شد

طاقت اخم و دوري اش را نداشتم

سريع بغلش كردم و سرم را به بازويش تكيه زدم

همانطور مشغول كارش بود كه گفت:

_ برو لباساتو عوض كن دست و صورتتم بشور

_ نميخوام

_ ميخواي همين جوری اينجا وايسي؟

_ نه ميخوام بغلت كنم و خجالت بكشم

_ نگفتم كه خجالت بكشي گفتم كه بدوني چه حالي ميشم

سمت اجاق گاز كه رفت همانطور كه به او چسبيده بودم پا به پايش رفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ الان خيلي وقته خان تو اين خونه داره آشـــپزي ميكنه از اينم دارم خجالت ميكشم

_اين خونه خونمه و اينجا خان نداريم فقط شوهر تو و ع شق من اينجا زندگي ميكنن

با حرص مشتي به بازويش زدم و گفتم:
_ واسه تو عشقت واسه من فقط شوهرم؟

در جوابم فقط آرام لبخند زد
خدايا !
هنوز اين لبخندها
اين عطر تلخ
اين صداي خس دار
توانايي هزار بار كشتن مرا داشت...

روزهايي كه سر كار نميرفتم خانه بي آراز مرا غمزده ميكرد
هزاربار با تلفنش تماس ميگرفتم
آن روزها حسابی سرش شلوغ بود ولي انصافا برايم چيزي كم نميگذاشت
دلم ه*و*س يك گپ

رمان بازار
romanbazar.ir

دو نفره با شروين را داشت

ميدانستم فشار كاري او هم كم نيست

ولي دعوتم را قبول كرد

مثل هميشه با يك شاخه گل به ديدنم آمد

حسابي ضعيف و آشفته به نظر ميرسيد

درد و دل هاي من كه تمام شد. دستش را گرفتم و نگران پرسيدم

_ شري؟! هنوز نميخواي خواهر زاده ات رو ببيني ؟

سرش را پايين انداخت و آهي كشيد

_ نه بابام قسمم داد حتي نزديكشون نشم

اونا منو نميخوان حقم دارن با ديد خراب مردم اين شهر نسبت به امثال من كه

ما رو منحرف جنسي ميبينن

اينجا رو دوست ندارم دلي جونم

به خدا آراز اجازمو ميداد برميگشتم

من هم بغض كرده بودم

_ آراز طاقت نبودنتو نداره

_ مگه من دارم؟ به خدا يه تيكه از وجودمه

ولي اينجا جاي من نيست

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدانستم تصمیم درست چیست از وضعیت شروین ناراحت بودم

مثل همیشه فکر همه بود و اینبار هم تصمیم داشت تولد شاینا را جشن بگیرد
از وقتي آدا خانوم به آسایشگاه رفته بود شروین و شاینا با هم زندگي میکردند
و قرار بود در همان خانه جشن بگیرند
دوست نداشتم به آن خانه بروم
خانه اي که اتاق سوشا و وسایلش هنوز آن جا بود
اما شرم داشتم بگویم و مجبور شدم قبول کنم

تمام مدت استرس داشتم
قرار بود من و دلسا و صنم زودتر به خانه برویم و در نبود شاینا خانه را آماده
کنیم

لحظه ورودم به خانه همان لحظه صنم و دلسا متوجه وخامت حالم شدند
صدایش در گوشم میپیچید
دلي!
دلي!

هنوز عکسش روي همه دیوار هاي خانه بود
چترش!
چترش پشت در آویزان بود

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام ماشين هاي كوچك چوبي دست سازش

اينجا همه چيز رنگ و نشاني از سوشا داشت
سعي ميكردم خود دار باشم
ولي مگر ميشد؟!
كفش هايم را كه در قفســه گذاشــتم با ديدن كتوني هاي آبي مورد علاقه اش
اشك در كاسه چشمانم دويد
بيخود نبود آراز توان آمدن به اين خانه را نداشت...

همه ميهمان ها آمدند حتي شاينا،
اما خبري از شروين و آراز نبود
جواب تلفن هايشان را هم نميدادند
همه نگران گوشه اي نشسته بوديم
ساعت از ۱۱ گذشته بود
دوست های شاينا كم كم خداحافظي كردند و رفتند

از نگراني حالت تهوع گرفته بودم
صنم پشتم را ماساژ ميداد
دلسا مدام تلفن به دست رژه ميرفت
و با همه جا تماس ميگرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

شاینا هم که از شدت استرس فقط گریه میکرد

یکهو از جایم بلند شدم

_ این طوري نمیشه پاشید بریم اداره پلیس

با نشستن و گریه و زاري چي درست میشه؟

صدایم از شدت بغض میلرزید

صنم هم پشت سرم ایستاد

و گفت:

_ حق با دل آرامه اگه قرار بود با منتظر موندن بیان تا الان اومده بودند

از وقتي پایم را در آن خانه گذاشته بودم منتظر اتفاق های تلخ بودم

اصلا اینجا جاي ماندن نبود

حداقل جاي من نبود

کیفم را برداشتم و قصد رفتن کردم

همین که در را باز کردم

ماشین آراز جلوي پایم ترمز کرد

صداي کشیده شدن لاستیك هایش روي سنگ فرش وحشتناك بود

وقتي پیاده شد چهره خودش وحشتناك تر شده بود

یقه پاره، کراوات باز شده

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه لب زخمي

و خشم مفرط

حتي نگاهمم نكرد

مستقيم سمت در كنار راننده رفت

و جسم بي جان شروين را بيرون آورد

صداي ناله هايش دل هر سنگي را آب ميكرد

آراز بغلش كرد

و مدام زير لب تكرار ميكرد

_ چه كردي با خودت چه كرد؟

با وحشت پرسيدم

_ آراز چي شده؟

سر تاسف تكان داد و با غم گفت:

_ داروهاش صندلي عقبه، لطفا بيار داخل، در ماشينم ببند!

سريع سمت ماشين رفتم

صداي هيم بلند دخترها را شنيدم كه م شخص بود با ديدن شروين ح سابي

وحشت كرده اند سريع داخل دويدم

آراز او را روي تخت خواباند

رمان بازار
romanbazar.ir

و مشغول در آوردن لباس هايش شد
شاينا با نگراني كنارش نشست
_ دايي! شروين چي شده؟

_ هيچي دايي جون
برو بيرون لطفا دورش بايد خلوت باشه

شروين همچنان بي رمق ناله ميكرد و آراز را صدا ميكرد
_ آراز ، آراز

در حالي كه موهاي شروين را از صورتش كنار ميزد با خشم گفت:
_ زهر مار و آراز

هر ٤ نفر با تعجب به هم نگاه ميكرديم
دلسا بي صدا و با حركت دست پرسيد كه چه اتفاقي افتاده
شانه بالا انداختم و با حالت لب زدن گفتم
_ نميدونم

صداي آراز هر ٤ نفرمان را به سكوت وا داشت
_ گفتم برید بيرون
آرام داروهاشو ببين چي به چيه

رمان بازار
romanbazar.ir

هر ۳ بي صدا از اتاق خارج شدند

نزديك تر رفتم

دست آراز را گرفتم

_ عزيزم حال خودت خوبه؟

سرش پايين بود

نوازشش كردم

_ آقايي لبت داره خون مياد

دستش را روي زخمش گذاشت

_ الان من مهم نيستم

به وضع اين برس

_ چي شده؟

_حرف ميزنيم

شروين دستم را گرفت

كاملا يخ بود ناله كرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ آرام جونم

آراز با عصبانیت جاي من جواب داد

_ زر نزن شروين لال شو نميخوام صداتو بشنوم

فقط منتظرم خوب شي

از رفتار آراز دلخور شدم

_ آراز اين بدبخت هـمه تنش زخم و كبوده درد داره، چرا اين طوري حرف ميزني باهاش

_ حقشه بكشمش فعلا فقط سرپاش كن كار دارم باهاش

از اتاق كه خارج شد

صورت شروين را نوازش كردم

_ چي شده آخه قربونت برم

اشك هايش از چشم هايش جاري شد

حتي توان چشم باز كردن هم نداشت

_ آراز منو اينبار نميبخشه

رمان بازار
romanbazar.ir

آرازمو از دست دادم

خدا مرگ منو برسون

خدا مرگم بده

دستم را آرام جلوي دهانش گذاشتم

_ دور از جونت ديوونه آروم باش

آراز عصبيه ميشناسيش که چه قدر دوستت داره

_بد کردم خاك تو سرم

خاك عالم تو سرت شروين خر ذليل مرده

_ آروم باش يکم استراحت کن هيچي نميخواد بگي

نگاهي به داروهايش انداختم

و بعد از خوردن قرصش کمي پيشش ماندم و از اتاق خارج شدم

آراز عصبي در سالن رژه ميرفت

۳ تفنگدار هم مظلومانه کنار هم خزيده بودند و جرات حرف زدن نداشتند

با ديدن من پرسيد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ خوابید؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم

رو به دخترها کرد و گفت:

_ صنم ، دلسا پاشید برید دیر وقته

دلسا سریع گفت:

_ من میمونم

صنم بیچاره هم تنهاست مامانش اینا نیستن کجا بره؟

خیلي جدي گفت:

با صنم میرید خونه شما

سریع

بعد رو به من گفت:

_ زنگ بزن ماشین بیاد

_ دلسا ماشین داره که

با صداي تند گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ این موقع شب اینا هم برن کار دستم بدن؟! کاري که گفتم رو بکن

میدانستم این جور مواقع باید سکوت کنم تا خودش آرامشش را بدست بیاورد
چند لحظه بعد با کوبیدن گو شي موبایل شروین به دیوار و هزار تکه شدنش فهمیدم
حالش حالا حالاها خوب نمیشود

پایان قسمت سی و هفتم

قسمت سی و هشتم

لیلا که شدی درد مرا میفهمي
مجنونِ تمام قصه ها نامردند...

دخترکم از ذوق رسیدن به آرزویش به سختي قبول میکند بخوابد مثل هر شب انگشتم را با دست کوچکش محکم میگیرد و طلب لالایي میکند
لالایي خواندن را دوست ندارم
دیگر دوست ندارم
کاش امشب هم قصه میخواست

رمان بازار
romanbazar.ir

طفل معصوم نميداند مادرش با خواندن لالايي

ليلايي ميشود تماشايي

نميداند من با اين لالايي هزار بار در خاطره اي غرق ميشوم

نفس كم مي آورم ريه هايم پر ميشود از درد و خفه خواهم شد

نميداند پدرش شبي در اوج دردهايش چنان كودكي در آغوشم طلب لالايي و نوازش كرد

نميداند لالايي خواندم و اشك هايم باران شد روي صورت دردمندش

نميداند

نميداند

براي دانستن و فهميدن درد هاي يك زن هنوز خيلي كوچك است...

"لالا لالا گل زيره

دلم پيش دلت گيره"

بغض ميبلعم و ميخوانم

"لالا لالا گل سنجد

بريم با هم گوشه اي دنج"

تصوير چشمانت پشت چشم هايم ميدود

"لالا لالا گل سنبل

غزل خونت شم همچون بلبل"

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایت مهمان گوشم که نه قلبم میشود:

بخون آرام جانم بخون و آرومم کن

"لالا لالا گل سوسن

لبم ب*و*سید لبت بازهم"

دست میکشم روي لبم و با همه بغضم لبم را مزه مزه میکنم هنوز طعم آخرین ب*و*سه ات را دارد

"لالا لالا گل لاله

تو خود مي من پياله"

گونه هایم پذیراي دانه هاي درشت اشکم میشود

"لالا لالا گل پر پر

نبيني غم نبيني درد"

حالا من میخوانم و سایه اش را از قسمت شیشه اي در اتاق میبینم ، پشت در تکیه زده است و سرش را به در چسبانده است

شانه هایش میلرزد اما بي صدا

"لالا لالا گل بي تاب

هرجا هستي خدا همرات"

رمان بازار
romanbazar.ir

حانا خوابش برده است

کنترل بغضـــم را میبازم، صـــداي ترکیدن این بغض به او هم اجازه میدهد هق هقش را رها کند

درد میکشیم

هر دو يك درد مشترك داريم

نخواستن!

از دست دادن!

طرد شدن

باختن...

***

شروين اشتباه کرده بود براي بار چندم!

اشتباهي که براي آراز اين بار قابل بخشش نبود

تمام دست رنج و سرمايه اش را صرف همان آدم اشتباه زندگي اش کرده بود

و اين موجود رذل سيراب نميشد و بيشتر ميخواست

طي اين مدت با سو استفاده جنسي و مالي از شروين توانسته بود به اهدافش بر سد و وقتي تمام دارايي اش را تقديمش کرده بود و چيزي ندا شت شروع به آزار و تهديدش کرده بود تا جايي وقتي که از تهديد جوابی نديده بود قصـــد شکنجه و مرگ شروين را داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

و شروين مجبور شده بود از آراز كمك بخواهد و رازش را افشا كند

آراز نجاتش داده بود

اما حالا خيلي چيزها از بين رفته بود و مهمترينش اعتماد آراز بود

شروين روزها و هفته هاي پر درد و طنشي را ميگذراند

درد جسمش از يك طرف و درد قهر و سكوت آراز از سوي ديگر

با اين وجود دورادور مواظبش بود برايش دكتر ميفر ستاد و از شاينا ميخوا ست تقويتش كند

بالاخره شروين حالش خوب شد

هيچ وقت اتفاق تلخ آن روز را فراموش نميكنم

تازه هوا رو شن شده بود از خواب بيدار شدم و م شغول آماده كردن صبحانه شدم

زنگ خانه كه به صدا در آمد يك لحظه شوكه شدم

اين موقع صبح كمي برايم عجيب بود

با ديدن تصوير شروين سريع در را باز كردم

آراز هم كه از صداي زنگ بيدار شده بود

خواب آلود به سالن آمد و پرسيد

_ كيه؟

_ شروين بود داره مياد بالا

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار یکهو خواب از سرش پرید و جایش را به کوله باري از اخم و خشم داد

خواستم در خانه را باز کنم

که دستش مشت شد رو مچم

_ برو تو اتاق خودم باز میکنم

نفس عمیقي کشیدم و برگشتم و مستقیم نگاهش کردم

_ آراز خواهش میکنم یکم رعایت ...

انگشتش را به نشانه سکوت نزدیك بیني اش گرفت

_ هیس!

چند ضربه به در که خورد عاجزانه گفتم:

_ تو رو خدا

در را باز کرد

شرویني که فقط لایه اي پو ست بر ا ستخوان نحیف بود، سر پایین جلوي در ایستاده بود

با تاسف و تحقیر نگاهش کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ واسه چي اومدي؟

با صداي لرزان گفت:

_ ميشه بيام تو؟

در را باز تر كرد و خودش بي اهميت جلوي پنجره ايستاد

با استرس داخل شد و آرام سلام داد

آراز جواب نداد و به او پشت كرد من جلو رفتم و دستش را گرفتم

_ سلام عزيزم خوبي؟ بهتري؟

سرش را چند بار با بغض تكان داد

نيم رخ صـورت آراز را كه نگاه كردم از چشـمي كه فشـرد و دسـتي كه روي صورتش كشيد فهميدم حال خوشي ندارد

جلو رفت درست پشت سر آراز

_ كاش ميمردم آراز، كاش امروز اينجا نبودم

پوزخند تلخي در جوابش ميزند و اين موجود نحيف بيشتر بغض ميكند

رمان بازار
romanbazar.ir

_ آراز هر كار بگي ميكنم
حماقت كردم تو ببخش هركار بگي ميكنم فقط نگام كن

بالاخره سكوت ميشكند
_ حالت كاملا خوب شده؟

_ آره
_ خوبه

از نواختن ضرباهنگ يك سيلي روي صورت شروين جيغ ميكشم
وحشت كرده ام

انگار خودش بيشتر درد ميكشد شروين بي صدا دو دستش را روي جاي سيلي
گذاشته است و دانه هاي اشك گونه هاي آراز را ميشويد

صدايش دورگه شده است و اين تاثير يك بغض مردانه است
_ اينو واسه بي معرفتيت نزدم
واسه بي هويتيته

طاقتم تمام ميشود
سمت شروين ميروم و بغلش ميكنم

رمان بازار
romanbazar.ir

در بغلم بي صدا ميلرزد و ميگريد

آراز انگشت اشاره اش را سمت شروين

گرفته است و با همان صداي مرتعش ادامه ميدهد

_ اين كار تو دو حالت داره

يا تو خيلي نامردي و بد عهد

يا من خيلي بي توجه و بي مسئوليت

نتيجه جفتشم يكيه، من و تو راهمون از يه جاده نيست

برو سی خودت

ديگه نميخوام تو دنيام شرويني باشه

حق و حقوقت هم كامل واست واريز كردم

هر غلطي دوست داري باهاش بكن

فقط برو

شروين وحشت زده نگاهش ميكرد انگار حتي قدرت تلكم هم نداشت

با دلخوري آراز را نگاه كردم

_ عزيزم لطفا يكم نرم تر برخورد كن

شروين عضوي از خانواده ماست

رمان بازار
romanbazar.ir

رویش را برگرداند

_ من تو خانوادم یه بي هویت نمیپذیرم

یکي که تکلیفش با خودش معلوم نیست

یکي که تخته میشه واسه قمار و کیف هر عیاشي

کسي که نمیدونه میخواد مردونه زندگي کنه یا زنونه لذت ببره از من و تو نیست

فقط گریه میکرد و کلامي حرف نمیزد

آراز زیاده روي میکرد

_ این بیچاره دست خودشه این طور آفریده شده؟ گ*ن*ا*هش چیه

همانطور که به شروین نگاه میکرد جواب من را داد

_ گ*ن*ا*هش اینه از جســم مردونه اش نمیتونه بگذره و در این حال هم میخواد زنونه زندگي کنه

نمیخوامش

دیگه نمیخوامش

با هق هق به پاي آراز افتاد و سرش را روي زانوي آراز تکیه زد

رقت انگیز ترین صحنه عمرم رقم میخورد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نکن جون آرامت منو بیرون نکن

التماست میکنم

ميدوني بدون تو ميميرم

من فقط تو رو دارم

بزنم! بکشم! ولي بذار بمونم

آراز بغضش را میبلعد و سرش را بالا میگیرد و به سقف چشم میدوزد تا مانع سقوط مجدد اشك هایش شود

_ من شروین رو دیگه خط زدم تموم شد دفترت بسته شد

الانم یه راه داري برو هویتت رو انتخاب کن و مشخص کن و برگرد

شاید اون روز بتونم ببخشمت

سرش را بیشتر به پاي آراز چسباند انگار کمي خیالش راحت شده بود با ناله گفت:

_ چشم چشم جراحي میکنم

خودمو پیدا میکنم آراز جونم، سایه سرم، همه کسم

هر ۳ میگریستیم و میدانستیم این بهترین تصمیم براي آینده شروین است...

رمان بازار
romanbazar.ir

اين اتفاق با همه تلخي اش بزرگترين و بهترين رخداد زندگي شروين شد
راهش را پيدا كرد و مصمم اقدام كرد
با مشاوره دكتر و روانپزشك آراز را متقاعد كردم كه در اين راه علاوه بر حمايت
مالي و جسمي به انگيزه و حمايت عاطفي آراز بيشتر از همه ما نياز دارد
و انصافا تمام اين مدت مثل هميشه چون كوه پشتش بود
دلسا و صنم و شاينا هم لحظه اي تنهايش نميگذاشتند

عمل جراحي طولاني و دردناكي را شـــروين طي كرد ولي مراقبت هاي بعد
جراحي به مراتب سخت تر و مهم تر و البته دردناك تر بود
ولي با همه وجودش شاد بود
براي پروانه شدنش!
شروين و شروين ها پروانه هايي هستند كه ساليان دراز در پيله جسم خودشان
اسير ميمانند و درد ميكشند
***
آن روز يكي از روزهای پر كارم در بيمارستان بود كه سخت مشغول رسيدگی
به بيمارها بودم
تلفنم چند بار زنگ خورد و و چون شماره را نميشناختم ترجيح ميدادم جواب
ندهم.
كه بالاخره با يك پيام كوتاه مجبور به پاسخ شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

" شارو آژان هستم

مسئله مهميه لطفا جواب بده"

همه وجودم ندای وحشتناك ترين رخداد زندگي ام را ميداد

_ الو

_ سلام ميسيز خزان بيك روز بخير

_ با من چي كار داري؟

_ من باهات كار ندارم

_ پس چرا زنگ زدي

_ مامورم و معذور، دسترسي به اينترنت داري؟

_ چي از جونم ميخواي؟

_ يك نفر ميخواد ببينتت

_ من هيچ كس رو نميخوام ببينم

خنده اش حالم را بيشتر به هم ميزد

_ زندگيتو دوست داري؟ درسته؟

_ به تو مربوط نيست دست از سرم بردار

_ من زندگيتو چند ماهه در امان نگه داشـــتم بايد ازم قدر داني كني فقط الان برو يك جايي

كه اگه جيغ زدي و از حال رفتي كسي باشه كمكت كنه

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد جواب تماس تصویری رو بده

ـ من واسه چي بايد اين كار رو كنم

ـ چون بهم اعتماد كني و باورم كني تا بتونم باهات سر ميز معامله بشينم بايد با چ شمهات ببيني چون باور كردنش وا سه خودم هم تا مدت ها سخت بود، پس

تا ده دقيقه ديگه

صـــداي بوق اشـــغال و قطع تماس و شـــروع هزار فكر مبهم و آزار دهنده در ذهنم...

خودم را به محوطه پشت بيمارستان رساندم

وقتي قدم بر ميداشـــتم نگاهم به نوك كفش هايم گره ميخورد هم زمان حركت ميكرد

حواس ترسم را پرت ميكردم؟

دلم آشوب بود

و فقط يك مسكن درمان اين حال بود، صداى آرازم!

نميدانم چرا مشترك مورد نظر وقتي بايد در دسترس باشد نيست ميشود؟!

شـــايد اگر آن روز خطوط ارتباطي اين قدر بي رحم نبودند و من قبل آن تماس صداي آرازم را شنيده بودم حال امروزم اين نبود...

با لرزش گوشي در دستم همه وجودم ميلرزد

رمان بازار
romanbazar.ir

خدایا چه در انتظار نابودي خوشي و خوشبختي ام نشسته است؟!

آب دهانم را قورت میدهم و دکمه را میفشرم

ظاهر شدن تـصویر شارو همان اندازه ملاقات حـضوري اش برایم سخت و چندش آور است

برایم دست تکان میدهد فقط با نفرت به او چشم دوخته ام

_ آماده ای؟

_ لعنتي این بازي رو زودتر تموم کن

چشمك میزند و میگوید

_ قبلش بیا یه قراري باهم بذاریم

من این طعمه رو نشونت میدم که حرفم رو باور کني

اگه عاقل باشي و زندگي و جون شوهرت رو دوست داشته باشي اینو همینجا بین خودمون نگه میداري و خوب به حرفهاي من گوش میدي

اگر هم احمق باشي

و بري کف دسـت شـوهرت بذاري این طعمه که درنده تر از هر شـکارچیه رو آزاد میکنم و عواقب این آزادي به من ربطي نداره

_ تو بیماري تو فقط میخواي بازي کني و عذاب بدي

رمان بازار
romanbazar.ir

باز هم خندید

_ یه نفس عمیق بکش

و به خودت مسلط باش بانو

صفحه گوشي اش را بر ميگرداند

از دور يك تخت سفيد ويك مرد روي تخت ميبينم

قدم به قدم نزديك تر ميشود و با هر قدمش تصوير واضح تر

يك صورت متورم ولي آشنا!

با اينكه چشم هايش بسته است

اما همان يك نظر براي رعشه بر كل اندامم كافي است

سريع دوربين را ميچرخاند

توان نگاه كردن به صفحه گوشی را ديگر ندارم

صدايش مثل ضربه مدام پتك بر ديوار سيماني روي سرم خراب ميشود

_ هفته ديگه ميارمش ايران ۱ هفته وقت داري،

۱ هفته وقت خوبيه واســه فكر به اينكه زندگيتو نجات بدي يا گند بزني به همه

چي

روز بخير

تماس را تمام ميكند

رمان بازار
romanbazar.ir

يك قدم عقب ميروم و پايم به لبه پله باغچه ميخورد و وادار به نشـــســـتن لب

همان پله ميشوم

حرارت از تمام منافذ پوستم بيرون ميزند

آتش گرفته ام؟

چرا مغزم توانايي پردازش آنچه را كه ديده است ندارد؟

نه! توطئه است

يك صورت متورم و عجيب قدري شبيه سوشا، كه حتما سوشا نيست!

اگر خودش باشد چي؟

سايه سياه پوش

پرهام

قبر سوشا

آراز

قرص آرام بخش! كاب*و*س...

واي واي خدايا كمكم كن!

دستي روي شانه ام تكانم ميدهد

بي اختيار از جايم مپرم و جيغ ميكشم

صنم وحشت زده عقب ميرود و ميپرسد

_ واي ديووونه چته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لکنت گرفته بودم

_ ت ت تو اي...نجا چي ي يکار مي ي کن .. ی؟

_ چته دل آرام؟ ديروز بهت گفتم که اينجا منتقل شدم

خودت چرا اومدي اينجا نشستي؟ اين چه حال و روزيه؟

نبايدحرف بزنم نبايد اجازه دهم شارو به اهدافش برسد نبايد به موضوع شاخ و برگ بدهم...

***

صنم را براي سر زدن به شروين تنها گذا شتم خيلي زودتر از پايان شيفتم به خانه رفتم

چند ساعت روي کاناپه به صفحه تلويزيون خاموش چشم دوختم و ناخن جويدم

فايده نداشت!

رشته افکارم يکجا جمع نميشد!

صداي چرخيدن کليد در قفل در به هراسم مي اندازد

آراز هميشه در ميزند

از جايم بلند شدم

قلبم به شدت خودش را به در و ديوار ميکوبيد

و من چه قدر از اين دنيا و آدمهاي شبيه شارو حالت تهوع ميگيرم

رمان بازار
romanbazar.ir

در میان این افکار مشـــمئز کننده در باز شـــد و قامت خوش قامت تنها موجود آرام بخش دنیاي من با یك جعبه بزرگ و یك دســته گل در چهار چوب پدیدار شد

صدایش ،صدایش، صدایش قدرت به بند کشیدن همه وجودم و فراموشي همه بدي ها را داشت

_ خانوم خانوم ها آرام خانومي سلاا....م

لبخند میزنم این لبخند قدري مرهم است

مثل هر ماه تاریخ یکي شـــدنمان را جشـــن میگیرد کیك و گل میخرد تا خود صبح شعر میخواند و عاشق ترم میکند

و من چه قدر دیوانه ی این خوشبختي ام!

شب جلوي آینه مشغول پاك کردن آرایشم بودم

تمام مدت از آینه دیدم که مشتاقانه و بي پلك زدن به من چشم دوخته است

_ آراز چرا این طوري نگاه میکني

_ زنمه مال خودمه دوست دارم نگاه کنم

دلم قنج میرود با هر جمله اش

کنارم مي آید و در آغوشش حبسم میکند

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا نميتوانم امشب مثل هر شب مستقيم در چشمان مشكي و مردانه اش نگاه كنم؟

ب*و*ســـه از لب هايم ميخواهد و من طبق رســـم زنانه ام با لبخند لب بر ميچينم و كمي دور ميشوم

در گوشم نجوا ميكند

"جانم باش

تا به لبم برسی

ميخواهم همه ببينند

با تو جان به لب شدم"

و بعد شروع به جان به لب كردن هردويمان ميكند...

و من تصميم ميگيرم به هيچ قيمتي اين خوشبختي را ناقص نكنم

***

آن يك هفته براي من يك سال گذ شت آراز متوجه ا سترس و حال خرابم شده بود

دليلم آنقدر مسخره بود كه باعث اولين بحث جدی مان شد

بحثي كه مثل هر بار آراز صبورانه و منطقي با آن برخورد نكرد،

از وقتي از شركت آمده بود خودم را براي اين كه در ديدش نبا شم در آشپزخانه مشغول كرده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

متوجه شده بود و سعي ميكرد به خواسته ام احترام بگذارد و خودش را در حال تماشاي سريال نشان ميداد

با اينكه ميدانستم از سريالي كه ميبيند متنفر است

قهوه ساز را روشن كرده بود تا اسپرسو اش آماده شود

وقتي كه آماده شد خودم فنجان را برايش بردم

دستش را روي زانويش طوري عمود گذاشته بود كه مشتش زير چانه اش تكيه گاه شده بود

سنگيني نگاهش را حس كردم سعي كردم لبخند مصنوعي بزنم و فنجان را روي ميز مقابلش گذاشتم

براي قهوه تشكر هم نكرد

قصد بازگشت به آشپزخانه را داشتم كه متوجه شدم با كنترل تلويزيون را خاموش كرد و صدايش در جايم متوقفم كرد

_ بيا يه لحظه بشين لطفا

ترسيدم واقعا با همه مهربانی اش جديتش ترسناك ميشد

_ عزيزم بذار موقع خواب ،الان كلي كار دارم تو آشپزخونه

_چي كار؟

_ دارم شام رو آماده ميكنم

_ شام نميخوام، گفتم بيا بشين

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عميقي كشيدم و گفتم:

_ بعد شام، باشه؟

از جايش بلند شد

اين طور بلند شدنش هم ميترساندم

نزديكم شد

مچ دستم را گرفت و با جديت گفت:

_ مثل هر شب ميخواي خواب رو بهونه كني و فرار كني؟

سرم را پايين انداختم

_ يكم فشار كاريم زياده

_ نيست

جا خوردم و اين را فهميد و واژه به واژه هجي كرد:

_ زن من چشه؟ اينو

بهم بگو

سكوت كرده بودم صدايي در مغزم ميپيچيد

"سوشا زنده نيست فقط يكم شبيهش بود اين نقشه شارو عوضيه ، نگو نگو با گفتنش باز حال اعصابش بهم ميريزه، تازه قرصاشو كم كرده"

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه ام را تکان میدهد و با صداي بلند میگوید

_ از شما سوال پرسیدم

همین برایم کافي است تا بهانه پیدا کنم براي انفجار بغضم

ولی اینبار بغلم نمیکند

_ آرام به والله داري منو میکشي ، چته ؟ به چي و کي قسمت بدم بگي

نه نمیتوانستم بگویم

_ میترسم آراز

دستم را گرفت و تا روي کاناپه همراهي ام کرد کنارم نشست و اشك هایم را با پشت دست پاك کرد

_ از چي تا من هستم میترسي؟

دروغ! دروغ مادر همه بدیها

_ من چند روزه ماهیانه ام عقب افتاده

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هايش گرد شد و گفت:

_ تو كه ٤ روزه به من گفتي...

ميان حرفش دويدم

_ دروغ گفتم

باصداي بلند تكرار كرد

_ دروغ گفتم؟!!!!

به همين سادگي

_ آراز خواهش ميكنم دركم كن من الان آماده بچه دار شـدن نيسـتم تو هم كه هيچ وقت رعايت نميكني

_ كي به من اينو گفتي؟ الان ١ هفته دردت اينه؟

نگراني باردار با شي؟ واقعا م سخره ا ست، دروغ گفتي به من، كه فر صت چه كاري داشته باشي هان؟

_ خوب نگراني نداره؟

پوزخند تلخي زد و گفت:

_ چرا خيلي داره چه طوره با هم خودكشي كنيم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

_ من كارم تازه داره پا ميگيره نميخوام محدود بچه داري شم

تلخ تر خنديد

_ آزمايش بده ، همين فردا

_ باشه

_ اگه مثبت بود حق نداري ۱ لحظه به نبودنش فكر كني

_ سعي ميكنم

فرياد زد

_سعي نه!!! حتما

_ تو چرا اين مدلي شدي

_ چون تو هم مدلت عوض شـده ، همه و هر كاري واسـت از من و حتي بچه ات مهمتر شده

يك هفته عزا گرفتي چون ممكنه بچه من تو شكمت باشه

_ كو بچه؟! حالا كه هيچي معلوم نيست!

يك نگاه تلخ حواله صورتم كرد

رمان بازار
romanbazar.ir

از جايش كه بلند شد

و سمت كت و سوييچش رفت قلبم ايستاد

_ كجا؟!

حتي برنگشت نگاهم كند

_ ميرم بيرون سيگار بكشم

بچه ام خيلي واسم مهمه ميدوني كه دود سيگار هم چه قدر مضره؟!

متلك انداخت و خانه را ترك كرد

پايان قسمت سی و هشتم

قسمت سی و نهم

"بغض هايم را به آسمان سپردم

خدا به خير كند باران امشب را"

دستم را كه ميفشرد يكهو ميلرزم

و اين را ميفهمد اما سعي ميكند رل نفهميدن را بازي كند

بهانه اي براي رو بر گرداندن و ستيز اين بار ندارم!

روزهاي طولاني است كه آرام است

رمان بازار
romanbazar.ir

درها قفل نیست

قرص هایش را میخورد

کار میکند سخت کار میکند براي يك فنجان چاي از دست من چنان ذوق زده است که طي نوشيدن جرعه جرعه و با عشق مزه کردن دستم را رها نميکند

زبري و زخم هاي پوست کف دستش را حس ميکنم

به دستش چشم ميدوزم

اين همان د ستاني ا ست که روزگاري با ساعت هاي چند ميليون تومانی آذين بسته ميشد؟!

هنوز هم ميتوانست...

دستم را رها ميکند

مثل يك پسر بچه شرمزده سرخ ميشود و سر پايين مي اندازد

_ دلي ، اين آخري رو تحو يل بدم ميتونيم اين يك شـــنبه دخترمون رو ببريم ديزني لند

تلخ ميخندم

_ يك سال روي اين ابوقرا ضه ها جون کندي که يك شبه وا سه آرزوي يه بچه حرومش کني

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم میکند

ســبك اخم كردنش خاص اســت و حانا تازگي ها از اين نوع اخمش تقليد ميكند

_حروم كردن چه حرفيه؟ من وا سه شما دوتا جون ميكنم تو كه قابل نميدوني ازم چيزي بخواي بذار دل خوش باشم به اين دردونه بابا

آه كشيدم

_ واسه همون ۱ خواسته منه كه الان وضع زندگيت اينه، واسه من از همه چي گذ شتي و امروز مجبوري از تفريح دوران قبل ازدواجمون وا سه نون در آوردن استفاده كني

بيشتر اخم ميكند

_ من هميشــه عاشــق ماشــين هاي قديمي بودم تو منو مجبور كردي به آرزوم برسم ، دلي خوشگله ي خودم

چندشم ميشود و ترحمم اجازه اعتراض نميدهد

نميدانم چرا دلم ميخواد حسم به او تنفر باشد تا ترحم

دلم ميخواهد باز ديوانگي اش عود كند

زير مشت و لگدش باشم

فحش ها و تحقير هايش كمتر از ابراز علاقه اش عذابم ميدهد

رمان بازار
romanbazar.ir

***

چند بار براي آخرين بار با خودم تكرار كردم
"كامرانيه شمالي
نبش خيابان لواساني"

همينجا بود درست آمده بودم
ماشين را پارك كردم و در پياده رو منتظر ماندم

هر عابري كه از كنارم رد ميشد وحشت در دلم تشديد ميشد
دختر جواني نزديكم شد با يك لبخند نه چندان دلنشين گفت:
_ خانوم ساعت شما مثل مال من خواب نمونده؟

جمله رمز تعيين شده توسط شارو
خودش بود؟! قرار بود با اين دختر براي اثبات ادعاي شارو بروم؟
دنبالش راه افتادم
مسير طولاني را پياده طي كرديم
رو به روي يك خانه باغ بزرگ ته يك كوچه بن بست ايستاد
در حالي كه آدامسش را باد ميكرد باز هم لبخند زد
چند ثانيه بعد در خود به خود باز شد و با اشاره اش داخل رفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

دستي تكان داد و گفت:

_ ساختمون ته باغه همين راهو مستقيم برو بهش ميرسي

جواب ندادم و سعي كردم به قدم هاي لرزانم سرعت ببخشم

به ساختمان كه رسيدم توقف كردم انگار يكهو پشيمان شدم

حماقت كرده بودم و ممكن بود هر اتفاق ناگواري در انتظارم باشد

در ساختمان باز شد و هيبت اتو كشيده شارو مرا وادار به قرص ايستادن كرد

_ بفرما داخل بانو

با نفرت نگاهي خرجش كردم و گفتم:

_ شـــارو آژان اينو بدون بي گدار به آب نزدم و اگه تا ۲۰ دقيقه ديگه با دوســـتم تماس نگيرم و جمله رمز بين خودمون رو نگم با كلي پليس اينجا رو روي سرت خراب ميكنه

با صداي بلند خنديد

_ تو فكر ميكني من براي دزديدن تو اين قدر نقشه لازم بود بكشم؟ اهداف من بزرگتر از اين حرفاست

نگاهم را بر گرفتم و با خشم از كنارش رد شدم و داخل رفتم

مشخص بود ساختمان مدت هاست خالي از سكنه است

رمان بازار
romanbazar.ir

مرا سمت يك اتاق در اواسط يك راهرو هدايت كرد

جلوي درب اتاق گفت:

_ تو حرف منو باور نكردي هنوز؟

سرم را به نشانه منفي تكان دادم

_ شايد هم دوست داري باور نكني ؟ تلخه درسته؟

_ بيشتر محاله

_ هيچ چيز توي اين دنيا محال نيســـت برو داخل و منتظر بمون، لطفا فقط ســـعي كن اگه قراره غش كني قبل اون ۲۰ دقيقه بهوش بياي تا برنامه هامون به هم نخوره

داخل كه رفتم

با ديدن وسايل اتاق متوجه شدم يك شخص بيمار در اين اتاق سكونت دارد باند و دارو و آمپول و سرم و ملحفه هايي با ردي از خون آبه

با اينكه با توجه به شـــغلم برايم عادي بود ولي در دلم هراس را بيشـــتر كرد نميتوانستم جايي بنشينم سمت پنجره رفتم و گشودمش كمي هواي تازه در ريه هايم ممكن بود آرامم كند همين كه خواستم نفس بكشم صدايي از پشت در نفسم را در ميان قفسه سينه ام محب*و*س كرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ شارو معلومه تو چته؟ من ميخواستم تو باغ قدم بزنم
الانم به دارو نياز ندارم اون پر ستار لعنتي كار شو بلد نيست زودتر زنگ بزن يه پرستار بهتر بفرستن

خداى من !
محال بود
كاش گوش هايم كر شـــود كاش ديگر نشـــنوم كاش صـــداي جيغ لولاي در را نشنوم در جايم ميخكوب شده ام توان و جرات برگشتن و نگاه كردن به صاحب صدا را ندارم
حضورش را در اتاق حس ميكنم
شارو از پشت در ميگويد:
_ سوشا! بابت پرستار جديدت بايد ازم قدر داني كني

سوشا!
من بيدارم؟
اصلا زنده ام؟ شايد اينجا برزخ است
از حفره چشم ها و گوشهايم حرارت بيرون مي آيد
صداي قدم هايش ...
چند قدم و بعد صدايي نمي آيد

رمان بازار
romanbazar.ir

توقف کرده است!

خدایا هنوز امیدوارم که دروغ باشد!
بازي باشد

هست! زنده بودن سوشا محال است
با همین باور بر میگردم

يك مرد با يك جفت چشم قهوه اي روشن
صورتش با سوشايي كه من ميشناختم خيلي فرق دارد
اما چشم هايش ...
با همان قدم هاي لنگ كمي نزديكم ميشود
عقب عقب ميروم و به چهار چوب پنجره ميخورم
بن بست است؟
كاش از پنجره بيرون بپرم ! كاش خودم را همينجا تمام كنم
_ دل ارام؟!

همين تن صدا كافي است تا باور كنم
اين مرد همان سوشاي ديروزهاي من است
لاغر تر

رمان بازار
romanbazar.ir

تکیده تر

صورت دردمند و متورم

اما خودش است

رعشه به اندام نحیفم هجوم آورده است

حالت تهوع دارم، دلم میخواهد زندگي را یکجا همینجا بالا بیاورم

حال او هم دست کمي از من ندارد

خیره نگاهم میکند اشك در چشمانش میر*ق*صد

دست باند پیچي اش را سمتم دراز میکند و بار دیگر صدایم میکند

_ دلي؟!

دست خودم نیست!

جیغ میکشم

کار ساده اي نیست مواجه شدن با کسي که روزگاري عزیزترینت بود و به خاك تسلیمش کرده بودي

از جیغ من وحشت میکند و عقب میرود

ولي طولي نمیکشد که جلو مي آید

با یك حرکت دســتم را میگیرد و میپیچاند طوري که میچرخم و از پشــت در آغوشش قفل میشوم

رمان بازار
romanbazar.ir

مقاومت بي فايده است

دندان هايش را روي هم ميفشرد و ميغرد

_ ديگه بوي خودتو نميدي تنت بوي اون بي ناموس رو گرفته بوي گند اونو ميدي

به شدت ميلرزم فشارش را بيشتر ميكند و با نفرت ميگويد

_ به خاطر تو آواره شدم، به خاطر تو بود حا ضر شدم بسوزوننم ولي تو زنده بموني

تو امانت بودي، اون رسم امانت داري بلد نبود، تو كه راه خودكشي بلد بودي!

درد كشيدم ميدوني ۱۱ ماه درد كشيدن يعني چي؟

حرف بزن لعنتي

حرف بزن بگو با اون چه طوري ميگذشت، كه با من نميگذشت؟

بگو چي ديدي ازش كه منو انكار كردي

همه توانم را جمع كردم

_ت..تو تو ممم.. مرده بيبودي

همين يك جمله ناقص كافي است تا خشمش دو برابر شود

و روي زمين پرتم كند

رمان بازار
romanbazar.ir

همان طور در حالت نشسته گوشه دیوار میخزم
میخواهم فریاد بکشم اما انگار صدایم را بریده اند
درست شبیه کاب*و*س کودکي هایم
روي زانو دقیقا روبه رویم مینشیند

موهایم را از پشت دور دستش میپیچد درد وحشتناکي در سرم میپیچد
یك سیلي محکم روي صورتم مینوازد
_ پشیموني مگه نه؟ پشیموني دختر بدي بودي؟

دانه هاي اشك با سرعت نور صورتم را میشوید و با خون دهانم مخلوط میشود

سیلي دوم را سمت دیگر صورتم میزند
_ باید تنبیه شي بعد ببخشمت

چشمانم را میبندم
و فقط تصویر آراز جلوي چشمم خانه میکند
زیر لب ناله میکنم:
_ آراااز

سرم را به شدت به دیوار میکوبد

رمان بازار
romanbazar.ir

چند بار پياپي و اين آخرين چيزي بود كه قبل از باختن هوشم از آن روز لعنتي به خاطر دارم

***

خنكی و خيسي قطرات آب روي صورتم مرا از دنياي مردگان جدا ميكند

توانايي گشودن چشم هايم را ندارم

به سختي از ميان شيار چشمم، نور را ميبينم به محض قدري هوشياري، درد وحشتناكي در كاسه سرم بيداد ميكند و ناتوان ناله ميكنم

صداي زني سعي بر آرامي ام دارد

_ خانوم خانوم؟ صداي منو ميشنوين؟

نميتوانم جواب كامل بدهم و فقط سرم را به نشانه مثبت تكان ميدهم و دوباره صدايش در فضا ميپيچد

_ آقا همسرتون به هوش اومدن خطري نيست خدا رو شكر

همه توانم را خرج گشـودن چشـم هايم ميكنم بيشـتر از همه دردهايم دوباره ديدن شارو است

خون جلوي چشمانم ميدود

ميخواهم جيغ بزنم

اما كمي كه به خودم مي آيم متوجه ميشوم در بيمارستانم

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیکم میشود

به سرمم چشم میدوزد و میگوید

_ اون رواني قصد جونت رو دا شت واقعا معذرت میخوام باید بیشتر مواظبت میبودم

از یاد آوري آنچه بر سرم گذشت ناله میکنم

دستش را به نشانه سکوت جلوي بیني اش میگیرد

_ هیش نباید اینجا جلب توجه کني

فقط آخرین حرفهاي منو خوب گوش کن

۱ سري فیلم و مدارك داخل کیفت گذاشتم

که ثابت میکنه سوشا تو این مدت چه نقشه بي نقص و ماهرانه اي واسه عذاب و کشتن داییش طراحي کرده

خوب بهشون دقت کن

من مانعش شـــدم فعلا بدون اینکه بدونه اســیره منه با خیال اینکه میخوام تو عملي شدن نقشه هاش بهش کمك کنم

منتظر تصمیمت میمونم

دردمندانه نالیدم

_ از من چي میخواي؟

خندید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ چيز زيادي نيست در ازاي مهار سوشا و نجات زندگيتون چيزي نميخوام فقط قول بده به اون شـــوهر بت منِت چيزي از اتفاقهاي امروز نگي وگرنه من ديگه نميتونم سوشا رو كنترل كنم

_ بايد بدونه زنده است ، كمكش ميكنه

_ من بهترين روانپزشـــك ها رو اســـتخدام كردم مدارك پزشـــكي و فيلم هاي م شاوره اش ه ست ، متوجه مي شي كه واقعا حالش بده، من سعي ميكنم اين مدت به بهبودش كمك كنم به شـــرطي كه تو هم به من كمك كني، نزار آراز با فردين بازياش جون خودش و خوشبختيتونو به خطر بندازه

كمي دور شد و گفت:

_ تا خونه گفتم برسوننت، باهات تماس ميگيرم و قبل هر تصميمي خوب فكر كن

روز به خير

اتاق را ترك كرد

ولي بلافاصله برگشت و سرش را در اتاق كرد و گفت:

_ راستي يه زنگ به شوهرت بزن تو اين ۳ ساعت هزار بار گوشيت زنگ خورد

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار خون به مغزم نمیرسد

نمیدانم راه درست چیست

تنها چیزي که مدام در سرم

میپیچد این است

" آن چه چشمان من امروز شاهدش بود

آراز را قطعا به خودِ جنون میرساند"

جرات جواب دادن به تلفنم را نداشتم

به خانه پدري ام رفتم

مادر با دیدن زخم هاي صورتم و باند دور سرم وحشت کرد

پدرم خانه نبود

حتي نمیخواستم حرف بزنم به اتاقم پناه بردم

هرچه مادر اصرار کرد فقط جواب دادم تصادف کرده ام

بار چندمي بود که آراز تماس میگرفت

باید جواب میدادم

_ الو ؟

در صدایش هراس و نگراني موج میزد

_ آرام کجایي ؟ چرا جواب نمیدي؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آب دهانم را قورت دادم

_ خونه مامانم

_ مگه شیفتت نبود؟

_ نرفتم

_ چرا؟ چي شده؟

_ حال مامانم خوب نیست اومدم پیشش

_ اي بابا، براي چي؟ بمون اونجا منم کارم رو زود تموم میکنم میام سر میزنم باهم برمیگردیم

هول شدم و سریع گفتم:

_ نه نه نیا

با تعجب پرسید:

_ چرا؟!

_ یکم حال و وضعیتش مناسب نیست خجالت میکشه منم باید امشب اینجا بمونم

رمان بازار
romanbazar.ir

باشه؟

مکث کرد و بعد چند ثانیه گفت:

_ خوبي آرام؟

درد داشــتم خوب نبودم کاش میتوانســتم بگویم و دردم را با او درمان کنم دلم بي تاب نوازش هایش بود

_ خوبم عزیزم، برو پیش شاینا و شروین امشب، تنها نمون

_ میترسي این یه شب از راه به در شم بدون زنم؟

جانم فداي خنده هایت

بخند! اجازه نمیدهم هیچ چیز در دنیا قاتل خنده هایت شود

***

تمام مدت مثل یك مجسمه بي جان روي تخت دراز کشیدم و به سقف سفید اتاقم خیره شدم

همه چیز انگار روي پرده سینما به اکران در آمده بود

در سلف دانشگاه نشسته بودم

صنم به پهلویم زد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ دل آرام اين پسر چشمهاش خيلي خوشرنگه مدامم زل ميزنه به تو

بر ميگردم و نگاهم در نگاهش گره ميخورد

در پارك بعد از دويدن نفس نفس زدن به يك آبخوري ميرسيم
دستش را زير شير آب ميگيرد تا از دستش آب بنوشم

نگاهم ميكند باز نگاهش در نگاهم خانه ميكند

روي دستمال كاغذي كه از ته كلاس دست به دست به من ميرسد
نوشته است
" آی دختره تا ابد فقط مال خودمي"
بر ميگردم و باز نگاهش تسليمم ميكند

روز تولدم، سنجاق طلا به سرم مي آوزيد
نگاهم ميكند

روز عروسي براي خداحافظي آمده است
ميرود و باز نگاهم ميكند

رمان بازار
romanbazar.ir

جسم بي جانش روي تخت سردخانه

كفن ، تابوت ، قبر...

سايه سياه پوش و نگاهش
سرم را به ديوار ميكوبد و عربده ميكشد و

نگاهش نگاهش نگاهش...

جيغ ميكشم و از جايم ميپرم سرم را ميان دستانم ميفشرم
انگار دچار حمله عصبي شدم
سرم بي اختيار چنان مجانين ميچرخد
قدرت باز كردن چشم هايم را ندارم

مامان و دلسا وحشت كرده اند فكم قفل شد
راه تنفسم بسته شد

رمان بازار
romanbazar.ir

کم کم احساس میکردم ارتباطم با دنیا قطع میشود

در گردابي سیاه فرو میروم
زمین مرا بلعیده است
زنده به گور شده ام انگار سالها زیر خروارها خاك مدفون شده ام

نمیدانم این مرگ موقت چه قدر طول کشید
اما گرمای دستي که دست نحیف و منجمدم را میفشرد
قدرت احیایم را دارد
باید برگردم
همه توانم را خرج یکبار دیگر استشمام عطرش میکنم

چشمانم را که باز میکنم تصویرش اولین و زیباترین رخ دنیا براي من میشود
د ستم را گرفته ا ست چ شمانش را ب سته ا ست و با د ست دیگر شقیقه اش را
میفشرد

با یك تکان کوچکم چشمانش را باز میکند
چه قدر خسته و غمگین به نظر میرسد اما با آرامش میپرسد
_ درد داري؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دهانم خشك شده است

ميفهمد و از جايش بلند ميشود تا برايم آب بياورد

هنوز در اتاقم هستم

در را باز ميكند و مامان را صدا ميزند

_ مادر جان؟ آرام بيدار شد

كمكم كرد بنشينم و ليوان را جلوي دهانم گرفت

چرا نگاهم نميكرد؟

مامان و دلسا با نگراني وارد اتاق شدند

دلسا سرمم را در آورد

مامان مدام جزييات حالم را ميپرسيد فقط با سر جواب ميدادم و همه حواسم را به به آرازي سپردم كه دست به سينه به ديوار تكيه زده بود و سرش پايين بود

مامان كه متوجه شد روبه آراز گفت:

_ اينم زنت پسرم برو يه لقمه غذا بخور ضعف كردي

صدايش تهي از انرژي بود

_ ميل ندارم فعلا ممنون نگران من نباشين شما امروز به اندازه كافي نگران بودين

از حنجره خشك و دردمندم نام زيبايش را خارج كردم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ آراز؟

آرام و غمگین جواب داد

_ جانم

_ رنگت پریده

تلخ خندید

_ عوضش تو صورتت رنگارنگ شده

کنایه بود؟

دستم را به گونه ورم کرده ام کشیدم

هنوز وحشتناك درد داشت

مامان آب میوه را بهانه کرد و از اتاق خارج شد دلسا طاقت سکوت نداشت

_ آرام نميخواي بگي چه بلايي سرت اومده؟

نگاهم نمیکرد و این عذابم میداد

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه پاسخ دادم

_ تصادف کردم

سـرش را بالا آورد و آنچنان تلخ و معني دار نگاهم کرد که اینبار من سـر پایین انداختم

دلسا با حرص بلند شد و در حالي که اتاق را ترك میکرد گفت:

_ داداش آراز میگه ماشینت سالمه، این چه تصادفي بوده؟! واقعا که

حالا من و آراز و یك دنیا شرمندگي از دروغ هایم با هم تنها بودیم

منتظر بودم هر لحظه سوال پیچم کند اما سکوت کرده بود تاب نیاوردم

_ آراز من نمیخواستم بهت دروغ بگم

نمیخواستم بفهمي تصادف کردم نگران شي

واسه همین گفتم مامان مریضه

یك لبخند تلخ زد و گفت:

_ حرف نزن آرام، بیشتر از این اعتمادم رو خراب نکن

رمان بازار
romanbazar.ir

تا وقتي كه تصميم نگرفتي حقيقت رو بگي حرمت نگه دار و ساكت بمون

_ من ... من تصادف كردم

اين بار پوزخند زد

_ با يه ربات تصادف كردي؟ جا انگشتاش رو صورتته هنوز!

هول شدم سرم را پايين انداختم

حالا كلماتش را عصبي ادا ميكرد

_ پيداش ميكنم، دستهاشو ميشكونم

***

سوال نميپرسيد و من مطمئن بودم اگر هم بپرسد جز مشتي دروغ چيزي ندارم

سكوت بين ما ، آن روزها سرشار از فرياد بود

پر از چراهايي كه ميدانستم چون هجوم بي صداي موريانه ها ، بي جوابي اش

خرد خرد تمام غرور و قلبش را ميجويد

زخم هايم را با بغض و در عين حال حس انتقام سركوب نشده،

مرهم ميبخشيد

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر از جسمم، روحم درد میکرد
تنهايي را به همه چيز ترجيح ميدادم ميترسيدم شبي در کاب*و*س آنچه را که ديده ام عيان سازم
وحشـــتم نگاه در چشـــمانش بود مبادا خط نگاهم را بگيرد و به آنچه که نبايد برسد...

پایان قسمت سی و نهم

قسمت چهلم

"توده ای از ابرهای خاکستری
پر از رعدِ فریاد، لبریز از بغضِ باران
که نه میبارند!
و نه می غُرّند!
فقط احاطه کرده اند
تمامِ زنی را که دیگر
توانِ گریستن هم ندارد ..."

در اين چند سال اين اولين بار است که چنان گذشته با وسواس در مقابل آينه موهايش را مي آراید
کت و شلوار اسپرت سفيدش هنوز هم برازنده اندامش است

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه حین راه رفتن کمي لنگ میزند اما خوش اندامي اش را نمیشـــود انکار کرد

باز هم از خودم متنفر میشوم

از سرنوشتي که با دستان خودم براي خودم و او و حانا به بدترین شکل ممکن رقم زدم

با لبخند سمتم برگشت

_ دلی خوب شدم؟

بغض کردم و در دل نجوا کردم

(کاش این روزهاي آخر تا این حد آرام و مهربان و فداکار نبودی!)

_ آره خوبه

حتي با همین جمله ساده هم برق شادي در چشمانش میدرخشد

حانا دوان دوان خودش را به او میرساند

با دامن پوف دارش چرخي میزند

_ دَدی ببین من شبیه سیندرلا شدم

عاشقانه دخترکم را در آغوش میکشد و میب*و*سد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ پدر سوخته لنگه کفشتو جايي جا نزاري ، بابا تو رو به شاهزاده هم نميده ها

صدايي در مغز و قلبم ميپيچد با همه زيبايي و عشقم به اين صدا وحشت ميكنم
"دخترم رو به كسي نميدم ها فقط مال خودمه"

كش سر حانا را باز ميكند موهايش روي شانه اش پريشان ميشود

نزديكم ميشود دستش بين موهايم خانه ميكند همه عضلاتم از وحشت سفت ميشود
گيره سرم را بر ميدارد موهايم مثل سقوط يك آبشار ناگهان فرو ميريزد
و من حس يك خائن عهد شكن را دارم
_ موهاي مامي هم بازش قشنگه راپانزل و سيندرلا رو حالا باهم ميبرم ديزني لند

چه قدر تحمل اين لحظات برايم دشوار است
حانا با دستان كوچكش طبق عادت با ته ريشش بازي ميكند
_ ددي تو چشمات خيلي خوشرنگه مثل خورشيد وقتي داره ميره

ميب*و*سدش

رمان بازار
romanbazar.ir

_ به رفتن خورشيد گفتم چي ميگن بابايي؟

انگشـــت کوچکش را جلوي دهانش به يك ژســـت متفکرانه نگه ميدارد و چندثانيه بعد با ذوق ميگويد

_ خروب؟!

ميخندد و ميفشردش

_ غرو.....وووب

اما يکهو خنده اش روي لب هايش ميماسد

_ آره دخترم من خيلي وقته غروب کردم، همون وقتي که آســمونم منو از دل خودش بيرون کرد

قطره اشکي روي گونه ام سر ميخورد

"حقت غروب نبود منو ببخش"

به اتاق پناه ميبرم

بار ديگر کيفم را کنترل ميکنم

رمان بازار
romanbazar.ir

مدارك و پاسپورت خودم و حانا و مقداري پول در آستر كيف مخفي كرده ام

نفس عميقي ميكشم

لبخندي روي لبم مينشانم

" بخند آرام بزار اين روز آخر اين بيچاره حداقل لبخندتو ببينه ، بزار اين ساعت ها خوش تموم شه"

***

چند روزي ميشد خانه مانده بود و كارهاي شركت را از خانه كنترل ميكرد

با اينكه حال جسميم بهتر شده بود اما مدام نگران وضعيتم بود

آخر شب قبل خواب يك ليوان شير گرم برايم آورد بي ميل بودم اما سعي كردم بخورم

هنوز به نصفه ليوان نرسيده بودم كه ليوان را از دستم گرفت و روي عسلي كنار تخت گذاشت خودش هم پايين تخت نشست به كناره ی تخت تكيه زد

يك پايش را دراز كرد و پاي ديگر را از زانو خم كرد و تكيه گاه دستش كرد

اين حالت نشان دهنده خستگي و كلافگي اش بود

نفس عميقي كشيد

_ من نميخوام تا وقتي كه خودت تصميم نگرفتي جريان رو ازت بپر سم، ولي يه سوال تو بيخ گلومه كه عينهو تيغ ماهي گير كرده كه اگه نپرسم خفه ام ميكنه

چند ثانيه مكث كرد من هم نفسم به شماره افتاده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش آرام تر و دردمند شد و ادامه داد

_ ازم چي ديدی که لايق صداقتم نميدوني؟

انگار يك مرتبه قلبم زير فشار حرفش پِرِس شد

خدايا ! من در اين منجلاب غرق که نه! تکه تکه خواهم شد

خودم را از روي تخت کنارش سر دادم د ستش که روي زمين بود را دو د ستي بلند کردم و فشردم

حالا با دســت ديگر گوشــه دو چشــمش را ميفشــرد و اين حکايت از ســر درد طولاني اش داشت

دستش را روي سينه ام گذاشتم و محکم نگهش داشتم

چشمانم را بستم

بغضم بي صدا شکسته بود و اشك هايم بي هيچ هق هقي گونه ام را ميشست

_ يه جاني رواني! ميخواست منو بکشه

سرم رو اينقدر به ديوار کوبيد که از حال رفتم

انگار شوك شده بود

وحشت زده به صورتم چشم دوخت

رمان بازار
romanbazar.ir

_ كي؟!

_يه صورتي كه نه تو ميشناسي نه من شناختم

عادي نبود يه رواني به تمام معنا

نگراني و خشم در تك تك كلماتش موج ميزد

_آرام؟! چرا تو؟

لبخند ميان اشك چه زهر خندي ميشود و فقط قلب خود آدم را ميدرد

_ فكر كنم من شـــبيه كســـي بودم كه يه روز عاشـــقش بود و فكر ميكرد بهش خيانت كردم

دستش مشت شد همه نفرتش را در اين مشت جمع كرده بود

_ كجا اين اتفاق افتاد ؟ بايد پيداش كنم

مشتش را ب*و*سيدم

_ مريض بود دست خودش نبود من گذشتم تو هم بگذر

پيدا كردنش چه سودي داره جز تازه شدن زخم من

_ مريض رو ميبرن مريض خونه نه ولش كنن تو خيابون ها، ناموس مردم رو به قصد كشت بزنه

رمان بازار
romanbazar.ir

_ منو ببخش تو فقط منو براي دروغ هام ببخش

مکث کرد رو برگرداند

_ نميفهمم چرا از اول راست ماجرا رو نگفتي

_ ميدونستم پيدا کردن اون رواني غير ممکنه و نميخواستم اين خشمت اذيتت کنه

سرم را آرام در سينه اش فشرد

و من دوباره دل آرام شدم!

_ آرامِ جانم
تو نميگي اين شوهر ديوونه ات نباشي ميميره؟ چرا مواظب خودت نيستي

_ ببخش آراز ببخش

سرم را ب*و*سيد

_ اجازه ميدي خانوم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ اجازه چي؟

_ اجازه ميدي واستون بميرم؟

مشت آرامي به سينه اش كوبيدم

_ نگو اينووو...

_ پس بزار قربونت شم

ما از وجود هم از تك تك نفس هاي هم از صداي قلب هم

از واژه واژه كلام هم

عمر دوباره و شـور زندگي ميگرفتيم در بدترين لحظات حتي زماني كه سـايه

سياهي چون سوشا در كمين خوشبختي مان نشسته بود...

***

روز اول بازگشتم به بيمارستان و شروع كارم

هنوز يك ساعت نگذ شته بود كه تماس شارو دوباره مرا به آن لحظات دردناك

و وحشتناك برگرداند

_ سلام بانو!از اينكه برگشتي سر كارت خوشحالم اين نشون ميده كه صحت و

سلامت هستي

_ اون كجاست؟

خنديد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نامزد از گور برخواسته ات؟

نگران نباش جاش امنه تحت درمانه

امروز قرار بزار ببینمت

_ نمیتونم، آراز بعد اون اتفاق واسم محافظ گذاشته

_ مدارك رو ديدي؟

_ چه مداركي؟ يه سري دست نوشته يه رواني كه نقشه قتل داييشو داشته شد مدارك؟

من فقط ميخوام بدونم نقشه مرگ سوشا زير سر كي بود

_ همون روزي كه اونو آتيش زدن

سالار خان ازم كمك خواست

به شرط در جريان قرار نگرفتن بت من داستان ، آراز خان!

زنده بود

ولي بيهوشش كرديم و به عنوان مرده دفنش كرديم

شـــب از قبر بيرونش آورديم و يك جنازه ســوخته هم هيكل خودش تو قبر گذاشتيم، واسه يه روز مبادايي مثل اون روزي كه آراز نبش قبر كرد

بعد از اولين عمل از شدت جراحات و سوختگي سوشا تو حالت كما موند

چندين ماه طولاني

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتي هم چشم باز كرد جز اسم و فكر تو چيزي نداشت
نتونستيم كنترلش كنيم فرار كرد ردتونو گرفت و نزديكتون بود
روزهاي زيادي طول كشـــيد تا فهميد معشـــوقه اش و نامزدش به دايي كه همه عمر ازش متنفر بوده دل باخته
از تماشاي عشق شما روز به روز وحشتناك تر و خطرناك تر شد
اين اواخر چندتا عمل طولاني و دردناك رو پشت سر گذا شته فقط براي اينكه ظاهري مقبول براي حاضر شدن تو اجتماع و در مقابل شما داشته باشه
حالش اصلا خوب نيست
جز كشتن آراز هيچ هدفي واسه زندگي نداره
همه اميدش به همكاري منه و من تونستم تو اون ٤ ديواري فعلا اسيرش كنم و كنترلش كنم

تمام مدت كه شـــارو صـــحبت ميكرد نتوانســـتم حتي پلك بزنم تصـــور آن چه شنيده بودم هم وحشتناك بود!
_ از من چي ميخواي؟
_ معامله ميكني؟
_ بگو
_ سوشا رو مهار ميكنم در برابر فقط يه كانتينر دارو

_ تو ميدوني كه اين مسائل از عهده من خارجه

رمان بازار
romanbazar.ir

_ صبرم زياده، ميدونم شروين از خونه، كارهاي شركت رو كنترل ميكنه آراز دست تنهاست راضيش كن همكارش شي

_ اين محاله! شك ميكنه، ميدونه عاشق شغلمم

_ شغلتم رها نكن، هفته اي چند روز همكار شوهرت باش

_ اون داروها چي هست؟

_ چيزي كه سر لج به من نميفروشه

از روزي كه تجارت اصـليشـو ول كرد و بچه مثبت شـد لطمه بزرگي به من و فاتح زد

_ تو ميخواي مدام از من باج بگيري؟

دوباره خنديد و گفت:

_ نه اين كانتينر براي همه عمرم بسه

_ تكليف سوشا چي ميشه؟

_ يا درمان ميشه، يا براي هميشه تو يك كشور ديگه به آسايشگاه رواني سپرده ميشه، خيالت راحت باشه، كي خبر ورودت به شركت رو بهم ميدي؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ چند روز مهلت میخوام

_ ۳ روز! روز چهارم قول میدم سو شا با یه بطري ا سید جلوي در خونه ات تو کمین صورت جذاب شوهرت نشسته باشه

یا شایدم با یه قمه تو کمین قلبش

وحشت کردم نفسم بند آمد

_ باشه باشه ۳ روز بسه من حتما این کارو انجام میدم

روي يك صندلي ، ناتوان افتادم

نورهاي سفيد سقف راهرو بيمارستان برايم غير قابل تحمل شده بود

سمت حياط دويدم

خورشيد قصد كشتنم را داشت ميسوختم همه تنم ميسوخت

همه چيز در اطرافم چند برابر شده بودند

صداها اوج گرفتند وحشت زده روي زمين نشستم و سرم را ميان دستانم پنهان كردم

و باز دنيا برايم تاريك شد!

***

صدايي كه در اتاق پيچيده ا ست را ميشنا سم فقط كافي ا ست كمي به سلول هاي مغزم فشار بياورم،

رمان بازار
romanbazar.ir

صنم!

_ باور کن کار واسه منم تو اون بیمارستان با همه عشقي که به اون بچه ها دارم خیلي سخته

صداي ناله هاي اون طفل هاي معصوم حتي شب ها تو خوابم تو سرمه، دل آرام هم تحت تاثیر همین فشار و روزهاي سختي که داشته احتملا این طوري یهو حالش بد میشه

اما براي شناخت این صدا همه قلبم فریاد میزند

_ آرامِ من قوي تر از این حرفها بود

نمیدونم چشــه نمیدونم ، تو نگاهش فقط نگراني و درد میبینم این روزها حتي تو شادترین لحظاتمون

بغضم گرفت، چشمانم را باز کرد با ناله اسمش را صدا زدم

_ آراز

سریع برگشت و لبه تخت کنارم نشست

دستي به صورتم کشید و بیني اش را بالا کشید میدانستم اشك قورت میدهد

_ خانوم من بهتره؟

_ چرا تو اومدي؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم کرد

_ نباید میومدم؟

صنم جلو آمد و گفت:

_ من زنگ زدم دل آرام جان

با دلخوري گفتم:

_ کلي کار داره شرکت ، نباید نگرانش میکردي

آراز دستم را محکم فشرد و گفت:

_ گور باباي کار

الان این سرم لعنتي تموم شه

کولت میکنم میبرمت خونه اینقدر میزنمت، اینقدر میزنمت، که بفهمي با زن من

این طوري نکني به این حال بیوفته

صنم خندید و گفت:

_ از طرف منم ٤ تا مشـــت و لگد بزن که یادش بیوفته دوســـت و رفیقم داره یه سر به ما بزنه از بعد تولد من دیگه دور هم جمع نشدیم ١ماهه

رمان بازار
romanbazar.ir

رویم را برگرداندم

_ شماها باهم جمعین منو لازم ندارین

صداي صنم تبدیل به جیغ شد

_ به خدا دلسا میکشتت

گفت امشب باید بیاید بریم اون رستوران فوق لوکس جدیده که کشف کرده رو امتحان کنیم

_ بگو دیوونه ایم این همه پول یه غذا بدیم؟!

صنم بلند بلند خندید و گفت:

_ گفته خان هم بیاد

صداي خنده هاي آراز روحم راهمیشه نوازش میکرد اما این بار وحشت کردم وحشت از صحنه قلب دریده اش توسط سوشا

آراز میان خنده گفت:

_ کارت بانکیمو بدم پس کفایت میکنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صـــنم که هنوز خنده اش تمام نشـــده بود در حالي که از اتاق بيرون ميرفت گفت:

_ نه بيچاره شايد منظورش اين نبوده، گفت ميخواد آراز هم با دوست جديدش آشنا شه؟

_ بگو من زن دارم

اينبار توانست لبخند را به لب هاي منم هديه کند...

***

با اينکه صورتم
بيرنگ و بيروح بود اما توان نقش و نگار هاي زنانه بر صورتم ندا شتم و به يك رژ کمرنگ اکتفا کردم
آراز در کت و شلوار اسليم بژ راه دارش مثل هميشه فوق العاده شده بود
در حال بستن دستمال گردن مسي گوچي اش بود و در حالي که با وسواس به آينه دقت ميکرد گفت:

_ خانومم روسري ست دستمال گردن منو سرت کن

رمان بازار
romanbazar.ir

بي حوصله گفتم:

_ پيداش نميكنم

چ شم هايش را تنگ كرد و بعد اتمام كارش سراغ كمدم رفت و چند ثانيه بعد با همان روسري برگشت

شال مشكي ام را برداشت و روسري را با دقت سرم كرد و سمت چپ گردنم يك گره زيبا زد

لبخند زدم و همين لبخندم راضي اش ميكرد...

تمام طول راه برايم لطيفه تعريف كرد كمي از نگراني هايم كم شـــده بود اما وقتي كه رسيديم با ديدن فرزاد دوش با دوش خواهرم

يك نگراني جديد روي دلم تلنبار شد

شري با مانتو و شال فيروزه اي واقعا خودش شده بود!

براي دستبند و لاك هاي ستش هم ذوق ميكردم،

در همان ابتداي آشنايي حس كردم فرزاد زياد به دل آراز ننشسته است

دير جوش و كم حرف بود

ولي آراز با نهايت احترام با او رفتار ميكرد

دلسا مدام به اين ماجرا تاكيد داشت كه فرزاد يك دوست ساده است مثل صنم و شاينا و شري

رمان بازار
romanbazar.ir

اما ميدانستم ته دلش براي اين مرد نيمه سكوت لرزيده است...
بعد از شام فرزاد پيشنهاد داد براي صرف چاي به خانه اش برويم
اما قبل از اينكه كسـي جوابي بدهد آراز با يك لبخند شـيك و خيلي محترمانه گفت:
_ دير وقته و فردا همه بايد بريم سر كار ، باشه يه وقت ديگه
دلسا رو هم بايد زود برسونم خونه مادر جان نگران نشن

دست دلسا را كه گرفت و سمت خودش كشيد
همگي تعجب كرديم
فرزاد عليرغم ميلش خداحافظي كرد و جمع را ترك كرد
دلسا كه هنوز در شوك بود با صداي معترضانه اي پرسيد:
_ چرا؟!

اخم ميان ابروانش خانه كرد و با همين فرم خشن صورتش گفت:
_ باز بي گدار به آب زدي و با يكي زود قاطي شدي؟

دلسا سرش را پايين انداخت و در حالي كه با گوشه ناخن بلندش بازي ميكرد گفت:
_ اون فقط يه دوست ساده است

رمان بازار
romanbazar.ir

آراز پوزخندي زد و گفت: اين جمله رو از سـر شـب هزار بار تكرار كردي بچه اينو تو ســرت فرو كن هيچ گر به اي محض رضــاي خدا موش نميگيره يارو دوست و رفيق نداشته كه با تو بخواد فقط يه دوست ساده باشه؟

_ نخير اون كه نميخواست دوست ساده باشه من رو ندادم

ابروهايش بيشتر در هم گره خورد

_ ديگه چي؟
اونوقت متوجه رد عميق حلقه روي انگشت د ست چپ اين دو ست ساده ات هم شدي؟
حاضرم قسم بخورم حلقه اش رو ۱ دقيقه قبل رسيدنش اينجا در آورده

دلسا بهت زده سرش را بالا آورد بغض داشت
_ به درك حلقه داشته باشه اصلا صدتا زن داشته باشه مگه من عاشقشم؟
من يبار گوه خوردم با داداش وحشي متاهل تو بودم بسه

تاب نياوردم و مداخله كردم
_ دلسا! مودب باش چته باز

رمان بازار
romanbazar.ir

كيفش را روي دوشش جا به جا كرد و بيني اش را بالا كشيد

_ ممنون كه اومدين شب همگي بخير

چند قدم كه رفت شري دنبالش دويد

_ وايسا دختر! اوا خاك عالم كجا تنها نصف شبي, منم ميام بايد منم برسوني

بعد در حالي كه ميدويد برگشت و رو به شاينا گفت:

_ با داييت برو خونه منم زود ميام

اينقدر ذهنم درگير گرفتاري هاي خودم بود كه وقت و انرژي واكنش نشان دادن براي دلخوري دلسا را نداشتم.

***

تمام مدت مثل يك مجسمه بيجان تسليم رفتار كردم چند دقيقه بيشتر طول نكشيد كه متوجه وضعيتم شد و او هم منصرف شد

كنارم دراز كشيد و بغلم كرد

سرم را در سينه اش فشردم

_ ببخشيد

سرم را نوازش كرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ تو ببخش ، امشب وقتش نبود ولي فكر كردم آرومت ميكنه

در دلم ناليدم" آروم نيستم آراز، آروم نيستم"

از تر شدن سينه اش متوجه اشك هايم شد

_ نگران خواهر خل و چلتي؟

غصه نخور اينبار خودشم دوست نداره اشتباه كنه

فردا ميسـپرم زير و بم اين يارو رو واسـم در بيارن، نميذارم اتفاق بدي واسـش بيوفته عزيز دلم اينقدر خودتو اذيت نكن

" تو چه ميداني كه وسعت درد من چه قدر عميق است"

_ آراز؟

_ جان

_ من ميخوام كمتر برم بيمارستان، روحيه ام آسيب ديده

تنهايي هم اذيتم ميكنه

ميشه خواهش كنم بيام كنارت شركت؟

هم كار ميكنم هم رفع دل تنگي

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش نميكردم از خودم شـــرم داشـــتم كه وقتي چنين دروغ ميگويم و نقش بازي ميكنم
به چشمانش نگاه كنم ...

۳ روز بيشتر وقت نداشتم
آراز سكوت كرده بود ميدانستم راضي نيست اما به خاطر وضعيت روحي من مستقيم هم نه نميگفت
شركت كارمند خانومي نداشت
و شايد براي آراز حضور همسرش ميان آنهمه مرد قدري سخت بود

_ لازم نيست اونجا كار كني ، يه مدت بيا پيشم و كنارم باش

_ من از بي استفاده بودن ميدوني كه زجر ميكشم

پوفي كشيد و چنگ ميان موهايش زد
_ صبر كن حال شري بهتر شه وقتي برگشت تو هم بيا

رو برگرداندم
بايد همه همتم را به كار ميبستم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ باشه نميام اصلا كه دست و پا گيرت نشم ميدونم به نظرت بي عرضه ام شايد هم هنوز وقتش نرسيده بفهمم شوهرم بيزينس اصليش چيه

سكوت كرده بود و اين بي شتر عذابم ميداد بايد تحريكش ميكردم بايد را ضي ميشد به خاطر خودش به خاطر زندگي هر دويمان
با صداي نسبتا بلندتري گفتم:
_ قاچاق دارو تو ايرانم بازار كارش خوب هست؟

يكهو با يك حركت مرا سمت خودش برگرداند
با يك دست چانه ام را طوري گرفت كه صورتم قفل شد
دلخوري از چشم هايش ميبارید

_ نميترسي به جرم قاچاق تو رو هم بگيرن كه ميخواي بياي همكارم شي؟

_ نه اون جوري حداقل باهم ميريم زندان

تلخ خنديد و گفت:
_ زندون زنونه ،مردونه اش جداست

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد به چشم هایم زل زد و با یك لحن كاملا جدي گفت:
_ واسه خودم متاسفم كه زنم هنوز منو نشناخته،
فردا یه لباس سنگین بپوش ساعت ۸ آماده باش، شب بخیر

رهایم کرد و طاق باز خوابید و پتو را روی سرش کشید
نمیدانستم از اینکه به هدفم رسیده بودم خوشحال باشم یا از اینکه او را از خودم رنجانده بودم ناراحت باشم؟!

قسمت چهل و یکم

"عشق
شانه ی مردانه می خواهد!

مثل وقتی که کوه
شانه اش را بالا می دهد
تا ابر
تمام دلتنگیش را ببارد . . ."

با کفش های عروسکی سپید پاشنه گرد کوچکش دویدن در میان سیل جمعیت برایش مشکل است با ناله در حال نفس نفس زدن میگوید
_ مامی این چه جور گایم باچکه ؟ تو خونه که اینقدر نباید مي دوییدیم

رمان بازار
romanbazar.ir

خم میشوم و بغلش میکنم محکم در سینه ام میفشارمش
" دخترم مرا براي همه دروغ هايم ببخش"

_ حانا جونم یکم دووم بیار باید خیلي دور شیم بازیش طولانیه

حالا با وجود حانا در آغوشم دویدن برایم مشکل شده است
اما همه قدرتم را به پاهایم میبخشم اینقدر از فرط دویدن گلویم خشک شده است
که ته دهانم طعم خون حس میکنم
اما بي هیچ تعللي میدوم
حتي جرات و میل لحظه اي نگاه به پشت سرم را ندارم
آخرین نگاهش
آخرین کلماتش در ذهنم مرور میشود
_دلي من با شما خیلي خوشبختم بابت هدیه باشکوهي مثل حانا ازت همه عمر ممنونم

نمیتوانستم ، نمیتوانستم دخترم را بیش از این قرباني اشتباهاتم کنم از خودم گذشته بودم
حالا وقت انتقام و لجبازي گذشته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

باید آینده دخترم را محکم و قرص رقم میزدم وقتش رسیده بود خوشبختي اش را تضمین کنم حتي بدون خودم!

سوار تاکسي که شدیم حانا بي تابي اش اوج گرفت

_ ما کجا میریم ؟ ددي تنها موند ! حالش بد شه کي بهش قرص بده

حق داشت من هم بغض کرده بودم

نوازشش کردم

_ ما میریم یه جاي دور یه جاي شلوغ با کلي بچه که باهاشون بازي کني

دست به سینه و با حرص به صندلي تکیه زد

_ نمیخوام تو حتي بازي من و ددي رو نصفه خراب کردي

من میخوام برم خونه خودمون

خواستم دستش را بگیرم که جیغ کشید

_ من میخوام برم خونمون

عصبي شدم و باصداي بلند گفتم

_ بسه اونجا خونه ما نیست بس کن

لب هایش را جمع کرد و بغضش ترکید

رمان بازار
romanbazar.ir

راننده با تعجب از آینه مرا نگاه کرد

سریع دخترم را در آغوش کشیدم و تند تند ب*و*سیدمش
_ ببخشید دخترم ببخشید فقط به مامي اعتماد کن

از تاکســی که پیاده شــدم فقط دعا میکردم حجم انبوه خاطرات تلخ چیزي از حافظه برای مغزم به جای گذاشته باشد
با وجود حاناي خواب در آغوشم سخت راه میرفتم
با دیدن کافه چوبي قدیمي درست نبش همان خیابان نفس عمیقي کشیدم
و از اینکه هنوز همینجا بود خوشحال شدم درست آمده بودم
آخرین بار همین جا با نیوشا براي سرگذشت بد گذشته مان اشك ریختیم
آخرین باري که دیدمش و شــاید آخرین باري که دختر بیچاره در این دنیا توانست با کسي درد و دل کند!
کافه دیوید همسر دختر عمویش بود
مرد مهرباني که پناه روزهاي بد زندگیمان شده بود...

روي یك صندلي نشستم و کیك و قهوه سفارش دادم پیش خدمت صورت حانا را نوازش کرد و من سراغ دیوید را از او گرفتم و بدترین خبر این بود که او صبح به کافه مي آمد

رمان بازار
romanbazar.ir

حانا را به سختي بيدار كردم و چند لقمه در دهانش گذاشتم اما همچنان تشنه خواب بود

كم كم كافه تعطيل ميشد

چاره اي نداشتم

بلند شدم و با كودك در آغوش آواره خيابان هاي غربت شدم...

هنوز خيلي راه نرفته بودم كه پاهايم در مقابل يك كليسا حكم ايست برايم صادر كرد

در برابر شكوه معماري آن ساختمان به ناقوس كليسا چشم دوختم

مسجد! كليسا! حتي كعبه شايد بهانه اي بود براي اينكه به ياد آوريم جز خدا از كسي نميتوان پناه جست...

وگرنه خدا را چه نياز به خانه اي از جنس چوب و سنگ و آهن در دنی ترين ديار ؟!

ياد قصه مادر افتادم

" ميگن چهل روز آفرينش انسان طول كشيد

و خدا با عشق اين چهل روز رو صرف خلقت اين موجود كرد آخر سر نوبت روح رسيد خدا از روح خودش فوت كرد توي وجود آدم

بعد يكم عقب رفت و به خودش آفرين گفت از خلقت اين موجود طفلي خدا ذوق كرده بود و نميدونست ...

مامان اينجاي داستان هميشه بغض ميكرد بعد ادامه ميداد

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام این چهل روز شیطون ناراحت بود و با کینه دور آدم میگشت قول داده بود بتونه آدم رو مرید خودش کنه

دور سر آدم دست هاش پاهاش میچرخید حتي وارد چشم و دهانشم شد وقتي اومد بره داخل قلب

خدا جلوش ایستاد و گفت: نه اینجا نه! اینجا همیشه خونه منه فقط جاي منه! اینجا رو هیچ وقت نمیتوني به دست بیاري"

یهو با ذوق بچگانه دستم رو میذاشتم روي سینه ام و چند ضربه روش میزدم به خیال اینکه دارم در خونه خدا رو میزنم

این قدر پاك و معصـــوم بودم که صـــداي خدا و لبخندش رو همونجا حس میکردم

راستي چي شد؟ چي شد این قدر فاصله افتاد بین من و خدایي که تا این قدر حسش میکردم؟!

یك لبخند تلخ زدم

خدایا؟!

دلم قدري اعتراف میخواهد!

امروز فهمیدم شیطان بهانه است

بهانه برای اینکه ما در مقابلت از این حجم گ*ن*ا*ه شرمنده نشیم

امروز فهمیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

بخل و كينه و غرور هر آدمي شيطانشه
راستي كاش ميشد سالي يكبار سنگ بزنيم به اين همه حس بد و تاريك
اصـلا كاش ميشـد اون قسـمت از وجودمون كه يادش ميره قلبمون سـرزمين
اصليه توئه و بس، رو سنگسار كنيم

خدايا تو ببخش! تو تمامِ خداييِ من و خودخواهي من رو امشـب به حرمت
اسم مادر كه لايق من نالايق شده ببخش
خدايا پناهم باش !

و خدا به زمين فرود آمد
با يك ريش كوتاه سپيد و يك لبخند واقعي
به شانه ام زد
_ دخترم ! كلي دويدم تا پيدات كنم ، خدا رو شكر كه همينجايي

اشـك در كاسـه چشـمانم دويد خدا اينبار در وجود زميني ديويد برايم ظهور
كرده بود...
***
آراز در شركت خيلي جدي و كم حرف با همه از جمله من برخورد ميكرد
شبيه آراز روزهاي اول آشناييمان بود
ميز كارم در اتاق بزرگ خودش ،طبق خواسته من قرار داشت
همان روز اول پيامك شارو حاكي از آن بود كه كاملا مرا در نظر دارد

رمان بازار
romanbazar.ir

" آفرين به اين زمان بنديت، اميدوارم اينقدر عاقل و زرنگ باشي كه خيلي زود جفتمون به خواسته ها و آرامشمون برسيم"

بايد هرچه سريعتر علي رغم علايقم ،با محيط شركت خودم را وقف ميدادم و مهارت كسب ميكردم

همكاري آراز با بيمار ستان ها و كمپ های نيازمند به دارو در سرتا سر جهان چشمگير بود

هيچ چيز غير قانونی به چشم نميخورد ، به صفحه مانيتور خيره شده بودم و مشغول رويت پرونده های شركت بودم

بعد از يك جلسه طولاني وارد اتاق شد بلافاصله به صفحه مانيتورم نگاه كرد و لبخند زد

_ خيالت راحت شد؟

با سوالش هول شده بودم از جايم بلند شدم و به بهانه عوض كردن روسرئ ام سمت كيفم رفتم

_ من بايد برم به دلسا يه سر بزنم ، شام بمونم مياي اونجا؟

روسري را از دستم گرفت و مرا سمت خودش چرخاند

توان نگاه كردن به چشم هايش را ديگر نداشتم ! از وقتي كه نقش بازي ميكردم خودم را لايق نگاهش هم نميدانستم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ بهترين ســالهاي زندگيم و جوونيم تو زندان گذشــت ســر چيزي كه خودم مخالف اول و اصليش بودم گ*ن*ا*هكار شناخته شدم

پرونده دار شدم

يك عمر واســه اهل خاندان و قبيله نقش بازي كردم و با هزار بدبختي ســرمايه اشون رو فراهم كردم

چشم هايش را روي هم فشرد و مرا به خودش نزديك تر كرد

نفس عميقي كشيد و ادامه داد

_ ميخواستي بياي با چشم هاي خودت ببيني و مطمئن شي سقف بالا سرمون رو به قيمت خون آدم ها نساختم؟!

خانم دكتر من !خيالت راحت قرار نيست حاناي من با پول نادرست بزرگ شه

بغض كردم، دلم براي مظلوميتش به درد آمد واي خداي من حتي در تصــور آراز نميگنجيد كه من همكار اجباری شارو آژان ،دشمن اصلي اش شدم !

***

اينقدر درگير اتفاق هاي شــوكه كننده جديد زندگي ام شــده بودم كه اعترافات خواهرم چندان برايم عجيب نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

براي مني كه ناممكن ترين ها را ممكن شـــده ديده بودم دلباخته شـــدن دوباره خواهرم به يك مرد متاهل چيز عجيب الوقوعي نبود

اينبار مثل سابق براي شيطنت و از روي زياده خواهي نبود!

خواهرم در عمق چشمان شكست خورده اش عشق فرزادِ پدر به فاحش ترين وضع فرياد ميزد

اين اولين بار بود كه دلســـا براي مردي اشـــك ميريخت ســـرش را روي پايم گذاشت موهايش را نوازش كردم

هرچند ثانيه يكبار بيني اش را بالا ميكشيد و بغض روي بغض قورت ميداد

_ از روز اول بهم راستش رو گفت

خجالت ميكشيدم به شما بگم حتي از خودمم خجالت ميكشيدم

واسه همين بهش گفتم بيا هميشه فقط دوست بمونيم

دلي اون مثل من خيلي درد كشيده است

اون عوضي و دروغگو نيست

زنش دختر عموشه

يه عياش معتاد خوش گذرونه كه حتي بهش خيانتم ميكنه

كه همه اموال فرزاد مال پدر زنش بوده كه فوت شده

فرزاد فقط به خاطر پسر ۸ ساله اش اون زن رو تحمل ميكنه

بهم ديشب گفت به خاطر اعتياد و عدم صلاحيت زنش ميتونه حضانت پسرش رو بگيره

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت پشـــت میکنه به همه اموال زنش و با همون ســـرمایه خودش واســـم یه زندگي خوب تشکیل میده،

ولي من روي گفتن این موضوع رو به هیچ کس ندارم

بهش گفتم واسه نمیخوامش باهاش خداحافظي کردم

ولي دارم دیوونه میشم

این اولین باره دلم از نبود یه نفر این جوري درد میکشه

دستش را محکم فشردم

_ از چي میترسي آبجي؟ فکر میکني کجاي کارت اشتباهه

_ از این که همه فکر کنن من باعث بهم زدن زندگیش و طلاقش شدم

_ تو از خودت مطمئني؟

بلافاصله جوابم را داد

_ آره به خدا

_ پس به خودت به اون و حتي به روزگار فرصت بده

یه وقت هایي رفتن خوده رسیدنه

تو فرزاد رو ول نکردي اشتباهي که ممکن بود رخ بده رو رها کردي

بزار فرزاد نه واسه خاطر تو

واسه خاطر زندگي خودش و پسرش راه درست رو انتخاب کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

مطمئن باش اگه اون حقت باشــه با اين صــبوري كه خودش بزرگترين تلاش و همته تو اين ماجرا ، تو رو به حقت ميرسونه

دلسا كمي آرام شد
و من هم لحظه اي آرامش در دلم آرزو كردم

آراز هنوز در شركت بود و ما براي صرف شام منتظرش بوديم
تمام مدت در فكر بودم
مامان با نگراني نگاهم ميكرد
حس كردم بايد حرف بزنم بايد از يك نفر طلب كمك كنم
مادر! تنها حلال همه مشكلات هر دختري
دلم ميخواست ناله كنم و بگويم : مامان به دادم برس

اما واقعا چه بايد ميگفتم؟!
سوشا زنده است و در كمين زندگي و جان شوهرم؟!
اينكه براي نجات شوهرم دست به خيانت به او و همكاري با دشمنش زده ام؟!
نه قطعا دق ميكرد

به دلساي غم زده چشم دوختم خودش به اندازه كافي مشكل داشت
پدرم بي خبر از حوادث زندگي من قسمت حوادث روزنامه را ميخواند

رمان بازار
romanbazar.ir

تیتر اول روزنامه هاي آن روز

خیانت زن جوان به شوهرش و حکم قصاصش!

مگر خیانت فقط هم بستري با مرد دیگري بود؟!

مگر نه اینکه من هم خائن بودم؟!

نه جرات گفتن این راز را به پدرم اصلا نداشتم!

طاقتم تمام شده بود!

فکري در ذهنم جرقه زد! سوشا مجرم بود و بیمار

قطعا به دلیل فریب قانون و بیماري رواني اش دستگیر و بستري میشد

شارو هم براي همه تهدید هایش مجرم بود

باید با قانون پیش میرفتم

آدرس خانه اي که سوشا را آنجا ملاقات کرده بودم را یکبار دیگر در ذهنم مرور کردم

یکهو از جایم بلند شدم و سمت کیف و روسري و مانتویم رفتم همه با تعجب نگاهم کردند

مامان با نگراني پرسید

_ مادر جان کجا این وقت شب؟

بابا هم اخم کرده بود در حال پوشیدن مانتویم گفتم:

_ بیمارستان کار فوري دارم آراز اومد نگهش دارین زود خودمو میرسونم

رمان بازار
romanbazar.ir

مجال اعتراض ندادم و سریع از خانه خارج شدم

در حال روشن کردن ماشین با صنم تماس گرفتم

چنان پایم را روي پدال گاز فشردم که حس میکردم شارو را زیر پا له میکنم

صنم با صداي آرام و خواب زده جواب داد

_ الو جانم بله؟

_ سلام ببخشید بیدارت کردم صنم یه کار فوري دارم

_ چي شده عزیزم

_ شماره مهران رو میخوام

مهران؟! پسر دایي صنم، خواستگار سابقم ، مدرس دانشگاه افسري

همان که سوشا در همه مجالش مورد فحش و نفرت قرارش میداد

صنم که انگار خوابش پریده بود با بهت پرسید

_ مهران؟! این وقت شب؟ چي شده دل آرام؟

_ کارم واجبه خواهش میکنم زود باش

_ داري نگرانم میکني

_ صنم!! خواهش میکنم ، بعدا بهت میگم

_ باشه الان واست میفرستم فقط بي خبرم نزار

_باشه ممنون

رمان بازار
romanbazar.ir

تماس را سریع قطع کردم و بلافا صله بعد از دریافت شماره مهران با او تماس گرفتم

همان لحظه یاد آخرین دیدار و حرفهایم به او افتادم

" از مردي كه اسلحه داره متنفرم حتي اگه پليس باشه"

كلت طلايي آراز جلوي چشمانم نقش بست صدا در گوشی پیچید

_ مهام هستم بفرمایید؟

صدایم میلرزید

_ سلام

آنقدر دوستم داشت که با يك سلام صدایم را تشخیص دهد

_ دل آرام؟

_ جناب مهام میتونم چند دقیقه مزاحمت بشم

جناب مهام گفتنم دل آرام خطاب کردنش را زیر سوال برد

_ خواهش میکنم، در خدمتم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ كمكم ميكني؟ به كمكت نياز دارم

_ اميدوارم بتونم كمكت كنم، چيزي شده؟

_ ميتوني باهام يه جايي بياي؟ اونم با لباس نظامي و ...

مكث كردم آب دهانم را قورت دادم و دوباره ادامه دادم

_ مسلح

_ كجا؟

_ چند وقت پيش بهم حمله شد و منو به يه خونه اي بردن

آدرس رو به سختي به ياد آوردم ميخوام مطمئن شم همونجاست

داستانش مفصله

ميتوني همراهيم كني؟

_ بي حكم؟شكايت نميكني چرا؟

سخت بود گفتن اين جمله در برابر مهراني كه ميدانستم در حد مرگ زماني عاشقم بود سخت بود

_ نميخوام تا از آدرس مطمئن نشدم همسرم رو درگير ماجرا كنم، لطفا كمكم كن اونا خيلي خطرناكن يه جاني رواني باور كن دستگير كردنش واست تو كارتم يه افتخار بزرگ ميشه

رمان بازار
romanbazar.ir

ميتوني بگي تو خيابون به زني که مورد حمله قرار گرفته کمك کردي و دستگيرش کردي

صداي خنده اش چرا تا اين حد تلخ بود

_ آدرس؟ نه به خاطر کسب افتخار واسه کسب يبار اعتمادت

شرمزده فقط توانستم آدرس را بگويم و قطع کنم

کمتر از نيم ساعت طول کشيد تا خودم را هم رساندم

مهران زودتر از من رسيده بود

مثل هميشه خوش استايل و لباس نظامي برازنده قامتش

چند مامور هم در ماشين همراهش بودند ولي تنها پياده شد

سرش پايين بود

_ آدرس همينجاست؟

در حالي که به سختي نفس ميکشيدم با سر تاييد کردم

_ همينجا بمون لطفا

يکي از مامور هايش را سمت خانه فرستاد

همه حواسم آن جا بود

نگراني همه وجودم را مرتعش کرده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

اینقدر که مثل همیشه از حضور مهران در کنارم معذب نبودم

چند دقیقه بعد بیسیم مهران به صدا در اومد

_ قربان، سرایدار میگه ۱ هفته است خونه رو خالي کردن، دستورتون چیه؟

به جاي جواب دادن نگاهم کرد و گفت:

_ اینا کي ان؟

در حال کندن پوست دور ناخنم که حاکي از استرس فراوانم بود گفتم:

_ شاید دروغ میگه

بیسیم زد و دستور بازگشت به مامورش را داد

و سپس رو به من دوباره پرسید:

_ میگم اینا کي ان؟

_ گفتم که یه مشت جاني که مدام تهدیدم میکنن

ابرویش را بالا انداخت

_ چرا تا الان سکوت کردي؟ شوهرت باید بدونه

میدانستم هجي کردن این کلمه هم برایش دردناك بود

_ اون اعصابش ناراحته نمیخوام درگیرش کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه دستي ميان موهايش كشيد و گفت:

_ من حكم تفتيش خونه رو ندارم

نا اميد شده بودم سرم را پايين انداختم

دوباره نگاهم كرد و گفت:

_ برو تو ماشينت منتظرم بمون

اطاعت كردم ، چند دقيقه بيشــتر طول نكشــيد كه با لباس هاي معمولي در

صندلي كنارم را باز كرد و سوار شد

ديدم كه ماشين مامورها خيابان را ترك كرد

با دلهره پرسيدم

_ چرا لباساتو عوض كردي؟ اونا هم كه رفتن

از پشت كمرش اسلحه اش را بيرون آورد و جلويم گرفت

چه قدر از اين شي فلزي بيزار بودم

تلخ خنديد و گفت:

_ همين كافيه

وحشت زده خودم را كنار كشيدم و به شيشه ماشين چسبيدم

رمان بازار
romanbazar.ir

با صداي بلندتر و تلخ تر خنديد

_ نترس خانوم ، مجرم ها فقط بايد از اسلحه قانون بترسن

مجرم؟! من هم مجرم بودم

جرمم همكاري با توليد كننده بزرگ مواد مخدر صنعتي بود...

مهران در حقم لطف بزرگي كرد ، خودش و موقعيت و جانش را به خطر انداخت و به تنهايي و پنهاني وارد خانه شد

۲۰ دقيقه تا بازگشـــتش طول كشـــيد و من تمام اين مدت فقط دعا كردم اتفاق بدي رخ ندهد

وقتي كه با بازوي خون آلود بازگشت

از فرط وحشت قادر به تكلم نبودم

متوجه وخامت حالم شد و سريع گفت:

_ نترس مجبور بودم موقع پريدن از ميله های حفاظ يه جاييمو قربوني كنم

خنديد و من شرمزده تر شدم و او بلافاصله گفت:

_ خونه خالي از سكنه است اينو مطمئن شدم

حالا وقتشه شماره و نشونه اون كه تهديدت ميكنه رو بدي تا گيرش بندازم

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه ای تعلل نکردم و وحشت زده گفتم:

نه! تا همین جا بسه

اخم در هم کشید و گفت:

_ يعني چي؟ تو داري از چي فرار ميكني؟

پشیمان شده بودم

تازه به خودم آمدم، شارو از آنچه فکر میکردم زرنگتر و محتاط تر بود

_ خواهش میکنم اصـــرار نکن تصـــمیم گرفتم به شـــوهرم بگم و بزارم خودش اقدام کنه، بیا بریم بیمارستان واسه زخمت معلومه خيلي عميقه

دست ديگرش را بيشتر روي زخمش فشرد

ميدانستم عصباني و كلافه است

_ لازم نیست میرم بیمارستان ارگان

_ خواهش میکنم مهران، واســت دردســر میشــه، این حداقل کاریه که میتونم انجام بدم در جواب لطفت، لطفا قبول کن خواهش میکنم

انگار يكهو مدهوش شد

مثل يك پســر بچه مطيع ســوار ماشــين شــد و خدا ميدانســت تا رســيدن به بيمارستان با چه حالي راندم

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوي درب بيمارستان كه پارك كردم منتظر ماندم مهران پياده شود و سپس خودم پياده شدم

ريموت ماشين را زدم و سريع سمت در ورودي حركت كردم كه يك صدا ميخكوب كه نه نابودم كرد!

_ عزيزم؟!

فرو ريختم اين عزيزم پر از خشم و سوال بود

هم زمان با مهران سمت صدا برگشتيم

خون در كاسه چشمانش خانه كرده بود

فكش را روي هم ميفشرد و با نفرت به مهران چشم دوخته بود

واي خداي من شاهد پياده شدن مهران از ماشين من بوده است؟!

لكنت زبانم را فلج كرده بود

_ آ.... آررررر... ا... ز ج...اان تو تو اين،..جايي؟؟

با خشم نگاهم كرد

_ نبايد باشم عزيزم؟

ميدانستم مهران زير سنگيني حضور آراز

رمان بازار
romanbazar.ir

زجر میکشد و هر لحظه ممکن است همه چیز را عیان کند

انگار یکهو قفل دهانم باز شد
این روزها استاد دروغ شده بودم
_ میشه بعد رسیدگي به زخم ایشون حرف بزنیم؟
آقاي مهام افسر ارشد هستند و پسر دایي صنم جان،
واسه حیثیت کاریشون نمیشه جاي دیگه برن بیمارستان و از من کمك خواستن
چون صنم امشب شیفتش نیست

خدا میداند در مقابل مهران از این حد راحت دروغ گفتن به شوهرم شرم کردم
شاید در دلش خدا رو شکر کرد زني به دروغگویي من پیشنهاد ازدواجش را رد
کرده بود

اما ذره اي از خشم آراز در صورتش کم نشده بود

قسمت چهل و دوم

"کاش قبل رفتنم ، چشم هایم را در آستانت جا میگذاشتم
و تو به بهانه باز ستاندن این امانتی دنبال راهم را میگرفتی و شاید جایي سد
میشدی بر مسیر رفتنم...
میبینی من تا کجا دیوانه ام؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تا آنجا که کور شدن را به بي تو بودن ترجيح ميدهم!
مگر اصلا چشم به کار آن که تويي براي تماشا ندارد مي آيد؟؟ "

لباس هاي حانا را عوض کردم و جايش را در تخت مرتب کردم
گوشه لب بالايش را در خواب گاز ميگرفت
نوازشش کردم و ب*و*سيدمش
ديويد ليوان شير گرم را مقابلم گرفت
لبخند زدم و بعد از گرفتن ليوان به همراهش از اتاق خارج شدم
آپارتمان جديدش به دنجي خانه کوچکش در طبقه بالاي کافه نبود
اما چون ديويد در آن جا زندگي ميکرد سرشار از امنيت و آرامش بود
مقابلش روي کاناپه قديمي نشستم و جرعه اي از شيرم را نوشيدم منتظر بودم سوال بپرسد و جواب دهم اما هيچ نميگفت و اين باعث شد خودم لب بگشايم
_ من اشتباه کردم، حق با تو بود ديويد !
من زندگي خودم و حانا رو به خطر انداختم نبايد ميرفتم نبايد به بهبوديش اميدوار ميبودم

عميق نگاهم کرد
_ همون روز بهت گفتم دخترم ! تو واسه تضمين آينده ات نيست که داري ميري تو دل آتيش

رمان بازار
romanbazar.ir

تو داشتي از خودت از پدر بچه ات از عشقت انتقام ميگرفتي
و پايان هر انتقامي نابودي خودته
انتقام شمشير دو لبه است
شايد حريف رو هم زمين بزني ولي محاله خودت سالم از ميدون بياي بيرون

سرم را پايين انداختم چه قدر از خودم متنفر بودم
_ اون پيدام ميكنه, كمكم ميكني دخترم رو به جايي كه بهش تعلق داره برگردونم؟

لبخند گرمي زد
_ من هميشـــه آماده كمك به تو بودم با اينكه اين همه ســـال منو بي خبر از خودت گذاشـتي، اما قبل اين تصـــميمت مطمئني اينبار عاقلانه و خالي از هر خودخواهي تصميم گرفتي؟

_ مطمئنم، بايد يه جاي امن بسپارمش
مطمئنم شارو ميتونه ما رو پيدا كنه
اون يه هيولاست

با شنيدن اين اسم مرد بيچاره آه جانسوزس از سينه خشكش سر داد و زير لب گفت
_افسوس براي نيوشا افسوس

رمان بازار
romanbazar.ir

۷ ماهه بود هر دو با دلخوشي صداي قلب جنينمان روزهاي سخت حياتمان را سپري ميكرديم

چه قدر براي ديدن دخترش ذوق داشت

بغض در گلويم چنگ انداخت

_ روزگار بهترين منتقمه

خون نيوشا و بچه اش پايمال نميشه اينو مطمئنم

_ روحش قرين آرامش باشه

، الان دوتا فرشته زنده تو خونه ام دارم كه بايد براي شادي و امنيتشون تلاش كنم

دلارام تو بگو چي تو سرته تا با هم انجامش بديم

چشم هايم را روي هم فشردم

_ كمكم كن تو همين روزها برگردم ايران، فقط همين

***

باورش محال بود اين كه چنين در مقابلم ايستاده همسرم!

عشقم!

رمان بازار
romanbazar.ir

آراز باشد

همه وجودش لبريز از خشم بود

مچ دستم را آنقدر محكم گرفته بود كه حس ميكردم مسير خون رساني به كف دستم از مچ به بعد مسدود شده است

حتي از مهران خداحافظي هم نكرد توقع ماندن تا پايان بخيه و پانسمانش كه توقعي محال و بيجا بود

تا رسيدن به ماشين خودش همانطور دستم را محكم گرفته بود

در را باز كرد و بالاخره د ستم را رها كرد و با حركت سر و چشم ا شاره كرد كه سوار شوم

خيلي آرام گفتم:

_ ماشين خودم...

حتي اجازه نداد جمله ام تمام شود هنوز سوار نشده بود ، محكم به سقف ماشين كوبيد

_ ديگه ماشين بي ماشين

بهت زده نگاهش كردم خواستم دهن بگشايم كه عصبي تر گفت:

١ كلمه ديگه حرف بزني همين جا ميدم جلوي چشمت اون آهن پاره رو آتيش بزنن

رمان بازار
romanbazar.ir

وحشت کرده بودم، حق دا شت عصباني با شد اما من طاقت نامهرباني اش را نداشتم

با دلخوري سوار شدم

چنان گازش را گرفته بود که هر لحظه منتظر يك تصـــادف بودم تمام چراغ قرمزها را هم نادیده گرفت

تنها صداي نفس هاي عصبي اش سکوت بینمان را قلقلك میداد

وقتي به خانه رســـیدیم حتي نگاهم هم نکرد ســـوییچ را روي مبل پرت کرد و مستقیم به حمام رفت

با خودم فکر کردم مثل همیشـــه در حال آرام کردن خودش و کنترل خشـــمش است حتما ساعتي دیگر باز آراز سابق میشود

اما کاملا در ا شتباه بودم حتي ذره اي از عصبانیتش کم نشده بود انگار این بار حریف خودش نشده بود

فهمیده بود براي چون من تا به امروز بیش از ظرفیتم خوب بوده است

لیوان آب خنك را به اتاق بردم

در حال پوشیدن لباس هایش بود

_ میشه اینو بخورئ بعد حرف بزنیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتي برگشـــت و نگاهش را خرج ســـرتا پايم كرد كم مانده بود از ترس قلبم بايستد

ليوان را گرفت و محكم روي ميز كوبيد طوري كه نصف آب بيرون ريخت

انگشت ا شاره اش را به علامت تهديد دقيق مقابل صورتم گرفت صدايش آن قدر جدي و خشـــك بود كه نه متن كلامش بلكه آواي كلامش قلبم را به درد آورد

_ تاوقتي كه مثل آدم همه چيز رو توضـــيح ندادی پاتو از در اين خونه اجازه نداري بيرون بزاري

بغض كردم، اين آراز من بود؟! نه اين آرازي بود كه من با دروغ هايم ســـاخته بودم

انگار تاب تحملم را نداشت از اتاق خارج شد و به كتابخانه رفت

چند دقيقه بعد از بوي سيگارش فهميدم هنوز تا حد انفجار عصباني است

باز هم سوال نپرسيد ! اما ميدانستم تهديدش فقط تهديد نيست!

يقين داشتم به حرفش عمل ميكند

سريع خودم را به كتابخانه رساندم در را كه گشودم يك نيم نگاه خرجم كرد

نفس عميقي كشيدم و صدايم را صاف كردم

_ باشه همه چيو توضيح ميدم

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش عمیق تر شد و من باز هم شروع کردم:

_ صنم به من زنگ زد گفت پسر داییش که پلیسه سر یه دختري که عاشقشه تو خیابون درگیر شده و زخمي شده و طرفم زده

گفت پاي حیثیتش وسطه چون نمیخواد لو بره اون بوده که پسره رو زخمي کرده هر بیمارستاني بره امکانش هست واسش درد سر شه از من خواست کمکش کنم

منم گفتم نمیتونم برم خونه اش

ازش خواستم باهام بیاد بیمارستان

از جایش یکهو بلند شد انگار شدت خشمش دوبرابر شده بود

درست روبه رویم ایستاد

این قدر نزدیك که داغي نفس هاي عصبي اش صورتم را میسوزاند

دلم میخواست سرم را به سینه اش بفشارم و همه چیز را اعتراف کنم

ناله کنم و فریاد بزنم : آراز کمکم کن

در حالي که فکش را هنوز روي هم میفشرد به سختي پرسید:

_ تو رفتي دنبالش که بیاریش بیمارستان؟

_ آره

رمان بازار
romanbazar.ir

نفهميدم چرا مدام خشمگين تر ميشد

_ خونش كجاست؟

_ همين نزديك هاي بيمارستان؟

_تو در گيري زخمي شده؟ وقتي تو ديديش سالم بود، آره؟

اما اين بار كه جوابش را با آره دادم جواب او يك سيلي شد و درست روي سمت راست صورتم خانه كرد و سوزاندم

وحشت زده دستم را روي جاي سيلي گذاشتم و چند قدم عقب رفتم

صدايش در مغزم پيچيد

همان روز كه براي يك سيلي به من قصد نابودي خودش را داشت!!

نه! اين آراز من نبود!

اين مرد شكست خورده و مدام دروغ شنيده اي بود زاده دست هاي خودم

صدايش ميلرزيد چشم هايش پر از اشك شده بود

_ تا آخر دنيا دروغ بگو آرام، منم خر ، منم نفهم

نميتونم وادارت كنم راست بگي

نميتونم

چون هر غلطي كردم كه نترسي و بگي نشد

رمان بازار
romanbazar.ir

چون هرچي بهت احترام گذا شتم و چ شم هامو ب ستم رو همه چي و فر صت دادم نشد

نميتونم مجبورت كنم بگي تو اون خونه اون موقع شب با يه م شت مامور چي كار ميكردي

نه! فكر نكن تعقيبت كردم

اينقدر اين روزها گرفتار دروغ و فيلم بازي كردني كه يادت رفته اون ســاعت شب به بعد محافظ داري

بعد راست راست جلوي اون مرتيكه به شوهرت وا ميسي و دروغ ميگي

چه سر و سري با اون يارو داري هم نميخوام بپرسم اينبار خودم ميفهمم

اين قدر شوكه شده بودم كه حتي توان اشك ريختن نداشتم

جاي سيلي اش ميسوخت

اما قلبم بيشتر...

***

٤٨ ساعت زير يك سقف بدون هيچ كلمه اى سپرى شد

هردويمان را در خانه حبس كرده بود

تمام مدت در كتابخانه بود

تلفن هاي شركت و شروين را جواب نميداد

رمان بازار
romanbazar.ir

براي شروين پيام فرستادم كه اوضاع خوب نيست

ميدانستم ميتواند مثل هميشه كمكم كند

هرچند كه خودش چند روزي ميشـــد كه درگير عفونت زخم هاي جراحي اش بود و حال خوبي نداشت اما يك ساعت طول نكشيد كه آمد

در را كه باز كردم با ديدنش مثل كودكي آغوشـــش را با ولع براي گريه هايم بلعيدم

صورتم را با دستهايش مقابل صورتش گرفت

هنوز جاي انگشت هايش روي صورتم خودنمايي ميكرد

شروين محكم به صورتش زد

_ خدا مرگم بده ، دست روت بلند كرده ؟ باز وحشي شده خاك تو سر؟

اشك هايم شدت گرفت، ميترسيدم آراز صدايم را از اتاق بشنود آرام گفتم:

_ ديوونه اش كردم

شري تو رو خدا يه كاري كن

۲ روزه حرف نميزنه باهام

رو سري و كيفش را با همان حالت خاص ظريف خودش گوشه اي انداخت و با اشاره گفت:

_ بزار ببينم دردش چيه، كجاست؟

بازويش را گرفتم و كشيدم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نه الان نرو ، وايسا بهت بگم چي شده

با حرص گفت:

_ جون به سرم كردي، خوب تو كه ميدوني درست حرف بزن ببينم

درمانده بودم روي پله با درماندگي نشستم و سرم را ميان دستانم فشردم

_ من بهش دروغ گفتم، اونم فهميد

كنارم نشست و نوازشم كرد

_ كارت بد بوده دليلشم هرچي كه بوده

ولي اين الدنگ حق نداره تا تقي به توقي ميخوره دست روت بلند كنه

مگه عهد قاجاره؟ مرتيكه خر

_ اين طوري نيست، گفتم كه ديوونش كردم

_ وا مگه مرض داري خوب؟؟

كاش ميتوانستم بگويم ! به صورت مهربانش خيره شدم اين موجود اصلا براي ياري خلق شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

با همه ظرافتش قدرت حمايت بالايي داشت
اصلا خدا در آفرينشش خيلي هنرمندانه حس همدردي را تعبيه كرده بود
خوا ستم دهن بگشايم كه با صداي جيغ لولاي در دوباره قفل راز مگو بر لب زدم
هر دو سمت صدا برگشتيم
هنوز ذره اي از خشم و دلخوري اش كم نشده بود دستي بين موهاي پريشانش كشيد و در جواب سلام شري بي اهميت در حالي كه سمت آشپزخانه ميرفت گفت:

_ مرخصي دادم چون مريض بودي نه اينكه راه بيوفتي ددر دودور

شري با حرص دنبالش سمت آشپزخانه راه افتاد
_ هي يارو! عليك سلام
دنبال ددر دودور بودم خونه تو نميومدم
اين جا رو كردي بيت الاحزان والا دل سنگم اينجا ميپوسه

ليوان آبي سر كشيد و با يك ابروي بالا انداخته به شري خيره شد

_ زياد سـرخاب سـفيداب كردي بهت نميخوره اصـلا مريض باشـي، ميري شركت همين الان ! كلي كار عقب افتاده داريم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ جناب خزان بيك چي؟ كي تشريف فرما ميشن؟

_ هر وقت صلاح دونست

_ ميشه دقيق بدونم حكومت نظامي كي تموم ميشه؟

آرام به سينه شري زد و از آشپزخانه خارج شد و گفت:

_ تو كاري كه بهت مربوط نيست دخالت نكن ، خوش اومدي

از كنارم طوري رد شد كه انگار نامرئي بودم و اصلا مرا نديد

شري باز هم دنبالش دويد

_ آهاي وا سا ببينم من گوشت رو دست گربه بسپارم برم؟ به خدا ميرم الان به باباش زنگ ميزنم بياد از دست توي جلاد نجاتش بده

اين خره كه واساده كتك خورده به كسي نگفته من كه خر نيستم از اون سيبيل و گردن كلفتتم نميترسم

بيشعور بي غيرت آدم دست رو زن يه وجبيش بلند ميكنه؟

خاك تو سرت كه لياقتشو نداشتي اصلا همين الان با خودم ميبرمش

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار منتظر بود آخرین جمله شـری را بشـنود سـمتش که برگشـت و خیز برداشت

شري چنان وحشت کرده بود که سمت انتهاي سالن دويد

اما آراز دنبالش نکرد فقط با خشم فرو خورده اي گفت:

_ بيا برو تا نزدم ناقصت نکردم

همان طور که پشت کنسول پناه گرفته بود گفت:

_ مگه کاري جز زدن بلدي ؟ الهي خير نبيني آراز

چشمهايش را بست و پوف محکمي از دهانش خارج کرد

_ شري اصلا اعصاب تو يکي رو ندارم دارم مراعات حالتو ميکنم بيا و برو منو سگ تر از اين نکن

_ ماشالا ماشالا خوبه قبول داري سگي ، اونم از نوع هارش

مطمئن بودم اينبار حتما بلايي سر شري مي آورد

سـمتش که رفت سـريع خودم را جلو انداختم و با دو دسـت کوچکم دسـتان مردانه اش را گرفتم

_ آراز تو رو خدا، من ازش خواهش کردم بياد

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم شکست که به جاي نگاه کردن به من سرش را آن قدر بالا برد که به سقف خیره شود

تا این حد برایش منزجر کننده شده بودم؟!

د ستانش را از ح صار ضعیف د ستانم بیرون ک شید دوباره راه اتاق را در پیش گرفت

بي اختیار روي زانو به زمین افتادم

سرم آن قدر پایین بود که میان شانه ام گم شده بود

قطرات اشکم با سرعت روي سنگ فرش سالن میریخت ناله کردم

_ آراز

جواب نداد

اینبار با التماس نامش را صدا زدم

_ آرا...از

صدایي نیامد اما توقف کرد ثابت ایستاد

_ غلط کردم!

همینو میخواستي؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ناله ميكردم هق هق ميزدم و جملاتم از قلب سوخته ام بيرون مي آمد

_ غلط كردم راضي شدي؟ غلط كردم،

داري منو ميكشي

انگار يكهو دچار شوك شد چنان با سرعت سمتم آمد كه شري هم ترسيد و براي حفاظتم سوي من قدم برداشت

خم شد و شانه هاي كوچكم را محكم گرفت و با يك حركت سريع و عصبي بلندم كرد انگار گردنم فلج شده بود و قدرت بالا نگه داشتن سرم را نداشت

شانه ام را تكان داد و با خشم گفت:

_ نميخوام بگي غلط كردم

ميخوام ديگه غلط نكني

در مقابل كسي كه عاشقانه مي پرستيدمش خرد شده بودم

هق هق امانم را بريده بود

فرياد زد

_ منو نگاه كن

نميتوانستم قدرتش را نداشتم بلند تر فرياد زد

_ گفتم نگام كن، ببين چي از يه مرد باقي گذاشتي؟

تو منو پيش خودم ، غرورم ، غيرتم زير سوال بردي

رمان بازار
romanbazar.ir

نميدانم چرا در همان حال خراب و اوج عصبانيتش دستش را روي جاي سيلي که دو روز قبل روي صورتم نواخته بود گذاشت و شروع به نوازشش کرد

سرم را در سينه اش فشردم و دستانم را دور کمرش محکم حلقه کردم

بغلم نکرد نوازشم نکرد

اما تا همين حد که اجازه داد سرم در سينه اش باشد برايم کافي بود

با صداي دردمند ناليدم

_ ديگه نميزارم ناراحت شي

ديگه هيچ کاري نميکنم هيچ جا نميرم، با خودت ميام شـــرکت با خودت بر ميگردم خونه

فقط باورم کن من اگه دروغ گفتم محض خوشي و عوضي بودنم نبود

مرا از آغوشش کند

باز هم نگاهم نکرد

با سر انگشتانش گوشه چشمانش را فشرد چنان کودکي منتظر عفو پدر به او چشم دوخته بودم

تلفن شـــري چند باري زنگ خورده بود و اينبار که صـــدايش در آمد آراز با عصبانيت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ اون لامصب رو يا خفه كن يا جواب بده

شري با ترس و مظلومانه گفت:

_ شاينا‌ست حتما نگرانم شده

_ ميدوني اون بچه حساسه ، جواب بده

نميدانم چرا در آن لحظات به همه حسادت ميكردم

چون براي آراز نامهم شـــده بودم به هرچيز و هركس كه اهميت ميداد انگار خاري در قلبم فرو ميرفت

اما باور آنچه كه ميشنيديم براي هر سه محال بود

شري روي زمين نشست و گريست

آراز دستش را روي ديوار تكيه زد سر بر دستش گذاشت

من همانجا بي حركت ايستاده بودم و يكبار ديگر آنچه را شنيدم محض باور در ذهنم مرور ميكردم

و چه قدر بي رحم شـده بودم كه در عوض سـوگ عزاي از دسـت دادن خواهر براي آراز و بي مادري براي شاينا

نگران حضور سوشا در مراسم مادرش بودم!

رمان بازار
romanbazar.ir

***

چشمانم براي قطره اي اشك ياري ام نكرد!

ميان جمعيت سياه پوش و چشم به قبر دوخته چنان مجانين دچار هراس فقط سر چرخاندم

و نگراني حضور سوشا و آسيب ديدن آراز لحظه ای آرامم نگذاشت

فراموش كرده بودم مردي كه خواهرش در آسايشگاه خودكشي كرده است چه قدر به حمايت همسرش نياز دارد

با پشت دست عرق پيشاني اش را خشك كرد

چشمانش از فرط گريه جمع شده بود و كل صورتش سرخ بود

مامان يواشكي بازويم را فشار داد

_ دختر مثلا خواهر شوهرت مرده چرا عين مجسمه اين جا وا سادي با كسي يك كلمه حرف نميزني

همه نگاهم به آراز بود كه سعي ميكرد در مقابل كارمند ها و شركايش و دوستان و فاميل سرپا بماند و كمر خميده اش را راست نگه دارد

مردي با يك كلاه نقابدار كه پشتش به من بود

در حال نزديك شدن به آراز بود

كه متوجه لنگ زدنش شدم

پلكي زدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

هیکل سوشا!

وحشت همه وجودم را محاصره کرد

خدایا به من نیرو بده

همه قدرتم در پاهایم جمع شد

در حالي که نامش را فریاد زدم سمتش دویدم

_ آرا.....اااز

قبل از رسیدن مرد خودم را جلوي آراز انداختم

جمعیت به من خیره شده بودند و من به مردي که حالا مطمئن شده بودم سوشا نیست!

نفس نفس میزدم

آراز نگران دستم را گرفت

_ حالت خوبه؟ عزیزم چرا یخ کردي؟

گره بغض طلسم شده ام با همین یك عزیزم گفتنش شکست

و سر بر تکیه گاه سینه اش گذاشتم و آواي درد سر دادم...

حال نوازشش هایش مرهمي بود براي زخم عمیق قلبم

رمان بازار
romanbazar.ir

قسمت چهل و سوم

همیشه آن چیزی که به درد نمیخورد را در انباری خانه نگه نمیداری

گاهي هم هـمان چيزي که روزگاري هـمه چيزت بود را لا به لاي به درد نخورهاي انباري پنهان ميکني

چرا که نه دل رويارويي و هر روز ديدنش را داري نه توان دور انداختنش

درست مثل ساز يك نوازنده که دست هايش رعشه گرفته است و ديگر قدرت نواختن ندارد

اما هنوز نواختن بزرگترين دل گرمي اش است...

و من امروز در هزارتويِ پستوی مغز و قلبم چه قدر چون اين ساز مخفي کرده دارم

لابه لاي همه خاطرات مغشوش ذهنم

چه قدر عزيز ، پنهان کرده ام!

وطنم ! خانواده ام! هويتم!

و عشقم...

بيســت و دو شــب تا رســيدن به خاك کشــورم لحظه به لحظه همراه دخترکم سختي کشيده ايم

و فقط چند ســاعت باقي مانده اســت که اين اتوب*و*س لعنتي زوار در رفته جان بکند و حالا بعد از رسيدن به وطنم مرا به شهرم هم برساند

رمان بازار
romanbazar.ir

زن روستايي صندلي جلو با نان سنتي و گردو و پنير براي حانا لقمه درست كرده است

دخترم كه به سختي زبانش را ميفهد خودش را در آغوشم جمع ميكند نوازشش ميكنم

_ دخترم، خانوم واسه شما اينو درست كرده ، بگير و تشكر كن

خودش را بيشتر در آغوشم جمع ميكند

_ ددي گفته از غريبه ها نبايد چيزي گرفت

۱ ماه گذ شته ا ست و حتي يك روز بي نام و خاطره آن مردِ حكمِ پدر بر حاناى من نگذشته است!

زن با يك لبخند دوستانه موهاي حانا را نوازش كرد و رو به من پرسيد:

_ خارجكي هستين؟ از غربت اومدي؟

بغض كردم!

من و دخترم خارجي بوديم

خارج! ما از ذهن و ها رابطه ها خارج شده بوديم

رمان بازار
romanbazar.ir

و اما غربت!

خدایا نکند در سرزمین خودم حالا غریب تر از غربت شده باشم...

***

يك ساعتي ميشد كه سرش را روی پايم گذاشته بود و بالاخره خوابش برد

به صورت خسته و مردانه اش خيره شدم

غبار غم روي همه وجودش نشسته بود

گوشه لبش را در خواب گاز ميگرفت ميدانستم خواب راحتي ندارد

تمام روز در قبرستان مقاومت كرده بود

شري آرام سيني چاي را روي ميز گذاشت و با اشاره گفت:

با خرما بخور ضعف نكني

با غصه به آراز غرق خواب چشم دوخت وگفت:

_ بميرم براش هيچي ام نخورد؟

با بغض و آرام گفتم:

_ چند تا لقمه به زور و قسم من

گفت بيدار شم ميخورم الان ميل ندارم

شري سر تاسف تكان داد و گفت:

_ شاينا هم وضعيتش خوب نيست،

رمان بازار
romanbazar.ir

اين كه عزيزت بميره يه درده ولي اينكه خودكشي كنه هزار تا درد

_ نميدونم چرا اينكارو كرده ؟!

آراز و شاينا كه يك روز در ميون بهش سر ميزدن ميگفتن رو به بهبوده وضعيتش

شري آهي كشيد و گفت:

_ ناراحتي اعصـــاب داشـــت دســـت خودش كه نبود اون بدبختم كم ســـختي نكشيده بود

الانم تو رو خدا محكم كنار آراز باش نزار عصبي بشه و فكر و خيال به مصيبت هاش اضافه شه

در دلم ناليدم

(كاش ميتوانستم كاش!)

آن روزها آراز چنان كودك كم حرفي شده بود كه در هر وضعيتي به من پناه مي آورد

و در آغوشم آرام ميشد

خودش هر روز شاينا را به مطب روانشناس ميبرد

آن روز شركت تا حدي شلوغ بود كه شري از صبح وقت هيچ كاري نداشت، تماس هاي پي در پي شارو شروع شده بود

خواسته اش دسترسي به كامپيوتر شخصي آراز بود

رمان بازار
romanbazar.ir

طبق دستورش يك فايل كپي از هارد اصلي آراز گرفتم
و با پيك به آدرسي كه ميدانستم موقت است فرستادم

چند ساعت بعد مجدد تماس گرفت
_ روز شما خوش ليدي

از صدايش و كلماتش حالم بهم ميخورد
_ كارتو بگو

_ تو خيلي باهوش و فوق العاده اي همه كارهات بي نقصه

_ ديگه چي ميخواي؟ كي گورتو گم ميكني؟

_ من كه از اول گفتم جز يه كانتينر داروي ماماني كه شـوهرت از سـر لجبازي
ازم دريغ كرده
چيزي نميخوام يه حكم ترخيص واسه داروها ايميل ميكنن
امضاشوازش بگير
اين هفته آخرين فرصت من براي دستيابي به داروهاست

_ من چه طور از آراز امضا بگيرم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

تو ديوانه شدي؟

اون ميفهمه ! محاله قبول كنه

زهر خند چندش آورش بيشتر مضطربم كرد

_ اين ديگه هنر خودته . هرچند كه شـرايط و امكانات رو خوب واسـت جور كردم

اون الان عزادار خواهرشه

و درگير درمان خواهر زاده عمليش

راستي يه راهنمايي واست دارم، بزار تو كارتابل روزانه اون شروين اوا خواهر آراز چشم بسته امضاش ميكنه

منتظر خبرتم

ميسيز خزان بيك عزيز

صـداي بوق بعد از قطع تماس دقيقا همانند يك پتك بر فرق سـرم فرود مي آيد...

نيم ساعت پس از رسيدن من به خانه آراز هم آمد

با ديدنم بعد از جواب سلام سريع پرسيد:

_ كي رسوندت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از روزي كه سوييچ ماشين را گرفته بود نگران اذيت شدنم در مسير بود

دستش را گرفتم و چشمانم را فشردم و با لبخند گفتم:

_ با پا جوني هام اومدم

با كلافگي پوفي كشيد و گفت:

_ شري مرده؟

اخم كردم و گفتم:

_ اي آقا مگه قرار نبود بد اخلاقي رو پشت در خونه چال كني بعد بياي تو

يك لبخند كمرنگ روي لب هايش جان گرفت

كمي مرا به خودش نزديك كرد و پيشاني ام را ب*و*سيد

خواستم آرام شوم

خوا ستم در آغو شش بودن و دا شتنش را ج شن بگيرم كه با ياد آوري خوا سته شارو

بغض بالا آوردم ...

نوازشم كرد

_ هيس آروم باش خانومم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ تو منو بخشيدي؟

سكوت كرد و

به جاي پاسخ سوالم مرا بيشتر به سينه اش فشرد
آنقدر دوستم داشت
آنقدر عاشق بود كه با همه ناراحتي و دلخوري اش از من
باز چشم هايش را در مقابل خطاهايم بسته بود!

آن شب وقتي دكمه هاي پيراهنش را باز كرد و مشغول تعويض لباسش بود
طور ديگري با جاي گلوله و چاقوهاي تنش نگاه كردم
عميق تر به عمق زخم هايش خيره شدم
ميدانستم زخم هاي قلبش بيشتر و عميق تر است
اين مرد ديگر جايي براي زخم خوردن نداشت
تواني براى ترميم زخم جديد نداشت
شارو داروها را براي چه ميخواست؟
قاچاق ؟
يا ساخت مواد مخدر صنعتي؟!

اگر شارو مواد نميساخت مگر جلوي اعتياد گرفته ميشد؟
يا با يك كانتينر دارو ميشد تمام بيماري هاي جهان را ريشه كن كرد؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

اما با يك سوشا ميشد مرد مرا از پاي در آورد!
يك سوشا براي نابودي زندگي من كافي بود!

وجدانم را خفه كردم و كاش ميدانستم تنها ناجي يك انسان فقط ندای وجدانش است و بس...

آن شب تا نزديك هاي سحر بيدار بود
لحظه اي از آغوشش جدايم نكرد
از داشتن يكديگر سيراب شديم و چندي بعد تشنه تر!
اين طبيعت عشق بود
هنوز بيدار بودم
با صداي اذان صبح بي اختيار چشمانم باراني شد
خدا قصد حرف زدن با من را داشت
خدا مهربان بود و ميخواست نجاتم دهد
اما من فقط زير لب ناله كردم
_ مجبورم، خدا جونم ببخش مجبورم

***

تمام طول مسير رسيدن به شركت ذهنم مشغول آن حكم ترخيص لعنتي بود

رمان بازار
romanbazar.ir

آراز حين رانندگي ماهرانه گونه ام را مدام نوازش ميكرد و من بي اختيار مثل يك گربه عاشق نوازش سرم روي دستش ميخوابيد

پشت چراغ قرمز وقتي كودكي براي فروش گل به شيشه زد
شيشه را كه پاييين آورد
با لبخند گفت:
_ بله خانوم خوشگله

همين يك كلمه روي صورت سياه و نشسته دخترك لبخند نشاند
_ عمو واسه خانومت گل نميخوي

به من نگاه كرد و گفت: خانومم خودش گله آخه

_ حالا يه دونه بخر

هنوز به من چشم دوخته بود
_ همه گل هاي دنيا هم كمشه

خواستم زجه بزنم : نگو نگو، من نالايق را بيشتر شرمنده نكن

رمان بازار
romanbazar.ir

چند اسـکناس درشــت به دخترك داد و يك شـاخه گل از ميان گل هايش جدا كرد

كودك با ذوق گفت: عمو اين پول همه گل هامه

_ تو پول يكيشو بزار تو اون جيبت كه دخلته
بقيه اش هم مال خودت
برو يه ساندويچ دوبل گنده بخور راستي جاي منم يك گاز بزن

چشمكش خنده به لب من و كودك آورد
چراغ سبز شد و حين حركت گل را روي پايم گذاشت
برداشتمش و بوييدمش
_ ممنونم
_ ميدوني آرام جانمي ؟

با سر جواب مثبت دادم اما جمله بعدي اش
بار ديگر وجدانم را به صدا در آورد

_پس اگه تو نا آرومم كني عند نامرديه

رمان بازار
romanbazar.ir

و من تا کجا و چه حد نامرد شده بودم؟!

***

د ستهايم طوري شروع به لرزيدن کرده بود که هر بيننده اي را متوجه وخامت حالم ميکرد

شري در حال بحث با تلفن با کارتابل هر روز صبح سمت اتاق آراز ميرفت

کيفم را بردا شتم و قهوه اي که برايم ريخته بود را نيمه رها کردم و جلويش سد شدم

_ شري ميشه من ببرم؟

چشم هايش را گرد کرد و بعد از قطع تلفن گفت:

-باز قهرين؟ اين چه رنگ و روييه؟ چرا يکاری ميکني که بعدش مجبور شـــي بري منت مير غصب رو بکشي

" منو ببخش ، منو به خاطر نيرنگم در مقابل اينهمه زلالي و رفاقتت ببخش"

_ از دلش در ميارم يکم تنها باشيم لطفا!

کارتابل را آرام به سينه ام زد و من دو دستي و محکم نگهش داشتم

_ ٤ تا ماچ و قربون صدقه بزار لاش تحويلش بده خر ميشه

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زد و بدون اينكه حتي ذره اي به من شك كند به اتاقش رفت

خيالم كه راحت شد كارتابل را روي ميز گذاشتم

آرام حكم ترخيص را از كيفم بيرون كشيدم و لا به لاي كاغذها جاي دادم

هر لحظه لرزش دست هايم بيشتر ميشد

چند نفس عميق پي در پي كشيدم

اما كاملا بي فايده بود

قرار باخته بودم و يك بيقرار محض شده بودم

وارد اتاق كه شدم خودم از لبخند تصنعي ام شرم كردم و حالم بهم خورد

با كامپيوترش مشغول بود كارتابل را جلويش گذاشتم و خودم پشت سرش رفتم

دستانم را از پشت دور گردنش حلقه كردم

نوازش و ب*و* سيدن را بهانه كردم كه صورتم را از روبه رو نبيند و نفهمد اين رنگ رخسار خبر از چه سر درون وحشتناكي ميدهد

شانه هايش را كه ماساژ ميدادم پشت دستم را ب*و*سيد

كارتابل را باز كرد

همين يك لحظه كافي بود تا يك مرتبه يخ كنم

سرم را روي شانه اش گذاشتم

خدايا مرا ببخش

رمان بازار
romanbazar.ir

گردنش را طولاني ب*و*سيدم
خنديد و صداي خنده اش را از حنجره اش واضح تر شنيدم
_هر روز صبح ميشه شما كارتابل رو بياري؟

صدايش آهنگ خاصي داشت
ب*و*سه بعد عميق تر
امضا پشت امضا

به حكم ترخيص كه رسيد قلبم در حال توقف بود
سرم را جلوي صورتش بردم لب هايش را اسير كردم
يك لحظه چشمانش در چشمانم تلاقي كرد
با اين همه صلابت چه قدر اين چشمها معصوم بود

_ اي جون، امروز جاي غر غرها شري چه ضيافتی به پا شده

امضا كرد !

مرا روي پايش نشاند
شعر خواند نوازشم كرد
و من فقط براي همه خوبي هايش افسوس خوردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابل آينه دستشويي به تصوير خودم و برگه اي كه با هزار مكر امضايش را از عشق زندگي ام گرفته بودم خيره شدم

بايد هق هق سر ميدادم

دستم را جلوي دهانم گرفتم

همه وجودم

سرزنشم ميكرد

انگار در حال خفه كردن خودم بودم

دستم را جلوي دهانم بيشتر ميفشردم و اشك هايم پي در پي فرو ميريختن

نه! خالي نميشدم

مشت بر سرم ميكوبيدم نه يكبار!

بي صدا زجه زدم گريستم،

بدون اينكه كسي بفهمد و بي خبر از شركت خارج شدم با شارو تماس گرفتم

بوق اول تمام نشده جواب داد:

_ شيري يا روباه مادام؟

_ من الان فقط يه شغال عوضي ام كه توي گرگ كثافت رو تحمل ميكنم

با صداي بلند خنديد

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پس انجام دادي؟

بده به اون موتوري رو به روت كنار دكه روزنامه فروشي

بيني ام را بالا كشيدم

ـ ببين آشغال، گورتو از زندگيم گم ميكني به همه قولات عمل ميكني قسم ميخورم باز پاپي ما شي نابودت كنم

چندش آور تر خنديد

ـ واي واي نگو ميترسم،

من ديگه چيزي ازتون نميخوام،

چيزي نداريد كه بخوام

روز خوش

***

از بهترين روزهاي زندگي ام با دستان خودم جهنمي ساخته بودم كه جز خودم كسي سوختن و نابودي زندگي ام را حس نميكرد

آن چند روز لعنتي

از شدت فشار عصبي ريزش موي شديد گرفته بودم

صبح كه بيدار ميشديم آراز از ديدن آن حجم موي روي بالش سفيد به شدت ابراز نگراني ميكرد

فشارم دائم پايين بود

رمان بازار
romanbazar.ir

از محبت هایش فرار میکردم شرم داشتم
از آراز از شري حتي از تصوير خودم در آينه
فراري بودم،

بالاخره شد آنچه که نباید میشد
همه چیز در عرض چند ساعت از بین رفت
زندگي ام در مقابل چشمانم تکه تکه میشد
لال شده بودم
مامور ها شرکت را زیر و رو کردند
وحشت همه کارمندها!
آراز سکوت کرده و بهت زده

روي زانو زمین افتادم
سرش را چرخاند
نمیدانست تمام این نابودي توسط امین و شریك زندگي اش صورت گرفته
است
سریع سمتم. دوید بلندم کرد
تن صداي خس دارش هنوز قوي بود
_ آرام جانم من هیچ اشتباهي نکردم تهمته پاپوشه
خودتو اذیت نکن

رمان بازار
romanbazar.ir

شري تازه از راه رسيده است

هراسان اين طرف و آن طرف ميدود

اينبار صداي آراز به وضوح ميلرزد

_ امضاي منه پاي اون حكم ترخيص

چي شده شری؟ فقط تو بگو چي شده

شري بر سرش ميزند

دستبند فلزي مقابل چشمانم دستان عشقم را اسير ميكند

سرش را بالا مي آورد نگاهم ميكند

_ به خدا من كاري نكردم آرام

بايد حرف بزنم !

نه گ*ن*ا*ه او نيست!

بايد خودم را معرفي كنم

انگار سوار چرخ و فلك با دور تند شده ام

تمام ميشود!

دنيا تمام ميشود چشمانم سياه ميشود و

پست ترين زن كره خاكي سقوط ميكند...

رمان بازار
romanbazar.ir

قسمت چهل و چهارم

"هر آدمی بالاخره یه روزی به چیزی یا کسی که ترک کرده برمیگرده !
نه اینکه بخواد دوباره به دستش بیاره،
نه اینکه بخواد دوباره داشته باشدش
یا اینکه دوباره باهاش باشه،
نه ...
اشک هایی هست که باید ریخته بشه،
ممکنه چند روز بعد ...
ممکنه سال ها بعد ...
ولی بالاخره هر آدمی یه روزی میاد سراغ اشک های به تعویق افتادش ... "

چه قدر اشك بدهكارم به خاكم !
به كوچه به آجر آجر خانه پدری
به دلي كه در اين سرزمين زنده به گورش كردم و رفتم!

اين نواي قرآن
پارچه هاي مشكي كه تن كوچه كرده اند
با من چه حرفي دارند؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

حانا خودش را به من بيشتر ميچسباند

_ مامي اينجا رو دوست ندارم

انگار خبر بد را ديوار هاي كوچه براي قلب دردانه ام قصه كرده اند!

در خانه باز است و جمعيت در حال رفت و آمد پشت يك ديوار پنهان ميشوم

قلبم فلج شده است

نه محال است!

خبر بد ديگري در راه نيست!

بس است

من جيره مصيبتم را از روزگار چند برابر حدم دريافت كرده ام...

يك صداي آشنا!

سر ميچرخانم پسر عمه ام سياهپوش مشغول صحبت با تلفنش است

حانا به پايم ميزند

_ مامي چرا گايم شديم؟

بغض كردم

آري دخترکم قايم شده ام

رمان بازار
romanbazar.ir

من از همه دردهاي دنيا قايم شده ام پناه گرفته ام

چرا چشمانم را روي اعلاميه ترحيم بسته ام!

مراسم هفتم پدري دلسوز و مهربان...

هفت روز دير كرده ام؟!

فقط هفت روز؟!

مثل كسـي كه غرق خواب باشـد و يكهو يكي محكم تكانش دهد و از خواب بپرد

ناله ميزنم

_ بابا....

روي زمين ميافتم كف دستانم به آسفالت ميخورد و زخمي ميشود

يتيم شده ام

و مثل يك يتيم گريه سر ميدهم

دخترکم با وحشت ميان گريه التماس ميكند

_ ماما گريه نكن

ددي كه ديگه نيست تو رو بزنه

گريه نكن

مامي پليز

رمان بازار
romanbazar.ir

محکم بغلش میکنم

_ این تاوان بي پدر کردن تو بود منم بي پدر شدم

بي پدر شدم

طفل معصوم فقط گریه میکند و التماسم میکند

دلم میخواست خودم را هرچه سریعتر به آغوش مادر عزادارم برسانم

با چه رویي میرفتم؟

چه داشتم که بگویم؟

پدرم سرطان داشت و من این را میدانستم و رفتم

من چه رویي براي آمدن داشتم؟!

دستم را روي زانوانم گذاشتم و به سختي بلند شدم

عزمم را جزم کردم

میروم!

حتي اگر نصیبم سیلي شود

حتي اگر مرا از خونه بیرون برانند میروم!

همین یك لحظه دیدن مادرم

و گرماي خانه را حس کردن کافي است

دخترم را بغل کردم

چند قدم برداشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

در خانه باز بود

قامتي سياه پوش وجودم را لرزاند

مادرم را در آغوش کشیده بود و مادرم سر بر سینه اش

هق هق سر میداد

_ ديدي سايه سرم رفت

ديدي بي کس شدم مادر!

صدایش قلبم را به رعشه مي اندازد

زخم صدایش مرا به جنون میرساند

_ قربونت برم نگو مامان جان آرازت مرده مگه بي کس شي

دستم را جلوي دهانم میگیرم که صداي هق هقم

وجودم را فاش نکند

دوباره بر میگردم و پشت دیوار پناه میگیرم

خدایا شکرت!

من در اوج عزا و مصیبت

رمان بازار
romanbazar.ir

خدا را براي ديدن اين مرد شكر ميكنم؟

همه وحشتم مردن و دوباره ندیدنش بود!

به صورت دخترم خیره میشوم
لبش را گاز میگیرد
و این تصویر به من قدرت میدهد که
امانت را باید به صاحبش برگردانم
قدمي محكم بر ميدارم

دستان ظريف زنانه اي با لاك هاي براق دور بازويش حلقه ميشود
_عزيزم من برم تو امشب اينجا ميموني؟!

در حالي كه كمر مامان را ماساژ ميدهد و مامان به او تكيه زده است
بيني اش را بالا ميكشد
چه قدر صورتش عوض شده است
مدل ريش و سبيلش فرق كرده است
موهايش چرا تا اين حد كوتاه شده است!!

_ برو من اينجام،
آروم برون

رمان بازار
romanbazar.ir

زنانه خرج ميكند براي مردي كه روزگاري از آن من بود و بس

_ چشم فدات شم

فردا بهم زنگ بزن

زن دست مادرم را ميفشرد

_ بازم تسليت ميگم حاج خانوم

اين پسرت داغون ميشه تو رو خدا زياد بي تابي نكن

ديگه غم نبيني

دست خداحافظي به هم ميدهند دستانش در دست آراز قفل شده است و من حتي قدرت پلك زدن ندارم

بايد بروم

بايد دور شوم

بايد فرار كنم

***

رمان بازار
romanbazar.ir

خنكي قطرات آب روي صورتم مرا از اعماق سياهي بيرون ميكشد

صداي شري كمي قوت قلب ميشود

_ آرام جونم عزيز دلم

چشـــمانم را كه باز ميكنم با رويارويي دوباره شـــركت بهم ريخته و ياد آوري آنچه چندي پيش بر ما گذشت ناله سر ميدهم

_ آرازو بردن؟ آراز منو بردن

صورت شري غرق اشك است

_ تو رو به من سپرده

تو رو خدا سر پا شو بريم سراغش

ببينه خوبي قدرت ميگيره واسه نجات خودش

صداي گريه هايم وسعت دردم را فرياد ميزند

_ خدا لعنتم كنه

واي خدا

واي خدا

من آرازو نابود كردم

از جايم به سختي بلند شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

دست شري را گرفتم

_ شري پاشو پاشو منو ببر اونجا

من بايد بگم من بايد حرف بزنم

شري مبهوت فقط نگاهم ميكرد

_ دختر بيا بشين حالت بده

من بايد برم سراغ آراز

اهميت ندادم سمت در رفتم، بايد ميرفتم

همين كه سينه ستبر پدر را در چهار چوب در ديدم مكث كردم از را ه نر سيده شروع كرد

_ دخترمو سپردم به اين مرتيكه قاچاقچي

خلافكار

از اولش ميدونستم اين آدم يه كاسه اي زير نيم كاسشه

بابا جون غصه نخور طلاقتو

ميگيرم بيچاره اش ميكنم

تاب نياوردم دستم را روي گوشهايم گذاشتم و پي در پي فرياد كشيدم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ بسسسه

بسههههه

آراز من خلافکار نیست

بسه

شري بغلم کرد

_ آقاي فروغي الان چه وقته اين حرفاست حال و روز دختر رو نميبيني

پدر دستش را به علامت تهديد در هوا تکان داد

_ دهنتو ببند

بيچارتون ميکنم

همتون رو بيچاره ميکنم بايد تقاص بدين

تحمل آن جو برايم از مرگ بدتر شده بود

کيفم را برداشتم و از در بيرون دويدم با آخرين سرعت

پدر نفس کم آورد نيمه راه ايستاد اما شري آنقدر دويد تا وسط خيابان اصلي به

من رسيد

شانه هايم را محکم گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_ آرام چته ميخواي خودتو بكشي ميخواي آراز بيشتر عذاب بكشه

ضجه زدم

_ كار من بود! من اون حكم ترخيص رو تو كارتابلي كه تو بهم دادي گذاشتم

من آرازو به اين روز انداختم

وحشت زده يك قدم عقب رفت

_ چي چرت و پرت ميگي

خودم را به پياده رو رساندم

و روي يك پله نفس نفس زنان افتادم

سرم پايين بود اشك هايم بند نمي آمدند

_ شارو تهديدم كرد همه چي زير سر اون بود تهديد كرد آراز رو ميكشه

گفت فقط يه كانتينر دارو ميخواد

محكم بر سرش كوبيد

_ واي واي تو چي كار كردي؟؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ميدوني داروها چي بودن؟

ميدوني اونا رو به يه سازنده مواد مخدر داده با اسم و رسم آراز و بعد اون لابراتوار رو حتما خودش لو داده

واي شارو نابودش كرد

سرم را چند بار به ديوار زدم

_ اي خدا!

شري من بايد برم بگم ، بايد من برم زندان

يك ساعت تمام در سكوت روي آن پله گوشه خيابان نشستيم

حتي ديگر قدرت اشك ريختن نداشتيم

شري به خيابان چشم دوخته بود

انگار در حفره مغزش چيزي در حال رسوخ بود

يكهو دستم را گرفت

_ پاشو برو خونه خرابكاري بيشتر از اين نكن من درستش ميكنم

درمانده ناليدم

_ چه طور؟ اصلا مگه ميشه؟

براي اون جرم حداقل ۱۰ سال حبس ميبرن

از جايش بلند شد به آسمان خيره شد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ انگار قراره بارون بياد

_ شري با توام! چي ميگي؟

لبخند زد

لبخندي كه تا ابد مثل يك قاب زينتي در ذهنم ثبت شد

_ آراز بر ميگرده فقط يه امروز صبور باش و مهر سكوت بزن دهنت حرفهايي
كه به من گفتي هيچ جا نگو
نه به آراز و نه حتي ديگه پيش خودت تكرار كن

با اصرار شري به خانه مادر رفتم
عزاي عمومي اعلام شده بود
پدرم مدام مرا به خاطر انتخاب آراز سرزنش ميكرد
و من فقط و فقط ابري شده بودم كه بارانش تمامي نداشت

مادرم پابه پايم ميگرست
دلسا دلداري ام ميداد

رمان بازار
romanbazar.ir

اما بي فايده بود يك لحظه تصـوير صـورت مظلومش و دسـتانش در حصـار دستبند رهايم نميكرد

آرام و قرار نداشتم

تازه هوا تاريك شده بود

به كمك مسكن چشم هايم گرم شد

نميدانم يك ساعت يا چند ساعت خوابيده بودم

بيدار كه شدم روي صفحه گوشي ام پيامي داشتم

كه مرا زير هجوم شرم تا مرز مرگ پيش برد

"دل آرام، عزيزِ دل عزيز ترينم

من امروز بزرگترين قدر داني زندگيمو بايد از تو بكنم

تو به من فرصت دادي

فرصت و موقعيت حتي براي يكبار هم شده

جبران همه مردونگي هاي آراز در حقم

عاشقش بودم

اينقدر عاشقش بودم كه هيچ وقت نتونستم با عشق حقير خودم كوچيكش كنم

اينقدر عاشقش بودم كه تويِ عشقش واسم عزيز باشي

تو اين فرصت رو به من دادي كه لذت قرباني شدن براي معشوق رو بچشم

خواهش ميكنم روي تك تك كلماتم فكر كن و هيچ تصميم عجولانه اي نگير

سه دهه از عمرم گذشته

رمان بازار
romanbazar.ir

نه گذشته خوبي دارم نه آينده قابل اميدوار بودن!

وقت چند سالي كه با آراز بودم زندگي كردم

اين دنيايي كه آراز بخواد ا سير ٤ ديواري زندان با شه و كنارم نبا شه براي من از سلول انفرادي دردناك تره

ميدوني دردناك ترش كجاست؟

اونجا كه بفهمه عشـــقش بهش نارو زده و تو بري بيوفتي گوشـــه زندان و من با چشم هام ذره ذره جون دادنش رو ببينم!

ميبيني؟!

در هر دو صورت اين آرازه كه نابود مي شه ! چه بيرون زندان چه آزاد و واقف به ناروي عشقش!

قسمت ميدم به حرمت عشقت و جون آرازت

زبون به دهن بگير و در مقابل اعترافات من و گردن گرفتن ماجرا توســـط من فقط سكوت كن

به خاطر آراز

به خاطر مردي كه تو آخرين داراييش از همه ناملايمتي دنياست

فراموش نكن آراز بفهمه من بهش خيانت كردم درد ميكشه

اما اگه اينو راجب تو بفهمه ميميره

قاتلش نشو

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط قول بده مواظبش باشي تا نفس داري هم نفسش باشي

"شري"

***

اما من آراز را كشتم!

از آن مرد جســـم بي روحي ســـاختم كه حتي يك كلمه حرف نميزد ســـاعات طولاني

خيره به يك نقطه سيگارش را با آتش سيگار قبلي اش آتش ميزد وتلخ و عميق كام ميگرفت

باور نكرده بود تنها كلمه اي كه از شري پر سيد يك "چرا" يِ كوتاه و تلخ بود و بس كه جوابئ نگرفته بود

انگار ميدانست بايد پرده ها كنار بروند و حقيقت پنهان شده را بازيابد

روزهاي طولاني در راهرو دادسرا دويده بود

به وكيل ها اعتماد نداشت

ضجه زده بود فرياد كشيده بود

و اين تلخ ترين و وحشتناك ترين قسمت ماجرا بود

حكم حبس

شروين عبدخاني

رمان بازار
romanbazar.ir

جنسيت مرد!

كارهاي قانوني جنسيت و شناسنامه جديد شرئ انجام نشده بود و تا زمان
اثبات كامل شري به عنوان يك مرد به زندان برده شد!
و اين موضوع آراز را بيشتر از خيانت شري

عذاب ميداد ...

چند روزي ميشد لب به غذا نزده بود
حال من هم دست كمي از او نداشت
به سختي غذايي ساده درست كردم و برايش بردم
سيني را پس زد انگار حالش از همه خوردني هاي عالم بهم ميخورد
_ ميل ندارم آرام

دستش را گرفتم:
_ داري خودتو ميكشي

زهر خندي زد و در حالي كه شقيقه هايش را ميفشرد گفت:
_من شبيه زنده هام؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را پایین انداختم

_ شارو منو تهدید میکرد میخواست یه بلایي سرت بیاره

شري واسه نجات تو...

حرفم را نتوانستم کامل کنم

یکهو انگار آتشفشان وجودش فوران کرد چانه ام را محکم گرفت و فشرد

از چشم هایش آتش میبارید

_ چي؟!

شما چي کار کردین؟

وحشت کرده بودم

میلرزیدم و اشك میریختم

_ آراز تقصیر من بود همه چي!

همه این مدت تهدید هاي شارو رو ازت پنهان کردم

دندان هایش را روي هم میسایید

_ شري از تهدید شارو ترسید و اون کارو با من کرد؟!!!

میخواستم بگویم میخواستم همه چیز را اعتراف کنم!

اما قسم هاي شري!

رمان بازار
romanbazar.ir

یاد آوري زهر چهره سوشا باز لالم کرد

فریاد زد

_ با تو ام!!

تمام این مدت چیزي که ازم قایم میکردي

پارس اون سگ بي عرضه بود؟!

به پایش افتادم حرفي نداشتم

جز اشك و لابه چه در دست داشتم

سرم را به زانویش تکیه زدم

انگار خشکش زده بود

با چکیدن لکه خون روي زمین وحشت زده نگاهش کردم به شدت از بیني اش

خون مي آمد

آراز از پاي در آمد!

چند روز راهي بیمارستان شد

حال عمومي اش مساعد نبود

ابرهاي سیاه آفتاب زندگیمان را کور کرده بودند

تلاش هاي تیم وکلا براي آزادي شري بي فایده بود

۱۵ سال حبس! جواب همه خوبي هاي این موجود دوست داشتني و ترس من

بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

استیصال و ناچاري همه من را در بر گرفته بود!

میخواستم لب بگشایم و اعتراف کنم

اما میدانستم قطعا اینقدر براي اعتراف دیر کرده ام که آراز را خواهم کشت

راهي براي نجات شري پیدا نمیکردم حتي اگه همه چیز را هم اعتراف میکردم

مدرکي علیه شارو نبود!

از بیمارستان که به خانه آمدیم

از همان روز تمام پرده هاي خانه محکوم به ایجاد تاریکي محض در خانه مان شدند

آراز هیچ نوري دیگر نمیخواست!

تمام مدت در حال رسیدگي به روح وجسم آسیب دیده آراز بودم

اما میدانستم مرهم و دوایي براي زخم هایش وجود ندارد!

عود معده درد هاي پدر و تشخیص سرطان معده

درست وسط همه مصیبت هاي زندگي ام مرا بیشتر از پاي در مي آورد

شیرازه کار از دست همه رفته بود

پلمب شرکت

دادگاه هاي پي در پي آراز

و پرداخت جریمه نقدي سنگین

همه و همه تنها ثابت کننده جمله آخر شارو بود!

حق با او بود

ما دیگر چیزی برای باختن نداشتیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

سوشا از زندگي ام مهار شده بود و هزار مصيبت فراي سوشا بر سرمان آوار شده بود

آن چند ماه لعنتي به بدترين شكل ممكن گذشت

جلسات شيمي درماني پدر هربار خنجري بر قلب كل خانواده بود

آرازي كه سعي ميكرد سرپا بماند و ما را حمايت كند

اما فقط من شاهد وخامت حالش بعد از هربار تاريخ ملاقات با شري بودم

شركت به گل نشسته را به دندان كشيده بود و توانسته بود از منجلاب كمي نجات دهد

تمام اراضي اش در شهرش را به همين جهت فروخت و

امپواطوري اش را تسليم كرد ...

بعد از يك جلسه طولاني شيمي درماني پدر

وقتي به خانه رسيدم

اينقدر خسته و درمانده بودم كه كف زمين نشستم و گريه سر دادم

پشت سرم كه وارد خانه شد

سريع زير بغلم را گرفت و بلندم كرد

به دستشويي بردم و خودش مشت مشت آب به صورتم پاشيد و با حوصله صورتم را شست و خشك كرد

رمان بازار
romanbazar.ir

موهایم را از صورتم کنار زد

صدایش خیلي خسته بود

_ برو یکم بخواب، یه چیزي درست میکنم بخوریم

_ نمیخواد تو هم خسته اي زنگ بزن غذا بیارن

_ خسته نیستم برو بخواب

سرد شده بود

قصد رفتن که کرد دستش را گرفتم

_ آراز تو رو خدا بهت احتیاج دارم

عمیق نگاهم کرد و در پس نگاهش کوله بار سرزنش بود

از چشم هایش خواندم" براي یاري گرفتن از من خیلي دیر کرده اي"

سرم را پایین انداختم، نرفت و همراهي ام کرد

دراز که کشیدم طبق روال این چند ماه زل زد به سقف

_ آراز؟

بدون اینکه نگاهم کند گفت

_ بخواب

رمان بازار
romanbazar.ir

_ من ميخوام درستش كنم!

تلخ خنديد

_ بسه آرام لطفا فقط ساكت باش

حتي ديگه دنبال جواب اينهمه سوال بي جواب نيستم

الان فقط ميخوام شري رو از اون خراب شده بكشم بيرون

و حال بابات خوب شه

ديگه هيچي واسم مهم نيست

بهتره تو هم سعي كني قوي باشي حتي به ظاهر

چون تو شرايط پدرت هر تنش و نگراني ميتونه خطرناك باشه

لبخند بزن و اداي خوشبختي در بيار حتي اگه لازمه با سيلي صورت خودتو سرخ نگه دار

يخ كردم وحشت زده پرسيدم:

_ اداي خوشبختي؟ تو به خاطر شرايط پدرم كنارمي؟

تو ۳ ماهه نميبيني چه طور همه سعي ام رو براي بهبود حالت و وضعيتت كردم؟

تو هيچي نميدوني آراز

رمان بازار
romanbazar.ir

رو برگرداند

_ نميخوام ديگه بدونم، خوب بخوابي

چشم هايش را به رويم بست...

انگار اتفاق هاي بد تمامي نداشت
آوار مصيبت و سختي قصد نابوديمان را داشت!

وكلا موفق به انتقال شري به زندان زنان شدند
اما خيلي دير شده بود

جسم نيمه جانش با ديدن آراز روي تخت بيمارستان انگار جان دوباره گرفته بود

شكنجه و آزار جنسي در زندان از او چند پاره استخوان ساخته بود
عفونت وارد خونش شده بود
چشم هاي بي فروغش دل هر بيننده اي را به درد مي آورد
لبخند بي جاني زد
دست هردويمان را گرفته بود با صداي بي رمقش آراز را مورد خطاب قرار داد
_ چه طوري قراضه خودم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد من چشمانش باراني بود و بغض در گلويش خانه كرده بود

لبخند زد

با لبخندش مي شد ساعت ها اشك ريخت

پيشاني شري را با مهرباني نوازش كرد

_ چه كردي با خودت؟

سرم را پايين انداختم خدايا! تو فقط ميدانستي در برابر بزرگواري شري چه قدر سر افكنده بودم؟!

دستم را فشرد

_ آرام جونم به اين دك و ديوونه نميرسي شبيه اموات از كفن در رفته شده؟

من و آراز آرام آرام اشك ميريختيم

صداي دكتر به گمانم در سر آراز چون من ميپيچيد

"عفونت تمام خونشو گرفته، زياد اميدوار نباشيد"

زبانمان زير هجوم غم ها لال شده بود

و شري برايمان ميخواند

_ آراز مواظب آرام باش اين دختره خيلي ديوونه عشـــقته اونقدر كه ممكنه يك روز از جونشم واست بگذره

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام تو هم تا من بیام حواست به این شوهر باشه

میدوني که یه دنده لج داره که روش بیوفته عالم و آدم رو سرویس میکنه

گفته باشـــم او مدم اگه چند تا بچه دورتون نباشـــه جفتتون رو میبرم مرکز توانبخشي جنسي

ببینم آراز همچین مرکزي اصلا هست؟

نباشه هم محض شفاي شما دوتا افتتاحش میکنم

عکس تو رو هم به عنوان اولین معلول جنسي درمان شده میزنم سر درش

آرازم میخندید و هق هق میزد

و این دردناك ترین تصویر باقي مانده از او در ذهنم بود!

بار دیگر شري زندگي را به زندگي ما بخشي

قسمت چهل و پنجم

"شب را نوشیده ام و بر این شاخه های شکسته میگریم.

مرا تنها گذار

ای چشم تبدار سرگردان !

مرا با رنج بودن تنها گذار.

مگذار خواب ِوجودم را پر پر کنم.

مگذار از بالش تاریک تنهایی سر بردارم

رمان بازار
romanbazar.ir

و به دامن بی تار و پود رویاها بیاویزم.

سپیدی های فریب روی ستون های بی سایه رجز می خوانند.

طلسم شکسته خوابم را بنگر

بیهوده به زنجیر مروارید چشم آویخته.

او را بگو :تپش جهنمی مست !

او را بگو: نسیم سیاه چشمانت را نوشیده ام.

نوشیده ام که پیوسته بی آرامم

جهنم سرگردان!

مرا تنها گذار"

در دل تاریك اتاق كوچك و كهنه مســـافر خانه تن تبدارم چه قدر محتاج یك آشناست!

از شدت تب هر وقت چشم بر هم میگذارم با كاب*و*س هاي سیاه از خواب میپرم

حتي قدرت قورت دادن آب دهانم را ندارم

گلویم متورم شده است و به سختي نفس میكشم

لحظه اي تصویر و صداي پدرم از خاطرم نمیرود

میدانستم رفتنش حتمي است

اما نماندم

نماندم تا بیشتر عذاب من و غربت و بداقبالي ام را نخورد

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتم که غصه طفل بي پدرم بيش تر او را از پاي در نياورد
من بدنامي را به جان خريدم خانواده و عزيزانم را زير ســـايه بد عهدي و بي وفايي آراز باختم و حالا او راحت خانواده من و زندگي خودش را داشت
مرا بي هيچ توضيحي رها کرد و طلاق را تنها گزينه روبه رويم قرار داد !
به خاطر عشــق به خواهر زاده اش از زن و زندگي اش راحت گذشــت و مرا بي هيچ پشتوانه اي رها کرد تا ناگزير سوشا را بپذيرم
و من ســـاده خوش باور تا آخرين لحظه قبل ازدواجم با ســـوشـــا اميد داشــتم پشــيمان تو و دنبالم مي آيد اما حتي بعد از فرســتادن عکس هاي عروســي هم هيچ واکنشي از او نديدم
من براي او بي ارزش بودم
و اين تنها نتيجه اين ٤ سال شبانه روز فکر بود!
امشب مهر تاييد به بي ارزشي ام زد
وقتي دستش در دستان آن زن گره خورد
وقتي دلواپسش بود...

صدايش هزاربار در سرم پيچيد

آروم برون، آروم برون، آروم برون، آروم...

بي اختيار شيون سر دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترکم وحشـــت زده از خواب پريد با دســـتان کوچکش ســـعي بر نوازش و آرامشم داشت

_ مامي تو مريضي؟ ببرمت دکتر؟

محکم در آغوشش گرفتم، به چه خيال واهي برگشته بودم!
وقتي خودم تا به اينجا براي آراز بي ارزش بودم دخترم هم همانقدر بي اهميت بود
حانا را به چه کسي ميخواستم بسپرم؟ به معشوقه يا همسر جديد پدرش؟!
يا به پدري که مادرش را زير پا له کرد و از او راحت گذشت؟!
اشتباه کرده بودم! جهنم زندگي با سوشا به اين برزخ ترديد شرافت داشت!
حداقل مطمئن بودم عاشق من و حاناست!
فداکاري اش را ديده بودم
تلفن را برداشتم
با گرفتن هر شماره دلم هري فرو ميريخت
عجولانه تصميم گرفته بودم؟!

_ الو سوشا؟!

فرياد زد فحش داد تهديد کرد ضجه زد گريست

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت محض شده بودم
صدایش گرفته بود و ناي سخن ديگر نداشت

_ بچه ام کجاست؟ حالش خوبه؟

به حانا چ شم دوختم بي هيچ حرفي گو شي را به او سپردم و خودم سرم را به ديوار تکيه زدم
با شيرين زباني مشغول آرام کردن پدرش بود
و من فقط به تصوير مردي که ٤ سال تمام با عشق او صبح را به شب و شب را به صبح وصله زده بودم انديشيدم

گوشي را مقابلم گرفت
_ ددي ميخواد باهات حرف بزنه

دستانم ميلرزيد و گوشي را با دو دست گرفتم و کنار گوشم گرفتم
به صورت دخترکم چشم دوختم غرق لبخند بود صداي سوشا شادش کرده بود!

_ دلي ؟! دلي گوشت با منه؟
_ بگو
_ صدات چرا اين قدر گرفته؟ مريضي؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ سوشا تو بايد بياي ايران!

سكوت كرد

و بعد يك مكث طولاني گفت:

_ تو به خاطر اون رفتي؟ نخواستت؟

_ اونا نميدونن من برگشتم، پدرم مرده سوشا

من روي اينكه به ديدن خانواده ام برم رو ندارم

انگار شوكه شده بود

_ تقصير من بود تقصير من بود بايد زودتر ميزاشتم بري پدرتو ببيني من يك رواني ام خدا لعنتم كنه

ميدانستم اين جور مواقع ممكن است بلايي سر خودش بياورد سعي كردم آرامش كنم

_ من خودم نخواستم برگردم

مقصر همه چي منم

من چند ساله تو و خودم و اين بچه رو عذاب دادم، سوشا ما از كي فرار كرديم و رفتيم كنج غربت؟!

مگه من و تو چه جنايتي كرده بوديم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو خواستي بريم عزيزم تو خواستي عشقم

ـ الانم ميخوام برگردي و كنارم بشي
ميخوام بهترين پدر دنيا واسه حانا باشي،
قرصاتو ميخوري؟

ـ وقتي تو رفتي دو هفته بيمارستان بستري بودم

ـ بايد خوب شي ! بايد رو پا باشي سوشا
بايد حقي كه ازش گذشتيم رو برگردي تمامشو پس بگيري
ـ تو گفتي از همه اون اموال بگذرم من كه حاضـــرم پاي تو و حانا عملگي هم
بكنم

ـ اون سهم و ارث توعه مال و اموال پدرته
برگرد
بايد همشو پس بگيري
فقط برگرد

***

بستري شدن شري در آسايشگاه و انتقالش از زندان
كمي از دل نگرانيهايمان كاست

رمان بازار
romanbazar.ir

این که آراز هر روز میتوانست او را ببیند آرامشش را بیشتر میکرد
اما پدرم روزهاي سختي را میگذراند
و با دردش تك تك اعضاي خانواده درد میکشیدیم
در آن روزها تنها تکیه گاه و امیدم مردي بود که تازه کمر صاف کرده بود
شریك غم هاي هم بودیم
گاه ساعت ها در بستر همراه هم اشك میریختیم و

عقده دل باز میکردیم
اما او ماهر تر و قهار تر از من بود
استاد تسلي بخشیدن بود
من تنها با او بود که دل آرام بودم و بس...

آن روز در راهروی بیمار ستان با صداي ناله ها و التماس هاي مامان به دکتر و
چشم هاي بهت زده دلسا و پر تشویشش
حس کردم قدرت ادامه دادن ندارم
دستم را عاجزانه به دیوار گرفتم تا مانع سقوطم شوم
پرتو درماني تاثیري بر روند بهبود بیماري پدرم نداشت و پذیرش این موضوع
براي من و خانواده ام شکست بزرگي بود

دستم را محکم گرفت با حالت تشر زیر لب گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو دختر بزرگ خانواده اي آرام جانم ! اين چه قيافه داغون و شـكسـت خورده ايه؟! قوي باش

بغضم صدايم را دورگه كرده بود

_ بابام ميميره؟

لب بالايش را با همان حالت خاص خودش گاز گرفت و گفت:

_هنوز نفس ميكشه ،حس ميكنه ،ميفهمه

خيلي نامرديه اين مدلي واسه آدم زنده عزا گرفتن خانومم

آراز اقامت و طول درمان پدرم را براي چند ماه در آلمان ترتيب داد

وقت رفتن لحظه آخر در فرودگاه من و پدر ديوانه وار همديگر را در آغوش كشيديم

انگار هر دو ميدانستيم اين آخرين آغوش پدر و دختر در اين دنياست

دل تنگش شدم دقيقا از همان لحظه اي كه هواپيما برخاست!

تمام شب سر روی پايش گذاشتم و اشك ريختم

پدرانه سرم را نوازش ميكرد

_آراز تو چرا امشب به من نميگي گريه نكنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به سبك خودش خنديد از همان مدل خنده هاي مردانه كه دل هر جنس لطيف زنانه را ميتوانست بلرزاند

_ بگم يعني گريه نميكني؟

چند ثانيه مكث كرد و بعد از خاموش كردن تلوزيون با كنترل كه قصـــد تمام كردن آهنگ هاي غمگينش را نداشت

گفت:

_ بعضي وقت ها گريه تنها داروي زخم دله

بايد سير شي ازش نبايد تشنه اشكات بموني

بغضم تشديد شد و گريه ام اوج گرفت بريده بريده گفتم:

_ ما چرا يهو اين قدر بدبخت شديم؟!

صدايش جدي و پر گلايه شده بود

_ ما وقتي بدبخت ميشيم كه همديگرو نداشته باشيم

آرام پايش را نيشگون گرفتم

_ ديوونه خدا نكنه

خنديد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ چرا خدا؟ بدبختي ها رو خود ما آدم ها انجام ميديم بعد ميگيم خدا نكنه

_ اصلا حرفشم نزن زبونتم گاز بگير

كمي با دو دست محكم ماساژم داد و با خنده گفت:
_ ميخواي خودت بيا گاز بگير

خنديد و خنديدم
از جايم بلند شدم انگار روح تازه گرفته بودم
هولش دادم و با صورت روي صورتش فرود آمدم
غرق هم شديم و دوباره غم ها و مصيبت ها را بيرون اتاقمان چال كرديم...

هربار كه مادر يا دلسا تماس ميگرفتند با خبرهايشان دلگرممان ميكردند
آراز به شدت و شبانه روز كار ميكرد
زحمت هاي بيشمارش و معامله هاي بزرگ پر ريسك موفقيت آميزش
شركت را از پيش بزرگتر و قدرتمند تر ميكرد
نهال زمستان زده و خشك زندگيمان كم كم دوباره جوانه ميزد،

ميز نهار را چيدم و با وسواس تربچه هاي ريز و سرخ را روي سبد سبزي خوردن گذاشتم
زنگ خانه كه به صدا در آمد مثل هر روز از ذوق آمدنش قلبم پر كشيد

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه فقط نیم ســـاعت بود براي خريد نان از خانه بيرون رفته بود دل تنگش شده بودم

اعتقاد داشت نان را حتما مرد خانه بايد بخرد

در را كه باز كردم به جاي نان در دســتش يك بچه گربه خاكســتري كثيف بي جان بود

خودم را كنار كشيدم

_ آراز اين چيه؟

وارد خانه شد و در را پشت سرش بست

در حالي كه نگاهش به بچه گربه بود گفت:

_ مريضه داشت از گشنگي ميمرد

با اينكه دلم براي زبان بسته سوخته بود با ناراحتي گفتم:

_ خيلي چركه اينو چرا آوردي خونه؟

گربه را بالا آورد و گفت:

_ ميبرمش حموم تميز ميشه

رمان بازار
romanbazar.ir

جیغ کشیدم

_ واي اینو میخواي ببري تو حموم خونه من؟

صورت بچه گربه را دقیقا جلوي صورت خوش گرفت و گفت:

_ میبیني مامانت چه بداخلاقه!

دست به کمر زدم و گفتم:

_ من مامان اینم؟!!!!

_ خانوم دکتر بیا ببین این چشه؟

_ من دکتر نیستم به اونم دست نمیزنم

بچه گربه را نزدیکم آورد و گفت:

_ چي شد رسالت پرستاریت پس؟!

یك لحظه در چشم هاي سبز و نیمه باز بچه گربه که معصومانه نگاهم میکرد خیره شدم دلم به درد آمد

تمام روز را صرف بچه گربه کردیم

رمان بازار
romanbazar.ir

حسابي سرگرم شده بوديم
واقعا مثل يك پدر و مادر نگران و مسئول

دقايق طولاني به محبت بي پايانش به يك بچه گربه خيره شدم
انگار آفريده شده بود براي خرج محبت!
***

چند ساعتی میشد که عصبی مدام به تماس های مختلف جواب میداد
از اســتانبولي حرف زدنش متوجه درگیری اش با شــرکت طرف معامله ترکش شدم

در نبود شــری بعضــي وقت ها چنان کارهایش گره میخورد که واقعا درمانده میشد
اما اینبار واقعا بهم ریخته بود
آن مرد آرام و منطقي شــبيه درياي طوفاني ســعي بر نابودي خودش و تمام اطرافش داشت
تلفن همراهش را چنان به دیوار کوبید که چند تکه شد

خم شدم و تکه هاي تلفن را جمع کردم
عصبي و کلافه لب تخت نشسته بود قولنج انگشتهایش را میشکست

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام کنارش نشستم و دستش را گرفتم:

_ عزیزم خواهش میکنم با خودت این طور نکن

نباید فشارت باز خیلي بالا بره

عصبي خندید

_ زدن زیر معامله اونم بي دلیل

کمي دستش را فشردم و گفتم:

_ خوب مگه نباید خسارت بدن واسه فسخ معامله؟

_ خیلي ساله باهاشون

کار میکنم اصلا سندي رد و بدل نمیکنیم به هم اعتماد داشتیم همیشه، اینا به درك من نصف سرمایه ام رو براي این معامله گذاشتم

حالا کانتینر ها رو پشت مرز نگه دا شتن اجازه برگشتم نمیدن اونور رو د ستم بمونه فایده اي نداره

_ آخه چرا؟

کلافه و درمانده سرش را چند بار تکان داد

_ نمیدونم ، نمیدونم، باید خودم برم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ درست میشه من مطمئنم اینقدر حرص نخور

از جایش بلند شد و سراغ کشوي مدارك رفت

_ آرام به این بهرامي زنگ بزن پاستو تمدید کنه

_ چرا؟

_ با هم میریم

بلند شدم و کشو را بستم

_ من بیمارستانو چي کار کنم؟

با جدیت اخم کرد و گفت:

_ من تو رو به کي بسپارم برم؟

_ آراز مگه بچه ام؟

جواب سوالم را نداد و در حالي که از اتاق خارج میشد گفت؛

_ همش چند روزه

رمان بازار
romanbazar.ir

ميريم يه هوايي هم تو عوض ميكني

_ من نميام

با شنيدن اين جمله يك مرتبه ايستاد و بدون اينكه برگردد پرسيد
_ لج بازيه؟

بغض كرده بودم
_ ميدونم ديگه بهم اعتماد نداري ولي اين هفته جشـــن خير يه محكه تو بيمارســـتان من به اون بچه ها قول دادم اين تابســـتون تنهاشـــون نزارم خواهش ميكنم آراز
به خدا قول ميدم تا برگردي مواظب خودم و همه چي باشم

سرش را ميان دستانش گرفت و بعد چند ثانيه سمت من برگشت
رو به رويم ايستاد سرم را كه بالا آوردم حلقه اشك در چشمانش دلم را لرزاند

_ بحث اعتماد نيست آرام جانم، ميترسم از نامرديه دنيا دلم قرص نيست
ميترسم تنها واست اتفاقي بيوفته اصلا نميدونم دلم چرا اين دفعه اين طوريه

در آغوشش فشردم
اين بار با ولع

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار میخواســـت در آغوش داشـــتنم را در جایی از وجودش براي مبادا ذخیره کند

و نمیدانست این مباداها خیلي نزدیك است خیلي...

قسمت چهل و ششم

"روزِ سه شنبه بود که رفتی

و سال هاست..

بغضِ غروبِ جمعه ی من

این سه شنبه هاست... "

آخرین قطره اشك این سه شنبه را با نفرت از روی گونه ام پاك میکنم

و زیر لب زمزمه میکنم

" دل آرام این آخرین سه شنبه دلتنگی بود"

مردی که آن شـــب در کوچه در کنار آن زن بود تنها عشـــق زندگی من نبود! او فقط و فقط آراز خزان بیك بود و بس!

حتي چهره و استایلش عوض شده بود

حتما مطابق سلیقه عشق جدیدش است

تلخ خندیدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

" بچه شدی دل آرام؟! يك عمري درد و سختي كشيدي كه الان به اين چيزهاي احمقانه حسادت كني؟"

توقع داشتم مثل همیشه اول سراغ حانا برود
اما به محض ورودش دیوانه وار مرا در آغوش کشید
آنقدر محکم که استخوان هایم درد گرفته بود
ب*و*سه بارانم کرد اشك هايش پي در پي جاری میشدند

يك لحظه فقط يك لحظه بدون عشق به آراز نگاهش كردم!
سوشا همه چیز تمام بود!
لعنت به این قلبم که نمیتوانست دوستش داشته باشد
شبیه روزهاي اول آشناييمان شده بود
دلم برایش بیشتر سوخت وقتي ديدم طبق خواسته ام مدل مو و لباسش را تغيير داده است
نمیدانم چرا این ترحم باعث شد محکم بفشارمش
انگار خشکش زده بود
سرم را در سینه اش فشردم و های های گریستم
تمام دردهایم را باریدم
اما سبك نميشدم!
سالها بود كه عشق و هم آغوشي با شوهرم را براي خودم ممنوع و حرام اعلام كرده بودم چرا كه قلبم جاي ديگري و براي ديگري مينواخت!

رمان بازار
romanbazar.ir

گ*ن*ا*ه سو شا چه بود؟ جز اینکه مغز و روحش به خاطر من آ سیب بی شتر دیده بود؟؟؟

شروع به نوازش موهایم کرد

حانا از پایش آویزان شده بود و مدام صدایش میکرد

خم شد و دخترکم را با یك دست بلند کرد

حالا هر دویمان را در آغوش کشیده بود

دخترم با طنازي گفت:

_ ددي تو نبودي واسه ما خیلي بد بود

با عشق حانا را ب*و*سید و مرا بیشتر در آغوشش فشرد

_ پرنسس بابا،

ددي حالش خوب نبود باید خوب میشد و میومد

لازم بود که برید

ولي از این به بعد هر سه تا محکم و تا همیشه کنار همیم

با همان یك جفت چشم قهوه اي روشنش با عشق نگاهم کرد و طلب تایید حرفش را داشت

هر سه م شت هایمان را به ن شانه وحدت به هم کوبیدیم و من باز دوباره براي یك لحظه حسرت خوردم و آرزو کردم که دخترم در آغوش پدر خودش...

***

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچه اصرار کردم براي بدرقه اش به فرودگاه بروم نپذيرفت

_ آرام جانم راه فرودگاه دوره اذيت ميشی مسير رفت و برگشت

دو سمت يقه کتش در دستانم مشت کردم

و خودم را به او نزديك تر کردم

عطرش را با تمام وجود وارد ريه هايم کردم

_ فقط ۳ روز! قول؟!

خنديد و اين نوع خنده اش هر بار مرا ديوانه تر ميکرد

_ قربونت برم خودت تنهام گذاشتي و نيومدي حالا خط و نشون ميکشي؟

لب هايم را جمع کردم

_ نميدونم چرا پشيمون شدم ! بايد ميومدم

پيشاني ام را ب*و*سيد و موهايم را با يك نوازش کوتاه به هم ريخت

_ هنوز دير نشده

کنسل ميکنم با هم ميريم

_ نه ميترسم کارت بيشتر از اين گره بخوره

رمان بازار
romanbazar.ir

با یاد آوري اش کلافه شد و پوفي کشید

_ خدا لعنتشون کنه،

تو واسم انرژي بفرست دعا کن همه چي درست شه

_ دعا میکنم عزیزم

من همیشه دعا میکنم

_ قول بده مواظب خودت باشي تا بیام؟

خندیدم و گفتم:

_ تا سه روز مواظب خودمم ! بیشتر شه دیگه قولي نمیدم بیاي زنتو سالم تحویل بگیري

نخندید و بر عکس اشك در چشمش دوید

_ نگو این طوری ! قلبم درد گرفت بي انصاف

هول شدم و سریع شروع به ب*و* سیدن و نوازش قلبش از روی قفسه سینه اش شدم

من این قلب و این طپش را تا ابد و همه جا تنها براي خودم میخواستم

پشت سرش آب ریختم

رمان بازار
romanbazar.ir

دعا کردم

من به برگشتش ایمان داشتم

قلبم دروغ میگفت؟!!

***

۱۰ روز گذشته بود

و من جز دو روز اول حتي يك تماس از آراز نداشتم

ديوانه شده بودم

دستم به جايي بند نبود

بليطم را هم گرفته بودم

بايد خودم براي پيدا كردن آراز ميرفتم

چرا كه كسي جواب قانع كننده اي برايم نداشت!

حشمتی وکیل مورد اعتماد آراز که تماس گرفت

با اينكه اظهار كرد از آراز خبري برايم دارد بيشتر نگرانم كرد!

با ناباوري به برگه هاي طلاق چشم دوختم

فكم ميلرزيد

_ اينا چيه؟

اولين بار بود كه به من خانم خزان بيك نميگفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ خانم فروغي بهتره دادخواست طلاق بدون هيچ خواسته اي رو امضا كنيد
شما خيانت بزرگي در حق جناب خزان بيك كردين
ميتونن ازتون شكايت كنن
شما متهم رديف اول پرونده هستين
همكاري با يك قاچاقچي بين المللي
اما جناب خزان بيك با وجود احترام و علاقه ويژه اي كه براي خواهر زاده اش قائله و ميدونه شديدا به شما دل بستگي داره حاضر شدن از خطاتون بگذرن

باور آنچه كه ميشنيدم برايم جز محال ترين ها بود!
نه اصلا خود محال بود!

_ آراز ميدونه سوشا زنده است؟!

حشمتي با تاسف جواب مثبت داد
زبانم بند آمده بود
_ اينا توطئه بود اونا ميخواستن آراز رو بكشن من ميخواستم از زندگيم محافظت كنم

_ خانم فروغي بهتره با اين حرفها خودتون رو كوچيك نكنيد
جناب خزان بيك فقط به اين دليل نيست كه روي جدايي پا فشاري ميكنن

رمان بازار
romanbazar.ir

ایشون اعتقاد دارن شما از اول حق

خواهر زاده اش بودین

نمیتونه وقتي زنده است شما رو به عنوان همسر در کنارش بپذیره

از جایم بلند شدم و محکم روي میز کوبیدم!

_ خودش کجاست؟ چرا قایم شده ؟ چرا ازم فرار میکنه؟

_ ایشون حاضر نیستن حتي يك لحظه شما رو ببینن،

لطفا هرچه سریعتر خونه رو تخلیه کنید

اشـك هایم بي غیرت شـده بودند و بي توجه به حضـور جمع روي گونه هایم میلغزیدند

چه قدر حقیر شده بودم!

_ مگه من عروسك خیمه شب بازي بودم؟

همین قدر راحت از من گذشت؟؟

همین قدر راحت؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

و اين سوالي بود كه تمام اين سالها مرا رها نكرد...

***

عجيب ترين و در عين حال زيبا ترين حس يك زن را زماني تجربه ميكردم كه وحشت از دست دادن اين تازه وارد دوست داشتني ،زندگي ام را تاريك تر كرده بود!

اين را ميدانستم كه از من به عشق خواهر زاده اش گذشت اما قطعا از فرزندش نميگذرد

و اگر مرا مجبور به جدايي طفلم ميكرد ديگر اميدي براي زندگي و زنده ماندن نداشتم

فرار كردم

از شهرم از خانواده ام

از اسم و رسمم فرار كردم

در دل خيابان های غربت آنقدر آواره و درمانده شده بودم

كه براي نجات خودم و موجود زنده اي كه در وجودم نفس ميكشيد

حتي دست مدد به روی عامل تمام بدبختي هاي زندگي ام دراز كنم

شارو آژان!

سعي كرد براي سقط جنين مرا مجاب كند

نگه داشتن بچه آراز را ديوانگي و حماقت ميدانست

رمان بازار
romanbazar.ir

راضي نشدم

من به اميد همين موجود كوچك از غم بي وفايي پدرش نمرده بودم!

خيلي زود فهميدم اعتماد دوباره به او اشتباه محض بود و بس و زير سايه كمك

نيوشا از چنگال بد سرشتش

گريختم

او هم باردار بود و شارو مخالف اين بارداري

روزهاي سختي را گذرانديم

هيچ وقت نفهميدم

علت فرار نيوشا و نفرتش از شارو چه بود

ميدانستم حرفي براي گفتن دارد و ترس اجازه اعتراف نميدهد

اما بد سیرتی شارو مجال فاش شدن این سر مگو را به او نداد

دیوید پناه من و نیوشا شده بود

اما آن روز جنازه بي جان مادر و فرزندي در بطنش به من ثابت كرد از چنين

موجودي پناهي نميتوان گرفت جز كسي شبيه به خودش!

شارو منتظر همين در خواست من بود !

و خيلي راحت نشاني سوشا را در اختيارم قرار داد

با خودم لج كرده بودم

با دنيا و آرازی كه راحت مرا به سوشا بخشيده بود سر لج افتاده بودم

تصميمم جدي بود

رمان بازار
romanbazar.ir

به خودم نوید میدادم وقتي وضـعیت سـوشـا را بداند هرگز اجازه ازدواج ما را نمیدهد

با این امید پا پیش گذاشتم

این قدر با نفرت به شکمم خیره شده بود که هر لحظه بیم یورشش را داشتم

اما علاوه بر ظاهر آراسته و موجهش معقولانه نیز رفتار میکرد

نگاهش را از شکمم گرفت و به زمین چشم دوخت

_ کي به دنیا میاد؟

مشتم را گره کردم باید قوي میبودم

_ چند هفته دیگه ، پدرش لیاقت پدري کردن نداشت

تو داري؟

سکوت کرد آن روزها حس میکردم اینقدر از من متنفر است که عشقم در دلش از بین رفته است

_ بلافاصله بعد زایمانت ازدواج میکنیم

مصمم تر گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ بچه ام؟

زهر خند وحشتناكي زد و گفت:

_ اون قدر كه رو اعصابم نبا شه ميتونم رئوف با شم و توله اون آ شغال رو دورم تحمل كنم

خواستم جواب بي احترامي اش را بدهم

اما يك حس احمقانه در دلم ميگفت:

"موقت تحمل كن ، آراز اجازه نميده تو زن اين رواني شي

وقتي بفهمه تاب نمياره و برميگرده"

براي هركس كه ممكن بود براي آراز خبر ببرد

خبر ازدواجم را فرستادم و همچنان خوش باورانه منتظر ماندم

با وجود اينكه در خانه شـــارو با هم زندگي ميكرديم تما آن چند هفته از من دوري كرد و شايد فقط چند بار ديدمش

از شب قبل درد احساس ميكردم

با اينكه يك هفته قبل تاريخ زايماني بود كه دكتر مشخص كرده بود

اما حسش ميكردم ميدانستم وقتش رسيده است

هراسان در اتاق ها دنبال سوشا ميگشتم

مشغول نواختن گيتار بود با ديدنم هراسان از جايش بلند شد و نزديكم شد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ چته؟

رمق حرف زدن هم نداشتم به سختي گفتم:

_ سوشا فکر کنم وقتشه

وحشت در چشمانش خانه کرد

_ مطمئني؟ الان زنگ میزنم دکتر بیاد

بازویش را محکم گرفتم:

_ منو از خونه شارو ببر

نمیخوام بچه ام اینجا به دنیا بیاد

درمانده نگاهم کرد؛

_ من جايي ندارم که ببرمت

باید صبر کني تمام حقم رو از اون آراز بي همه چیز بگیرم

تمام اموال پدرم رو باید پس بده

یکم دیگه تا رسیدن به اموالم مونده

خم شدم دیگر تاب ایستادن نداشتم

_ از اون پول بگذر

از زیر سایه شارو بیا بیرون

رمان بازار
romanbazar.ir

التماست میکنم

پناه من و این بچه باش

نزار بچه منم مثل خودت تو حسرت پدر بزرگ شه

بعد از اداي آخرين جمله

فقط چشم هاي روشنش غرق اشك آخرين چيزي بود كه چشمانم ديد و ديگر هيچ نفهميدم

از فرط درد چشم گشودم

صداي موج دريا و باران

با صداي ناله ها و فريادهايم در هم آميخت

دخترم در يك كلبه كوچك ماهيگيري به دنيا آمد

پرستار با لبخند قيچي را دست سوشا سپرد

_آقاي پدر بيا و بند ناف دختر خوشـــگلت رو ببر و ورودش به دنيا رو تبريك بگو

دستان سوشا ميلرزيد

رمان بازار
romanbazar.ir

اين قدر بي جان بودم كه جز چشــمانم هيچ يك از اعضــاي بدنم توان حركت نداشت

بند ناف را كه بريد

جسم كوچك و خون آلود نوزاد را به سختي بغل كرد و كنارم آورد

انگار يك بغض

عميق در سينه اش بعد سال ها شكست

با نواي گريه نوزاد هر دو با صداي بلند گريستيم

ميان گريه با پشت دست اشك هايش را پاك كرد و بريده بريده گفت

_ دلي اين چيه؟ خيلي خوشگله

به سختي لبخند زدم و كودكم را بوييدم

_ اين همه زندگي منه

دخترمه

دستم را محكم گرفت

_ دخترمون؟

ترسيدم يك لحظه آراز را كنارم حس كردم

رمان بازار
romanbazar.ir

حانایش به دنیا آمده بود و نبود

حانایش را باید به دیگري میبخشیدم؟

چه قدر محتاج وجودش بودم اما نبود

نخواست که باشد

با سر تایید کردم

_ آره حانا دخترمونه

و از آن ثانیه حس مالکیتش به حانا شکل گرفت و روز به روز بیشتر و واقعي تر شد...

روزها و ماه ها و سال ها از پس هم برای ما گذشت اما آسان نگذشت

سوشا به سختی براي تامین مایحتاج زندگی تلاش میکرد

بیماری افسردگي من دقیقا از همان ابتدا دامن گیرمان شد

احساس شکست

طرد شدن و حقارت لحظه اي رهایم نمیکرد

همه عشــق و توجهم را صــرف حانای کوچکم میکردم و از طریق او بیشــتر از سوشا فاصله میگرفتم و این بود که بیماری اش بیشتر و بیشتر شد

هر شب تا صبح در کارگاه کار میکرد و جان میکند از این طریق سعی میکرد با خودش مبارزه کند و الحق که موفق بود

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچند که جنونش روزی نبود که جنونش با مشت و لگد و نا سزا بر سرم آوار نشود

اما همین که حصار تنم را نمیشکست برایم کافي بود...

چهار سال تمام نخوابیده بودم و هر زمان که به سختی چشم بر هم نهاده بودم خوابش را میدیدم

و حسرت نداشتنش تمام روزم را جهنم میکرد

چهار سال هر وقت کتك خوردم و دل تنگ خانواده ام شدم

مروارید روی سینه ام را در مشت فشردم و خدا را شکر کردم سوشا نمیداند این گردنبند هدیه اوست...

حال که فکر میکنم من اصــلا تمام این چهار ســال را جز وقتي که خواب او را میدیدم زندگي نکرده بودم!

***

میدانستم همان اندك سرمایه اش را هم صرف بازگشت به ایران کرده است

تعلل جایز نبود

ا ما برای رو یارویي با مردي که همه عمر او را غاصـــب دارایي و عزیزانش میدانست آماده نبود

میترسیدم کم بیاورد و بیماری اش با دیدن آراز او را از پاي در آید

این اولین شــبي بود که در یك اتاق کوچك هر ســه کنار هم روی یك تخت میخوابیدیم

رمان بازار
romanbazar.ir

حانا که خوابش برد با ســر انگشــت گونه ام را نوازش کرد برق نگاهش در دل تاريك شب بر صورتم سنگيني ميكرد

_ دل آرام؟!

هر وقت اسمم را كامل هجي ميكرد ميترسيدم و بي اختيار نگران ميشدم

غلتی زدم و در حالي كه پشتم به او بود جوابش را دادم

_ هوم؟

_ رفتی ديدنش؟ تو رو پس زد؟

از اين آرامش و جســارت اين ســوالش تعجب كردم ســعي كردم خودم را بي تفاوت جلوه دهم

_ هيچ كي نميدونه من برگشتم

_ اگه ببينيش باز هم...

مابقی حرفش را قورت داد و چند ثانيه بعد با يك صدای لرزان گفت

_ با اون چه طوری ميگذشت كه با من هيچ وقت نگذشت؟

قلبم مچاله شــد مگر با او گذر زمان را توصــيف كردن براي چون ســوشــايي ممكن بود؟!

_ بخواب سوشا ، صبح كلي كار داريم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ من مجرمم دلي فردا ممكنه هر اتفاقي بيوفته، وانمود كردن اينكه مردم و اون قبر و اون جنازه قلابی جرم بزرگیه با چند سال هویت جعلی که دارم ممكنه خيلي راحت منو گير بندازه با اين مدارك و يه عمر گوشه زندان باشم

نميدانم چرا يكهو و بي فكر سريع گفتم

_ اون با تو اينكارو نميكنه

با يك خنده تلخ پرسيد:

_ چرا چون آرازه؟

_ نه چون تو سوشايي

چون به خاطر تو از جونشم ميگذره

اينبار عصبي خنديد

_ اينو از اونجا فهميدي كه به خاطر من از تو گذشت؟

نكنه فكر كردي جونش بودي؟

رمان بازار
romanbazar.ir

الاغ! ٤ ساله بهت میگم تو زندگی اون عمر هر زني نهايت يك ساله تازه تو رو بیشتر از کوپنت نگه داشته بود
منو بهونه کرد واسه تجدید فراش
اون آشغال اگه من واسش مهم بودم که با زن من نمیخوابید و شکم زن منو...

نمیدانم چرا همیشه نسبت به این جمله آخرش واکنش نشان میدادم

از جایم پریدم

_ من زن تو نبودم! اینو تو کله ات فرو کن! من اون موقع زن تو نبودم
من زن تو نبوم
من..

بر عکس همیشه که بعد شنیدن این جمله ها به من حمله میکرد و د ست آخر يك بدن دردمند و زخمي برايم باقي ميگذاشت اینبار سریع بغلم کرد

_ قربونت بشم عشقم آروم باش، به درك گذشته
الان مهمه که تو فقط زن مني تاج سر سوشايي

تقلا کردم که خودم را از آغوشش بکنم اما زورش را بیشتر اعمال کرد
از صدای طپش قلبش میترسیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ آروم باش دیگه بچه میترسه بیدار میشه

گوه خوردم خوبه؟

اصلا دیگه لال میشم

نه! این سوشا نبود!

اینکه این چنین مرا محکم در بر گرفته بود

واقعا برای رویارویی با آراز خودش را از همه لحاظ ساخته بود!

قسمت چهل و هفتم

هر قدمی که در خیابان های شهرم بر میدارم انگار

تمام این شهر بر سرم هجوم می آورند و یك صدا شعار

مرگ بر من سر میدهند

وجدانم مرا از آنچه انتخاب کرده ام منع میکند یا که هنوز قلبم؟

آه کاش میشد این تکه ماهیچه سیصد گرمی را از سینه ام بیرون بکشم و قبل از

اینکه بار دیگر زیر پای عابری دیگر له شود

از بالاترین پل هوایي شهر بیندازمش درست وسط یك اتوبان شلوغ

جهنم حفره خالی به جا مانده! میتوانم با کاه پرش کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

به صفحه کهنه ساعت مچي ام خيره شدم

نيم ساعت گذشته بود و سوشا برنگشته بود

نگران بودم و از اينکه حانا را به او سپرده بودم پشيمان شدم

اما هنوز نگراني ام اوج نگرفته بود

که بوق بي ام دبليو سفيد آن سمت خيابان، رشته افکارم را گسست

توجه نکردم

اما صدای

مامی گفتن دخترم

مجبورم کرد که آن چه را ميديدم، باور کنم

با ناباوری سمت ماشين رفتم

سوشا زودتر پياده شد

و درب را برايم با لبخند گشود

_ اينو از کجا آوردی؟

حانا کودکانه در صندلي عقب بالا و پايين ميپريد

با چشم اشاره کرد که اول سوار شوم

قبول کردم

پشت فرمان که نشست، باز عميق نگاهم کرد

_ اول بريم دکتر، تو سرما خوردگيت خيلي حاده

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را روی دنده ماشین گذاشتم و خیلي جدي گفتم:

_ سوشا با تو بودم، این چیه؟

اخم در هم کشید

_ این دو مدل از اونی که تازه نامزد کرده بودیم

داشتم پایین تره

متوجه منظور کلامش شدم سعي کردم آرام تر سوالم را مطرح کنم

_ ما پول اینو...

با صداي محکم تر و جدي تر گفت:

_بسه اینو جلو بچه ام بار آخریه که میگی،

هنوز دوست و رفیق تو این شهر زیاد دارم

فردا شب با گاری میتونیم ظاهر شیم؟

ما شین را رو شن کرد، برگشتم و به حانا که از صداي بلند سو شا تر سیده بود لبخند زدم

_ حانا خانوم کجا رفته بودي با بابا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم کرده بود

_ تو که نيستي حال ددي خوبه ، تو فقط عصبانيش ميکني

بغضم گرفت حتي حانا هم مرا سرزنش ميکرد

سوشا از آينه نگاهش کرد

_ با مامانت اين طوري حرف نزن

ما فقط جدي صحبت ميکرديم

براي آرامش حانا بود که دستم را گرفت تا نزديکي لبش بالا آورد و ب*و*سيد

سکوت کردم ولي در دلم انقلابي برپا بود

از زماني که سو شا خبر جشن افتتاحيه خط توليد اولين داروی آنتي کنسر در ايران توسط کمپاني شرکت آراز آورده بود

تمام حواسم هم زمان با هم بيدار شده بودند

خوشحال بودم و اين عجيب بود ! من براي موفقيت آراز تا اين حد خوشحال بودم

ناراحت بودم براي خودم براي همه سال هايي که براي من و دخترم و حتي سوشا به سختي گذشت

حسادت ميکردم به آرامش آراز به زني که در کنارش ديده بودم...

جلوی يك درمانگاه توقف کرد و مجبورم کرد همراهش داخل بروم

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر از تورم و عفونت گلو و تمام سـینوس هایم که به نوعي کهنه شـده بودند تعجب کرد

در واقع از مقاومت و بي تفاوتي ام نسبت به درد متعجب بود

او نميدانست اين درد ها تسکين است براي فراموشي درد هاي بزرگ قلبم!

با اصرار سوشا پذيرفتم پني سيلين بزنم

ولي واقعا تحمل سرم را نداشتم

دستش را گرفتم

_ از بوي الکل و درمانگاه حالم بهم ميخوره

منو از اينجا ببر

چشم هايش را محکم روي هم فشرد

_ چرا خانم دکتر من؟

يکهو گارد گرفتم دست خودم نبود محکم با دو دست به سينه اش کوبيدم و از جايم بلند شدم

انگشت تهديد در هوا تکان دادم

_ هيچ وقت منو اين مدلي صدا نکن هيچ وقت!

تلخ خنديد و خنديد و نزديکم شد شانه هايم را آرام ماساژ داد

_ هرچي تو بگي

رمان بازار
romanbazar.ir

اين آرامش و خود داري سوشا مرا ميترساند
من از اين سوشاي جديد واهمه داشتم اما پناهي جز خودش نداشتم آنقدر كه
سر مزار پدرم دقايق طولاني در آغوشش گريستم و شيون سر دادم
پا به پايم اشك ريخت و نوازشم كرد
سردم شده بود همه بدنم ميلرزيد
خودم را روي خاك تر قبر تازه پدر انداختم
صدايش كردم
_ بابا!!!

نميدانم چرا حس كردم جوابم را داد
انگار از هميشه به من نزديك تر بود ميان گريه ناليدم
_ منو ببخش بابا
من اوني كه شماها فكر ميكردين نبودم
بابا من مجبور بودم، مجبور بودم

سوشا از پشت بغلم كرد و با قدرتش توانست مرا از قبر جدا كند
_ دلی بچه تو ماشين تنهاست الان ميترسه
بسه خانومم بسه خودتو داغون كردي

ناتوان و درمانده سرم را روي سينه اش چسباندم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ دلم براش تنگ شده دلم براي مامانمم تنگ شده اونا منو نميبخشن اونا هيچ وقت منو نميبخشن

سرش را به پيشاني ام چسباند بازويم را نوازش کرد و پيشاني ام را ب*و*سيد

_ مگه ميشه کسي نتونه تو رو ببخشه

فرشته من؟

سوشا همان سوشاي روزهاي اول آشناييمان شده بود ...

حانا مرتب در رستوران بهانه ميگرفت و غذا نميخورد

و سو شا غذاي جديد سفارش ميداد و با حو صله يك قا شق غذا به خورد من ميداد و قاشقي ديگر براي حانا

کلافه زير قاشق زد و با پرت شدن قاشق کف زمين توجه همه به ما جلب شد

عصبي سرش فرياد زدم

_ بچه بي تربيت

سريع بغض کرد خودش را به سوشا چسباند

بازوي کوچکش را گرفتم و فشردم

سوشا با اخم حانا را به خودش فشرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ بچه است ديگه چرا سرش داد ميزني؟

يكهو به خودم آمدم

انگار تلافي همه بدبختي هاي عالم را سـر اين طفل بي گ*ن*ا*ه ميخواسـتم خالي كنم

دستي روي صورتم كشيدم

_ واسـه چي اينهمه غذا سـفارش ميدي؟ تو پول قرض كردي، واسـه اين بريز بپاش ها؟

كلافه چند تراول چك روي صورت حساب گذاشت و حانا را بغل كرد و بلند شد

_ پاشو بريم استراحت كن حالت خوب نيست

كيفم را برداشتم و زودتر از او رستوران را ترك كردم

وقتي در مقابل يك خانه مجلل در بهترين نقطه تهران توقف كرد و با ريموت درب خانه را باز كرد واقعا شوكه شدم

_ اينجا كجاست؟ اينم دوست و رفيقات قرض دادن؟

سوشا تو داري چه غلطي ميكني؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خيلي بي تفاوت لبخند زد و گفت:

_ فعلا قرضيه حقم رو كه گرفتم ميخرمش

بي فايده بود هرچه براي دانستن ا صل ماجرا پافشاري ميكردم بيشتر از پا سخ دادن فرار ميكرد

_ عزيزم فعلا استراحت كن فردا شب سختي داريم

نبايد با اين روحيه و قيافه داغون بعد اينهمه سـال ظاهر شـيم، بايد جوري كه دهن ها قفل بشه از سنگيني بودنمون، جلو شون بايستيم خواهش ميكنم فردا بيدار شدي برو آرايشگاه واسه لباستم ميريم باهم يك كاري ميكنيم

تو بايد مثل هميشه تك باشي

دلي يادته باهم ميرفتيم پاساژ نارون هميشه خريد؟

فردا مثل اون وقت ها بريم

بي حوصله سمت اتاق خواب رفتم

_ يادت رفته من عزادارم؟

لطفا نذار حانا بي مسواك بخوابه خسته ام شب بخير

هنوز وارد اتاق نشده بودم كه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ عزا رو توي دلت نگه دار

اشكات واسه من

اخمات مال خودم

غم و دردت به جون خودم

جلوي اون كثافت قرص واسا!

قرص و قوي، نه شكسته و عزادار!

حق داشت اينبار حق داشت

كسی كه مرا شكسته بود نبايد مرا شكسته ميديد

حداقل بايد وانمود ميكردم من هم مثل او تمام اين ٤ ســـال زندگي كرده ام،

پيشرفت كرده ام

مشتم را گره كردم

در اتاق را كه بستم همانجا كف زمين فرود آمد

هنوز يك سوال در مجراي تنفسم درست شبيه يك بغض مانده بود

_ چرا؟! چرا آراز؟؟

كاش ميتوانستم همين الان گوشی را بردارم و اين سوالم را فرياد بزنم

مهم نبود حتي اگر ميگفت دوستت نداشتم

مهم نبود حتي اگر ميگفت به خاطر سوشا

فقط دلم ميخواست خودش بگويد

رمان بازار
romanbazar.ir

حسرت خداحافظی اش مانده بود به دلي که هر لحظه با یادش مي تپید

به سینه ام چنگ زدم

قفسه سینه ام را ناخن هایم خراشید

این گردنبند هنوز در گردن من چه کار میکرد؟!

در مشتم فشردمش سعي کردم نفرت خرجش کنم

میخواستم پاره اش کنم

اما نتوانستم

نتوانستم...

و برای این نتوانستن از خودم بیزار شدم

مشت بر سر و صورتم میکوبیدم و جیغ میکشیدم

نفهمیدم کي خودش را رساند و مچ دست هایم را محکم گرفت، رنگش پریده بود

صدایش چون بدن من میلرزید

اشك هایش خیال سیل شدن داشت

_ هیس! هیس ! آروم !

من بي توجه جیغ میکشیدم

_ ازش متنفرم

رمان بازار
romanbazar.ir

از خودم متنفرمممم

سرم را به سینه اش فشرد

_ نکن قربونت برم نکن همه کس سوشا با خودت این طور نکن کشتي خودتو امروز

به صـورتش خیره شـدم هنوز آثار سـوختگي بعد از چند جراحي در صـورتش مشهود بود

_ سوشا تو میدوني درد سوختنو تو میدوني؟ مگه نه؟

_ میدونم میدونم خانومم

به قلبم مشت کوبیدم

_ اینجام میســوزه این لعنتي آتیش گرفته و روزي هزار بار میســوزه، میســوزم میسوزم

حال بی محابا او هم همراه من زار میزد

_ میسوزونمش اون که تو رو این طور سوزونده

_ بابامو به خاطر آبرویي که اون از من برد ول کردم

بابام مرد ! خانوادمو از دســت دادم اونوقت اون... اون واســه موفقیتش جشــن میگیره

رمان بازار
romanbazar.ir

اون...

دستش را آرام جلوي دهانم گذاشت

_ لعنت به روزي كه تو رو بردم به اون جهنم، دلي

ما كه داشتيم عروسی ميكرديم

تقصـــير من بود من مواظبت نبودم من اشـــتباه كردم تو رو به اون دايي حيوونم سپردم

تقاص همه رو پس ميده مطمئن باش

مرا به آرامي بلند كرد و روي تخت خواباند كفش ها و جوراب هايم را در آورد

و روي هر دو پايم ب*و*سه گذاشت

ديگر هيچ چيز برايم اهميت نداشت

حتي اين كه كنارم بخوابد

و تا خود صبح نوازشم كند و به تماشايم بنشيند...

***

وقتی به خودم آمدم كه جلوی آينه ســـالن زيبايي به خرمن بلوند شـــده موهاي خودم خيره شده بودم

چرا براي انتقام از آراز و زمانه به جان موهايم افتاده بودم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

معصومیت با تغییر رنگ موهایم از چهره ام رفت

اما هنوز دل آرام بودم

موهایم را دور مچم پیچیدم با نفرت به آن خیره شدم

_ میخوام موهامو کوتاه کنم

صدای پچ پچ دو زن آرایشگر کمي مرا بیدار کرد

_ انگار حالش خوب نیست

_ آره چون یه زن وقتي از مو هاش میگذره که حالش خوب نباشـــه اونم از همچین مویي

پشیمان شدم!

موهایم را هنوز لازم داشتم باید یك چیز را حفظ میکردم

مدل کاملا لخت و پریشان را انتخاب کردم

آرایشم که کامل شد

به آینه خیره شدم

سنگیني مژه هایم حالت چ شمانم را عوض کرده بود د ستي به لبم ک شیدم و گفتم

_ رژم رو قرمز خونی بزن

خیلي تیره

رمان بازار
romanbazar.ir

نوبت کفش هایم بود
نوك تیز و براق با ۱۰ سانت پاشنه باریك بلند

پیراهن دکلته مشکي که لمه نقره اي با آن دنباله کوتاهش،
دقیقا مرا همان چیزي کرد که توقعش را داشتم

همه چیز کامل بود؟
نه هنوز انگشتانم همان ناخن های کشیده و رنگي معشوقه اش را

کم داشت
و یك حلقه براق در انگشت دست چپم! بعد از سال ها راضي شدم حلقه
دست کنم
و این لبخند سوشا را به همراه داشت
با یك نگاه تحسین آمیز سر تا پایم را نظاره کرد

_ بي نظیر شدی! نشون دادي که واقعا میخواي محکم باشي

خم شد و ب*و*سه اي روي گردنم گذاشت

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم خودم را کنار بکشم اما با یك حرکت محکم نگهم داشت و چنان یك موجود درنده و منتقم شروع به مکیدن گردنم کرد

آنقدر شدید که حس کردم خون از شاهرگم هر لحظه ممکن است فوران کند به سینه اش محکم کوبیدم و جیغ کشیدم

رهایم کرد و فاصله گرفت

دستم را روي گردنم گذاشتم

دهانش را مثل یك خون آشام پاك کرد و به جاي کبودي چشم دوخت و با یك خنده وحشتناك گفت:

_ باید اون دردي که من کشیدم رو اونم حس کنه

ترسیدم ! نمیفهمیدمش، نگران بودم دوباره حال روحي اش وخیم شود و برنامه امشب خراب شود براي همین سکوت را ترجیح دادم

۱ ساعت بعد خودش هم آماده شده بود

کت و شلوار آرمانی نوك مدادی اش رنگ چشم هایش را هم تیره کرده بود هنوز زیبا بود!

اولین بار بود که وقتي به راه رفتنش دقت کردم دلم براي لنگ زدنش سوخت

حیف این اندام و این تیپ بود...

باید حانا را تنها میگذاشتیم

با پرستارش راحت نبود و تا لحظات آخر گریست و بهانه گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

محکم در آغوشش گرفتم چشمانش سرخ شده بود
لب بالایش را گاز گرفت:
_ من میترسم مامي! قول بده زود بیاین

خیلي آرام لبش را گرفتم و جدي گفتم:
_ لبتو گاز نگیر کار بدیه

بد نبود فقط...

***

در مقابل عمارت بزرگ مرمر
دستم را روی دست سوشا گذاشتم
_ صبر کن لطفا

ترمز کرد و او هم چون من به رو به رو خیره شد
پوزخندی زد و گفت:
_ چه کاخی واسه خودش بهم زده کثافت

اینقدر سخت و عصبی نفس میکشیدم که بالا و پایین رفتن قفسه سینه ام مرا شبیه کسی که در حال جان دادن است، نشان میداد

رمان بازار
romanbazar.ir

عمارت نورانی با صـــدای موســـیقی شـــاد مرا چرا تا این حد تاریك و غمزده میکرد

دلم براي آپارتمان کوچکم تنگ شده بود

آراز آن روزهای من محال بود همچین کاخی را برای زندگي انتخاب کند اما شاید این ساخت و سلیقه همراه جدیدش بود...

هر دو دستم را روی بغض ورم کرده ام گذاشتم و فشردم

اشك در کاسه چشمانم دوید

حس میکردم آنقدر ضعیف شده ام که توان ادامه دادن ندارم

فاصله من و او حالا تنها یك در بود

شاید باید برمیگشتم

اما جمله سوشا این را به من فهماند که راه برگشتي براي هیچ کداممان ساخته نشده است

_ دل آرام ، اینجا جز حق و من و تو، حق اون طفل معصوم هم هست

حق بچمونو باید پس بگیریم

به خاطر حانا

به خاطر حانا

سرم را پایین انداختم و نالیدم

_ به خاطر حانا!

وارد عمارت شدیم

رمان بازار
romanbazar.ir

خدمه درب ماشین را باز

کردند

سوشا نزدیکم شد دستش را دور کمرم حلقه کرد

هر قدمي که به سمت ساختمان ا صلي بر ميدا شتيم، ضربانم ضعيف تر و تنفسم سخت تر ميشد

تمام طول مسـير سـنگفرش سـفيد بود و اطراف را گل بوته هاي فانتزی مزين کرده بود

"آراز! پدر حانای من اینجا قدم برداشته بود؟!"

مکث کردم

دستم را محکم گرفت

_ تو رو خدا دلی قوي باش

التماست میکنم من رو اینجا زمین نزن

آب دهانم را قورت دادم پاهایم از کنترلم خارج شده بود و به شدت میلرزید

"لعنت به مخترع کفش پاشنه بلند"

چند نفس تا رويارويي با آراز مانده بود؟

چرا شبیه گو سفند قبل از ورود به مسلخ که با زور طناب میکشانندش، شده بودم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا من بودم که باید بترسم و فرار کنم؟
گ*ن*ا*ه من چه بود جز اینکه شـــوهرم ، عشـــقم ، پدر فرزندم مرا به خاطر
خواهر زاده اش مثل یك دستمال دور انداخت و برایم جایگزین بهتر پیدا کرد

یکهو قدم بلند تری برداشتم محکم تر مصمم تر
خودم در را گشودم...

قسمت چهل و هشتم

تمام شب نگاه من
به چشمهای زندگیم خیره گشته بود
به آن دو چشم مضطرب ترسان
که از نگاه ثابت من می گریختند
و چون دروغگویان
به انزوای بی خطر پلکها پناه می آوردند...!

فروغ فرخزاد

از اینکه این قلب هنوز کار میکند و زنده ام در عجب مانده ام...

رمان بازار
romanbazar.ir

تن یخ زده ام زیر هجوم گرمای آتشین حضورش اینبار منجمد میشود

رو به جمع و پشت به من مشغول صحبت است

همه عمر با اینکه به من پشت کرد ولي من هنوز خودش، عطرش، وجودش را از چند فرسخی میشناسم

مثل همیشه خاص و شیك ...

فك لرزانم نوید یك بغض مهار نشدني و اشك های یاغي را میدهند

مردی که همراهي ام میکند دستم را محکم میفشارد و زیر لب نجوا میکند

_ خردم نکن امشب

التماس میکند! اما کاش میدانســـت اختیار از کف و جانم میرود، آن جا که عطرش در هوا جاري باشد

و خدا را شکر میکنم با تغییر دادن مدل مو و ریش

عطرش را عوض نکرده است...

سوشا یك قدم بر میدارد و من مجبور به پیشروي میشوم

اولین کسي که متوجه حضورمان میشود

خواهرم است

شکم بر آمده اش

رمان بازار
romanbazar.ir

دستان حلقه شده دور بازوی فرزاد...

چه قدر از او دور شده بودم

چشم هایش گشاد میشود و با تعجب به ما خیره میشود

قدم های بعدی سوشا مصمم تر است

عطرش مرا مست کرده است!

نزدیك تر میشویم

صنم دست در دست مهران

شروین روی ویلچر

همه را میبینم

عطرش مرا مست کرده است

نزدیك تر شده ایم

شاینا دستش را جلوي دهانش میگذارد و جیغ کوتاهي میکشد

مرکز توجه میشویم

بالاخره بر میگردد

رمان بازار
romanbazar.ir

ثابت و بي حركت

چشم در چشم

همه تن چشم شدن را حالا درك ميكنم

كر ميشوم، لال ميشوم، فلج ميشوم

چشم ميشوم

چشم ميشوم!

عطرش مرا مست كرده است

نه مرا كشته است

من يك جسم بي روحم

روحم كجا مانده است؟

از دريچه چشم هايم روحم فرار كرده است و سمت او پر كشيده است

در آغوشش كشيده و ميب*و*سدش و هزاربار عشقش را فرياد ميزند

روحم آنجاست به شانه اش آويزان شده دستش را گرفته و ملتمسانه مينالد

تو هم جلو بيا و اين جسم دردمندم را مرهمي شو

روحم مرا چون تو چه آسان ترك كرده است...

رمان بازار
romanbazar.ir

دلسا در حال سقوط است فرزاد محکم نگهش میدارد

صنم سمتم مي آيد

شاينا پشت دايي پنهان ميشود

دستم چرا تا این حد درد میکند؟

فشار دستانش چند برابر شده است

او هم چون من زمستانی شده است

تکان صنم

نگاه هاي بهم گره خورده مان را میگسلد

اما میبینم که دســتش را محکم به لبه میز تکیه میدهد و دســت دیگرش را بر شقیقه اش میفشرد

در آغوش صنم هيچ حسي ندارم

حتي با ديدن گريه هايش..

_ دل آرام تو اومدي ؟ بي معرفت کجا بودي؟

جوابي ندارم

سوشا دستش را دور کمرم حلقه میکند

رمان بازار
romanbazar.ir

با صداي بلند ميگويد

_ مهم نيست كجا بوديم ، مهم اينه كه برگشتيم

هنوز ثابت ايستاده است

باز دستان مزين به ناخن هاي سرخ و بلند دور بازويش خنجر ميشود بر قلبم

_ آراز ؟ خوبي؟

صدايش نكن اين طور اسمش را به زبان نران لعنتي

اين نگاه ها دست بردار نيستند دنبال فرصتند براي بهم پيوستن

اصلا سوشا را نگاه نميكند

معشوقه اش زيباست كنارش ايستاده دستش را گرفته است!

روحم را پس بده

اين عشق بي معني است

يقه اين روح طغيانگر را ميگيرم و سر جايش مينشانم

" احمق نميبيني چه قدر بي ارزشی"

رمان بازار
romanbazar.ir

بي اختيار دستم دور بازوي سوشا حلقه ميشود
زن با يك لبخند پيروزمندانه و يك ابروى بالا رانده با تحقير به من خيره شـده است

اينبار من يك قدم نزديك تر بر ميدارم
دلسا با حرص و نفرت سمتم مياید كيف دستي كوچكش را به سينه ام ميكوبد
_ اينجا چه غلطي ميكني؟

دلم براي شكم گرد و بر آمده اش ضعف ميرود
دلم آغوش خواهري ميخواهد
اما چشمانش پر از نفرت است
_ لال شـــدي؟ با تو هم؟ چرا اومدي ؟ بابا رو كشـــتي حالا بزك دوزك كردي اومدي اينجا كه چي بشه؟

اينقدر دلتنگشم كه فقط نگاهش ميكنم
بار ديگر كه به سينه ام ميكوبد سوشا تاب نمي آورد و هولش ميدهد
_ هوى زنيكه چته جفتك مينداز‌ى؟

فرزاد سمت سوشا يورش مي آورد و يك مشت سوشا براي نقش زمين كردنش كافي است
موسيقي قطع شده است و كل ميهمانان به ما چشم دوخته اند

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار دق و دلي اش از همه عالم را ميخواهد سر فرزادي که نميشناستش خالي کند

مچ دستش قفل ميشود درمشت دايي اش...

صدايش امان از صدايش

_ خوش اومدي دايي!

دستش را با نفرت از مشت او بيرون کشيد

و لعنت به اين نگاه بی حيای امشـــبم، که هر لحظه دنبال بهانه اســـت تا رد چشمانش را بگيرد و سمتش بدود،

يك نگاه کوتاه اما عميق خرجم کرد

وای خدای من از اين نگاه کوتاه ميشود چند کتاب نوشت

دست فرزاد را گرفت و کمکش کرد بلند شود

سوشا عصبي با پايش روي زمين ضرب گرفته بود

دلسا هنوز بانفرت نگاهم ميکرد آراز اخم کوتاهي خرجش کرد

_ مگه دکتر به شما نگفته واسه اون بچه استرس و عصبانيت سمه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دلسا با خشم مرا نشان داد

_ نميبيني با چه ريختي پاشده اومده كه...

اجازه نداد حرفش را تمام كند

_ به خواهرت نميخواي احترام بذاري حرفي نيست ولي تو خونه من و مهموني من به همسر خواهر زاده ام لطفا بي احترامي نكن

شكست!

قلبم متلاشي شد

از بلندترين ارتفاع جهان سقوط كرد

به سوشا آويختم تا زمين نخورم

سوشا پوزخند بلندي زد و گفت:

_ هنوز خرس مهربوني!

جواب پوزخندش را با يك لبخند دل نشين داد

_ ذات آدم ها هيچ وقت عوض نميشه دايي،

هرچه قدر هم هنر پيشـه خوبي باشـي و يه رل رو خوب بلد باشـي بازي كني بالاخره اون ذاتت يكجا خودشو نشون ميده

خرس مهربون تو ذاتمه

رمان بازار
romanbazar.ir

فیلم نیست

رل نیست

منفعت نداره واسم

برگشت و باز يك نيم نگاه خرجم كرد

دندان هايم را روی هم ميفشردم

به خدمه اشاره كرد از ما پذيرايي كنند

خيلي ريلكس ليوان نوشيدني اش را برداشت و در حالي كه جمع را ترك ميكرد گفت:

_ خوشحالم كه برگشتي ، پسر!

از خودت پذيرايي كن

مرا ميديد و نميديد؟!

و اين بدترين نوع شكنجه انتخابي اش بود

سوشا مرا بيشتر به خودش چسباند و گفت:

_ خوبي؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم جوابش را بدهم که چشمم به موجود ضعیف و دردمندي گوشه سالن روي ويلچر افتاد

واي خداي من چرا تا اين حد شکسته و نحيف شده بود؟

فرشته من! شري من!

چشمانش درد را فرياد ميزد

تاب نياوردم

طعنه هاي دلسا

گريه هاي صنم و شاينا را کنار گذاشتم و هراسان سمتش قدم برداشتم

رو به رويش روي زمين افتادم

و دسته هاي صندلي چرخدارش را گرفتم

_ شري؟؟

لبخند کمرنگ و دردمندي روي لب هايش نشست

سوشا سريع خودش را به من رساند

چرا شري جواب نميداد؟

ناليدم

_ با من قهری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هايش پر از اشك شد

صدايش كردم اما صداي لرزان شاينا به جاي او پاسخ داد

_ نميتونه حرف بزنه

اصلا هيچ كاري نميتونه بكنه

عفونت نخاعشو فلج كرد

دستم را جلوي دهانم گذاشتم تا صداي هق هقم را خفه كنم

سرم را روي پاهاي لاغر و بي جانش گذاشتم

_ شري من، شري عزيزم اين حقت نبود

سوشا شانه هايم را گرفت و بلندم كرد

ديدم كه سوشا و شاينا لحظات طولاني بهم خيره شدند

ديدم كه شاينا مردد به دايي چشم دوخته بود تا اذن آغوش بگيرد

خودش را در آغوش سوشا انداخت

لحظات سخت و غير قابل توصيفي بود

مشت به سينه اش ميكوبيد

_ نامرد تو بدترين برادر دنيايي، تو بدترييني

رمان بازار
romanbazar.ir

سوشا عاشقانه و عطش وار نوازشش میکرد و سرش را میب*و*سید

خوش به حال سوشا خواهرش با همه بدي هايش آغوش از او دريغ نكرد
و خواهر من در حال ترك ميهماني بود
طاقت حضورم را نداشت!

بعد از اينكه از آغوش هم دل كندند صورت خواهرش را نوازش كرد
_ تو چه قدر عوض شدي دختر

بيني اش را بالا كشيد و گفت:
_ همه عوض شدند

حق داشت ديگر هيچ چيز مثل سابق نبود جز اين قلب لعنتی من
همه حواسم آن سمت بود
زن يك لحظه ام از حوالی آراز فاصله نميگرفت
تير آخر وقتي به قلبم خورد كه پايش پيچ خورد و تعادلش را از دســـت داد و
دست هاي آراز ناجي اش شد
نفسم بند آمد وقتي نامش را به زبان راند

رمان بازار
romanbazar.ir

_میترا!! خوبی؟ گفتم از این پاشنه هاي مزخرف درد سر ساز بدم میاد

خشـــم و تشـــر در جمله اش مرا به آن روزها برد که نگرانی اش را تنها برای من خرج میکرد

آن روزها که نوازشش

نگاهش همه چیزش تنها براي من بود

وای خداي من چه طور تا این حد دور و غریب شدم؟؟

خم شده است و پای میترا را معاینه میکند

خواستم فریاد بزنم

لعنتي این سمت ،قلب يك نفر هم در حال جان دادن است!!

سوشا و شاینا از هم سیر نمیشدند و خدا رو شکر که حواسش به من نبود

يك لحظه رو بر گرداندم و آتش نگاهش روي گردنم تمام سلول هایم را سوزاند

نگاهش نفرت و تاسف نداشت

خدایا! حتما به جای کبودی چندش آور گردنم چشم دوخته است

اما من که تا توانسته بودم موهایم را مانع نمایان شدنش کرده بودم!

رد نگاهش را گرفتم و در آخر درست به گردنبندم خوردم!

وقتي متوجه شد رد نگاهش راگرفتم هول شد و سریع سمت دیگر را نگاه کرد،

از خودم ناراحت بودم چرا این گردنبند را يك امشب فقط از خودم جدا نکردم؟

نکند دست دلم را خوانده باشد؟؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

متوجه حضور صنم در کنارم شدم

_ دل آرام

برگشتم و سرد نگاهش کردم

_ با مهران ازدواج کردي؟

سرخ شد و با لبخند گفت:

_ آره ، طفلي اون سمت ايستاده گفت تو مسائل خانوادگي دخالت نکنيم

لبخند زدم و گفتم:

_ مهران مرد لايق و قويه ، اميدوارم خوشبخت شي

سرش را پايين انداخت

_ تو چرا بيخبر رفتي؟

خيلي دنبالت گشتم

_ کسی که گم شده رو ميشه پيدا کرد ولي کسي رو که خودش گم شدن رو انتخاب کرده، هرگز

_ چرا آخه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره نگاهم را دوختم به همان سو

_ به خاطر اون، چون نابودم کرد

_ آراز بعد تو...

هنوز حرفش تمام نشده بود که سوشا مهر سکوت شد بر لبش

_ واسه همسر من آرازی دیگه وجود نداره

اون فقط دايي مفت خور و نمك به حروم منه

صنم مستقیم نگاهش کرد:

_ تو پرهامم نابود کردي

اونم يكي شبيه خودت كردي

سوشا پوزخندي زد و گفت:

_ مگه واست بد شد؟ زن آقا پليسه شدي

حالا شب ها که ما ميخوابيم شوهر تو بيداره

از لحن تمسخر آمیز سوشا با صنم رنجیدم و بلافاصله گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ تمومش کن سوشا

مثل یك طفل اطاعت کرد و دوباره خودش را به من چسباند
و بعد چند لحظه زیر گوشم زمزمه کرد
_ وقتشه؟ بریم سراغ اصل مطلب

با تعجب پرسیدم
_ چي؟

_ ما واسه کارهاي بزرگتري اینجا اومدیم وایسا و تماشا کن

ترسیدم
دلشوره نه تنها در دلم، بلکه در همه وجودم خانه کرد

خدای من سوشا تنها نبود!
این را وقتي فهمیدم که چند تن از خدمه براي رسیدن به میکروفن و سن همراهی اش کردند

خشکم زده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتي خودش را به عنوان وارث اصـلی و تنها صـاحب شـرکت معرفي کرد من بیشتر از همه جا خوردم
جملاتش سنگین وحساب شده بود
انگار از قبل از جايي به او ديکته شده بود
این خودِ سوشا نبود

طوری وانمود کرد که آراز این جشن را براي معرفي او به شرکا و رقبایش ترتیب داده است

کل سالن را سکوت فرا گرفته بود صدای بهت و ناباوری همه جا جریان داشت و جملات آخرش مثل پتك بر سرم فرود آمد

_ در آخر دوسـت دارم از همسـرم، عشـقم، شـریك همه این سـالهاي رنج و دوری از وطنم
دل آرام عزیزم، که عاشقانه منو هیچ وقت تنها نگذاشت و حمایتم کرد، تشکر کنم

ب*و*سه اي از دور برایم فرستاد و همه نگاه ها روی من ماند

رمان بازار
romanbazar.ir

اما سوشا قرار نبود حالا حالاها بیخیال شود

_ اما يك تشكر ديگه از آراز عزيز و هميشه فداكار،

دايي خوب قصه ها كه اينبار بر خلاف هميشه رسم امانت داري رو خوب بلد بود و اين يكي امانتم رو كه ارث پدرمه دست نخورده بهم برگردوند

چشمك و ب*و*سه اش براي آراز درست همان خنجر از پشت بود و بس!

سكوت كرد و اين سكوتش شايد بزرگترين تو دهنی برای سوشا بود

ديدم كه از فرط خشم سرخ شد

ديدم كه نوك كفشش را عمود به كف زمين ميساييد

ديدم كه لب بالايش را طولاني مدت گاز گرفت

من او را بهتر از هرکسی بلد بودم و میدانستم این یعنی در درونش آشوب بزرگی برپاست...

سوشا از سن پايين آمد در ميان جمع بي پروا بغلم كرد و پيشانی ام را ب*و*سيد

به شدت افت فشار داشتم

زبانم قاصر بود از به زبان راندن هر گونه اعتراضی به اعمال سوشا

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش دور کمرم حلقه بود و مرا هر لحظه محکم تر به خودش میفشرد

قدم اول را سمتمان برداشت

سست شدم

قدم بعدی، قلبم را از شدت هیجان در دهانم حس میکردم

تاب نیاوردم چشمانم را بستم...

اما کاش میشد گوش ها را چون چشم ها بست

امان از صدایش

_ خوب ، رئیس الان میخوای حســـاب کتاب بکنیم یا میتوني تا فردا صـــبر کني؟

حالا شاینا هم خودش را به ما رسانده بود

در حال نفس نفس زدن گفت:

_ این چه کاریه سوشا؟

دایي از اول همه سهم حق بابا رو از وقتي فکر کردیم تو مردی، به حساب من گذاشت

همه چي سرجاشه

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را بالا آوردم باز نگاهم روی صورتش جا خوش کرد

سر تاسف تکان داد و از من رو برگرداند

با صدائ نسبتا آرام تری گفت:

_ فردا ساعت ۱۰ جلسه هیئت مدیره است

براي روشن شدن این حساب کتاب لطفا شرکت کن

صبر نکرد و خیلي سریع فاصله گرفت

میترا نزدیکش شد و با نگراني عذاب آوری مشغول صحبت با او شد...

حتی خود من هم فکر نمیکردم آراز همه این سالها بعد از مرگ پدر سوشا اینچنین در حفظ اموالشان امانت داری کرده باشد

اما اشتباه از من بود کسی که ذره اي آراز خزان بیك را بشناسد حدس این موضوع کار چندان مشکلي نخواهد بود

حیف که غرور و کینه آن روزها، چشم های من و سوشا را بسته بود

میهماني تمام شد

یا حداقل برای ما تمام شد

سالن را که ترك میکردیم صنم در لحظات آخر به من آویخت

_ دل آرام کجا ساکنی؟ یه شماره از خودت بهم بده

رمان بازار
romanbazar.ir

سوشا دستم را گرفت و با جدیت گفت

_ ما رشته ارتباط رو با همه آدم هايي که دور آرازن قطع کرديم

از دست سوشا عصبی بودم با اخم نگاهش کردم

_ سوشا يك لحظه اجازه بده

اما انگار بي فايده بود با خشم مرا کشيد

_ اجازه نميدم، سريع خداحافظی کن

همين که گفتم

از رگ هاي برجسته پيشاني و گردنش حس کردم ممکن است دچار حمله عصبي شود از لحن تشر آميزش با من در مقابل صنم خجالت زده شدم اما چاره اي جز اطاعت نداشتم

صنم دستم را گرفت و مهربانانه گفت:

_ من به اميد روزي که تو زنگ بزني هيچ وقت شماره ام رو عوض نکردم

بغضم گرفت و با يك لبخند تلخ از او خداحافظی کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتم و برای بار آخر نگاهم را روانه سالن کردم
نگاهم میکرد عمیق شاید هم غمگین...

اینقدر عصـــبی و ســـریع رانندگي میکرد که هر لحظه منتظر يك تصـــادف وحشتناك بودم
و وقتي سالم رسیدیم خدا را شکر کردم

حانا هنوز نخوابیده بود، سریع خودش را در آغوش سوشا جاي داد نوازشش کرد
_ دختر من چرا بیداره تا این موقع شب؟

خودش را لوس کرد و سرش را روي شانه سوشا گذاشت
_ منتظر بودم بیایید

_ دیگه باید یاد بگیري بدون ما هم بخوابي بدو برو مسواك بزن

حانا برگشت و ملتمسانه نگاهم کرد، بغلش کردم
پرستار از سوشا خواست که اجازه بدهد برود، اما سوشا خیلي جدي گفت:
_ امشب رو بمون

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدانستم در سرش چه میگذرد اما وقتي با جدیت حانا را از آغوشم کند و بي توجه به گریه هایش او را به پر ستار سپرد فهمیدم امشب شب خوبي نخواهد بود

اعتراض کردم

_ این بچه عادت داره شب پیش من بخوابه

پوزخندي زد و گفت:

_ دیشب مرد تنها خوابید ؟

با حرص گفتم:

_ قبل خواب حداقل تو پیشش بودي تا خوابش ببره

خواستم سمت اتاق حانا بروم که بازویم را محکم گرفت و طوری فشرد که درد نفسم را بند آورد

این سوشا رو بهتر از همه نوعش میشناختم

سمت اتاق مرا کشید و وقتي داخل شدیم در را از پشت سر قفل کرد

رنگ صورتش کبود شده بود و همه رگ هایش بیرون زده بود

فکش را عجیب روی هم میفشرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ چرا اینقدر نگاهش میکردی؟

ترسیده بودم و به نوعی شوکه شده بودم اما سعي کردم خودم را حفظ کنم

_ مسخره بازي در نیار سوشا!

خوابم میاد خسته ام

بلند خندید

_ حتی لحظه آخرم سیر نشده بودي و نگاهش میکردي،

چیه ؟ دلت لرزید فهمیدي حاتم طاعیه و به اموال من دست نزده

یادت رفته مثل آشـــغال انداختت کف خیابون من جمعت کردم؟ اون زنیکه کنارشو ندیدي؟

با نفرت نگاهش کردم

_ حق با آرازه ! ذات آدم ها هیچ وقت عوض نمیشه

ضرب سیلي اش مثل همیشه پر قدرت بود

طعم خون در دهانم این سال ها برایم آشنا بود

روي تخت افتادم

صدایش میلرزید

_ اسم اون کثافت رو یکبار دیگه تو دهنت بیاري گل میگیرم دهنتو

رمان بازار
romanbazar.ir

نميدانم چرا ؟! اما خنديدم از فرط درد با صـداي بلند ميخنديدم و اين عصـبي ترش ميكرد

انگار ميخواستم به خودم ثابت كنم اشتباه كردم !

تكيه بر چون سوشايي اشتباه محض است

_ چيه سوشا خان؟ به اسمشم حسادت ميكني؟

د ستش كه سمت سگك كمربندش رفت و از كمر بيرون ك شيدش بر عكس

هميشه جيغ نزدم و پناه نگرفتم مستقيم به چشم هايش خيره شدم

كمر بند چرمي را دور دستش پيچيد بالا بردش

فقط نگاهش كردم

اما نميدانم چه شد كه يكهو كمربند را گوشه اتاق پرت كرد و فرياد كشيد؟!

ميان فرياد گفت:

_گمشو برو حموم همه تنت رو بشور

همه تنت با نگاه اون نجس شده

رمان بازار
romanbazar.ir

آن شب شکنجه بدتر از کمر بند برایم تعبیه دیده بود
مرا به آغوش و در یك بستر خوابیدن از آن شب محکوم کرده بود
محکم بغلم کرد
_ همیشه عاشقت بودم

_ بخواب سوشا لطفا

_ نترس کاریت ندارم من هیچ وقت نمیتونم با زني که با داییم رابطه داشته...

حرفش را خورد و به سقف خیره شد و با یك شب بخیر غمناك پرونده آن شب سیاه را بست

قسمت چهل و نهم

غمگین ترین زن جهان را میشناسي؟!
زني که در مقابل آینه درد هایش را یك به یك رفو میکند
کرم پودر را با بغضِ لبخند آلود روی پوست تب زده اش میزند
سرخی چشمانش را با سیاهی سرمه میپوشاند
نقش یك تبسم بر دهانش وصله میزند!
خوشبختی را نقش میزند

رمان بازار
romanbazar.ir

و تنها آینه میداند

اشك های این زن تمام شب چقدر بالینش را شرمنده کرده اند...

پشت سرم در مقابل آینه ظاهر شد و مشغول مرتب کردن یقه پیراهنش بود

با دیدنش از آینه سیر شدم و رو برگرداندم

چانه ام را با دست راستش قفل کرد

همین که خواســت دســت به زخم گوشــه لبم بزند با تمام قدرت ســرم را پس کشیدم

_ خیلي درد داری؟

به وقاحتش خندیدم و این عصبي اش کرد و با صداي خشمگین و نسبتا بلندی گفت:

_ تقصیر خودت بود

بي اهمیت اتاق را ترك کردم و ترجیح دادم در سالن منتظرش بمانم

حانا تازه بیدار شده بود و خواب آلود به بغلم پناه آورد

عمیق تنش را بو کشیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

این طفل عجیب بوی پدرش را میداد
اصلا شاید راز حیات همه این سال ها استشمام و داشتن این عطر بود

محکم تر بغلش کردم
دست هاي کوچکش را در دست گرفتم و نوازش کردم
ناخود آگاه از گوشه چشمم يك قطره اشك روی گونه دخترم سقوط کرد

سوشا از اتاق بیرون آمد و بلافاصله آغوشش را براي حانا باز کرد

_ بیا بغلم پرنسس بابا

حانا خودش را محکم به من چسباند و با دلخوری گفت
_ با تو قهرم
تو دوباره ددیه اخم دار شدی
مامي و منو ناراحت میکني

سوشا کنارم نشست و دستش را دور گردنم حلقه کرد و شروع به تند تند ب*و*سیدنم کرد

_ من آخه عاشق این مامیتم
من الهي فداي شما و مامیت بشم

رمان بازار
romanbazar.ir

رو بر گرداندم

اما محکم تر بغلم کرد

پیشاني اش را به سرم چسباند و نالید

_ بگم غلط کردم میبخشیم؟

دلي من عقل حسابي ندارم دست خودم نیست

با اکراه گفتم:

_ بسه جلو بچه، داره دیر میشه پاشو بریم

خیال رها کردنم را نداشت

_ قول بده مثل دیشب نگاهش نکني!

_ بسه سوشا تمومش کن

منه احمق خودم به تو زنگ زدم که بیای

اینو تو کله ات فرو کن

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض کرده بود صدایش میلرزید

_اون زیادي بلده ادای خوبی در بیاره، میترســم دلي از اینکه همه رو بنده ی خودش میکنه میترسم

میترسم دوباره از دستت بدم

در دلم نالیدم

" هیچ وقت مرا بدست نیاوردی که حال برای از دست دادنم نگراني"

***

شکوه و عظمت ساختمان جدید شرکت آراز مرا به این باور ر ساند که آرازی که میشناختم با آراز این روزها زمین تا آسمان فرق میکند

نیم ساعت از زمان مقرر گذشته بود

و چند قدم تا اتاق جلسه فاصله داشتیم

دوباره همان رعشه لعنتی به سراغم آمد

هرجا که او را نزدیك خودم حس میکردم

ضعف وجودم را در بر میگرفت

سوشا کراواتش را مرتب کرد و بدون در زدن با راهنمایي منشي وارد اتاق شد

رمان بازار
romanbazar.ir

صــدر میز نشــسـته بود و در کنارش زنی بود که تمام حســرت من را با هر بار دیدنش به یکباره زنده میکرد

از جایش محترمانه بلند شد به صندلي هاي سمت چپ سالن اشاره کرد
_ سلام خوش اومدین بفرمایین اینجا

سو شا بدون اینکه کلمه اي حرف بزند به سلیقه خودش دو صندلي را بیرون کشید و با اشاره از من خواست روي همان صندلي بنشینم و بلافاصله خودش کنارم نشست
حضار در جلسه از این برخورد اولیه سوشا یکه خورده بودند

هنوز جرات نکرده بودم نگاهش کنم کمي صندلي ام را عقب کشیدم و سرم را بالا آوردم

مشغول نشستن بودم که او هم همزمان نگاهش را به من سپرد
اما انگار یکهو تمام درد و بدبختي عالم با یك بهت عجیبی در چشــم هایش خانه کرد

خشکش زد و بعد انگار فرو ریخت

رمان بازار
romanbazar.ir

این را وقتي فهميدم که دستش را به لبه ميز تکيه گاه کرد
نگاهش عميق شده بود
و من از ترس سوشا سرم را پايين انداختم
زير چشمي ديدم که ميترا نگران دستش را گرفت و کمکش کرد بنشيند
ديدم که در گوشش نجوا ميکرد
ديدم که شقيقه اش را ميفشرد و سپس با دو انگشت شصت و اشاره گوشه دو چشمش را فشرد و براي اولين بار نگاه توام با نفرت خشمش را که خرج سوشا کرد
ديدم...

نميدانم چرا تا آن حد منقلب و آشــوب شــده بود طوري که ســکوت کرد و از وکيل هايش خواست به جاي او صحبت کنند

همه چيز سرجايش بود همه اين سالها آراز از حق سوشا و شاينا حفاظت کرده بود و حال پيشنهادش
خريد سهام سوشا که تقريبا نيمي از سهام اصلي شرکت شده بود را مطرح کرد
جالب بود آراز سرمايه پدر سوشا را در اين چند سال به سه برابر رسانده بود

سوشا پوزخندی زد و گفت:
_ نميفروشم

رمان بازار
romanbazar.ir

همه با تعجب به او خیره شده بودند

شروع به کف زدن و خندیدن کرد و میان خنده گفت

_ نه آفرین خان دایي

خوشم اومد

هنوز مار خوبی هستي!

من چرا باید حق پدریم رو به تو واگزار کنم؟

آراز حتی دیگر نگاهش هم نمیکرد

در حالی که به سقف خیره شده بود گفت:

_ تو سهم منو بخر پس!

وکیل ارشدش تاب نیاورد و مداخله کرد

_ جناب خزان بیك شما دارید نتیجه و د ست رنج اینهمه سالتون رو به حراج میذارید؟

آراز با چشم غره او را مجبور به سکوت کرد

و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ اینجا حق اصلي تو و خواهرته

این امتیاز رو بهت میدم که

حق منو بخری

و این

واست یك موفقیت بزرگ محسوب میشه چرا که

حالا این شرکت و لابراتورش

بزرگترین خط تولید اولین داروهای کنسره کشور رو در دست داره

سوشا به جاي اینکه جواب بدهد با تلفن همراهش مشغول بود

نمیفهمیدم در حال رد و بدل کردن پیام با چه کسي است

تلفنش زنگ خورد و بدون عذر خواهي از جمع در حالي که اتاق را ترك میکرد

رو به من گفت:

_ عشقم چند دقیقه دیگه بر میگردم

و من چه قدر محتاج بالا آوردن عشقش بودم!!!

همه اعضا جلسه و هیئت مدیره در حال اعتراض به آراز بودند

خیلي جدی و قاطع همه را وادار به سکوت کرد

_ مال خودمه دوست دارم آتیشش بزنم

رمان بازار
romanbazar.ir

واسه من تعیین تکلیف ممنوع

همه دلخور و ناراحت سکوت کردند
با استرس سر به زیر مشغول کندن گوشه هاي ناخنم بودم
سنگيني نگاهش روی صورتم قلبم را به طنش انداخته بود

و فقط خدا میداند صدایش چگونه مرا یکبار کشت و زنده کرد

_ آرام!!

انگار یکهو منجمد شدم و بعد روی شعله سوختم
حرارت بدنم بالا رفت جرات نمیکردم حرف بزنم
به سختي سرم را بالا آوردم

در سرم صدای آن روزهایش هزار بار چرخید
"آرام جانم
آرام جانم
آرام جانم
آرامِ..."

رمان بازار
romanbazar.ir

اشــك لعنتی پي بهانه بود تا چشــم هايم را تر و ديدم را تار كند حال تصــوير صورتش در چشمانم محو شد و ميلرزيد

زخم صدايش عميق شده بود
و فهميدم همين يك كلمه را با چه زجر و دردي هجي كرد

_ خوشبختی؟

يكهو به خودم آمدم
با چه جراتي اين سوال را از من ميكرد؟!
عذاب وجدان داشت؟!
كسي كه مرا قرباني خواهر زاده رواني اش كرده بود
نگران خوشبختي ام بود؟؟
براي خلاصي از عذاب وجدانش اين را ميپرسيد

دستم را طوري مشت كردم كه ناخن هايم كف دستم را سوراخ كرد

نفرت را روانه چشم هايم كردم
به تلخي
زهر مرگ آور
نيشخند زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ خوشبختم !

چرا یکهو در عرض همین ۱ ساعت جلسه اینقدر ضعیف و دردمند شده بود
انگشتش را گوشه لبش همانجا که زخم لب من خود نمایي میکرد گذا شت و
نالید
_ لبت...

میترا اجازه نداد جمله اش را تمام کند دستش را محکم گرفت

_ آراز لطفا خودتو کنترل کن آروم باش

و من تا چه حد از این تازه واردِ ماهر متنفر بودم!

از جایش طوري بلند شد که صندلي که رویش نشسته بود بعد از بلند شدنش
به شدت نقش زمین شد
با سرعت اتاق را ترك کرد و قبل از ترك اتاق رو به حضار گفت
_ این بچه هر تصمیمي گرفت مخالفت نکنید
جلسه تموم شد روز خوش

رمان بازار
romanbazar.ir

میترا خیلي سریع بلند شد و دنبالش دوید

***

ســوشــا با یک اعتماد به نفس لجوجانه، وارد اتاق شــد اما از جای خالی آراز متعجب شد

تصمیمش جدی بود

و خیلی خونسرد آن را اعلام کرد

_با وکیلم صحبت کردم فعلا استطاعت خرید سهام رو ندارم

قصد کناره گیری و واگذاری حق خودم هم ندارم

همکاری خوبی واســـه هممون آرزو میکنم و البته اینکه رییس جدید نوع ریاست جدید هم داره که به زودی اعلام میکنم

خسته نباشید و روز بر همگی خوش

آشوبی در اتاق به پا شد

دستم را گرفت و مشتم را باز کرد و آرام در گوشم گفت:

_چه مرگته به جون خودت افتادی؟

لحن حرف زدن و بی احترامی هایش اصلا برایم مهم نبود

_ وکیلت کیه سوشا؟ کی داره بهت خط میده؟ تو داری چه غلطی میکنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند وحشتناکی زد و گفت:

_تو از من خواستی حقم رو بگیرم پس بیش از این دخالت نکن

_ چی تو سرته؟ سهامتو بهش بفروش و جمع کن از اینجا بریم دیگه

_ چرا باید از این امپراطوری بگذرم؟

_تو خودت تحصـــیلات این رشـــته رو داری با این ســـرمایه عالی هم میتونی خودت 1شرکت بزنی

در چشم هایش برق کینه و انتقام میدرخشید

_من این شرکتو میخوام، تمام و کمال و نابودی اون بی همه چیز

کم کم آوار اشتباهم بر سرم خراب می شد

_سوشا ما اومدیم حقتو بگیریم نه انتقام

دســتم را گرفت و با تمام قدرتش پیچاند طوری که یه لحظه مرگ را از شــدت درد درک کردم

از میان دندان های روی هم فشرده اش غرید

رمان بازار
romanbazar.ir

_ مال و اموال پدرم رو پس بگیرم، عشـــقم رو چه طور میتونم از حلقومش بیرون بکشم
اون باید تقاص هر شبی که با تو خوابیده رو با جون دادنش پس بده

عرق سرد بر همه پیکرم نشست

دستم را که رها کرد حس کردم
برای همیشه این دست فلج خواهد ماند

حکومت مستبدانه سوشا از همان ساعات اول حضورش شروع شد
انتخاب بهترین اتاق برای میز ریاستش خودخواهی بزرگی بود
آراز شـرکت را ترک کرد و حق داشـت چرا که آن روز تحمل رفتارهای سـوشـا برای من هم مشکل شده بود....

تمام شب از درد مچ دستم که حال، متورم و کبود شده بود به خودم پیچیدم
و وقتي خوابم برد درخواب از صداي ناله هايم متوجه دردم شده بود
بیدارم کرد و صورتم را نوازش کرد
چشم هایش غرق اشك بود
_ دلی پاشو پماد آوردم دستتو ماساژ بدم

رمان بازار
romanbazar.ir

با نفرت چشم هایم را بستم و گفتم:

_ اگه میخواي درد نکشم برو یه اتاق دیگه بخواب

به حرفم توجه نکرد و دستم را محکم گرفت و همراه پماد مشغول ماساژ دستم شد

دردم بیشتر میشد

اما همه سعي و تلاشم این بود که حتي آخ هم نگویم

در آخر با مچ بند دستم را بست

و یك ب*و*سه روي همانجا گذاشت:

_ دست خودم نیست وقتي اونو میبینم

یاد اون روزها میوفتم

اون روزها که همه تنم زخم بود و میسوختم و از دور شاهد عشق بازیتون بودم

_ بسه سوشا باز نرو تو اون گذشته لعنتي

_ هنوز دوسش داری؟؟

یکه خوردم

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم هم از جواب این سوال در ضمیرم وحشت داشتم!

کسي که مرا راحت به سوشاي رواني سپرد را میشد هنوز دوست داشت؟!

دراز کشیدم و چشم هایم را بستم

_ من دیگه خودمم دوست ندارم
لطفا بذار بخوابم لطفا!
_ ولي اون زنیکه که همراشه رو اینبار انتخاب کرده واسه دوست داشتن

بغض کردم و سکوت تنها چاره این بغض بود و بس

او هم چنان يك طفل بي قرار کنارم خزید و مجبورم کرد سـرم را روي بازویش بگذارم و چه دردي داشـت بالینت همان دسـتي باشـد که هر روز خالق زخم هایت میشود...

***

روز دوم که به شرکت رفتیم مطمئن شدم آراز به هیچ عنوان قصد جنگ ندارد

رمان بازار
romanbazar.ir

اتاق کوچکتري در همان طبقه شرکت براي خودش انتخاب کرده بود و نسبت به هيچ کدام از تصميم هاي سوشا اعتراضي نداشت

در يك ساختمان بوديم حسش ميکردم
عطرش کل شرکت را در برگرفته بود و يا فقط من حسش ميکردم؟!
تا حوالي عصر از اتاقش بيرون نيامده بود
سوشا حکم تعديل نيرو را صادر کرد خيلي از کارمندها شاکي در سالن جمع شده بودند

بالاخره مجبور شد از اتاق بيرون بيايد
صورت و چشمانش فوق العاده خسته بود

کلافه به سوشا چشم دوخت:
_ بايد حرف بزنيم

سوشا بي اهميت رو بر گرداند و گفت:
_ حرفي باهات ندارم اينا يه مشـــت جيره خور مفت خورن که تو اســـتخدام کردي
منم اخراجشون ميکنم

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم براي نگاه مضــطرب كارمندها عجيب ميســوخت به همين خاطر مداخله كردم

_ واسه اين تصميم ها خيلي زوده

با خشم برگشت و نگاهم كرد

_ عشقم من به خاطر دل تنگيت راضي شدم همراهم هر روز بياي شركت
نه اينكه ذهن عزيز دلم، درگير مسائل كاري شه
برو تو اتاق استراحت كن

از تك تك كلماتش حالم بهم ميخورد آراز با آرامش رو به كارمندانش گفت:
_ لطفا برگرديد سر كارتون من اين مشكل رو حل ميكنم

كارمندان كه اطاعت كردند خشم سوشا حسابي بر انگيخته شد و فرياد سر داد

_ هوي يارو! كرى؟ گفتم اخراجن

متوجه شدم كه آراز عجيب خودش را در مقابل سوشا كنترل ميكرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نون زن و بچه مردم رو قطع کردن تو مرامت نیست دایي جان

بیشتر عربده کشید

_ دایي جان دایي جان! حالم بهم میخوره از این کلمه

تو چرا حالیت نیست خیلي واسم حال بهم زنی

دستش را ناچارا گرفتم و با درماندگي و التماس گفتم:

_ سوشا آروم باش

زشته این طرز حرف زدن جلوي کارمندها

نتوانست خودش را کنترل کند و به سینه ام کوبید

_ تو خفه شو زنیکه نمك به حروم

با همه وخامت حالم ، دیدم که با این حرکت سوشا، نگران سمتم خیز برداشت

دلم میخواست زمین مرا در جا ببلعد

خدایا حقارت تا کجا؟!

سوشا کتفم را محکم گرفته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

دست هاي آراز چرا تا به اين حد ميلرزيد؟!

_ سوشا چته؟!

لحنش كاملا جدي بود

انگار سوشا تازه نقطه ضعفش را يافته بود

_ چيزيم نيست دايي جون فقط خيلي بهم حال ميده شكنجه زني كه عاشقمه بد عاشقمه

جوري كه هركاري بخوام واسم ميكنه حتي دستكاري مدارك شركت

از درد و شكنجه منم لذت ميبره

با نفرت نگاهش كرد

_ تو حالت خوب نيست

سوشا عصبي شيهه كشيد

_ خوبم

خوبم

من اين روزها بيشتر از هميشه خوبم

رمان بازار
romanbazar.ir

ناگهان زمین افتاد

وحشتناك بود دوباه دچار حمله شده بود
همه تنش میلرزید و فکش روي هم قفل شده بود
آراز وحشت زده و درمانده کنارش زانو زد
_یا خدا! زنگ بزنین آمبولانس

اشك گوشه چشمم را پاك کردم و کنارش نشستم
دلم نمیخواست اینبار به سوشا کمك کنم

آراز فریاد کشید:
_ یك کاري کن این چشه؟!

به جسم در حال رعشه اش چشم دوختم
_ محکم نگهش دار
الان دارو هاشو میارم

رمان بازار
romanbazar.ir

سوشا بعد از تزریق آرام بخش
بي حرکت از حال رفت

آراز سرش را روی پایش گذاشته بود

خرد شده بودم در مقابل آراز و کل کارمندان شکسته بودم
و انگار دلش بدجور به حالم میسوخت

کارمندانش را مرخص کرد حالا فقط ما ۳ نفر در شرکت بودیم
سوشا را با غم و افسوس نگاه میکرد
_ همیشه این طوري میشه؟

خواستم بگویم بازهم نگرانشي؟
اینبار چه چیز را میخواهي فداي سرش کني؟!

اما به یك بله کوتاه اکتفا کردم

_ دکتر میره؟

سرم را تکان دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ وقتي اين طوري ميشه اذيتت ميكنه؟

نميدانم چرا باز براي عذاب وجدانش
ناخودآگاه پوزخند زدم

صدايش جدي و با خشم شد
_ زبون نداري ؟!

سرم را بالا آوردم و با خشم

نگاهش كردم
انگار دلخوري همه اين ٤ سال عذاب و سختي ام در اين يك نگاه خلاصه شد

_ تنها چيزي كه منو اذيت ميكنه حضور توئه

_ كاش ٦ سال پيش اينقدر صادق و شجاع بودي و اينو بهم ميگفتي

يكه خوردم
معني جمله اش را نفهميدم

رمان بازار
romanbazar.ir

از جایش بلند شـد و با نگهبان شـرکت تماس گرفت و با کمك هم سـوشـا را داخل ماشین بردند

مجبور شدم سوار ماشینش بشم عقب نشستم و سر سوشا را روي پایم گذاشتم

عمیق نگاهم کرد
جنس این نگاهش را تازگي ها نمیفهمیدم...
در تمام طول مسیر سرم پایین بود
آدرس را که پرسید به آرامي جوابش را دادم

چند باري سنگیني نگاهش را از آینه حس کردم اما جرات هم نگاهي نداشتم
رنگ سوشا کاملا سفید شده بود و بدنش مثل یخ سرد بود
میدانستم بعد هر حمله عصبي چه قدر زجر میکشد
باز این ترحم لعنتي به سراغم آمد
ولي دلم به حال خودم بیشتر میسوخت
غرور و شخصیت مچاله شدم دیگر قابل احیا نبود

گوشه خیابان توقف کرد وبدون هیچ حرفي از ماشین پیاده شد

رمان بازار
romanbazar.ir

چند دقیقه بعد با یك لیوان آب میوه برگشت
خشکم زده بود وقتي نشست و برگشت و لیوان را جلویم گرفت
باورم نمیشـد اینهمه نگراني و مهر در وجود مردي باشـد که مرا چنان گوشـت قرباني فداي خواهر زاده اش کرد

این روزها زخم صدایش عمیق تر شده بود
_ بگیر بخور حالت خوب نیست

حتي از مخالفت و امتناع در مقابلش عاجز بودم و این ضـعف در حضـورش آزارم میداد

برگشت و از دا شبورد اتومبیلش بسته اي قرص در آورد و بدون آب یك قرص بلعید
بي اختیار لیوان را جلو بردم
_ بیا با این بخور

بلافاصله در همان حالت بدون اینکه لیوان را از دستم بگیرد جرعه اي نوشید

اما یکهو به خودمان آمدیم انگار هر دو از خودمان از نادیده گرفتن شوهري که سرش در آغوشم بود و نادیده گرفته شده بود جا خورده بودیم

رمان بازار
romanbazar.ir

از اینکه براي حتي چند لحظه چنان گذشته با هم برخورد کرده بودیم

از اینکه نمی توانستیم براي هم غریبه باشیم

سریع ماشین را روشن کرد و سعي کرد حتي دیگر نگاهم نکند

چه کسي جز خودم و خداي خودم میفهمید که من دقیقا از همان سمت لیوان همانجا که لبش به لیوان اصـــابت کرده بود دیوانه وار همه آب میوه ام را یکجا نوشیدم؟؟

وقتي که رسـیدیم هرچه کیف خودم و جیب هاي سـوشـا را گشـتم کلید پیدا نکردم
به ناچار زنگ خانه را فشردم و پرستار در را باز کرد

به کمك آراز شتافتم و براي پیاده کردن سوشا کمکش کردم
ناله اي کرد و اسمم را صدا زد
_ دلي..

نمیخواستم ادامه دهد
_ آروم باش الان میریم رو تختت استراحت میکني

رمان بازار
romanbazar.ir

اما در این حالت نیمه بیهوش هم خیال سکوت نداشت

_ قول بده باز فرار نکني

نزدیك در ورودي ساختمان ر سیده بودیم سعي کردم با بي توجهي سو شا را ساکت کنم

در را که گشودم

فر شته کوچکم با آن موهاي بافته شده زیبایش از پله ها هرا سان در حالي که صدایم میزد پایین آمد

-مامي مامي

ایست کرد انگار حالا خودش بیشتر از سوشا به کمك و تکیه گاه نیاز داشت

تازه به خودم آمدم! نباید اجازه رو در رویي این دو موجود عزیز کرده زندگي گذشته و حالم را باهم میدادم

هول شدم قدمي برداشتم و سریع گفتم

_ ببریمش تو همین اتاق که نزدیکه

رمان بازار
romanbazar.ir

نميشـنيد فقط مدهوش عروسـك كوچكي بود كه با بغض گوشـه پله ها به ما مينگريست

_ حال ددي بد شده؟ داروهاش همراهت بود؟
مامي باز چند روز تو تخت خواب بايد بمونه؟

حتي يك لحظه از حاناي من چشم بر نميداشت
حاضرم قسم بخورم كه پلك زدن هم براي خودش ممنوع كرده بود

سنگيني سوشا بر دوشم شدت گرفته بود

_ خسته شدم ميشه حركت كني

برگشت و دوباره عميق نگاهم كرد
خواست دهن باز كند اما حرفش را خورد

سوشا را روي تخت خواباندیم خودش كفش هاي سوشا را در آورد و رويش را كشيد

رمان بازار
romanbazar.ir

حانا کنار تخت نشست با دست هاي کوچکش مشغول نوازش صورت سوشا بود

_ عزيز دلم، ددي جونم زود زود خوب شو
خودم ازت مراقبت ميکنم
نگران نباش از هيچي نترس پرنسس حانا همين جا پيشته

اين اسم زخم شد بر قلبش
ناله درونش را حس کردم

عقب نشيني کردم و فقط به تصوير پدري که با حسرت لب گاز ميگرفت و به دخترش خيره شده بود چشم دوختم

دستش را جلو برد با سر انگشت و خيلي کوتاه و با استرس موهاي حانا را نوازش کرد
بغض در صداي مردانه زجر آورترين ملودي دنياست

رمان بازار
romanbazar.ir

_ تو چرا اين قدر خوشگلي؟

حانا مستانه سرش را چرخاند

_ مرسي ، شما هم همين طور

يكهو لب خند زد
انگار شوق و غم با هم آميخته بود
حانا با حالت سوال به من نگاه كرد و گفت:
_ اين دكتره ددیه؟!

هول شدم
سرم را تند تند به علامت منفي تكون دادم

نگاه عميق تري به آراز كرد و انگشتش را به حالت تعجب نزديك دهانش برد

_ پس كيه؟

آه كشيدم و ناليدم

_ داييشه

رمان بازار
romanbazar.ir

يكهو برگشت و با تعجب و عجز به من چشم دوخت

حانا خنده كوتاهي كرد و گفت :

اين كه پير نيست ، مثل خود ددیه، چه داییه پس؟

تاب نياورد شـــانه هاي كوچك حانا را گرفت و به خودش نزديك كرد انگار در حال استشمام و شناسايي عطر فرزندش بود

كم مانده بود بغض خفه ام كند

يك لحظه به خودم گفتم

" انتقام ظلم آراز محروميت از داشتن دخترش بود"

بي اختيار سمت حانا رفتم و بغلش كردم

سريع بلند شد

چشم هايش دريايي شده بود

_ چرا اسمش حاناست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندي زدم و گفتم:

_ چون از شانس گند من باباش اصرار کرد اسمشو این بذاریم

دروغ نگفتم! باباي حانا همیشه این اسم را دوست داشت...

برگشت و با غم به سوشاي بیهوش چشم دوخت و سرش را پایین انداخت

_ من میرم بهوش بیاد منو ببینه حالش بدتر میشه

اتفاقي افتاد بهم زنگ بزن خودمو میرسونم

باز هم فقط نگران سوشایش بود؟!

_ تا همین جاشم لطف بیجا و اضافه کردي

ممنون

جوابي نداد فقط به حانا که در آغو شم م شغول بازي با دکمه هایم بود چ شم دوخت

بعد چند ثانیه سر به زیر انداخت و بي هیچ حرفي خانه را ترك کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

حانا را محکم به سینه ام فشردم و بغض فرو خورده ام را فریاد کردم

طفلك ترسیده بود

و اشکهایم را با استرس پاك میکرد

تنش را بوییدم، ب*و*سیدم

خدایا حانا جگر گوشه ام بود اگر کسي او را از من جدا میکرد قطعا میمردم

چه طور توانسته بودم آراز را از جگر گوشه اش دریغ کنم؟؟!

سوشا نیمه هاي شب باز دچار حمله عصبي شد

تلفنش مدام زنگ میخورد و هر وقت من جواب میدادم جز ســکوت چیزي نمیشنیدم

سه روز تمام در تخت خواب به سر برد

هنوز کاملا بهبود نیافته بود

که باز براي رفتن به شرکت آماده شده بود

هرچه اصرار کردم نرود بي فایده بود

هنوز هنگام راه رفتن تعادل نداشت

حانا گوشه شلوارش را گرفته بود و با بغض گفت:

_ خواهش میکنم نرو

خم شد و در آغوشش کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

_ میخواي تو رو هم ببرم؟؟

میدانستم از وقتي فهمیده ا ست آراز ، حانا را دیده ا ست اینبار تصمیم دارد از این طریق او را آزار دهد

تاب نیاوردم

_ بچه رو دست مایه کینه ات نکن

چشم هایش پر از خشم بود
_ به تو مربوط نیست
دخترمه حقمه هرکار بخوام میکنم

میخواستم حانا را از آغوشش بکنم که هولم داد و نقش زمین شدم

حانا از فرط وحشت بلند میگریست

به سختي از جایم بلند شدم
_ سوشا خواهش میکنم این بازي رو تموم کن

جلو آمد و دستم را گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نميخوام ببرمش شرکت

واسه ديدن مادرت بايد دخترمون رو هم ببريم

عزيزم چرا منو عصبي ميکني؟

دستم را کشيدم

با شنيدن اسم مادرم روحم تازه شد

اما رويارويي بعد اين همه سال و اتفاقات زياد برايم مشکل بود

سوشا در ماشين منتظرم ماند همراه حانا سمت خانه پدري حرکت کردم

زنگ را فشردم

مادرم بود که صدايش تا اين حد شکسته و گرفته بود؟

مکث کردم؟ چه طور خودم را معرفي ميکردم

_ مامان، منم آرام، باز کن لطفا

هيچ نگفت او هم بعد لحظات طولاني دکمه گشوده شدن در را فشرد

رمان بازار
romanbazar.ir

حانا را بغل کردم تا قوت قلب بگیرم
بالا رفتن از پله ها برایم آنچنان دشوار شده بود
که دستم را به نرده ها تکیه کردم

چند ضربه به در زدم

منتظر صورت مادرم بودم و وقتي آراز به جاي او در را گشود
زبانم بند آمده بود به سختي سلام دادم
آرام جوابم را داد و با دست اشاره کرد وارد شوم
حانا را زمین گذاشتم
پشتم قایم شده بود اما همه نگاه آراز به او معطوف بود

قاب عکس پدر با روبان سیاه اولین تصویر دلخراش در مقابل چشمانم بود

این خانه بدون پدر اصلا خانه نبود
روبه روي قاب عکس ایستادم فکم از شدت بغض لرزید

اشك هایم این روزها عجیب همراهمي ام میکردند

_ بالاخره اومدی سنگدل؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اي فداي صدايت مادر

فداي گله هايت

فداي دلخوري هايت

سريع برگشتم

خداي من ريشه موهاي سپيدش جگرم را سوزاند

هنوز مشكي به تن داشت

چه قدر لاغر و تكيده شده بود

سرش را با حالت سوز و عزا تكان ميداد

_ چشمهاش خشك شد به دري كه هر روز ميگفت دل آرامم از اين در بالاخره ميياد

تا لحظه آخر فقط درد تو رو كشيد

تا شـب قبل جون دادنش هم ميگفت زن شـك دارم دل آرام من ايني كه ميگن باشه

حتما بچه ام يه جا اسيره كه نميتونه بياد

ميبيني؟ داشت خودشو گول ميزد كه اولادش نا خلف نيست

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را پایین انداختم و هق هقم امانم را برید

دل مادرم آن قدر پر بود که حالا حالاها حرف داشت
گریه میکرد و میخواند

_ مرد کجایي ببیني دختر بزرگت، تکیه گاهت، اومده
ببین چه گیسي زرد کرده واسه عزاي باباش
ببین چه قدر پشیمونه رو سیاهت کرد
ببین آرازتم اینجا ست و میبینه پ شیمونیِ شو دیدي چه طور ما رو جلو پ سرمون
شرمنده کرد
ما رو شرمنده کرد

آراز مداخله کرد و نزدیکش شد
دستهایش را گرفت و بعد شروع به ماساژ شانه هایش کرد وگفت

_ مامان جان دورت بگردم بسه تو رو خدا

انگار پدرم همین ساعت فوت کرده بود
داغ مادرم تازه شده بود به سینه اش میکوبید اسم پدرم را پیاپي صدا میکرد

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را روي سرم گذاشتم
حس میکردم این گریه امروز آخرین گریه حیاتم هست
مرگ را پذیرفته بودم

صداي ضعیف و ظریف گریه موجود کوچکي انگار مرا به دنیا بر میگرداند
انگار خدا در دل مادر و پدر نیرویي ماورایي نهاده اســت که تاب گریه فرزند ندارند

جلوي پاي حانا زانو زد و بغلش کرد

_ نقلی خانوم چرا گریه میکني خوشگلم؟؟

حانا میان گریه با همان لحن کودکانه اش میگوید
_ از این جا بدم میاد
مامانم ناراحته

مامان انگار تازه به خودش آمده است و متوجه حضور حانا شده است که تا آن موقع پشتم پناه گرفته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره به دخترم آرام آرام اشك میریزد

آراز با پشت دست اشکهاي حانا را پاك میکند

_ گریه کنی مامانت ناراحت تر میشه
اینجا رو ببین
این خانوم مهربونه مامانه مامانته

رو به مامان گفت:
_ حانا خانوم رو نمیخواي بغل کني مامان بزرگ؟

مادرم مهربان است اصلا خصلت مادري مهرباني است
حانا را که محکم بغل میکند
خودم را به زور در آغوشش جاي میدهم

اینجا امن ترین جاي دنیاست
امن ترین...

عمر این آرامش و امنیت فقط چند دقیقه بود
صدای جیر جیر لولاي در و سپس ذوق حانا و ددي گفتنش

رمان بازار
romanbazar.ir

خبر از ورود سوشا میداد

حق به جانب ایستاده بود و بعد از بغل گرفتن دخترش به مادرم سلام داد

مامان ایستاد و چند لحظه مبهوت نگاهش کرد

دیدم که آراز با حرکت چشم از او خواست نرمتر برخورد کند

مامان زیر لب سلامش را پاسخ داد

_ من شرمنده ام که واسه عرض تسلیت دیر اومدیم

دل آرام جان یکم ناخوش احوال بود

ولي اميدوارم غم آخرتون باشه

مامان به گفتن يك ممنونم بسنده كرد

آراز جلو رفت و به مامان دست داد

_ من دیگه برم، امری نداری؟

مامان دست آراز را رها نمیکرد

_ کجا مادر ؟ تو که تازه اومدی

سوشا در عوض آراز جواب داد

_ جو خانوادگیه

رمان بازار
romanbazar.ir

جناب خزان بيك غريبي ميكنن

مامان چشم غره اي رفت
اما آراز لبخند زد و پيشاني اش را ب*و*سيد و خداحافظي كرد

هنوز از در خارج نشده بود
كه صداي ظريف دخترکم او را وادار به ايست كرد

_ دايی؟

قلبم سوخت از اينكه دختری پدرش را دايي خطاب ميكرد

نميدانم چرا همان لحظه حس كردم آراز هم در دلش آرزو كرد كاش ...

برگشت و با يك لبخند مهربان جوابش را داد

_ جونم عزيزم

_ مامان بزرگمو دوست دارم مرسی

دستش را جلو آورد كه گونه حانا را نوازش كند اما سوشا مانع شد

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را پس کشید و از دور ب*و*سه اي براي حانا فرستاد و با يك چشمك گفت:

_ بهترين مامان بزرگ دنياست تند تند ب*و*سش كن

وقتي كه رفت و خانه از او خالي شد

نميدانم

نميدانم

نميدانم

چرا ترسيدم؟!

قسمت پنجاهم

"دل بریدن یعنی

یکی با احتیاط و نظم

بی کم و کاست

دلش را بِبُرد ببرد

دل کندن اما کمی فرق دارد

طرف مثلا غلفتی می کَند اما

به خودت می آیی می بینی

رمان بازار
romanbazar.ir

یا کمی از تو به آن چسبیده ،

رفته.

یا تکه هایی از او هنوز

روی تو جا مانده"

اتاقم دست نخورده ترین دارایی ممکن من بود

تمام دو نفره هایمان در این اتاق کوچك با ورودم به آن بر سرم خراب شد

اما با دیدن حوله مردانه در حمام و چند لوازم مردانه جلوی آینه خشکم زد!

همه چیز درســـت ســـر جایش بود و بدون کوچکترین تغییر با آخرین باري که

این اتاق را دیده بودم اما این چند تکه وسایل اضافی مرا به شك مي انداخت؛

جلو رفتم و با دقت بیشترئ شروع به وارسی کردم،

شیشه عطرش مرا بي اختیار باز چنان گذشته مسخ کرد!

دربش را گشودم و دیوانه وار چنان معتادی در حال استشمام مخدر

چشمانم را بستم و استنشاقش کردم

درد میکشیدم و لذت میبردم

این حد عجیب ترین مخدر های دنیا بود

نمیدانم چه سنخیتي با چشم ها و اشك ها داشت که...

با صداي چند ضربه به در نمیدانم چرا هول شدم و عطر را در در جیبم گذاشتم

و سریع اشك هایم را پاك کردم

مامان با یك لیوان شیر کاکائو داغ وارد اتاق شد

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز مادرم بود!

هنوز به خاطر داشت چه دوست دارم!

با افسوس نگاهم کرد و گفت:

_ بعد تو این اتاق رو ازم خواست

شب هایي که اینجا میمونه تا صبح بیداره ،

حتی نمیزاره کسی اتاق رو جز خودش تمیز کنه

انگار کسی قلبم را در مشت گرفته بود و محکم تکانش میداد

تلخ خندیدم

_ اون خونه و خانواده ای که من از دست دادم رو به دست آورد

_ تو خودت اینو انتخاب کردی دختر، یه وقت ها اینقدر فکر میکنم تهش میگم خوب هرچي نباشه تو از اول نامزد سوشا بودی عاشقش بودي و اون ازدواج اجباري بود حق میدم وقتي فهمیدي زنده است...

عصبي میان حرفش پریدم

_ من عاشقش نبودم هیچ وقت ،

مامان تو میدوني به من چي گذشته؟

یا مثل دلسا میخواي باهام برخورد کني؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبه تخت نشست و آه کشید

_ تو اولادمی، هر چه قدر هم اشتباه کرده باشی نمیتونم از خودم برونمت

_ من چرا رفتم ؟

با تعجب نگاهم کرد و پرسید

_ این چه سوالیه؟؟

کلافه گفتم

_ خواهش میکنم جواب بده

_ واسه خاطر سوشا پشت کردي به همه ما و زندگیتو رفتي

_ همین؟!

شروع به خنده عصبي کردم

آراز تمام این چند سال حتي به خانواده ام نگفته بود مرا ناخوا سته طلاق داد و تقدیم خواهر زاده اش کرد!

مامان نگران بغلم کرد

_ خوبي دل آرام؟ چته مادر

رمان بازار
romanbazar.ir

میان این خنده ها در باز شد و حانا مضطرب وارد شد

این قدر عصبي بودم که سرش فریاد کشیدم

_ به تو مگه یاد ندادم اول همه جا در بزني

بعد داخل شي؟!

با صداي فریادم سوشا سریع خودش را رساند و مانع گریه حانا شد؛

مامان با ناراحتي گفت:

_ طفل معصوم رو ترسوندی

بي توجه از اتاق خارج شدم

کیفم را برداشتم و سمت در رفتم

مامان هراسان دنبالم دوید رو به سوشا گفتم:

_ اتاق من رو دادن به پسرشون

من هیچ جایي توی این خونه ندارم

اوني که بد بوده من بودم

آراز واسه اینا یك بت مقدسه

هیچ کس نمیدونه من ۷ ماه چه طور بدبخت و آواره...

هق هقم اوج گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

سوشا ، حانا را به مامان سپرد و جلو آمد و بغلم کرد

_ دلي ! عزيزم! بعد اين همه سال اومدي اين رفتارو کنی خانومم؟ آروم باش

آرام نبودم در آغوش او هيچ وقت آرام نبودم

مامان ناليد

_ بچه ام چشه؟!

چرا اين جوري عصبي و مريض شده؟

اون دل آرام منطقي و آروم و صبورم کو؟

چي بهش گذشته؟

خودم را از آغوشش کندم و اشك هايم را پاك کردم

_ اوني که شده پسرت و اميدت

يه روز مثل يه تيکه آشغال منو از خونش انداخت بيرون

بي هيچ پشتوانه اي آواره ام کرد

من رفتم مامان! رفتم که بابا دق نکنه

رفتم چون خجالت ميکشيدم کسي بفهمه شوهرم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

با فریاد سوشا دهانم بسته شد

_ بسه !شوهرت منم الان

تموم شد و رفت

تموم کن اون گذشته کوفتي رو ٤ سال عذاب و ماتم واسه این گذشته کم بود؟!

بدنم به شدت شروع به لرزیدن کرد

سردم شده بود

آنقدر که دندون هایم روي هم میخورد

مامان بغلم کرد

_,اي واي چته دختر ؟؟

سوشا دستم را محکم گرفت

_ ١٠ روز میشه که مریضه و قرص نمیخوره

مامان سمت اتاق رفت و با یك پتو سریع برگشت

پتو را دورم پیچید و با دلخوري گفت:

_ این جوري مواظب بچه امي؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حانای کوچکم که تا آن زمان ساکت بود تاب نیاورد کسی پدرش را مواخذه کند و سریع گفت:

_ ددیم هم مریضه تازه از تختش بلند شده

مامان با عشق به حانا چشم دوخته بود

_ الهي فداي اين حرف زدنت شيرين زبونم، كه از مادر و پدرت عاقل تری

سوشا پشتم را كمي ماساژ داد

_ عشقم پاشو لجبازیو بزار كنار بريم بيمارستان

سرم را به علامت منفي تكان دادم و گفتم:

_ بهترم

مامان با حرص بلند شد و گفت: لا اله...

شما دوتا قصد خودكشي داريد انگار

اين خانه صدای خنده هاي دلسا را كم داشت

تهی بود از گرماي مقتدرانه يك پدر!

اما ستون هايش هنوز به همان قوت خود باقي بود

چرا كه مادرم هنوز راست قامت ايستاده بود

مادری ،هنوز اجاق خانه را گرم نگه ميداشت

رمان بازار
romanbazar.ir

بوی کوفته تبریزی اش انگار بعد این همه سال یکبار دیگر طعم خانواده داشتن را به من چشاند!

حانا خوشحال و سرمست با عروسك های کودکي من و دلسا بازي میکرد

سوشا اخبار میدید و مادرم مشغول درست کردن سالاد بود

همه چیز تکمیل بود

اما چرا دلم راضي نمیشد؟!

چرا یك جاي کار میلنگید؟!

از پشت بغلش کردم و گونه هاي نرمش را ب*و*سیدم

سر چرخاند و او هم مرا ب*و*سید

_ دل آرام مادر چرا اینقدر شکسته شدي؟

خندیدم و گفتم:

٤ سال گذ شته منم ٣٠ رو رد کردم میخوای هنوز تر گل ورگل بمونم؟ خودتم کم پیر نشدي

آه تلخي کشید و گفت:

_ این شکستگي ِصورت تو حاصل گذر عمر نیست

غبار غم نشسته روت، چشمهات نا امیدي و درد رو هوار میزنه

رمان بازار
romanbazar.ir

حداقل منِ مادر میتونم اینو بفهمم

روي صندلي نشستم
و کاهويي برداشتم و در حالي که به حانا زل زده بودم گازش زدم

_ آراز رو چه قدر دوست داري؟

پوفي کشيد و گفت:
_ چرا همه چيو به اين قضيه وصل ميکني؟

_ واست چي کارها کرده؟

_ آراز پسر منه، من کاري به رابطه شما ندارم
آراز اميد اين خونه است
سالهاي مريضي بابات اون اگه نبود من زودتر از بابات از اين دنيا رفته بودم
اون نبود کي دلسا رو سر و سامون ميداد؟
بعد بابات اون مرد خونه منه سايه سرمونه

اشك در چشمانم دويد

رمان بازار
romanbazar.ir

_اون وقتي يكيو دوست داره همه كار واسش ميكنه حتي ممكنه زندگيو عزيزاي
ديگشو فداي اين دوست داشتنش كنه
راست ميگي مامان آراز خيلي خوبه
خيلي فداكاره
مهربونه
اگه سايه سر شما شد ولي واسه من يه رهگذر زندگي بود
يكي كه گذشت و سايه اش رو ازم دريغ كرد
آره" عابر بي سايه "زندگي من
سايه سر همه بود جز زنش جز بچه اَ...

نتوانستم كلمه بچه اش را ادا كنم
بازبغضم امان برايم نگذاشت

مامان وحشت زده گفت:
_ مادرت بميره كه اين قدر داغونی
تو چه كردي با خودت
چرا من هيچي نميفهمم

در دلم با خودم ناليدم
" اگه شوهرت و عشقت رو از دست دادي

رمان بازار
romanbazar.ir

نزار مادرت هم پسرش و اميدش رو از دست بده
با خراب كردن آراز چيزي بدست نمياری"

ميان هق هق گفتم:
_ دلم براي دلسا تنگ شده، نامرد بي معرفت چند ماهشه؟

_ الهي قربون دلت بشـــم، دلســـا به خاطر بابا دلخوره واگرنه اونم دلتنگته زنگ
زدم به فرزاد نرمش كنه
ماه هاي آخره
امروز فردا خاله يه شاه پسر ميشي

چه قدر براي دلسا خوشحال بودم
_ فرزاد شوهر خوبيه؟

_ والا آراز كه تاييدش كرد ماهم قبول كرديم
انصافا ازش بدي نديديم تا الان،
ولي خوب زياد به جوش نيست
كم حرفه ولي مهم اينه كه دلســـا راضـــيه و خيلي دوســـتش داره، الهي شـــكر
خوشبخته، تو چي مادر ؟ حانا چند سالشه؟ كجا ساكنين

رمان بازار
romanbazar.ir

باز محو حانا شدم و گفتم:

_ بعد ازدواجم سریع باردار شدم

۷ ماهه به دنیا اومده

مامان خندید و گفت:

_ ماشالا ماشالا هم درشته هم خيلي باهوش تر از سنشه

بزار پاشم اسفند دود کنم واسش

_ مامان؟

_ جونم؟

_ حانا شبیه منه؟

یکم عمیق تر نگاه کرد و گفت:

_ فرم صورت و رنگ پوست و موش آره

ولي چشماش خيلي مشكيه

چشم هاي تو كه قهوه ايه مال باباشم تقريبا عسليه

اين وروجك چشم هاش به كي رفته؟

_ اون دختر منه

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان با تعجب گفت:

_ وا مگه كسي گفت دخترت نيست؟؟

***

حانا را هر روز پيش مامان ميگذاشتم

و خودم با سوشا راهي شركت ميشدم

چند روزي بود كه سوشا آتش بس ساختگي اعلام كرده بود و سكوتش مرا از فريادش بيشتر ميترساند

آراز

تمام مدت از اتاقش بيرون نمي آمد و به ندرت كسي او را ميديد

در تراس بزرگ طبقه آخر برج به تهراني خيره شده بودم

كه آلودگي و ناخالصي آدم هايش اين روزها بيشتر از آب و هوايش بود

خودم را نه از سرما بلكه از وحشت اين شهر درنده محكم در آغوش گرفتم

صدايي نه چندان به گوش هايم آشنا و دل چسب خلوتم را بهم زد

_ منم هميشه اينجا ميام واسه فكر كردن!

ولي هواي ارتفاع هميشه سرد تره

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتم و به اندام زیبا و دل فریبش چشم دوختم
این زن دست کم ۵ سالي از من جا افتاده تر بود

حتي راه رفتنش شيك و حساب شده بود
رفتار و حركاتش برايم شبيه يك قوي زيبا بود
ميترا به معناي واقعي يك زن تمام عيار بود

رويم را برگرداندم و بي تفاوت گفتم
_ من نيومدم فكر كنم ؛فقط داشتم از تنهاييم لذت ميبردم كه به لطف تو نشد

حال دوشادوشم ايستاده بود
_ از من متنفري درسته؟

از سوالش خشكم زده بود ولي او مستقيم نگاهم كرد و سوالش را تكرار كرد

لبخند تصنعي زدم و گفتم:
_ چرا بايد ازت متنفر باشم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

زرنگتر از همه تصوراتم بود

_ تو فقط به خاطر آراز برگشتي

_ چرت نگو لطفا حوصله تو يكي رو ندارم

_ دوستش دارم و از اين اعتراف اصلا خجالت نميكشم

در يك لحظه حس كردم خون به جاي بغض در گلويم جمع شده است

از اين زن متنفر بودم

_ خوب اين به من چه ربطي داره؟

اينبار صورتش طرح خواهش گرفته بود

_ دقيقا به تو ربط داره،

آرام !

من قبل اين حس لعنتي پزشك آرازم!

ميدونم درمون همه اين سال دردش

تويي

دوستش دارم اون قدر كه اگه مطمئنم كني دوستش داري و پشيموني و به

خاطر اون برگشتي

همه كار واسه نجاتت كنم

رمان بازار
romanbazar.ir

درك حرفهاي ميترا برايم سخت بود

_ آراز چشه؟

اين سوال را بي اختيار قلبم به زبانم راند

بغض را در صدايش حس كردم

_ بعد تو داشت نابود ميشد

من همه زندگي و وقت و جونم رو گذاشتم از يك مرداب وحشتناك كه در حال

بلعيدنش بود بيرون كشيدمش

من روانپزشكم

به سختي آراز رو تا امروز سرپا نگه داشتم

ظاهرش قرصه ولي از درون هزار تيكه است كه با يه ضربه فرو ميريزه

اون شوهرت دقيقا نقشش واسه نابوديش چيه؟

حرفهايش چنان پتك بر سرم فرود آمده بود

_ اين نابودي رو خود آراز واسه جفتمون انتخاب كرد!

بعد من؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

من تو زندگيش هيچي بودم خانوم دكترش اينو تا حالا نفهميدي؟

برو خوش باش و دو دستي بهش بچسب

شوهر من هم عين آراز تو مدير اين شركته و داره كارشو ميكنه

دستم را گرفت و فشرد

دقيقا همان دست آسيب ديده ام !

از درد آخ بلندي گفتم و دستم را كشيدم و فرياد زدم

_ چي كار ميكني. رواني؟

مستقيم و جدي به چشم هايم خيره شد

_ دارم سعي ميكنم چشم هاتو باز كنم!

ممكنه آســـيب اين جنون يه روز فقط ديگه مچ دســـت داغون ،لب زخمي و صورت كبود نباشه!

ممكنه يه روز جونتو ازت بگيره

يا حتي به بچه ات صدمه بزنه

اين كي نه و نفر تت رو نميفهمم! ت قاص بي و فايي خودت رو داري از آراز ميگيري؟

اما داري خودتو بيشتر نابود ميكني

پوزخندي تحويلش دادم و گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ زیاد واسش سرمایه گزاري عاطفي نکن

ممکنه یه روز که ازت سیر شد تو رو هم صدقه بده

نفس عمیقي کشید و گفت:

_ منظورتو نمیفهمم

_ هیچ کس جز خودش نمیفهمه

فقط اینو بدون

اگه الان اینجاي زندگي واسادم

اگه پدرم مرد و نبودم

اگه از خاکم و خانواده ام فرار کردم

اگه تو چشم همه عزیزام بدنام شدم

این زخم ها و این کبودي ها

این آرام حقیر و پرخاشگر

همه اینا لطف و عشق آراز نسبت بهم بود

بترس از عشقش

قدرت کنترل اشك هایم از دستم خارج شده بود

میخواستم هرچه سریعتر آنجا را ترك کنم

اما بازویم را محکم گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_ به خاطر خدا حداقل به من بگو چرا پشت پا زدي به زندگيتو و رفتي بگو چرا تو اون شرايط سخت آراز رو تنها گذاشتي؟

عصبي و بلند خنديدم

_ تو چه روانپزشكي هستي كه بهت اعتماد نكرده حقيقت ماجرا رو بگه؟

_ آرامي كه آراز تمام اين سالها واسم توصيف ميكرد
اصلا شبيه امروز تو نيست!
چرا همه حرفات كنايه است و تلخ؟!

_ اون آرام رو خودش كشت
من حتي از نگاه كردن به خودم تو آينه ديگه وحشت دارم
خودش وسعت جنايتي كه در حقم كرده رو ميدونه كه حتي جرات گفتنش به تو يا خودشم نداره
تو هم لطف كن حوالي من نباش
نميخوام برق اين حال بد دامن تو رو هم بگيره
روز خوش

مجال حرف زدن به او ندادم و با سرعت سمت آسانسور دويدم

رمان بازار
romanbazar.ir

در آسانسور که باز شد سریع وارد شدم

نفس نفس میزدم

سرم را بالا آوردم که در آینه آسانسور آثار اشك را از چهره ام بزدایم

باور كردني نبود

به دیوار آسانسور تکیه زده بود

یادم آمد که چه قدر عاشق این تیپ جلیقه بژ و پیراهن سفیدش بودم

با دیدن پتو كوچكي در دستش

مثل يك دختر بچه قلبم به طپش افتاد

خداي من!

قطعا طاقت غوغاي عطرش در اين فضاي چند وجبي را نداشتم!!

سرم را سريع پايين انداختم سنگيني نگاهش را راحت حس ميكردم

_ هوا خیلی سرد شده

کلمات را گم کرده بودم نمیدانستم در جوابش باید چه بگویم شانه بالا انداختم و با طعنه به پتویش اشاره کردم

_ آره چرا پیاده نشدي پس؟ خانم دکتر یخ نزنه تو ارتفاع

خنده كجي تحويلم داد و زير لب اين دو واژه را معنا دار زير لب تكرار كرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ خانم دکتر

نميدانم چرا بي جهت و سريع عصبي شدم

_ البته پالتو تنش بود زياد نگران نباش

با يك صداي درد مند گفت:

_ نميدونستم ميترا هم بالاست

از اين كه راحت اسمش را به زبان ميراند قلبم پذيراى غم عالم ميشد

موبايلم را از جيبم در آوردم و سعي كردم خودم را مشغول جلوه دهم

لحنش مهربان بود چنان گذشته

_ مامان گفت عفونت گلوت مزمن شده

امروز هم كه مدام سرفه خشك كردي

لباست كمه يه چيز گرم بپوش حداقل

لبم را از داخل چنان از عمد گاز گرفتم كه دردش مرا به خود آورد و اين چنين مشعوف و متوهم نباشم

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

_ كسى كه طعم آوارگي و بي سقف شدن رو چشيده

سرما نميتونه از پا درش بياره

رمان بازار
romanbazar.ir

به این شك نكن

در آسانسو باز شد به محض اینكه خواستم پایم را بیرون بگذارم مچ دستم در دست قوي مردانش قفل شد و مرا داخل كشید و دوباره دكمه طبقه ۲۰ را فشرد

این تماس میتوانست قاتل من شود
خدایا چه قدر محتاج این دست ها بودم زماني كه،،،
لحنش خیلي جدي بود
_ كي آواره و بي سقف بودي؟

هرچه تقلا میكردم دستم را از حصار دستش رها كنم نمیتوانستم

پایم را زمین كوبیدم
_ ولم كن

با صداي بلند گفت:
_ سوالم جواب نداره؟
كي آرام ؟ كي؟

جرات كردم به چشم هایش مستقیم نگاه كنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

در اعماق این دو حفره سیاه

حتي ذره اي خصلت بد دیده نمیشد

این چشم ها متعلق به مردي که مرا آواره کرد نمیتوانست باشد

لب هایم را جمع کردم تا با بغضم مبارزه کنم

چشم هایم از شدت اشك تار شد

فکش را عصبي روي هم میفشرد و او هم با اشك هایش که در کاسه چشمش میجهید، میجنگید

با همه توانم نالیدم

_ تو دیگه چه آدم وقیحي هستي !

وقتي از خونه بیرونم کردي و فهمیدي خونه پدریم نرفتم

با خودت فکر نکردي کجا آوار شدم؟!

هان؟!

فکر کردي سریع میپرم تو بغل سوشا؟!

بي غیرت ! حالم ازت بهم میخوره

اینبار در جواب تقلایم براي رهایي

هر دو مچ دستم را محکم گرفت و مرا سمت خودش کشید

حال نفس هاي عصبي اش دقیق روي صورتم میخورد

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من تو رو بيرون كردم؟!

يا خودت تا ديدي هوا پسه جا زدي؟

آره من بي غيرتم اينو راست ميگي

بي غيرتم كه ۲ سال عشق و مردونگيمو پاي زني گذاشتم كه همه فكر و ذكرش خواهر زاده ام بود

د ستهايم كه ا سير بود و كاري از د ستم بر نمي آمد شروع كردم با پاهايم روي كفش هايش كوبيدن و لگد زدن

هيچ تاثيري نداشت و محكم نگهم داشته بود

با باز شدن درب آسانسور ميترا چون ناجي ظهور كرد

انگار آراز مسخ شده بود

نه حرف ميزد نه حركت ميكرد

رنگ صورتش كم كم كبود ميشد

ميترا چند بار محكم نامش را صدا زد بي فايده بود

جلو آمد و به سينه اش كوبيد

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار یکهو بیدار شد و دست هایم را رها کرد

میترا با عصبانیت گفت:

_ چرا خودتو کنترل نمیکني؟؟

فرق تو با سوشا چیه پس؟

چرا همتون زورتون رو سر جسم ضعیفش خالي میکنید؟

آراااززز!!!

آرام الان زن خواهر زاده اته اینو باور کن

اینو بفهم

اینو بپذیر

دوست نداشتم هیچ کس چنین خردش کند

مثل یك پ سر بچه ا شك هایش پ شت سر هم گونه هایش را مي شست تاب نیاورد و سمت پله ها دوید

میترا نگران دنبالش راه افتاد

و من ماندم و دســـت هایي که بوي او را گرفته بود و من دیوانه وار قرمزي مچ دست هایم را میبوییدم و میب*و*سیدم

عشق بي قانون ترین قانون هستي است

معادله نمیپذیرد!

حدش را نمیتوان گرفت...

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا عشق با منطق و رياضيات در تضاد است...

كف آسانسور نشستم و سرم را روي زانوانم گذاشتم
حال كه در هم بسته شده بود با امنيت بيشترى ميتوانستم براي قلب بيچاره ام سوگواري كنم و اشك بريزم...

كجاى كارم اشــتباه بود كه شــريك زندگي ام روزگاري به اين باور رســيد كه عاشق مرد ديگري هستم و راحت از من گذشته بود؟!
خدايا آراز همكاري من با شارو را خيانت عليه خودش و تباني با سوشا تلقي كرده بود؟!
علت اين طلاق اجبارى و فوري اين بود؟
آن روزها حتي به من مجال و فرصت توضيح نداد...

سرم را چنان ديوانه ها آرام آرام به زانوهاي بغل كرده ام ميكوبيدم انگار در حال از دست دادن تعادلم بودم

از دنيا دور شده بودم و در گذشته معلق مانده بودم
صداي خنده هاي آراز..
اتاق خوابمان...
روز رفتن و خداحافظي اش...

رمان بازار
romanbazar.ir

با يك لگد به پايم سرم به ديوار كناري ام خورد و انگار تازه به خودم آمدم
سراسيمه از جايم بلند شدم
از چشمانش خون ميباريد
و عصبي دندون هايش را به هم ميساييد
_ كدوم قبرستوني بودي؟

اين مردي بود كه همه فكر ميكردند محض عشقش به همه چيز پشت پا زدم؟!
سوشا اصلا لايق عشق بود؟؟

در جواب سوالش خنديدم آنقدر خنديدم كه ريسه رفتم
خشمش جايش را با بهت عوض كرد
وحشت زده به من چشم دوخته بود

تلو تلو خوران از آسانسور بيرون رفتم
سرم بر اثر ضربه گيج ميرفت اما چه اهميتي داشت
كجاي اين زندگي نكبت به هوشياري نياز داشت؟!

دستم را كه گرفت جيغ كشيدم و سريع دستم را از دستش بيرون كشيدم نگران
بودم عطر آراز از دستم پر بزند
مچ دستم را بوييدم و از اينكه هنوز اين عطر سر جايش بود مشعوف شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

دنبالم راه افتاد

_ دلي كجا بودي؟ چته؟

برگشتم و ميان خنده گفتم:

_ تو خودت تا حالا حس كردي من عاشقت باشم؟

وارد سالن شركت كه شدم

در ميان كارمندان انگار معذب شده بود

_ عزيزم بريم داخل صحبت ميكنيم

از شدت خنده خم شدم و دستم را روي شكمم گذاشتم

_ سوشا ؟! عاشق ها شبيه من و تو ميشن؟

كلافه و خجالت زده گفت:

_ خانمم يكم حالت خوب نيست، لطفا بيا بريم داخل اتاق

كارمندها دور هم تجمع كرده بودند و پچ پچ ميكردند

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت اشاره ام را سمت منشي مسن شرکت گرفتم

_ خانم بهرامي تو از همه اينا تجربه ات بيشــتره ، بگو ببينم من شــبيه زن هاي عاشقم؟

سکوت کرد و سرش را پايين انداخت عصبي بودم

جيغ کشيدم

_ با تو بوو....دم

جواب منو بده

آراز و ميترا سراسيمه و نفس نفس زنان به سالن آمدند

سوشا طاقتش تمام شد دستم را محکم گرفت و سمت خودش کشاند

_ معلوم نيست چي خوردي اين طوری شدي، اين نمايش مسخره رو تموم کن

خودم را به ســينه اش چســباندم روي پنجه پاهايم بلند شــدم تا صــورتم به صورتش نزديک شود

مشغول بازي با يقه پيراهنش شدم

زنانه و بلند خنديدم و گفتم

_ عشقم ؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

یکهو از شدت خنده کم مانده بود نقش زمین شوم که دستان سوشا دور کمرم قلاب شد

صداي فرياد آراز در گوشم پيچيد

_ مگه اومدین سینما؟؟ شرکت تعطیله

همه سریع بیرون!!

کارمندها يك به يك سريع سالن را ترك كردند

در آغوش سوشا نفس نفس ميزدم انگار لحظات آخر عمرم را سپري ميكردم

میترا نزدیکم شد و با ملاطفت به سوشا گفت:

من روانپزشکم

اجازه ميدي بهش كمك كنم؟

سوشا دردمند و ناتوان ناليد

_ سرش خورد به دیوار

نکنه دیوونه شده

رمان بازار
romanbazar.ir

در آني آراز سريع و عصبي گفت :

_ سرش كي خورد به ديوار؟!

انگار سوشا در اين حالت هم قصد كوتاه آمدن نداشت با نفرت گفت:

_ به تو ربطي نداره

حال هيچ كس آن روز و آن ساعت خوب نبود

جنون ميهمان وجود هر سه ما شده بود

باورم نميشد اين كه عصبي سمت سوشا يورش آورد و به ديوار چسباندش و يقه اش را محكم گرفته بود

همان دايي باشد

كه يكبار سوشا به صورتش كوبيد و صدايش در نيامد

همان كه روزهاي طولاني در عزاي سوشايش اشك ريخت و عزادار ماند

دايي كه حتي زنش را صدقه سر او بخشيده بود

انگار به خودم آمدم وحشت زده دستم را جلوي دهانم گذاشتم

فرياد ميكشيد

_ حيووون ! تو باهاش چي كار كردي؟

سوشا هم جا خورده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

اما حالا نقطه ضعف حريف را براي به خاك نشاندش يافته بود
نيشخندي زد و گفت

_ زنمه!
هروقت بخوام تنبيهش ميكنم
خودش اعتراضي نداره
تو چه كاره اي ؟ اصلا بازم ميزنم..

حرفش با ضربه سر آراز در صورتش نصفه ماند

صورت سوشا غرق خون شده بود ولي ميخنديد
با ميترا دو نفري از پشت آراز را ميكشيديم تا جدايش كنيم

بي فايده بود! قدرتش چند برابر شده بود

ناليدم
_ آراز!!!

جرات هجي اين نام در وجودم چگونه دوباره شكل گرفت ؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشت و عميق نگاهم كرد و اين يك لحظه غفلت براي ضربه سوشا و نقش زمين كردنش كافي بود
روي سينه آراز نشسته بود و دستانش را دور گردنش حلقه كرده بود

ميدانستم از اين ديوانه هيچ چيز بعيد نيست
قسمش دادم رهايش كند
اما بي فايده بود!
ليوان شيشه اي روي ميز را برداشتم و به ديوار كوبيدم
و تيزي اش را روي گردن خودم فشردم
دردناك بود داغي خون را حس كردم

_ به جون حانا خودمو ميكشم

از روي سينه آراز بلند شد و سمتم دويد

_ دلي تو رو خدا نكن ، گوه خوردم ديگه رواني بازي نميكنم

آراز از جايش ب

بلند شد ميان سرفه جدي رو به من گفت:
_ بزار كنار ببينم اون آشغال رو !

رمان بازار
romanbazar.ir

زود باش سريع!!!

همين كافي بود كه ليوان شكسته را گوشه اتاق پرت كنم،
انگار اطاعت ،خصلت اصلي عشق بود..

سوشا به پايم افتاد و مشغول ب*و*سيدن پاهايم شد

و من نگاهم همچنان به چشـــم هاي قيري رنگي بود كه برايم خروارها حرف نگفته داشت...

ميترا ســريع خودش را به من رســاند و تعداد زيادي دســتمال روي زخم گردنم گذاشت
حتی قدرت پلك زدن نداشتم
صداي هيچ كس را نميشنيدم
باز وارد يك خلصه عجيب شده بودم
سوشا سرش روي پايم بود از فرط گريه شانه هايش ميلرزيد

آراز به ديوار تكيه زده و دست روی پيشاني اش گذاشته بود
فقط حركت لب هاي ميترا را ميديدم هيچ چيز نميشنيدم

رمان بازار
romanbazar.ir

پلك هايم سنگين شده بود
براي بار آخر به صورتش خيره شدم

اين لحظات ديگر نميتوانستم به خودم دروغ بگويم
من عاشقش بودم
من عجيب هنوز عاشقش بودم
***

من مرده بودم و به بهشت رفته بودم؟
خداي من اين بستر نرم و اين عطر دل چسب اين بستر
صداي صحبت همه عزيزانم با هم!
اين ها براي من فقط در بهشت مقدور بود

آرام آرام چشم گشودم
در اتاقم بود
خانه گرم پدري حريم امن من بود
سرم بر بالينی از عطر او بود
هرچند كه زخم گلويم ميسوخت و سنگيني سوزن سرم روي دستم اذيتم ميكرد
اما اين قسمت از زمين را با هيچ كس حاضر نبودم تقسيم كنم

رمان بازار
romanbazar.ir

صداي جيغ خواهرم لبخند به لبم نشاند
بيرون اتاق معركه اي به پا بود و من با ذوق مشـــغول گوش جان ســـپردن به صداهايشان بودم

دلسا با حرص و عصبانيت ميگفت؛
_معلوم نيست چه بلايي سر خواهر بي زبون من آوردي اين همه مدت سوشا ميكشمت با همين ناخونام خفه ات ميكنم

صداي آغشته به گريه مادرم قلبم را مچاله كرد

_ دستت درد نكنه
اين بود رسم عشق و امانت داري؟
بچه من شبيه از دست رفته ها شده

سوشا چرا كلمه اي حرف نميزد؟!

مدت طولاني گذشت
اما صدايي از سوشا نيامد
يكهو چيزي در ذهنم جرقه زد و مثل برق گرفته ها از جايم پريدم
و سوزن سرم را از دستم بيرون كشيدم

رمان بازار
romanbazar.ir

از اتاق که بیرون رفتم

مامان و دلسا سمتم دویدند

دلسا بغلم کرد و فشردم

_ آجي با تو چي کار کردن؟

شانه اش را ب*و*سیدم اما سریع به سوشایي چشم دوختم که گوشه اتاق روي زمین به یك نقطه خیره شده بود و سرش را میان دستانش گرفته بود

با تمام ضعف جسماني خودم را به او رساندم

دستانش را گرفتم

_ سوشا سوشا جان

داد بزن

واکنشي نشان نمیداد

شانه هایش را تکان دادم

_ ببین منم دلی حالم خوبه

مردمك چشمش سمتم چرخید

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل بچه ها لبش را جمع کرد میدانستم بغض میبلعد و این میتواند شروع یك حمله عصبي شدید باشد

آرام به صورتش زدم

_ جان من یه چیزي بگو

یکهو ســرش را روی دامنم گذاشــت و با صــداي بلند گریه ســر داد و فریاد میکشید

مامان و دلسا و فرزاد با تعجب به ما خیره شده بودند

با دست به آن ها اشاره کردم که نگران نباشند

سرش را از روي پایم بلند کرد به چشمانم خیره شد

_بچه منو با خودش برد

دلي بهشون بگو اون بچه منه

بگو من اونو اذیت نمیکنم

بگو قول میدم وقتي اون هست حتي داد هم دیگه نزنم

با وحشت از مامان پرسیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ حانا کجاست؟

مامان که از وضعیت رقت انگیز سوشا متاثر شده بود و گریه میکرد گفت

_ دخترم بچه داشت سکته میکرد آراز و میترا بردنش یکم روحیه اش عوض شه

حاناي من؟!

آراز و میترا؟!

دختر من ؟!

آراز؟!

میترا؟!

به سوشاي بیمار و جسم و روح بیمار تر خودم خیره شدم

دخترم را از ما میگرفتند

وحشت کرده بودم

_ اونا غلط کردن بچه منو بردن

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع زنگ بزن بیارنش

این بدبخت همه صورتش خونیه

کسي به دادش نرسیده؟

نفهمیدین این طوري بي حرکت نشسته حالش بده داره سکته میکنه؟

بچه اشو دادین اون زنیکه

دلسا جلو آمد و گفت:

خونریزي بینیش قطع شده بود

خودش گفت خوبه

خودش ساکت نشسته بود

ما از کجا بفهمیم چشه

سمت تلفن رفتم و گوشي را برداشتم و جلوي مامان گرفتم

_ زنگ بزن بچه منو بیاره

اون هم پدر داره هم مادر

بعد رو به سوشا با تحکم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ مگه نه؟

انگار قوت گرفت از جایش بلند شد و گفت:

_ آره عزیزم

میریم خونه خودمون

مامان نالید

_ به ارواح خاك بابات دل آرام اگه بزارم بري

عاقت میکنم منو تنها بزاري

من این گوشه شهر تنها تو اون ور تنها! واسه چي باهم نباشیم؟

سوشا به من چشم دوخت تا من جوابي بدهم

_ مامان لطفا فعلا زنگ بزن حانا رو بیارن

تا رسیدن حانا هر دو ماتم زده روي كاناپه كنار هم كز كرده بوديم

در كه باز شد حانا دست پر و با ذوق سمتمان دويد

و آراز با چشم هاي سرخ و متورم پشت سرش وارد شد

تازه ميفهميدم چه قدر تار موي سپيد ميان موهاي مشكي اش در اين سالها جا خوش كرده اند

رمان بازار
romanbazar.ir

حانا اول سوشا را بغل كرد

_ ددي خوب شدي؟ ببين دايي واسم چي خريده؟

اون همه كارتونا رو بلده

با صداي خودشون ميتونه حرف بزنه

سوشا چنان يك مال باخته با غم به آراز چشم دوخت

دخترش را آرام آرام نوازش كرد

من اما عجيب تشنه اين سه ساله بودم

روي قلبم فشردمش و گريه سر دادم

_ واسه چي بدون من رفتي جايي؟؟

دخترم با نگراني گفت:

_ مامان بزرگ اجازه داد

حانا در آغوشم و چشم هايم غرق يك جفت چشم قيري رنگ

كه با افسوس و حسرت به ما چشم دوخته بود

يك با "با اجازه " آرام گفت و قصد ترك خانه را داشت كه مامان جلويش ايستاد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ آراز؟ تو كه نميخواي منو تو اين وضعيت تنها بزاري؟!
يادت رفت ميترا چي گفت؟

سرش را پايين انداخت و گفت:
_ روم سياه
شرمندتم

نميتونم
ازم بر نمياد اينو ازم نخواه
دلســا قبل از اينكه مامان حرفي بزند با همان صــراحت و صــداي معترض همميشگي گفت:
_ داداش آراز مطمئنم كه ميدوني يك جاي كار ميلنگه
خواهش ميكنم
به خاطر مامان به خاطر خواهر زاده ات
به خاطر خواهرو خواهر زاده بي گ*ن*ا*ه من

متوجه حرفهايشان نميشدم
سوشا يك لحظه دست حانا را رها نميكرد و عاشقانه غرق صحبت با او بود
دخترم عروسكش را با دقت و ذوق به پدرش معرفي ميكرد
_ ددي ببين اين اسمش مموله
همون دختر كوچولو مو بلنده اون كارتونه

رمان بازار
romanbazar.ir

که بند انگشتي بود

نفسي که قصد خارج شدن داشت در ريه ام حبس شد
صدايش در گوشم پيچيد
ممول من
بند انگشتي
خاله ريزه
نيم وجبی
گيسو کمند...

آراز مشغول گوش سپردن به مامان و دلسا بود
من کر شده بودم
او هم لال شده بود

او حرف نميزد
شايد هم مثل من صداي مامان و دلسا را نداشت!
گيرنده هايمان که مارا به اين دنيا وصل ميکرد قطع شده بود
يکهو مثل يك متهم فراري گريخت پشت سرش را هم نگاه نکرد
فرار کرد؟
من نگاهم هنوز به همان جا که ايستاده بود خشك شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

با تکان دادن شانه هایم به خودم آمدم

_ آجي خوبي؟

دستش را گرفتم

_ رفت؟

سوشا وسط حرف زدن با حانا برگشت و خیره نگاهم کرد

نگاهش رنج داشت و رنج میداد

خداي من! این مرد که کنارم من و دخترم نشسته است

شوهرم است

از جایم بلند شدم و جواب چشمان منتظر سوشا را دادم

_ دیگه نباید اینجا بیاد

اصلا اون چه کاره ماست

تو این خونه چه کار داره؟

از این به بعد یا جاي ماست یا اون!

چرا خوشحال نشد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا با غم بیشتر سرش را پایین انداخت

مامان اعتراض کرد

_ دل آرام مادر تو فقط آروم باش و حرص و جوش نخور

هرچي بگي به روي تخم چشمام

میگم مادر

اتاق مهمون رو واستون آماده کردم

واسه حانا هم فردا میگم ۱ تخت کوچیك بیارن

امشب فرزاد و دلسا هم اینجا میمونن

مردها که خوابیدن تا صبح میشینیم

زنونه حرف میزنیم

خندید اما خنده هاي ساختگي مامان دلم را بیشتر به درد مي آورد

سوشا سرش پایین بود و پرسید

_ دوست داري بموني؟

هول شدم

_ تو نخواي نه! تو نموني نه

رمان بازار
romanbazar.ir

نگرانش بودم میدانستم امشب این حالش بدون ما او را قطعا از پا در مي آورد

فرزاد بالاخره به حرف آمد

_ کجا بره این باجناق بي معرفت ما؟
امشب موندم وقت خوابیدن
اون شبو تلافي کنم شاید با بالش نصف شب خفش کنم
لا کردار بد زمینم زد

چه قدر امشب همه خنده ها و شوخي ها برایم تلخ و حاوی ترحم بود...

حانا روي پایم خوابش برده بود و ســوشــا با خوردن قرص هایش خیلي زود
خوابش گرفت و جمع را ترك کرد
انگار همه منتظر رفتنش بودند
دلسا رو به فرزاد گفت:
_ فرزاد جان برو حواست باشه بیرون نیاد

فرزاد با اخم ادغام به خنده گفت:
_ نگهبان نبودم که شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

فرزاد که رفت دلسا خودش را به من چسباند و خیلي سریع با حالت نگراني و کنجکاوی پرسید

_ خیلي وقته مریضه؟

بستري هم تا حالا شده؟

برگشتم و عمیق نگاهش کردم

مامان هم با نگاه دردمندش منتظر جوابم بود

شقیقه ام را فشردم و گفتم:

_ حوصله ندارم دلسا

به پهلویم زد و گفت:

_ حوصله نداري یا میخواي پنهان کني چه قدر شکنجه ات داده ؟

احمق جون با کي داري لج میکني

؟یارو عملاً یه دیوونه به تمام معناست

غیر نرماله

وحشیه

دلت به حال خودت نمیسوزه به حال این بچه ات بسوزه

دهن وا کن حرف بزن

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبي شده بودم

_ بسه اينقدر تو زندگي من دخالت نكن

ديدن تصوير مادري كه با دستمال اشك را از گوشه چشمش پاك ميكرد دردناك بود

آهي كشيدم و گفتم:

_ خوب ميشه

اون يه چند روز طول ميكشه تا حالش خوب شه

بي آزاره

عاشق حاناست

نگران ما نباشين

مامان با بغض گفت:

_بدن كبودت نشونه بي آزاريشه مادر؟

_ خيلي سال ميشه كه مريضه

بدبختي و مصيبت هم چند سال پشت سر هم روي سرش آوار شده

دست خودش نيست

رمان بازار
romanbazar.ir

دلسا پوفي کشید و گفت:

_ خواهر من! کســي که مثلا قلبش یا کلیه اش مشــکل داره رو به حال خودش ول میکنن تا نابود شه؟

تازه بیماري جسم فقط به خود شخص آسیب میزنه

اما مرض سوشا خطرناکه هم واسه خودش هم دیگران

میترا گفت داشته آراز رو خفه میکرده

این جوري که نمیشه ولش کرد به امان خدا

باید درمونش کنیم

این بچه آینده و امنیتش در خطره

چشم هایم را تنگ کردم و گفتم :

_ منظورت چیه؟

در حالي که سعي میکرد نگاهم نکند و با شکمش بازي میکرد گفت:

_ میترا میگه از علائمش معلومه چند ساله مریضه و به قسمت حاد مریضیش رسیده باید یه چند وقتي بستري شه

حانا را بغل کردم و از جایم با حرص بلند شدم

_ میترا غلط کرد! به اون زنیکه چه؟ چه کاره ماست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بي شرف اول میخواد سو شا رو از میدون به در کنه بعدم یه چیز ببنده به من و بچه منو ازم بگیرن

حانا را محکم به آغوشم میفشردم

مامان و دلسا نگران از جایشان بلند شدند

مامان نوازشم کرد

_ آخه میترا چرا بخواد بچه تو و سوشا رو بگیره مادر؟

بچه من و سوشا؟!

میترا زیرك تر از این حرفها بود

شاید فهمیده است حانا دختر آراز است و تمام نقشه اش براي فرزندم است...

از شدت استرس کلمات را گم میکردم

با بغض گفتم

_ خوابم میاد

شب بخیر

سریع خودم را به اتاق رساندم

حانا را که سرجایش گذاشتم بالا سر سوشایي که مثل یك جنین جمع شده بود و رقت انگیز خوابیده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

نشستم

عاشقش نبودم

اما روزگاری روزهای خوبي باهم داشتيم

وقتي كه حسرت و آرزوي خيلي از دخترهاي دانشگاه بود

آن روز ها كه مدام گردش و تفريح و مهماني بوديم و برايم چيزي كم نميگذاشت

اين جسم بی رمق كه گاه از فرط ناتواني آشوب به پا ميكند روزگاری بهارئ داشته است...

عاشقش نبودم

حتي گاهي تنفرم را فرياد ميزدم

اما مگر ميشد از يك شخص به خاطر بيمار بودن متنفر بود؟!

من عامل عود اين بيماري بودم

عاشقش نبودم

اما روز به دنيا آمدن حانا تنها كسي كه كنارم از صميم قلب مانده بود او بود

دست هايش را گرفتم زبر بود

سالهای زيادي چون يك كارگر براي زندگي من و دخترم كار كرده بود

عاشقش نبودم

رمان بازار
romanbazar.ir

اما

اما

اما

باید کتمان کنم که براي خيلي از فداکاري هايش نميتوانم دوســتش نداشــته باشم؟!...

اگر بستري ميشد قطعا از دوري من و حانا دق ميکرد!

چه قدر خودخواه شده بودم به اين انديشيدم

سوشا تنها تکيه گاه ماست هرچند سست و گاه آوار

اما تنها تکيه گاه است

پتو را رويش کشيدم موهايش را نوازش کردم

طرح يك لبخند روي لب هايش جان گرفت

انگار در خواب هم محتاج قدري محبت بود

محبت مادري که همه عمر بيمار بود،،،

پدري که ترکش کرد...

نامزدي که زن دايي اش شد و از آن پس هيچ وقت نتوانست محبتي خرجش کند

خدايا!

رمان بازار
romanbazar.ir

من با وجدانم چند چند بودم؟!

چرا هر وقت کم آوردم پاي او را وسط کشیدم و دردهایش را بیشتر کردم؟!

هیچ وقت از صمیم قلب براي بهبودي اش انرژي نگذاشته بودم

آری!

من هم کم به سوشا بدهکار نبودم...

قسمت پنجاه و یکم

"من چند سالي است که مُرده ام.

چندسالي است که بین مردم راه میروم بدون آنکه دیده شوم.

چندسالي از آخرین روز زنده بودنم میگذرد

من خفه شدم که مُردم

بغضِ گلویم در یك عصر پاییزي خفه ام کرد...

فقط مرا خاك نمیکنند به جُرم زدن این نبض لعنتي !

هر شب به قبرستان اتاقی روانه میشوم؛

روي قبر نسبتاً راحتي سر میگذارم

و آنقدر خیره به سقف میشوم

تا در رویاي تو زنده شوم...."

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم که گشودم از شدت رخوت همه ماهیچه هایم خشك شده بود

حانا هنوز در آغوشم عمیق خواب بود

صداي همهمه از بیرون اتاق مي آمد

سر که چرخاندم سوشا در جایش نبود

دلشوره گرفتم

آبي به صورتم زدم و سریع از اتاق خارج شدم

صنم با دیدنم با ذوق بغلم کرد

_ واي ببین این دل آرام بي معرفتم اینجاست مثل قدیم ها

خواستم بگویم هیچ چیز دیگر هیچ وقت مثل قدیم نیست و نمیشود

سر گردان دنبال سوشا بودم

مامان در حالي که نان هاي صبحانه را برش میزد گفت:

_ چیه مادر ؟ صبح زود رفت نون تازه گرفت

بعدم گفت میره شرکت

صبحونشو دادم رفت

کلافه به پیشاني ام زدم و گفتم:

_ آخه با اون حالش؟!

دلسا غر زد

_ وا ما که نمیتونیم مرد گنده رو ببندیم جایي نره

رمان بازار
romanbazar.ir

فرزاد منم صبح رفت مغازه

خوب سوشا بمونه لاي يه مشت زن؟

خواجه حرمسراست مگه شوهرت؟

چپ چپ نگاهش کردم

_ من بايد برم اينجوري نميشه

مامان در حال چيدن ميز گفت:

_ لازم نکرده

زنگ زدم آراز گفت رسيده

حالشم خوبه تو اتاقشه

نيشخندي زدم و گفتم:

_ از اصلي ترين عامل حال بد سوشا حالشو ميپرسي مادر من؟

صنم ميان خنده گفت:

دلسا اينو ببين چه شوهريه

دلسا پشت چشمي نازك کرد و گفت:

_ نه که خودت کم شوهرم شوهرم ميکني

رمان بازار
romanbazar.ir

والا از وقتي زن اون جيمز باند شدي

خيلي درگير اون غول بچه اي

شوهر يعني فرزاد من بچه ام از ديوار صدا در بياد ازش صدا در نمياد

صنم دهن كجي كرد و گفت:

_ بس كه يبسه،

مهران اصلا لنگه نداره حالا هي بهش بگو غول بچه

ميان بغض و خنده به بحششان حسادت كردم!

چه قدر با عشق و افتخار در مورد زندگي و شوهرانشان حرف ميزدند

انگار تنها كسي كه متوجه اين حسم شد مامام بود پشتم زد و گفت:

_ بشين مادر صبحونتو بخور

نهار قراره همه باهم يه قابلمه دلمه بپيچيم

شاينا و شري هم تو راهن

خدايا من حتي ديگر طاقت رويارويي با شري را نداشتم

شقيقه ام را فشردم و روي صندلي نشستم

مامان خم شد و سرم را ب*و*سيد

_ شاينا ميگه حالش خيلي بهتره از وقتي تو رو ديده

رمان بازار
romanbazar.ir

میگه پرستارش موقع حمام کردنش متوجه تکون دادن انگشت هاش شده
دکتر گفته نشونه خوبیه

بغض مجال صـــحبتم نمیداد اما با دیدنش انگار تمام آرامش از دســـت رفته ام برگشت
برق چشمان و لبخند مهر انگیزش
آرامم میکرد
خودم لقمه در دهانش میگذاشتم
با چشم هایش با من حرف میزد
هر پلك زدنش را براي خودم به جمله اي تعبیر میکردم

بعد نهار هر کس گوشه اي پخش شد و خوابید
مامان مشـغول مرتب کردن آشـپزخانه بود کاپشـن حانا را تنش کردم و یك پتو دور شري پیچیدم
صندلي چرخدارش را سمت تراس هول دادم
حانا مـشغول نقا شي با گچ روي دیوار سیماني بود و با نقا شي هایش کودکانه حرف میزد
شري با عشق و لبخند به او خیره شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

چه قدر محتاج هم صحبتي اش بودم

نشستم و سرم را روي پايش گذاشتم
از تكان ناتوان و ضـعيف انگشـت هايش فهميدم خيال نوازشـم را دارد خودم دستش را روي سرم گذاشتم

_ آخ شري خوب و مهربون من!
ببين من با تو چه كردم؟
ببين روزگار با ما چي كار كرد؟
اون روز همه اون گ*ن*ا*ه ها و دروغ ها از عشق آراز بود
همه كار كردم كه از دستش ندم
تو گردن گرفتي كه زندگي ما نپاشه
جفتمون الكي زايل شديم
شـري من روزهاي بد و بي كسـي رو به قيمت عمرم و اعصـابم و جوونيم سپري كردم

من ٤ ساله مردم فقط يه لاشه ام كه واسه دخترم هنوز راهي قبر نشدم
نگاش كن چه قدر خوشگله
چه قدر معصومه
ميترسم بخت و اقبال ارثي باشه
ميترسم شور بختيم بهش ارث برسه

رمان بازار
romanbazar.ir

ميدوني چيه

هيچ وقت نميزارم عاشق شه

بهش ميگم ته عشق تصوير مادرته

زني كه همه بچگيت شاهد گريه شب هاش بودي

شاهد كتك خوردنش

تحقيرش اسارتش

ناگهان قطره اى روي صورتم چكيد

خيال كردم باران ميبارد

اما نه! اين شري من بود كه به بخت بد من ميباريد

اشكش را پاك كردم

_ گريه نكن قربونت بشم

٤ سال خودم جاي همه گريه كردم

تو ديگه گريه نكن

به دور دست خيره شدم

از شدت سرما در خودم خزيدم

بيني ام را بالا كشيدم و اشك هايم را مهار كردم

_ چرا منو به اين روز انداخت ؟

كاش عاشقم نميكرد وقتي از خودش مطمئن نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

شري چرا آرازت منو قربوني عشقش به خواهر زاده اش كرد؟

چرا حسرت يه خداحافظي به دلم گذاشت؟

كاش قبل اين كه طلاقم بخواد بده اين قدر مرد بود كه بگه خواهر زاده ام رو از تو و زندگيم بيشتر دوست دارم؟

منو از خونه خودم انداخت بيرون بي هيچ پشتوانه اي!

منو شرمنده خودم كرد

جلوي غرورم منو زير سوال برد؟؟

اون آرازي كه واسه همه بت مردونگيه واسه من چه طور شد عند نامردهاي دنيا

شري يكهو شروع به لرزيدن كرد با صدا

ي گنگ فرياد ميزد

چشم هايش غرق وحشت شده بود

ميخواست حرف بزند

اما انگار از ناتواني اش در حال جان دادن بود

ترسيدم جيغ كشيدم

همه به تراس آمدند

هركاري ميكرديم آرام نميگرفت مدام با چشم هايش به من اشاره ميكرد

رمان بازار
romanbazar.ir

وحشت زده دستم را جلوي دهانم گرفتم

_ خداي من ! تقصير منه ! من چه بلايي سرش آوردم

شاينا ميان گريه گفت

_ ميخواد حرف بزنه داره عذاب ميكشه از اين كه نميتونه

***

شاهد درد و عذاب عزيزانم بودن برايم از دل تنگي همه اين سال ها سخت تر بود

خانه پدري را ترك كردم

اصرار هاي مادر بي فايده بود

به خانه كه رسيدم نميدانم چرا دلم ه*و*س زن بودن داشت

به دلسا و صنم حسادت كرده بودم؟

با حانا براي خريد بيرون رفتيم

سعي ميكردم كمتر به خيابان هاي اين شهر لعنتي نگاه كنم

حداقل امروز دلم خاطره بازي نميخواست!

من حتي فراموش كرده بودم غذاي مورد علاقه سوشا چيست؟!

تمام حواس و دقتم را براي درست كردن قرمه سبزي به كار گرفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

با حانا حمام رفتیم و لباس نو پوشیدیم

نوبت موهایم که شد

نتوانستم

نتوانستم روي این هم چشم ببندم

مثل همیشه بالاي سرم جمعش کردم

ساعت که از ۱۰ گذشت

دلشوره گرفتم

تلفن سوشا هم خاموش بود

دلم نمیخواست به مامان زنگ بزنم و او را هم نگران کنم

نا امید روي پله نشسته بودم و حانا هم جلوي پنجره بود

که یکهو با شادي جیغ کشید

_ اومد ددي اومد

خیالم راحت شد دلم نمیخوا ست سو شا متوجه نگراني ام شود به آ شپزخانه رفتم و نفس عمیقي کشیدم و یك لیوان آب نوشیدم

صـدایي چنان رعشـه بر اندامم انداخت که کم مانده بود لیوان از دسـتم نقش زمین شود

_ سلام خانم کوچولوی زیبا

رمان بازار
romanbazar.ir

وحشت زده سمت سالن دویدم

سوشا دوشادوش شارو آژان!

لبخند نفرت انگیز شارو و سر پایین انداخته سوشا باعث شد قلبم تیر بکشد همه اتفاق هایي که شـارو مرا مجبور به انجامش کرده بود جلوي چشـمم رژه رفت

حانا را با حرص از آغوش سوشا کندم

زیر لب گفت:

_ دلي اونا میخوان حانا رو از ما بگیرن من مجبور بودم از شارو کمك ...

اجازه ندادم حرف بزند و فریاد کشیدم

_ باز رفتي زیر کد این حیوون؟

اینو آوردي تو خونه ات؟

دل خوش حمایت اینی؟!

شارو به جاي سوشا پاسخ داد

_ مادام! اینجا خونه منه

رمان بازار
romanbazar.ir

بهت زده به سوشا خيره شدم

سر تاسف تكان دادم

_ خيلي بدبختي سوشا خيلي

شارو بي تفاوت كتش را در آورد و نفس عميقي كشيد

_ اوه چه بوي قرمه سبزي دلچسبي

خسته راهم بيست روز ميشه از جاي گرم و غذاي گرم دور بودم

سمت پله ها رفتم و جيغ كشيدم

_ من يك دقيقه هم اينجا نميمونم

سوشا دنبالم دويد و دستم را گرفت و شروع به التماس كرد

_ دلي التماست ميكنم

من ضعيفم در مقابل اونا، به خاطر حانا!

اونو ازمون ميگيرن

_ اين قدر حرف مفت نزن

حانا رو كردي سپر همه كثافت كاريات

همين يارو ميخواست بچه منو بكشه وقتي حامله بودم

احمق اون فقط همه اموال و دار و ندار تو و آراز رو ميخواد

رمان بازار
romanbazar.ir

سعي كرد حانا را از بغلم بيرون بكشد

مانع شدم و روي زمين افتادم

فرياد كشيد

_ اون بچه منه

حانا جيغ ميكشيد و گريه ميكرد

طفل بي گ*ن*ا*ه تا كي مجبور بود اين جهنم پر آشوب بين ما وا تحمل كند

از جايم بلند شدم

با اشاره شارو سمت در رفت و در را قفل كرد

صدايش ميلرزيد

_ دلي برو تو اتاقت خواهش ميكنم امشب روي اعصاب من راه نرو

دندان هايم را روي هم فشردم

_ بدبخت حقير

تو لياقت ترحمم نداشتي

رمان بازار
romanbazar.ir

با سيلي هاي پياپي اش كه روي صورتم جا خوش ميكند
دخترکم به جاي من شوكه ميشود و در سكوت شروع به لرزيدن ميكند
غرورم را زير پايم له ميكنم
_ ببخشيد سوشا من عصبي بودم، بچه رو بده ببرم بالا بخوابيم

صداي پوزخند شارو جگرم را ميسوزاند

حانا را بغل كردم و سمت اتاق دويدم
شارو مشغول صحبت با سوشا شد و تنها چيزي كه شنيدم اين بود
كه سوشا به او گفت:
_ نگران نباش
اون كسيو نداره ديگه

بي كس شدنم شهره شهر شده بود...

حانا اين قدر ترسيده بود كه بعد چند قصه و لالايي به سختي آرام گرفت
چشم هايش غرق خواب بود اما انگار نگراني در وجودش رخنه كرد بود
آخرين جمله اش قبل خوابيدنش مثل يك تلنگر مرا از اعماق حماقت و غرورم
بيرون كشيد
_ مامي؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

_ جونم

_كاش از اينجا هم بريم،

ددي تو رو باز هم ميزنه

بغض كردم و ب*و*سيدمش

_ بخواب شيشه عمرم بخواب

زندگي من

لبش را گاز گرفت

به صورت و چشم هايش خيره شدم

حق دخترم هم خانگي با ديوي چون شارو آژان نبود...

هنوز يك ساعت از خوابيدن حانا نگذشته بود

كه با صداي باز شدن در از جايم پريدم

سوشا حالت طبيعي نداشت

از چشم ها بوي نامطبوع دهانش فهميدم مست است

كنارم نشست

با سر انگشتانش را روي گردنم كشيد و تا يقه ام پيش روي كرد

خودم را كمي عقب كشيدم

رمان بازار
romanbazar.ir

چشـــم هايش خبر از جنايتي هولناك ميداد امشـــب آمده بود كه تنها دارايي و سرمايه باقي مانده ام را نابود كند

با يك حالت خاص گفت؛

_ تو زن مني؟ حق من ازت چيه

خودم را گوشه ديوار جمع كردم و گفتم:

_ تو قرص ميخوري نبايد مشروب هم بخوري

واست خطرناكه

تلخ خنديد

_ اون قدر مست نيستم كه نفهمم اين نگراني ساختگي واقعي نيست

_ پس خواهش ميكنم برو بيرون بزار اين بچه آروم بخوابه خيلي ترسيده بود با زحمت خوابوندمش

عميق به حانا چشم دوخت

_ شارو فهميد شبيه آرازه

خودش هم تا الان حتما فهميده

اونا نقشه دارن منو نابود كنن بچه رو ازمون بگيرن

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه آهي کشيدم و گفتم:

_ اون هيولا اومده تو رو نابود کنه

اومده توسط توي ساده و احمق به اهدافش برسه

سوشا طعمه نشو

اشکش را از گوشه چشمش پاك کرد

_ منم ۱ بچه ميخوام

اگه تو و حانا رو هم بتونن ازم بگيرن بچه امو نميتونن

تمام بدنم در آني منجمد شد

عضلاتم گرفت

نفسم به شماره افتاد

_ حانا بچه ماست اين اراجيف رو تموم کن

دستم را گرفت و به اندامم با يك نگاه خاص و چندش آور خيره شد

_ چه اشکالي داره يه خواهر يا برادرم داشته باشه

دلي فقط امشب منو تحمل کن

فقط امشب واسه من فداکاري کن

لعنتي تو زن مني

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب این همه سال سختي وبدبختي منو بده

به من یه بچه بده

این خواسته بزرگیه ؟

این که ازت یه تیکه واسه منم بزاري؟

قلبت ، روحت، حست حتي زندگیتو پاي اون ریختي

من فقط ازت یه بچه میخوام

وحشتناك شده بود میدانستم بحث بي فایده است و نباید جنگ تازه اي شروع کنم!

میدانستم که اگر امشب به هدفش برسد قطعا صبح دخترم با جنازه مادر حلق آویز شده اش رو به رو خواهد شد

به خودم نهیب زدم

" این بار احمق نباش دل آرام! به خاطر خدا به خاطر حانا به خاطر حرمت تنت"

لبخند تصنعي زدم و گفتم؛

_ الان؟ اینجا؟!

ب*و*سه اي روي گردنم گذاشت

که همان یك ب*و*سه کافي بود که حکم مرگ را براي خودم امضا کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ هرجا تو بخواي ولي همين امشب

براي اينكه از خودم دورش كنم قلقلكش دادم و با همان لبخند دروغي گفتم:

_ برو مطمئن شو اون هيولا خوابه، منم برم حمام و آماده شم

تو هم كه از بيرون اومدي دوش نگرفتي

هول شد و گفت:

_ بو ميدم

_يكم، برو دوش بگير يكم مستي هم از سرت بپره

اتاق پايين منتظرم باش

لبم را ب*و*سيد و تشكر كرد

اتاق را كه ترك كرد

دست مشت شده ام را گشودم

از شدت عرق خيس شده بود

مستاصل در اتاق رژه ميرفتم

يكبار ديگر به صورت دخترم خيره شدم و اين چهره قادر بود به من يك قدرت ماورايي بدهد

رمان بازار
romanbazar.ir

تلفن را بي هيچي ترديدي برداشتم ،
گوشي صنم خاموش بودو دلسا هم جواب نميداد!
دستانم از شدت وحشت و استرس ميلرزيد و به سختي شماره ميگرفتم
خدا را شكر مادر تلفن خانه را بالاخره بعد از چند بوق جواب داد
_ الو مامان

صدايش خواب آلود بود با نگراني گفت:
_ واي دل آرامم چي شده مادر؟

يكهو بي اختيار زدم زير گريه و ميان گريه ناليدم
_ كمكم كن مامان چي كار كنم؟ امشب تو بهم بگو چي كار كنم؟ مامان جز توكسي رو ندارم واسم مادرانه دعا كن تو بهم بگو بهم بگو

مادر بيچاره ام از شدت نگراني به لكنت افتاده بود
_ چي شده تو رو خاك بابات بگو چي شده

_ اون شارو هيولا اينجاست
تمام اين مدت توسط اون هدايت ميشده
مامان امشب اگه صبح شه و دستش بهم بخوره صبحي واسه دل آرامت وجود نداره
زندانيم كرده راه فراري ندارم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ چي؟! راجب كي حرف ميزني؟ دست كي بهت نخوره؟!

_ سوشا

بهت زده گفت:

_ مگه اون شوهرت...

اجازه ندادم حتي اين تصور به زبان مادرم رانده شود

_ نه مامان سوشا فقط يه اسمه تو شناسنامه ام واسه بچه ام

ولي به همون خاك قسمت ميدم بين خودمون بمونه

من من كنان گفت:

_ حانا؟!

_ هيس مامان هيس

حتي به زبون نيار

_ دست روت بلند كرده ؟

_ مامان اون منو بكشه هم دردش از اين واسم كمتره

_ بايد به پليس خبر بديم

_ به پليس بگم كمكم كن شوهرم ميخواد امشب باهام باشه؟؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ يا ابلفضـل يا ابلفضـل اون مرد روانيه امشـب تو رو ميكشـه اي دختر سـياه بخت من

صداي گريه هايم امشب قدرت لرزاندن آسمان را داشت

_ مامان منو حلال كن امشـب اگه حلالم كني اگه واسـم دعا كني خدا كمكم ميكنه خدا هم ميبخشتم

ناگهان صداي مامان قطع شد
و امواج صدايي را به من رساندند كه قدرت هربار احياي مرا داشت
زخم اين صدا جادويي بود

_ قبل اين كه خدا ببخشتت خودت بايد خودتو ببخشي؟

خودش بود؟!

قدرت تلكم را باخته بودم
مامان التماسش ميكرد نجاتم دهد

رمان بازار
romanbazar.ir

فکرش را هم نمیکردم آنجا باشد؟

یعني متوجه جریان امشب و حانا شده بود؟

یا به آخر بحث رسیده بود

با صداي لرزان گفتم

_ تو اونجایي؟

جواب سوالم را نداد و با همان صلابت همیشگي گفت

_ چي شده؟ که مادرت این طور پریشونه

از اینکه همه چیز را نمیدانست نفس راحتي کشیدم

_ شارو اینجاست

چند لحظه مکث کرد و گفت:

_ شرکا زدید به تیپ و تاپ هم؟

زهر کلامش قلبم را مچاله کرد

_ من فقط یکبار فقط یکبار اونم به خاطر توي بي لیاقت و زندگي روي آب و بیخودم

به خواسته هاي این بي شرف تن دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ هه! واسه من و زندگيت آبرو و دار و ندار منو به لجن كشيدي؟
واسه من شري رو نابود كردي؟

_اون تهديدم كرده بود تو رو ميكشه

_ مردن بهتر بود يا اون بي آبروييي و اين عاقبت و سرنوشت شري بي گ*ن*ا*ه؟؟ شما ۳ تا باهم شريك بودين واسه نابودي من
دلايل اونا رو ميتونم درك كنم اما تو رو هيچ وقت نفهميدم چرا تا اين حد با من دشمن بودي؟

صدايم ميلرزيد
_ نميدونستم تهش اين ميشه فكر ميكردم يك كانتينر دارو ميخواد و بعد گورشو گم ميكنه
ميدوني من خوب ميشناختمت ميدونستم و وحشت دا شتم از اين كه بفهمي خواهر زاده عزيزت زنده است
منه خر ...

بغض مجال حرف زدن نداد

رمان بازار
romanbazar.ir

صداي او هم حاكي از يك بغض به گل نشسته بود

_ با يه قاتل حرفه اي

با كسي كه خواهر منو كشت چه طور شريك شدي حالا به هر دليلي چه طور

با يك قاتل تونستي همكاري كني؟

آنچه كه ميشنيدم باور كردني نبود!

_ اين حقيقت نداره!

_ حقيقت محضه و تحت تعقيبه اون يك مجرم فراريه تو خونه ات

چه طور جرات كرده برگرده؟

با نقشه هاي جديد اومده

وحشت زده گفتم

_ تمام اين مدت سوشا تحت امر اونه

منو زنداني كرده

ميترسم

عاجزانه ترسم را اعتراف كردم

انگار دلخوري يكهو از صدايش رخت بست

رمان بازار
romanbazar.ir

_ قوي باش و نترس!

فقط نيم ساعت قوي باش و سعي كن اونو همونجا نگه داري

_ ميخواي چي كار كني؟

_ بهم اعتماد كن

بغض كردم

_ آخرين بار كه بهت اعتماد كردم آواره ام كردي

_ چرا مدام اينو تكرار ميكني بدون اينكه واسم توضيح بدي من كي اين جنايت رو مرتكب شدم

_ به خودتم دروغ بگو عيبي نداره

كلافه گفت:

_ امشـــب بالاخره شـــده از حلقومت حرفاتو بيرون ميكشـــم مجبورت ميكنم حرف بزني ولي الان كاري كه ميگم رو بكن

گوشي رو قطع نكن و بزار توي جيبت ميخوام تا وقتي كه برسم صداو اتفاق ها رو داشته باشم

رمان بازار
romanbazar.ir

خوب گوش کن آرام، اول برو ریموت در ورودي رو پیدا کن و هروقت رسـیدم
از پنجره دکمه ریموت رو بزن
تا اونوقت هم سرگرمشون کن
به هر نحوي که میتوني

به گفتن يك باشه کوتاه اکتفا کردم و سعي کردم همه قدرتم را براي آنچه از من
خواسته بود به کار گیرم
صدایش بار دیگر روح احیا کرده بود

تلفنم که در جیبم لرزید
با دیدن شماره اش بعد این همه سال همه بدن من هم شروع به لرزیدن کرد
تماس را که وصل کردم دلم نیامد چیزی نگویم
_ الو؟

من از صداي لعنتي اش امشب سیراب نمیشدم
_ منو گوش کن، درگیر نمیشي بحثم با هیچ کدوم نمیکني
اتاقي که حانا توشه رو درش رو قفل کن کلیدشم گم و گور کن

رمان بازار
romanbazar.ir

سـکوت کرده بودم که بیشـتر بگوید آرامش به همه وجودم با حرفهایش تزریق میشد

_ فهمیدی چي گفتم؟!

هول شدم و سریع گفتم

_ آره

_ گوشي رو همینجوري بزار تو جیبت

مواظب خودت باش

اینو قول بده

چه قدر بعضي" مواظب خودت باش ها"

به دل آدم میچسبد

با یك شرم شیرین جواب دادم

_ قول

و به خودم با تمام وجود قول دادم سر این قول بمانم...

در اتاق را قفل کردم

و کلید را داخل سرویس بهداشتي پنهان کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

و پاورچين پايين رفتم

سوشا حمام بود و شارو هم روي كاناپه جلوي تلوزيون خوابش برده بود

بالا سرش ايستادم و با نفرت نگاهش كردم

يك قدم كه نزديك شدم

از جايش پريد و اسلحه اش را سمتم گرفت

جيغ كشيدم و عقب پريدم

وحشت زده گفت:

_بالاي سر من چي كار ميكردي

وقتي كه مرا دست خالي و لرزان ديد

اسلحه اش را كنار گذاشت

_ تو چرا اينجا خوابيدي؟

ميخوام فيلم ببينم برو تو اتاق بخواب

اون اسلحه هم بار آخرته تو اين خونه سمت كسي ميگيري

بچه من نبايد اينو ببينه فهميدي؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از عمد واژه اسلحه را بلند گفتم که آراز را متوجه مسلح بودنش کنم

چشم هایش را مالید و با خنده گفت:

_ مادر که بشی مجبور خیلي چیزها رو تحمل کني مخصوصا یه شوهر روان پریش مثل سوشا رو،

شب خوبي داشتي مادام؟

کاش میتوانستم همین حالا همه آب دهانم را خرج صورتش کنم

_ تو یه پسر داشتي درست میگم؟

_ دارم

آه کشیدم و گفتم:

_ بچه نیوشا هم ...

میان حرفم پرید

_ معلوم نبود بچه من باشه همون طور که بچه تو...

ترسیدم که چیزي بگوید و آراز پشت خط همه چیز را بفهمد

رمان بازار
romanbazar.ir

با صداي بلند گفتم:

ـ چه طور ميتوني به نيوشا همچين تهمتي بزني

بي تفاوت از جايش بلند شد و در حالي كه سمت اتاق ميرفت گفت:

ـ شب خوبي داشته باشين

با چشم تعقبيش كردم

در نيمه باز بود اسلحه را جلوي آينه اتاق گذاشت

هم زمان سوشا آراسته از اتاق خارج شد و با ديدن من وسط سالن تعجب كرد

اخم در هم كشيد

انگار از غيب اين كلمات به من وحي شد

بالاي مبل پريدم و جيغ كشيدم

ـ واى واى موش

سوشا سمتم دويد و شارو هم از اتاق بيرون پريد و پرسيد

ـ چي شده

با حالت وحشت گفتم

ـ يه چيزي زير مبل رفت

واي گنده بود حتما موشه

رمان بازار
romanbazar.ir

سوشا خم شده بود و زیر مبل را نگاه میکرد

شارو با صداي بلند خندید

_ مطمئني از موش فقط میترسي امشب؟

متوجه کنایه اش شدم

جوابي ندادم و در عوض گفتم:

_ خونه ات هم مثل خودته

حال بهم زن

سوشا که از پیدا کردن موش ناکام شده بود کلافه به شارو گفت:

_ همونجا وایسادي چرا ؟

شارو با خنده گفت

_ چي کار کنم پس؟ مثل توي احمق دنبال موش بگردم

خوب اگه موش بوده تا الان فرار کرده رفته

زیر چشمي اتاق را نگاه کردم

اسلحه هنوز سرجایش بود باید شارو را بیرون اتاق نگه میداشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ اين جونور ها با تو اومدن توي اين خونه

اصلا براي چي اومدي

باز دنبال چي هستي

_ اومدم هوا خوری و يه سري خورده كاري تو اون شركت دارم

دفعه پيش خودت زحمتشو كشيدي

اينبار نوبت من و سوشاست

با نفرت گفتم:

_ تو منو مجبور به بدترين كار عمرم كردي

خنديد و گفت:

_ عشـــق كورت كرده بود اينقدر كه نفهميدي با دســـت هاي خودت داري عشقت رو نابود ميكني

سوشا تاب نياورد و واكنش نشون داد

_ مرتيكه نصف شبي چي داري زر زر ميكني

شارو دستانش را به علامت تسليم بالا برد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ باش باشه رفيق آروم باش مرد

حواسم نبود تو به گذشته زنت و داييت آلرژي داري

الان هم بريد بخوابيد

قول ميدم خودم اگه موش وجود داشت خودم تا صبح واستون پيدا كنمش و جنازه اش رو تحويل بدم

ميدوني چيه زمان ثابت كرده من به موش هاي فضول اصلا رحم نميكنم

فهميدم كه منظورش نيوشاي بيچاره است

در حال برگشت به اتاق بود كه صدايش كردم

_ شارو آژان

بدون اينكه برگردد گفت:

_ بله؟

_ ميخواى بدوني نيوشا از تو چي ميگفت

خيلي بي تفاوت جواب داد

_ نه مهم نيست

رمان بازار
romanbazar.ir

_ پس چرا فرار ميكنى حتي از بحثش؟

برگشت و با چشم هاي تنگ شده رو به سوشا گفت:

_ به زنت بگو سر به سر من نزاره

سوشا چشم غره اي رفت و از من خواست ساكت شوم

اما من با صداي مصمم تري گفتم:

_ فقط بهم بگو موقع كشتن زن و بچه ات به چي فكر ميكردي؟

كلافه سمتم آمد اما سوشا جلويم ايستاد و عصبي گفت:

_ هوي چيه يهو يورتمه ميري

شارو به سينه اش كوبيد و گفت:

_ زنتو خفه كن و بهش بگو همه اين مدت من حمايتت كردم تا بتوني حقت روبگيري

قدر شناسي و دخالت نكردن تو زندگي آدم ها رو يادش بده

خنديدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ تو خودت بلدي ؟ همين دخالت نكردن منظورمه؟
اگه بلدي اينجا چه غلطي ميكني

سوشا مداخله كرد و گفت : بسه

مستقيم به چشم هاي شارو خيره شدم

_ نيوشا يه هارد به من داده
ازم خواست يه روز اونو بهت برسونم
گفت رمزش رو خودت ميتوني پيدا كني

هزار علامت سوال در چشم هايش خانه كرد
_ اون هارد الان كجاست؟

_ ميخواي ببينيش؟؟

_ ميخوام چيزي كه متعلق به منه رو بهم پس بدي

_ اوكي منم خيانت به امانت تو مرامم نيست الان ميارم واست
ولي بايد قول بدي امشب بشينيم قهوه بخوريم و بهم از نقشه هات بگي

رمان بازار
romanbazar.ir

سوشا بازویم را فشرد

_ بزار واسه فردا

لبخندي زدم و گفتم:

_ فقط يك ساعت طول ميكشه

ميخوام خيالم راحت باشه

قبل خواب

تسليمم شد

از پله ها بالا رفتم و وقتي وارد اتاق شدم نفس عميقي كشيدم

گوشي را از جيبم در آوردم

_ الو؟!

صدايش پر از واهمه و نگراني بود

_ آراااا...م! مگه نگفتم بحث و مجادله نكن باهاش

تو كه منو كشتي

رمان بازار
romanbazar.ir

با صداي خيلي آرام گفتم

_ اون اسلحه داره فعلا هم اسلحه اش تو اتاقه

بايد سرگرمش كنم

_ هارد چيه؟

_ مجبور بودم دروغ بگم الام يك كاريش ميكنم

_ ريموت رو بزن فقط ۱۰ دقيقه مونده برسم

_ تنهايي؟

_ الان آره ولي مهران و تيمش ميرسن

قبلش يه خورده كاري دارم برو عجله كن شك ميكنن

سريع سمت وسايلم رفتم و هاردي برداشتم و به كامپيوتر وصل كردم

تمام عكس هاي كودكي و تولد حانا بود مجبور شدم

كد امنيتي و يك رمز پيچيده برايش تعبيه كنم

ريموت را برداشتم و از پنجره در را باز كردم و سمت سالن رفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

شارو کلافه و نگران سرجایش نشسته بود
سوشا هم از این وقت کشي در عذاب بود

هارد را جلویش گرفتم
_ بیا اینم امانتت

با یك حالت خاص هارد را گرفت و پرسید

_ لب تابم چرا تو اتاق نیست؟

از فرصت استفاده کردم و سریع گفتم
_ من میدونم کجاست الان میارمش

سمت اتاقش دویدم
براي چند ثانیه خدا را با همه قلبم صدا زدم
خدا را به عنوان یك مادر صدا زدم
خداي مادرم را که حال نگرانم بود را صدا زدم
خدایي که میدانست وسعت عشق درون قلبم چه قدر بي نهایت است

آراز را زمان پر و خالي کردن اسلحه اش در اوایل آشناییمان به خاطر آوردم

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانم میلرزید اما خدا قدرتي در انگشتانم نهاد تا تمام گلوله هاي اسلحه شارو را خالي كنم

وقتي از سالن با صداي بلند گفت:

_ چي شد پس؟

سعي كردم نفس با يك نفس عميق آرامشم را حفظ كنم

و گفتم

_ تو كمد بود ولي الان نيست

ميرم بالا مال سوشا رو ميارم

سوشا سريع گفت

_ خودم ميرم ميارم

از پنجره خيلي سريع بيرون را نگاه كردم

خبري از آراز نبود صداي شارو از پشت سرم باعث شده وحشت زده بلرزم

_ بيرون خبريه مادام؟!

اسلحه اش را برداشت و پشت كمرش گذاشت

رمان بازار
romanbazar.ir

من من کنان گفتم

_ اون بیرون یه صدایي میاد

خندید و گفت:

_ موشه شاید رفته تو حیط اینبار؟!

ادایش را در آوردم و از اتاق خارج شدم سوشا همزمان با لب تاب پایین آمد و بهت زده گفت:

_ در پارکینگ کامل بازه!

شارو نگران سریع از پنجره سالن بیرون را نگاه کرد

من خندیدیم و گفتم:

_ موسیو شارو شجاع چرا خوف کردي؟

ریموت دست حانا بود احتملا قبل خواب دستش خورده در باز شده

شارو به سوشا اشاره کرد

_ در رو ببند و برو بیرون یه سر و گوش به آب بده

رمان بازار
romanbazar.ir

با صداي بلند گفتم

_ سرده سوشا داري ميري تو حياط يه چيزي پس بپوش

از شدت استرس دل درد شديد گرفته بودم مدام دعا ميكردم

دعا ميكردم آراز را متوجه حضور سوشا در حياط كرده باشم

حسش ميكردم

در آن مساحت زياد من عطرش را بو كشيده بودم

اين ريتميك نواختن قلبم

اين نفس سنگين جاري در ريه هايم همه نشانه حضور او در همان نزديكي بود

سوشا بيرون رفت و شارو با لب تاب و هارد مشغول شده بود

كلافه بود و رمزهاي متفاوتي كه به ذهنش ميرسيد را كنترل ميكرد

چند دقيقه اي ميشد كه سوشا بيرون رفته بود

شارو عصبي تلفنش را برداشت و مشغول صحبت با شخصي شد كه از پشت

خط به او نحوه شكستن رمز هارد را آموزش ميداد

خداي من تا بر ملا شدن حقه ام چيزي نمانده بود

بالاخره با ديدن عكس هاي حانا عصبي سمتم يورش آورد

و فرياد كشيد

_ چه نقشه اي تو سرته؟ ميكشمت

رمان بازار
romanbazar.ir

اما يك لحظه به خاطر آورد سوشا دير كرده است
هولم داد و سمت در دويد و اسلحه اش را در آورد

و سمت در نشانه گرفت

ظهور قامتش در ٤ چوب در حتي در بدترين و ضعيت هم ميتواند ست مرا هزار بار عاشق تر كند!
من عاشقش بودم و اين روزها از اعترافش در قلبم هراس و شرم نداشتم!

شارو با نفرت پيشاني اش را نشانه گرفت
از اينكه جاي اسلحه در دستش تنها يك چاقو بود خوشحال شدم!
اسلحه برازنده قلب رئوفش نبود!

شارو با نفرت نگاهم كرد
_ منتظر بودي جلوي چشمت يك گوله حرومش كنم؟
انتخاب كن وسط پيشونيش يا قلبش

آراز با يك حركت ماهرانه زير دستش زد
و با هم گلاويز شدند اما اسلحه هنوز در دستش بود

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش را از دســت آراز بیرون کشــید و ســمت من خیز برداشــت فرار کردم
اسلحه را سمتم گرفت و با دهان خوني خندید و گفت
_ همونجا واسا مار کوچولو

آراز نفس نفس زنان
فریاد کشید
_ کثاففففت اونو ولش کن

شارو چندش آور تر خندید و گفت:
_ چاقوتو بنداز خزان بیك
بازي تموم شد

جیغ کشیدم

_ آراز نه!
اسلحه اش رو خالي کردم گوله نداره

شارو با چشم هاي گشاد شده و وحشت زده به اسلحه چشم دوخت در کمتر
از چند ثانیه تیزي چاقو زیر شاهرگش بود

رمان بازار
romanbazar.ir

آراز محکم گردنش را گرفته بود و چاقو را به شاهرگش چسبانده بود

خشم عجيبي در چشمانش بود

بيني اش را با حرص بالا کشيد

_ بالاخره اژدها هم يه روز توي تله ميوفته

اونم با پاي خودش و تو خونه خودش

شارو از ترس تيزي چاقو بي حرکت مانده بود

_ آراز من دشمن اصليت نيستم

_ تو براي من فقط يه جونور نجس و کثيفي

سعي داشت آراز را عصبي کند

_ دشمن اصليت رو به روت ايستاده زن سابقت

دشمنات خواهر زاده ات

و برادرتن

من ازت کينه اي ندارم من جز اموالت هيچي نميخوام

عاقل باش

رمان بازار
romanbazar.ir

بزار باهم معامله کنیم من یك راز بزرگ و یك برگ برنده دارم که رو کنم شوکه میشي

چاقو را بیشتر فشرد و گفت:

_ یك کلمه دیگه حرف بزني قسم میخورم تو خون خودت دست و پا بزني

میان گریه با التماس گفتم:

_ خواهش میکنم

دستتو به خونش کثیف نکن

یك لحظه عمیق نگاهم کرد

دو حفره سیاه چشم هایش تا انتهاي قلبم را میتوانست رصد کند

_ تو برو پیش بچه درم قفل کن

هیچي نیست

آروم باش

سریع گفتم:

_ نمیرم تو رو با این تنها نمیزارم

رمان بازار
romanbazar.ir

شارو چندش آور خندید و گفت:

_ سر سوشا رو کجا زیر آب کردي دل و قلوه به هم میدین؟!

شـــیطون از آب گل آلود واســـه از دور خارج کردن شـــوهر فعلي زن ســـابقت استفاده کردیا

چاقو را که پایین آورد و در ران پایش فرو کرد و چرخاند وحشـــت کردم و جیغ کشیدم

شارو نعره سر داد

و کف اتاق افتاد و پایش را محکم میفشرد

آراز با نفرت به او خیره شد

_ این واسه خون ناحق خواهرم

و بعد سرم فریاد کشید

_ آراااا...م

بهت گفتم برو تو اتاق و در رو ببند

سراسیمه خودم را به او رساندم

رمان بازار
romanbazar.ir

میدانستم قدرت کشتن شارو را دارد

التماس کردم

_ نکشش تو رو خدا

دستم را گرفت و به سبکي يك پر كاه از روي زمين بلندم كرد

در آغوشش چفت شدم

متوجه لرزش همه بدنم شده بود

_ هنوزم لجبازي

از دنیا فاصله گرفتیم پر در آوردیم

کوچ کردیم

در اوج آسمان سبك بال حتي براي چند ثانيه خوشبخت بوديم

اما همین چند ثانیه غفلت از این دنیاي لعنتي كافي بود

که شارو فرصت پیدا کند گلدان سنگي را محكم سمت سرش پرتاب كند

دستش را به شقیقه اش گرفت و تلو تلو خورد

زیر بغلش را گرفتم خودش را كنترل كرد تا روي زمين نيوفتد

شارو سینه خیز در حال فرار بود

همان گلدان را برداشتم و وسط کمرش کوبیدم

آخي گفت و از درد به خودش پيچيد

رمان بازار
romanbazar.ir

آراز مچ دستم را محکم گرفت و چشم غره رفت

_ تو و چه به این کارها؟؟

دستم را از حصار دستش جدا کردم

میدانستم سرش هنوز گیج میرود سمت آشپزخانه دویدم و با یك لیوان آب قند برگشتم

هنوز جرعه اي ننوشیده بود که مهران مسلح وارد شد

آراز با حیرت گفت:

_ کو آژیرت ؟

کو بچه هات؟

مهران اطراف را با یك نگاه کاوید و گفت:

_ عمدا خودم رو زودتر رسوندم، خوبین؟

سوشا کجاست پس؟

آراز به شارو اشاره کرد و مهران جلو آمد و با پشت تفنگش ضربه اي به گردنش زد که در یك حرکت بیهوش شد بلافاصله پرسید

_ جاش امنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آراز نفش عميقي كشيد و گفت

ـ بيهوشش كردم تو انباري پشت ساختمونه

مهران قول و قرارمون يادت نره

اون بچه مريضه

فعلا نميخوام درگير بازداشتگاه و دادگاه بشه بايد اول بستريش كنم

اون گ*ن*ا*هي نداره

ولي ميدونم شارو حرومزاده تو دادگاه پاشو وسط ميكشه

از اينكه هنوز نگران سوشا بود نگران شدم،

براي او تا اينجا خودش را رسانده بود و جانش را وسط گذاشته بود

با صداي جيغ و گريه حانا كه به در قفل شده ميكوبيد آراز نگران تر از. من شد و گفت:

ـ برو پيشش نزار اين صحنه ها رو ببينه

هيچ نگفتم و خودم را سريع به دخترم رساندم

رمان بازار
romanbazar.ir

در را بستم و اینبار من خودم را در آغوش کوچکش جاي دادم
صداي آژير آمبولانس و ماشين پليس
توام با نورهاي رنگي حالم را بيشتر مشوش ميکرد
نگراني بر وجودم مستولي شده بود

همديگر را محکم ميفشرديم و چشم هايمان را بسته بوديم
نفس هايش و حضورش به من امنيت ميداد
قلبش مثل يك گنجشك تند مينواخت و قلب من هم...

حدود ۱ ساعت بعد با چند ضربه به در هر دو لرزيديم
اما امواج صدايش روح دخترش را هم آرام کرد

_ ميشه بيام تو؟

حانا با ذوق گفت:
_ دايي آلازه

بغض به گلويم چنگ انداخت
در را که گشود

رمان بازار
romanbazar.ir

حانا لبخند زد

در حالي كه همه نگاه نگرانش متوجه من بود

نشست و حانايي كه سمتش دويده بود را در آغوش كشيد و شروع به نوازش كرد

زير لب پرسيد:

_ خوبي؟

چشمم به زخم بالاي سرش كه اثر پرتاب گلدان بود افتاد و گفتم:

_ سرت...

انگشتش را به دستور سكوت جلوي بيني اش گرفت و به حانا اشاره كرد

دوست نداشت اين زخم ها طفل بي گ*ن*ا*ه را پريشان تر كند

حانا با بغض گفت:

_ صداي آژير پليس بود؟ ديمو بردن؟

اونو ديگه دوست ندارم

امشب باز ماميم رو زد

خيلي محكم

اول هولش داد

و بعد اين جوري اين جوري تو صورتش زد

رمان بازار
romanbazar.ir

حانا شروع کرد به صورت خودش زدن میخواست همه چیز را واضح براي آراز توضیح دهد

آراز دست هاي کوچکش را گرفت و گفت:

_ یه دختر خوب هیچ وقت راجب باباش این جوري نمیگه

ولي با یك بغض و غم عمیق به صورت من خیره شد و آه کشید

زیر لب نالید

_ چه کردي با خودت و زندگیت ؟ چه کردي؟

با این سوال انگار قلبم را در مشتش گرفته بود و با آخرین قوا میفشردش

مچاله شدن قلبم را به راحتي حس کردم

چه طور میتوانست تنها مرا عامل این زندگي رقت انگیزم بداند؟!

دستم را روي زانو هایم گذاشتم و به سختي بلند شدم

نگاهم پر از گلایه شده بود

_ این زندگي رو تو واسم ساختي تو منو پیکشکش خواهو زاده عزیزت کردي

رمان بازار
romanbazar.ir

این زخم ها رو همه رو از تو دارم

حانا متعجب به من خیره شده بود

آراز بغلش کرد و بلند شد و گفت:

_ حاضر شو مادرت خونه منتظره میریم اونجا

پایم را مثل یك كودك سمج روي زمين كوبيدم

_ تا كي ميخواي نقش آدم خوبه داستان رو بازي كني؟

کلافه برگشت و گفت:

_ این بچه باید بخوابه

_ نميخواد نگران بچه من باشي

خيلي ساله عادت داره مادرش كتك بخوره و تا صبح ناله كنه و اشك بريزه

خيلي ساله با جنگ و آشوب و فحش بزرگ شده

اخم شديدي كرد و گفت:

_ ديگه اون روزها تموم شده

رمان بازار
romanbazar.ir

با يك فرياد توام با ناله گفتم

_ تموم نميشه ، يه چيزهايي هيچ وقت تموم نميشه

ميمونه درست وسط قلبت

مثل يه خار

ميخندي يهو وسط خنده بيشتر فرو ميره و زهر مارت ميكنه و واي به حال اينكه گوشه غربت بشيني با دل تنگي و نگون بختيت ا شك بريزي اون خار اندازه يه شمشير دو لبه قلبتو ميتونه بشكافه

سـرم را كه بالا آوردم ر*ق*ص اشـك در چشـم هايش همان خار را بيشـتر در قلبم فرو كرد سكوت كرده بود و نگاهم ميكرد

حانا سرش را روي شانه آراز گذاشته بود

خداي من! چه قدر شبيه هم بودند

و باز قلبم...

صداي جيغ و هياهوي صنم توجه هر دويمان را جلب كرد

سراسيمه وارد اتاق شد و مرا در آغوش كشيد

نفس نفس زنان گفت:

_ واي واي واي دل آرام تا برسم مردم

رمان بازار
romanbazar.ir

خوبين؟

بچه خوبه؟

اون حيوون كه كاري باهاتون نكرد؟

اشك هايم را پاك كردم

_ تو چرا اومدي اين وقت شب؟

_ مهران ماشين فرستاد دنبالم همه چيو واسم تعريف كرد گفت بيام تنها نباشي

به آراز چشم دوختم

خواستم بگويم

من تنها نيستم اما به لبخندي اكتفا كردم

آراز ، حانا را به آغوش صنم سپرد و گفت:

_ صـنم ميشـه حاناي خوشـگل رو آماده كني و چند دقيقه تو سـالن منتظر ما باشي تا بياي

صنم با دلهره گفت:

_ چرا ؟ چي شده؟

آراز به نشانه منفي سرش را تكان داد و گفت

_ نه فقط ميخوام با مامانش چند كلام حرف بزنم

نه! ميخوام حرفاشو بشنوم

رمان بازار
romanbazar.ir

صنم اطاعت کرد وهمراه حانا اتاق را ترك كرد
آراز كنار پنجره رفت و پنجره را گشود و يك نفس عميق كشيد پرسيد
_ سردت كه نميشه؟

تلخ خنديدم

دوباره عميق نگاهم كرد
_ پشت اين خنده هاي گس چيه آرام؟!
حرف بزن
نه به خاطر من! به خاطر خودت حرف بزن
تو اين زندگي كوتاه لعنتي عمر و دنيا واسه حرف نزدن به ما وقت نميده!
همه آدم هاي زندگي ما محكوم به فهميدن و حدس زدن و كف بيني نيستن
يادته بهت گفته بودم
حرف نزدن اول خود آدم رو كر و گنگ ميكنه ؟!
پس حرف بزن!
اوني كه به شري گفتي رو به منم بگو

رويم را برگرداندم و روي صندلي چرخدار ميز تحرير پشت به اون نشستم
ميدانستم چشم هايم رم كرده اند امشب !

رمان بازار
romanbazar.ir

_ سوشا رو چي كار كردي؟

چند لحظه مكث كرد و گفت:

_ فعلا بايد از اين اتفاق ها و هر آسيبي دور نگهش دارم

واسش يه پانسيون خصوصي آماده كردم

ميترا تحت معالجه اش قرار ميده

با كنايه گفتم:

_ آره كار خوبي كردي خانم دكترت تو اين زمينه خيلي تبهر داره

نزديكم شـــد اين را از صـــداي قدم هايش فهميدم با يك حركت صـــندلي را چرخاند حالا فاصله چشم هايمان تنها چند سانتي متر بود

روي صورتم خم شده بود با جديت و هجي شده گفت:

_ زخم نزن ، حرف بزن!

چرا آرام؟ من چه بدي با تو كرده بودم كه مســـتحق چنين نامردي و جنايتي شدم؟

اول به خودم تسلي ميدادم كه عاشق كور ميشه عشق سوشا به اينجا كشوندنت

اما از وقتي برگشتي هيچ عشقي تو چشم ها و حركاتت نسبت بهش نديدم

پس بگو چرا اون طور منو خونه خراب و سنگ رو يخ كردي؟

چه طور تونستي تو اون وضعيت منو با يه مشكل و زخم جديد ترك كني؟

رمان بازار
romanbazar.ir

براي درك حرفهايش چند نفس عميق كشيدم
هيچ چيز با آنچه من در ذهن داشتم جور در نمي آمد
تند تند پلك زدم

دستم را روي قلبم گذاشتم:
_ تو چي داري ميگي؟
كي كيو ترك كرد؟
تو با نقشه رفتي تركيه
اصلا رفتي كه منو طلاق بدي
تو منو دو دستي تقديم خواهر زاده ات كردي

با چشم هاي گرد شده خيره نگاهم كرد

_ اوني كه تقاضاي طلاق داد كي بود؟

خيلي سريع جواب دادم
_ تو! تو !

رمان بازار
romanbazar.ir

تو به خاطر سوشاي عزيزت

كلافه دستي بين موهايش كشيد و گفت

_ دِ آخه لعنتي من وقتي عكس عروسي تو رو ديدم فهميدم سوشا زنده است

باور كردني نبود!

اما آرازي كه من ميشناختم اهل دروغ نبود!

_ چي؟!

اگه اين طوره چرا منو طلاق دادي؟

به خاطر شارو؟

به خاطر قضيه داروها و همكاري با اون؟

اين قدر بي ارزش بودم كه ازم يه توضيح نخواستي؟

من واسه خاطر جون تو با اون همكاري كردم

دست هايش را عصبي مشت كرده بود

_ من طلاقت دادم؟

تو نبودي كه تا فهميدي من تو دردسر افتادم و تو استانبول زندانم ترسيدي و خواستي واست دردسر درست نشه؟

با

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض پرسیدم:

_ زندان؟!

چي داري ميگي؟

كي تو زندان بودي؟

سرش را با نا اميدي و يك واهمه غم انگيز تكان داد

_ نگو آرام! نگو كه نميدونستي

اشكم از گونه ام سر خورد از جايم بلند شدم

يقه ام را در دستم از شدت ناراحتي مچاله كرده بودم

_ به جان حانام نميدونستم

من فقط از طرف وكيلت يه پيغام داشتم كه زودتر تقاضاي طلاق بدم

سرش را ميان دستانش رو به سقف گرفت و فشرد

_ واسم پاپوش درست كردن

من اونجا ۱سال و ۲ ماه اسير بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

من فقط ازت یه تقاضاي طلاق داشتم
اولش گفتم حق با وکیله حتما میخواستي از مهلکه دور باشي
اما خبر ازدواجت و بعد دیدن عکس عروسیت اونم با سوشا
رو شدن همکاریت با شارو
فقط اینو بهم ثابت کرد که بازیم دادي که عاشقش بودي

فرو ریختم
من به یکباره با فهمیدن حماقتم فرو ریختم
روي دوپا به زمین افتادم

آراز هم سریع کنارم نشست
_ آرام؟ آرام؟ خوبي؟

ناخن هایم را کف زمین کشیدم و ضجه زدم
_ بازي بود! نقشه شارو بود
بازي خوردیم جفتمون احمق بودیم
تو چرا آراز تو چرا نیومدي دنبالم؟ تو چرا جلوي حماقتم رو نگرفتي
لعنتي چرا پیدام نکردي

هق هقم صحبتم را قطع کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

كف دستش را روي پيشاني اش گذاشت و چند بار پياپي به سرش كوبيد

_ من اسير بودم من چي كار ازم بر ميومد؟

اون وكيل حرومزاده مورد اعتماد ترين وكيلم بود

من تو اون ٤ ديواري روزي هزار بار جون دادم

من با عكس عروسيت مردم آرام!

من ديگه از اون روز زندگي نكردم

بعد اثبات بي گ*ن*ا*هيم و رو شدن دست شارو تو همه جنايت ها

من با اميد خونمون برگشتم با دل خوشي خاطره هامون

اما ديدم تو خونه رو هم فروختي

من اعصابم از همون روزها نابود شد

داشتم ميمردم بين قرص و الكل خيلي بي كس شده بودم

يكهو ناليدم

_ بهم گفت تو خواستي خونه رو ترك كنم

من با يه چمدون آواره شدم

من خجالت ميكشيدم حتي به پدر مادرم بگم شوهرم مثل يه تيكه آ شغال منو

از خونه و زندگيش بيرون انداخت

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را آرام جلوي دهانم گذاشت

_ هيس نگو اينو

نگو منو بيشتر از اين نابود نكن

چه قدر محتاج آغوش هم بوديم و محكوم به فاصله!

به هم چشــم ميدوختيم و محروم از هم فقط اشــك ميريختيم و غربت و ظلم روزگار و بد سرشتي آدم هاي اين روزگار را هق هق ميزديم

قسمت پنجاه و دوم

امشب را انگار بايد ميان برگ برگ تاريخ جاي داد

امشب را بايد در گوش هر عابري نجوا كرد

قصه ما را بايد افلاك بداند و بخواند

اين جبر

با تاريخ مغول يكسان شده است به آتش كشيدند هست و نيستمان را...

اسكندر را بخوانيد ببينيد سرزمين ما را چگونه با خاك يكسان كردند

كدام يك از ســلاطين ظالم اين چنين بي رحمانه حتي دل ها و خوشــبختي كوچك را به غارت بردند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

كدام راهزن ميان جاده عشق حتي به دست هاي بهم گره خورده رحم نميكند و تبر ميزند و قطعشان ميكند؟!

حتي آن قسمت از تاريخ كه چادر از سر زنان كشيدند

به بي رحمي امروزي كه عشق از مشت يك زن ربودند نبود!

غاصبان را بگوييد

چگونه شيريني لحظه تولد يك فرزند را از پدر به يغما بردند

چگونه چوب حراج بر پدرانه اي كه حق طفل بي گ*ن*ا*هم بود ،زدند؟

تاراج اين عشق مگر چه قدر قيمت داشت؟!

***

به خانه رسيديم

در آغوش مادر همه اين ٤ سال عذاب و غربت را باريدم

صنم به سختي حانا را خواباند

آراز كنار در روي زمين به ديوار بي صدا تكيه زده بود و امشب من مرثيه خوان اين خانه شده بودم

_ آخ مامان چرا تموم نميشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا درد این قلب وامونده روز به روز بیشتر میشه؟

مامان منو ببین؟

چي ازم مونده؟

همه چیمو گرفتن و منه احمق بزدل فقط تماشا کردم

٤ سال هیچکدومتون رو نداشتم

حتي نمیتونید باور کنید چه روزهایي داشتم

هربار که دستش رو بچه ام بلند شد نمیدونید چي کشیدم

مامان حانا نبود من مرده بودم

تو چه طور زنده موندي بدون من

جیغ کشیدم شیون سر دادم پاي بر زمین کوبیدم

هرچه تلاش میکردند آرام نمیشدم

مامان اشك میریخت و قربان صدقه ام میرفت

_ مادر پیش مرگت شه تموم شد نکن با خودت اینجور

جیغ کشیدم

_ تموم شد؟!

تموم شد؟!

چي تموم شد؟!

منو ببین! اوني که تموم شده منم

رمان بازار
romanbazar.ir

بچه منو ببين

تو اين سن كمش چه چيزهايي كه نديد زود با درد و بدبختي آشنا شد

مامان بچه من از روزي كه تو شكمم بود با درد و بدبختي مادرش خو گرفت

صنم؟ چرا بردي خوابوندیش بیارش ، بیارش بگه چیا دیده

بگه كجا و چه طور زندگي كرديم

كنترلم را از دست داده بودم

يقه ام را از سر شانه ام پايين دادم

جاي بخيه هاي زير كتفم را ميخواستم نشان مادرم دهم

_ مامان ببين!

من با جون و تنم بچه ام رو حفاظت كردم

ببين اين جاي آچاره كه تو تنم فرو كرد

دستي حجاب ميشود روي تنم

يقه لباسم را بالا ميكشد

سر پايين انداخته است

اشك هايم تمام شده و بي اشك هق هق ميزنم

دستش روي شانه ام همه وجودم را به آرامش دعوت ميكند

زخم صدايش از هميشه عميق تر است

رمان بازار
romanbazar.ir

_ تو ميخواي منو امشب بكشي؟

همين يك جمله كافي بود تا آشوب درونم را پايان دهم
با بغض سرم را به نشانه منفي چند بار تكان دادم

رو به مامان گفت:
_ هيچي نخورده لطفا واسش يه چيزي بيار بخوره

نگراني اش را دوست داشتن ميخواستم بيشتر بدانم
_ تو از كجا ميدوني؟

لبخند زد و گفت:
_ قابلمه قرمه سبزيت دست نخورده روي اجاق بود

سرخ شدم و سريع گفتم:
_ ميخواستم ببينم آشپزي يادم مونده يا نه

با كنار انگشتش قطره اشك به جا مانده روي گونه ام را پاك كرد و گفت:
_ بوش كه ميگفت يادت مونده مزه اش رو نميدونم

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان با يك لبخند تو ام با بغض به ما خيره شده بود
و بعد كه برايم غذا گرم كرد و با زور چند لقمه خوردم
آراز خداحافظي كرد و خانه را ترك كرد و اين ترك كردنش
تَرَك شد روی قلبم.
مامان دستم را گرفت و روي گونه خودش گذاشت و ب*و*سيد
_ دل آرامم هميشه ته دلم به پاكيت ايمان داشتم باباتم همين طور
تو فقط ساده بودي جرمت سادگيت بود
حالا كي ميخواي جريان حانا رو به آراز بگي؟

يكهو از جايم بلند شدم و با صداي لرزان گفتم:
_ مامان تو به خاك بابا قسم خوردي تا من نخوام اين راز رو به كسي نگي

_ من نميگم دخترم، ولي تا كي ميخواي پنهان كني؟

به يك نقطه خيره شدم و گفتم:
_ نميدونم شايد هيچ وقت

هراسان كنارم ايستاد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ آخه چرا؟!

نالیدم:

_ با چه رويي بهش بگم؟
چه جور بگم منو ببخش دخترت به ۱ رواني ميگه بابا؟
بگم ببخش بچه ات با تحقير و كتك بزرگ شده
ببخش بهت ميگه دايي؟!

با این جملات خودم آنقدر پریشان شدم
که مامان نگران زیر بغلم را گرفت

_ خداي تو هم بزرگه دخترم
درست ميشه بهار زندگيه تو هم ميرسه

و من منتظر پایان این خزان هاي پي در پي طولاني
آن شب را نیز چونان شب هاي گذشته به سپیده پیوند زدم...

***

ده روز گذشته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

دل خوش به پايان دوره تاريك زندگي ام بودم
اما وارد مرحله سخت تر و درد ناك تري شده بودم

آراز خودش را از همه دريغ كرده بود هيچ كس حتي ميترا خبر نداشت شب ها را كجا به صبح ميرساند
اما هر شـــب قبل خواب با مامان تماس ميگرفت و اين خودش برايمان قوت قلب بود

سوشا با خبر شنيدن قتل مادرش توسط شارو حال و روزش بدتر شده بود
وقتي به ملاقاتش رفتم تا براي همه حقه هايي كه با همكاری شـــارو باعث نابودي زندگي ام شده بود شكوه كنم با ديدن و ضعيت ا سفبارش سكوت را انتخاب كردم

دستانم را محكم گرفته بود و التماس ميكرد
_ دلي تو منو بخشيدي مگه نه؟
بخشيدي كه اومدي ملاقاتم،
من خوب ميشم زود خوب ميشم و ميام ، تو و حانا به من احتياج داريـن
من بايد خوب بشم

رمان بازار
romanbazar.ir

میترا معتقد بود حمایت و همراهي من کمك بزرگي به روند درمانش میکند
خسته بودم آنقدر که حس میکردم خودم بیشتر از سوشا به درمان نیازمندم
کلافه و درمانده به میترا گفتم:
_ تا الانم فقط به خاطر دخترم تونستم خودم رو سرپا نگه دارم
ولي هربار اینجا میام با یاد آوري جنایتي که در حقم کردن و سالهاي سختي
که گذروندم
بیشتر بهم میریزم و بچه ام لطمه میبینه از این وضع روحیم،
اگه آراز رو میبیني و باهاش تماس داري بهش بگو نمیتونم
دخترم رو فداي خواهر زاده اش کنم

میترا دستم را محکم فشرد
_ سوشا پدر دخترته، به خاطر دخترت به پدرش کمك کن

_ من و دخترم با هم و بدون سوشا آرومیم
از خطا و ظلمش به حرمت فداکاری هاش گذشتم
اما ازم نخواه بیشتر از این عمر و زندگیم رو پاش بزارم
نمیکشم به خدایي که میپرستم دیگه نمیکشم
بسمه

رمان بازار
romanbazar.ir

دلخور بودم از اینکه آراز بعد از فهمیدن واقعیت باز هم جبهه را خالي کرده بود و تنها پي درمان سوشا بود زجر میکشیدم

کلافه و عصبي در خیابان قدم میزدم

حانا همراه مامان به دندان پزشـــکي رفته و قرار بود من نیز بعد ملاقات به آنها بپیوندم

بعد از تحمل ترافیك ســنگین وقتي به مطب رســیدم با شــنیدن آنچه به دخترم گذشته بود کم مانده بود جان دهم

حانا از پله هاي مطب افتاده بود و مامان او را به بیمارستان رسانده بود

تا رسیدن به بیمارستان هزار بار مردم

نفس نفس زنان جسم ناتوانم را در راهروي بیمارستان به سختي میکشاندم

با دیدن آراز انگار قلبم قوت گرفت

ظاهرش آشفته و پریشان بود

ته ریشش خیلي بلند شده بود

به محض ورودم متوجه حالم شد و سریع خودش را به من رساند

_ نترس هیچي نشده ۳ تا بخیه کوچیك بغل سرش خورد همین الان مامانت پیششه

دستم را به دیوار ستون کردن و مضطرب نالیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ بچه ام !

بچه ام ضعيفه كلي خون ازش حتما رفته

_ آرام! منو باور نداري؟ ميگم به خدا خوبه بيا يكم بشين رنگت مثل گچ شده

اين جوري پيش بري خودتو اينجا بستري ميكنما

مامان و حانا كه از اتاق خارج شدند هردويمان سريع سمتشان دويديم

حانا را بغل كردم و با وسواس سر و بدنش را وارسي كردم

باند دور سرش و چشم هاي سرخش جگرم را سوزاند عصبي به مامان گفتم:

_ چرا مواظب بچه ام نبودي؟

اگه چيزيش بشه چي؟

تو نميدوني من جز اين چيزي ندارم

منو ميفرستين ملاقات سوشا كه در نبودم اين بلا سر بچه ام بياد؟؟

آراز تاب نياورد و حرفم را قطع كرد

_ بسه نميبيني حال مامان هم خوب نيست؟

مامان كه معلوم بود حسابي گريه كرده است به آراز اشاره كرد كه به من اعتراض نكند

دست خودم نبود انگار از همه عالم فقط زورم به مادرم ميرسيد

رمان بازار
romanbazar.ir

حانا را بلند کردم و در بغلم فشردمش

_ مامي ديگه اينجاست دخترم

يك قدم كه بردا شتم سقف بيمار ستان مثل چرخ و فلك با سرعت دور سرم

چرخيد و كم مانده بود نقش زمين شوم

كه آراز ميان هوا و زمين حانا و كتف من را در يك حركت گرفت

حانا وحشت زده به آراز چسبيده بود

كمكم كرد روي نيم كت بنشينم

مامان نگران شانه هايم را ماساژ ميداد

و آراز پرستار را صدا زد و سپس گفت:

_ خانم پرستار لطفا دكتر رو صدا كنيد

خانم حالش خوب نيست بايد معاينه شه

دستم را به علامت منفي تكان دادم و گفتم:

_ خوبم يكم فشارم افتاده ، لازم نيست

با تحكم گفت:

_ هيس هيچي نگو

رمان بازار
romanbazar.ir

با تجویز دکتر باید سرم میزدم هرچه اصرار کردم که مانع شوم نتوانستم آراز ، حانا و مامان را با راننده اش به خانه فرستاد

چشم هایم سنگین بود و به سختي مانع بسته شدنشان میشدم انگار متوجه این حالم شد
که دستش را آرام روي چشم هایم گذاشت
_ چشم هاتو ببند و آروم باش

عطر دستش را بلعیدم
_ حانا به من احتیاج داشت

_ یه مامان مریض و ضعیف
از نوع عصبي و پرخاشگرش اصلا به درد دخترت نمیخوره

با حرص گفتم
_ همه مثل تو بیخیال و ریلکس نمیتونن باشن

رمان بازار
romanbazar.ir

با صداي محزوني گفت

_ اي بي انصاف

قلبم به درد آمد دوست نداشتم بي انصاف باشم

از ظاهرش مشخص بود او هم روزهاي خوبي را سپري نكرده است

وقتي كه چشم گشودم هنوز بالاي سرم به ديوار تكيه زده بود

لبخند زد

_ بهتري؟

با سر جواب مثبت دادم اما راضي نميشد با اصرار و اجبار آب ميوه به خوردم داد

ماشينش را از شركت آورده بودند خودش در را برايم باز كرد و كمكم كرد سوار شوم

اشاره كرد كمربندم را ببندم، مثل گذشته خودش خم نشد تا برايم ببندد

و اين رعايت فاصله اجباري برايم زجر آور بود

رمان بازار
romanbazar.ir

رویم را برگرداندم و به خیابان و مغازه ها خیره شدم
صندلي ام را کمي خواباند و گفت:
_تا برسیم یکم استراحت کن

با حرص گفتم
_ چه قدر ا ستراحت کنم؟! بسه اینقدر با من عین بچه هاي مریض و ضعیف رفتار نکن

اخم کرد
_ نگرانتم دیوونه

با بغض گفتم:
_ لازم نیست مگه این ۱۰ روز بدون نگراني تو مردم ؟
من ٤ ساله یاد گرفتم از پس خودم و بدبختي ها خودم بر بیام

نگاهش پر از غم بود اما ترجیح داد سکوت کند
و سیستم صوتي ماشین را روشن کرد

ملودي درام و زخم صداي خواننده گویای همه درد هایش بود

رمان بازار
romanbazar.ir

" من و تو توی این دنیا یه درد مشـــترک داریم دوتامون خســـته ی دردیم، رو قلبامون ترک داریم من و تو کوه دردیم و یه گوشـــه زخمی افتادیم داریم جون میکنیم انگار رو زخمامون نمک داریم "

درد مشترك من و او عشق بود عشقي كه آن را غريبانه باخته بوديم
دستش را به شيشه تكيه زد و سرش را روي دستش گذاشت
ديدم كه شقيقه هايش را ميفشرد

" تمومه زندگیمون ســوخت، تمومه لحظه هامون مرد هوای عاشــقیمونو هوای بی کســـیمون برد من و تو مال هم بودیم، من و تو جون هم بودیم خوره افتاد به جونمون، تمومه جونمونو خورد "

چه جنوني بود در پس اين كه ميدانستيم حق همديگر بوديم و محروم از يكي شدن...

بغض تسليم اشك شد
دستم را جلوي دهانم گذاشتم تا هق هقم را خفه كنم
انگار خواننده هم قصد شكنجه ما را داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

" من و تو توی این دنیا ا سیر د ست تقدیریم همش دلهره داریمو با این زندگی درگیریم نفس که میکشیم انگار دارن شکنجمون میدن داریم آهسته آهسته تو این تنهایی میمیریم شدیم مثله یه دیواری که کم کم داره میریزه هوای خونمون سرده مثل غروبه پاییزه "

آه لعنت به این هوا لعنت به این دلهره روزها و شب هایمان

اشك هايش يكي پس از ديگري از روي گونه هايش رد ميشدند و قصد داشتند ثابت كنند گريه مرد دردناك ترين سكانس عالم است

" تقاص چیو ما داریم به کی واســـه چی پس میدیم؟؟آخه واســـه ما این روزا چرا اینقدر غم انگیزه؟؟؟؟
"

رمان بازار
romanbazar.ir

تقاص؟! جرم ما افراط عشق بود که چنيين تاواني برايمان رقم زدند؟!!!

حال شانه هاي او هم به شدت ميلرزيد

" من و تو توی این دنیا یه درد مشـــترک داریم دوتامون خســـته ی دردیم، رو قلبامون ترک داریم من و تو کوه دردیم و یه گوشـــه زخمی افتادیم داریم جون میکنیم انگار رو زخمامون نمک داریم "

انگار توان و قدرتش رو به اتمام بود

ناگهان ترمز کرد

سرش را روي فرمان گذاشت

نام معبودش را فرياد ميزد

_ خداااااا

خدددددداااا...

ميان گريه فرياد هايش شبيه آواز قو قبل از مرگ شده بود

يك سمفوني جنون انگيز

شاكي بودم!

رمان بازار
romanbazar.ir

از خدايي كه آراز آنچنان پياپي از صميم قلب صدايش ميزد و خدايي نميكرد و با دستان خودش اشك ها و دردهايش را التيام نميبخشيد

آرازي كه هيچ گاه بد نبود ،اصلا بدي بلد نبود

دست لرزانم را آرام روي شانه اش گذاشتم
خدا را اينبار در دستم ديدم و حس كردم

هنوز گريه ميكرد
بي صدا

ولي سوزناك تر و عميق تر

_ آراز ؟!

جوابم را نداد

گريه ام اوج گرفته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

_ آراز جوابمو نميدي؟!

منم!

آرام!

آرام ِجانت

سرش را بالا آورد

تصوير چشمان مشكي غرق اشكش دل هر بيننده اي را به درد مي آورد

_ جان

خواستم بگويم جانم به فداي جانت

اما لب گزيدم

باز سر تكان داد آه عميقي كشيد و سرش را به چند بار به شيشه زد

دستش را گرفتم

_خودتو نابود كردي

رمان بازار
romanbazar.ir

تلخ خندید

_ از من دیگه چي مونده که نابود شم؟!

آرام این روزها بیشـــتر از وقتي که فکر کردم بهم خیانت کردي و ترکم کردي عذاب میکشم

این شهر واسم از سلول انفرادیم تو زندان تنگ تر شده

به آخراش رسیدم

با تو نمیتونم صادق نباشم

من آخر خطم

من این مدل زندگي رو تاب نمیارم

من این وضع عذاب آور تو که داري قاتل خوشبختیتو محض اینکه خواهر زاده منه و پدر بچه اته و مریضه تحمل میکني رو تاب نمیارم

من با دردي که تو رو داره ذر

ه ذره آب میکنه میمیرم

من دیگه نمیتونم نداشتنت رو به این قلب لعنتي حالي کنم

نمیدونم باید این وسط چي کار کنم

اصلا نمیتونم کاري کنم

نمیتونم هم کاري نکنم

از این وضع وحشتناك تر واسه یه مرد وجود داره؟! تموم شدم تموم شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض چانه اش را لرزاند سرش را میان دستانش گرفت

از تورم رگ هاي گردنش و سرخي صورتش فهمیدم هر لحظه و ضعیتش حاد تر میشود انگار عهد کرده بود

همینجا دنیا را ترك کند

انگار منتظر رفتن بود...

خدا را چند دقیقه قبل صدا زده بود و مگر میشد خدا بنده اي را چنین دردمند و تنها رها کند؟؟

یقین دارم که هر کلمه که از دهانم خارج شد

حکم خدایي بود که تابِ بي تابي بنده اش را نداشت

_ یه پدر ضعیف و مریض که به این زودي کم آورده

به درد دخترت میخوره؟!

لب بالایش را گاز گرفت چشم هایش مضطرب و پر از سوال بود

با صدای پر از تردید پرسید:

_دختر من؟!!

بیني ام را بالا کشیدم

آب دهانم را قورت دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

يك لبخند پر معني روی لب هايم نقش بست

سبك شده بودم

انگار سنگيني و درد يك بار عظيم از شانه ام برداشته شده بود

زير لب گفتم:

_ حانا

هيچ نميگفت و فقط نگاهم ميكرد

سرم را پايين انداختم

و با گوشه شالم مشغول بازي شدم و ادامه دادم:

_ سوشا فقط اسمش اومد توي شناسنامه

چون تنها بودم

چون ميترسيدم

براي خودم نه!

براي بچه ام ، بچمون!

وقتي آواره شدم با دلخوشي اون كه توي وجودم داشت شكل ميگرفت و رشد

ميكرد تونستم زنده بمونم و بجنگم

ميترسيدم از دستش بدم

روزهاي باردارىم با ترس و آوارگي گذشت

مجبور شدم دنبال پناهگاه باشم

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم خالي بود پشت گرمي نداشتم
فكر ميكردم حالا كه خواستي من زن سوشا باشم حق نداري پدر بچه ام باشي
حانا كه اومد تونستم با حضورش قدري از دلتنگيم براي تو رو جبران كنم
هر وقت نگاهش كردم نيرو گرفتم براي ادامه مسيرم
زندگي با وجود بيماري سوشا سخت شده بود فرار كردم اومدم ايران كه حانا رو به تو بسپارم
به خاطر تو اومدم
اما وقتي ميترا رو كنارت ديدم حس كردم نبايد مزاحم زندگيت شم
اشتباه كردم من باز هم اشتباه كردم

صداي نفس هاي عميق و پي در پي اش در اوج سكوتش مرا ميترساند
اشكش بند آمده بود
اما يك حالت عجيب تر داشت كه نميتوانستي بفهمي
خوشحال است يا ناراحت؟
شوكه است يا عصبي؟

به روبه رو خيره شده بود
كم كم از حالتش ميترسيدم
صدايش كردم مثل كسي كه از خواب پريده باشد با استرس گفت:
_ بله؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_حرفامو شنيدي؟

صدايش بم شده بود

_ ميتوني برونی؟

نگران شده بودم

_ آره حالت خوب نيست؟

بدون اينكه جواب دهد پياده شد و در سمت صندلي مرا باز كرد

متوجه منظورش شدم پياده شدم و پشت فرمان جاي گرفتم و او هم جاي من نشست

ماشين را روشن كردم و قبل حركت نگاهش كردم و پرسيدم

_ آراز؟ خوب نيستي؟

سرش را به پشت صندلي تكيه زد و چشمانش را بست و با همان صداي بم ناليد

_ حسش كرده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

بغضم گرفت:

_ چون تيكه اي از وجود خودته

دستش را روي چشم هايش گذاشت

هيچ نگفت

تا وقتي كه برسيم هزار بار با نگراني نگاهش كردم

انگار عميق خوابيده بود...

وقتي رسيديم و ترمز كردم آرام چشم هايش را باز كرد

مويرگ هاي خوني انگار در سفيدي چشمش يكجا تجمع كرده بودند همه

حركاتش برايم گنگ و نامفهوم شده بود

_ آراز تو خوب نيستيا

نگاهم نكرد و زير لب گفت:

_ برو بالا منتظرتن

توقع همچين واكنشي را نداشتم

_ تو نمياي

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع و بي مكث پاسخ داد

_ نه

انگار يكهو كسي قلبم را زير دستگاه پرس گذاشت

با يك حالت متضرع گفتم:

_ تو كه با اين حالت نميتوني رانندگي كني

نگاهم نكرد

_ زنگ میزنم راننده بیاد

برو مواظب خودت هم باش

_ آراز؟!

دستش را به علامت سكوت بالا آورد

_ به سلامت

قهر نبود اما چرا این طور فاصله گرفته بود و فرار میکرد؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش نمیخواست به خانه بیاید و حال که میدانست حانا دخترش است او را به عنوان پدر در آغوش بکشد؟!

با يك بغض غول پيكر ماشين را ترك كردم
جلوي در خانه كه رسيدم قبل از فشردن زنگ برگشتم و بار ديگر نگاهش كردم
دست به سينه سرش را به صندلي اش بي حركت تكيه داده بود

از نگاهش نا امید شدم
و با گریه پله ها را دوان دوان بالا رفتم
وارد شدم در را بستم و پشت در تکیه دادم کیفم از دستم زمین افتاد و باز گریه سر دادم
مامان سراسیمه پرسید
_ خاك به سرم چي شده مادر؟

نالیدم
_ مامان بهش گفتم

مامان به صورتش زد و لب گاز گرفت

دلسا با شيشه ترشي به دست از آشپزخانه با عجله خارج شد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ چيو گفتي؟

ميان گريه لبخند زدم

_ گفتم حانا دخترشه

دلسا هيم بلندي گفت و شيشه ترشي از دستش روي زمين افتاد و هزار تكه شد

مامان سمتش دويد و سعي كرد آرامش كند با بهت و ناباوري گفت:

_ واي چرا من احمق نفهميده بودم

اين بچه خيلي شبيه باباشه

بي توجه سمت پنجره اتاقم دويدم

هنوز همانجا بود

مامان كنارم آمد

_ چرا نيومد بالا؟

مظلومانه گفتم

_ نميدونم

حالشم خوب نيست كاش شما بهش بگي بياد

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان آرام نوازشم کرد و گفت:

_ صبور باش

چرا کســي باور نمیکرد که جیره صــبرم را در این چند ســال به اتمام رســانده بودم؟؟

هوا تاریك شده بود

نمیتوانســتم از کنار پنجره حتي تکان بخورم همین که جلوي چشــمم بود برایم کافي بود

حانا بیدار شد و خودش را به من چسباند بغلش کردم

از پنجره بیرون را نگاه کرد و با صداي شیرین خواب آلود گفت؛

_ این ماشین دایي آلازه

یك قطره اشك از گوشه چشمم انقلاب کرد

لبخند زدم و ب*و*سیدمش

_ این ماشین بهترین مرد دنیاست

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب به دهان من چشم دوخت

ـ اين يعني چي؟

با صداي بلند تري خنديدم و در آغوشم فشردمش

ـ يعني من و تو خيلي خوشبختيم كه داريمش

از حرفهايم سر در نمي آورد اما متفكرانه با حالت با مزه اي سرش را تكان داد و حرفهايم را تاييد كرد

شام حانا را كنار پنجره دادم
دلم نمي آمد لحظه اي از قاب پنجره چشم بردارم

بالاخره از ماشين پياده شد
اول گمان كردم قصد دارد پشت فرمان بنشيند
اما درب ماشين را بست
يك نگاه بالا انداخت و تا خوا ستم واكن شي ن شان دهم انگار پ شيمان شد و سرش را پايين انداخت

رمان بازار
romanbazar.ir

کتش در دستش بود

و به سمت خیابان حرکت کرد

هراسان پنجره را باز کردم خواستم فریاد بزنم

"کجا در این هواي سرد با يك لباس نازك؟!!"

اما انگار لال شده بودم

فقط با حسرت تا آخرین لحظه که در دیدم بود با چشم مسیرش را دنبال کردم

او که رفت کوچه خالی شد از حیات...

غبار مرگ همه جا نشست

گوشه اتاق خزیده بودم و نگاهم به صفحه گوشي ام بود و گوش هایم به صدای در، قلبم را همراه او راهي کرده بودم...

اما نه زنگ زد و نه از در وارد شد

دو روز لعنتی تمام شد براي من نگذشت

ا صلا بدون او دیگر چیزي از من نمیگذ شت همانجا میماند و روي سرم آوار میشد

رمان بازار
romanbazar.ir

ناچار و مستاصل شماره میترا را گرفتم

صدایم به سختي از حنجره ام خارج میشد

_ جانم؟

_ سلام

مکث کرد و سپس گفت:

_ زودتر منتظر تماست بودم دل آرام

_ آراز پیش توئه؟

خندید و خنده اش قلبم را به درد آورد

_ من مورد خوبي واسه حسادت نیستم

کلافه دوباره تکرار کردم

_ پیش توئه؟

_ تا یك ساعت پیش

همه عضلاتم شروع به سوزن سوزن شدن کرد

_ حالش خوبه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ خوب میشه، بهش زمان بده

باز بغض در راه گلویم مثل یك پیچك سمج ریشه زد

_ حالش بد بود

کم آورده بود میگفت هیچي ازش نمونده نمیخواستم این جوري شه به خدا، فکر میکردم به زندگي بر میگرده اصلا خودمم نفهمیدم چرا یهو گفتم

صبورانه گفت:

_ تو کارتو درست و به جا انجام دادي،

قبول دارم آراز شبیه اون قلب بیمار مریضیه که داخل اتاق عمل و سط جراحی ایست میکنه

جراح هرچي تلاش میکنه بي فایده است

آخرین مرحله شوك روي سینه مریضه

اون شوك دردناکه ولی باعث میشه قلب برگرده ضربان حیاتش به کار بیوفته و جون بگیره

ولي نباید توقع داشته باشي به این زودي ها مثل روز اولش کار کنه

مریضه باید دوران نقاحتش رو بگذرونه زخم داره جراحت داشته ترمیم این زخم ها طول میکشه

حتي شاید مدت طولاني تو اغما به سر ببرن

رمان بازار
romanbazar.ir

با يك آه پر از افسوس گفتم:

_ خوش به حالت كه اين قدر...

اجازه نداد حرفم را تمام كنم

_ بهت گفتم من مورد خوبي واسه حسادتت نيستم

من اوني ام كه ۳ سـال شـبانه روز با جون و احسـاسـم كنارش بودم حمايتش كردم ولي تهش هميشه يجور بود

بغض ميكرد و آرامِ جانش رو ميخواست

ميگفت يعنب الان خوبه؟ آرومه؟ خوشبخته

من زني بودم كه تو اوج عشق بايد زخم هاي عاشقي محبوبم رو تسلي ميدادم

هيچ وقت به چشمم نيومدم

اصلا نه تنها من بلكه هيچ زن ديگه اي جز تو رو نميتونه ببينه

حرفهايش يك اطمينان و آرامش عجيب به قلبم نشاند

_ ميترا!

_ بله؟

_ ازت ممنونم كنارش بودي و كمكش كردي

ممنونم مراقبش بودي و نجاتش دادی

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار حالا حتي اين زن محكم و با صلابت هم بغض كرده بود

_وقتي كه اومد التماست ميكنم ديگه واسش تعريف نكن چي به تو و دخترش گذشته
از زخم و دردهاتون نگو

***

لعنت به اين ٦ حرفي "انتظار"
انگار ٦ دنگ زندگي ات را تصاحب ميكند و مثل يك چادر سياه خيمه ميزند روي تمام هست و نيستت!
تمام روز براى حال دلش و آرامش باخته اش دعا ميكردم
مطمئن بودم خدا صدايم را ميشنود و اجابت ميكند
چند روز به چهلم پدر بيشتر نمانده بود
ميترا مدام اصرار داشت براي روند بهبود سوشا ، حانا را به ديدنش ببرم
اعتقاد داشــت حانا ميتواند هدف خوبى براي همكاري ســوشــا طي درمانش باشد
آن روز كه فهميدم چند حمله عصبي را پشت سر گذاشته است و اعتصاب غذا كرده است

رمان بازار
romanbazar.ir

نتوانستم بي رحم باشم با اينكه خيلي نگران بودم و از ادامه اين ماجرا وحشت داشتم به ديدنش رفتم

از روزی که شنیده بودم شارو در دادگاه نامي از سو شا نیاورده ا ست دلم گواه اتفاق هاي ناگوار را میداد

حس میکردم شـــارو هنوز به مهره اي به نام ســـوشـــا براي نابودي آراز امیدوار است...

با ديدنش آنقدر بهم ريختم كه كم مانده بود از حال بروم باور كردني نبود طي اين مدت كوتاه تا اين حد ضعيف و لاغر شده باشد

دستانش به شدت ميلرزيد و دور چشمانش را حلقه سياهي احاطه كرده بود

جلوي پاي حانا نشست و بي صدا او را محكم بغل كرد و به خودش چسباند و فقط گريست

حانا با بغض به من خيره شده بود

انگار پدرش در مقابل چشمانش حقير شده بود

انگار او هم باور ندا شت اين موجود كمر خميده و ضعيف پدر زيبا و ٤ شانه اش باشد

كودكانه پرسيد

_ ددي تو خيلي مريضي؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حتي در مقابل حانا هم سكوت محض شده بود

فقط ديوانه وار ميب*و*سيدش

و بعد شروع كرد با وسواس زيپ كاپشن حانا را بالا كشيدن و كلاهش را روي سرش كشيد

حانا مقاومت كرد و گفت:

نميخوام كلاه دوست ندارم

بالاخره زبانش باز شد

_ سرده، سرده اينجا خيلي سرده سرما ميخوري پرنسسم

دستهاي كوچك حانا را جلوي دهانش گرفت و سعي كرد با ها كردن گرمش كند

حانا كلافه به من نگاه كرد و گفت:

_ ديدي ما تنهاش گذاشتيم باز حالش بد شد

تاب نياوردم و براي اينكه اشكم را نبينند سريع اتاق را ترك كردم

در راهرو به سينه ميترا خوردم

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه هایم را گرفت

_ دل آرام قوي باش

سرم را تکان دادم

_ حالش خيلي بده

_ از يه معتاد در حال ترك چه توقعي داري

با تعجب گفتم :

_ معتاااد؟!

تلخ خنديد

_ سوشا به تو معتاده

تو تك تك سلول هاش

تو خونش

تو روحش ، مغزش ، قلبش، خاطراتش، گذشته و آينده اش

فقط يه مخدر هست

"دل آرامش"

يه مخدر نايابو دست نيافتني واسه اون!

اتفاقا بر عكس تو من فكر ميكنم حالش خيلي از قبل بهتره

حداقلش اينكه داره سعي ميكنه اعتيادش رو بزاره كنار يعني داره خوب ميشه

رمان بازار
romanbazar.ir

بيني ام را بالا كشيدم:

_ اون حانا رو هيچ وقت ...

ميان حرفم گفت:

_ اين ديگه ظلم بزرگيه بخواي چيزي رو ازش بگيري كه يه روز خودت به زور بهش هديه دادي و هر روز بهش ياد آور شدي مسئولشه و وابسته ترش كردي شايد مردهاي زيادي تونستن خط باطل بكشن رو شوهر بودنشون اما شايد اصلا وجود نداشته باشه پدري كه بخواد پدريشو دور بندازه حانا همونقدر كه سهم تو و آرازه مال سوشا هم هست

حق با ميترا بود

سوشا براي حانا از جانش سرمايه گذاشته بود و رسم انصاف نبود او را از حانايش محروم كنم...

قسمت ۵۳

پدر بزرگترين اقتدار يك دختر ا ست ،فرقي نميكند آن دختر همسن حاناي من باشد و يا چون من ،حالا مادر يك حانا...

رمان بازار
romanbazar.ir

من حتي فرصت عزاداري درست و حسابي براي سوگ از دست دادنش را پيدا نكرده بودم...

مادر حلوا ميپخت و ماهم مشغول نظافت خانه بوديم؛
تمام كارهاي مراسم با دستور آراز به بهترين نحو در حال انجام بود
يكي از بهترين سالن هاي شهر را براي مراسم چهلم در نظر گرفته بود

قاب عكسش را تميز ميكردم نوازشش كردم و ب*و*سيدمش
_ بابا واسه زندگيم دعا كن

انگار عكسش لبخند پر رنگ تري زد

آرام شدم و به سينه ام فشردمش
با جيغ دلسا همه وحشت زده سمت اتاق دويديم

كراوات هاي بابا را دورش چيده بود و شيون سر ميداد
انگار تازه داغش تازه شده بود

مامان چشم غره رفت و به صورتش زد
_ خدا مرگم بده تو امروز فردا فارغ ميشـــي دختر با اون بچه تو شـــكمت اين طور نكن

رمان بازار
romanbazar.ir

اشك هايش به شدت يك رود خروشان، صورتش را ميشست و به من زل زده بود

_ آجي!

چرا بابام بچه هاي خوبي نداشت؟

چرا اينقدر عذابش داديم؟

چرا نه حاناي تو رو تونست ببينه نه بچه منو؟

باباي من زود رفت

هق هقش اوج گرفت ، بغلش كردم و پا به پايش اشك ريختم

مامان هر دويمان را زير پرش گرفت:

_ دخترها بابا هيچ وقت دوســت نداشــت دخترهاش و خونش اين طوري غم زده باشن

پاشين قوي باشين

شماها مادرين ديگه

بايد قوي باشين، بايد!

رمان بازار
romanbazar.ir

حانا که در سالن مشغول بازي با عروسك هايش بود

يكهو با ذوق فرياد كشيد

_ آخ جون داييم اومد

قسم ميخورم كه قلبم چند ثانيه از كار افتاد

نه تنها قلبم!

تمام اندام هايم ،حتي سلول هايم!

خشكم زده بود پلك نميزدم

مامان سريع به سالن رفت و او هم با ذوق گفت:

_ اي واي راسـت ميگه، آراز پايينه داره كمك ميكنه پلاكارد ها رو وصـل كنن،

الهي مادر بميره برات بچه ام چه زرد و زار شده

دلسا اشك هايش را سريع پاك كرد و من را تكان داد

_ هاي! چرا خشكت زده؟

پاشو ديگه! نور چشميت بالاخره اومد

براي بلند شدن دستم را به ديوار گرفتم

قدم هايم سست شده بود

جرات نميكردم من هم كنار پنجره بروم و تماشايش كنم

حانا با ذوق گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ مامي من برم پايين؟

وحشت زده به مامان نگاه كردم و مامان جاي من پاسخ داد

_ برو عزيز دلم برو

حانا دوان دوان سمت پله ها رفت؛ زبانم بند آمده بود

دلسا زير بغلم را گرفت و مرا كنار پنجره برد؛

هنوز براي من ،زيبا ترين و خوش قامت ترين مرد دنيا بود

هنوز نفسم بند مي آمد در هوايش...

دستم را روي قلبم فشردم

دلسا پنجره را باز كرد

مشغول امر و نهي به كارگرها بود

ميدانستم نصب پلاكارد و اين كارهاي پيش پا افتاده را محض عشقش به خانواده ام و احترامش شخصا انجام ميدهد

تلفنش كه زنگ خورد پشت به در خانه ،كنار ماشينش مشغول صحبت شد

صدايش را تا حد مرگ ميپرستيدم!

حانا كه از در خارج شد

رمان بازار
romanbazar.ir

يك لحظه پشيمان شدم كه چرا اجازه دادم تنها برود!!!

ناليدم

_ منم بايد برم!!

اما مامان مانع شد و گفت:

_ بزار تنها باشن

تشويش وجودم را در بر گرفته بود

حانا دوان دوان عرض كوچه را طي كرد و با صداي بلند كودكانه گفت:

_ آهاي آدم بزرگ بدقول

تلفن را قطع كرد اما بر نگ شت انگار او هم چون من براي چند ثانيه دنيا را ترك كرده بود

ديدم كه دستش را به كاپوت ماشين تكيه زد و به سختي برگشت

حانا دستش را سمتش دراز كرده بود

_ سلام

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا سلام دخترش را پاسخ نميداد؟!
در سـكوت فقط به جسـم كوچك دختري مينگريسـت كه با همه كوچكي اش شيشه عمر همه ما بود

حانا خيال عقب نشيني نداشت، كاش من هم چون دخترم شجاع بودم!

_ تو به من قول دادي منو ببري زو تا
حيوون ها رو ببينم
تو گفتي قول واقعيه ،ولي آدم بزرگ ها همه بدقولن

دستش را به شقيقه اش فشرد و چشم هايش را بست
انگار به سختي تعادلش را براي ايستادن حفظ ميكرد
با التماس به مامان گفتم:
_ الان سكته ميكنه تو رو خدا بزار برم پايين

راهم را سمت در پيش گرفتم كه دلسا با بغض ميان اشك گفت
_ ديگه لازم نيست بري
حالا ديگه جدا كردنشون كار هركسي نيست

با قدم هاي لرزان خودم را مجدد كنار پنجره رساندم

رمان بازار
romanbazar.ir

حانا روي كاپوت ماشين ايستاده بود

حالا تقريبا هم قد پدرش بود

دخترش را چونان يك فرد بالغ در آغوش كشيده بود

نه! بهتر است بگويم

در آغوش حانا فرو رفته بود سرش در سينه دخترش بود

و حانا با دست هاي كوچكش كه نميتوانست دور شانه پدر حلقه كند سعي در آغوش كشيدن اين مرد خسته را داشت

اشك هايم خيال سيلاب داشت

دستم را جلوي دهانم گذاشتم و از ته دل گريستم

جنس اين گريه ام را دوست داشتم انگار همه غم هايت از دريچه چشم هايت سقوط ميكرد و يك آرامش درگير با خوشحالي را انتهاي قلبت زنده ميكرد

دلسا شروع به ماساژ شانه هايم كرد و كمكم كرد روي مبل بنشينم

مامان اسپند دود كرد و مدام خدا را شكر ميكرد

صداي هياهوی حانا در راه پله ها ندا از آمدنش را داشت

از وسط راه پله تا وقتي برسد پشت سر هم مرا صدا زد

_ مامي ؟ مامي ؟

وارد كه شد با حرص گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ مامي چرا جواب نميدي

دســتش در يك دســت امن پدرانه قفل شــده بود و پدرش را با همان قدرت ناچيزش به داخل ميكشيد

از جايم بلند شدم و سريع اشك هايم را پاك كردم

وارد كه شد و سلام داد
صداي قلبم قصد رسوا شدنم را داشت
خداي من!
چرا همه آرامش و حس هاي خوب دنيا را براي من در او خلاصه كرده اي؟!

چشم هايش سرخ و متورم بود
و مشخص بود چند دقيقه پيش تا چه حد گريسته است

مامان سمتش رفت و مادرانه در آغوشش كشيد
خم شد و سرش را روي شانه مامان گذاشت و شانه اش را ب*و*سيد و كمرش را نوازش ميكرد
چشم هايش را بسته بود مامان هم در حال نوازشش بود

رمان بازار
romanbazar.ir

_ من مگه چند تا پسر دارم تو این دنیا؟
دلم تنگ شده بود آراز جان

با صداي زخم دارش نالید
_ خدا شاهده دلتنگتون بودم

حانا سمتم دوید و با عجله گفت:
_ نهار داریم؟!

بغلش کردم و گفتم؛
_ گشنه ات شده دخترم؟

برگشت و به آراز چشم دوخت و گفت:
_ نه دايي غذا نخورده

نمیدانستم غصه دايي گفتنش را بخورم یا ذوق نگراني براي پدرش را در دلم زنده کنم

با يك لبخند نگاهم کرد و با لحن خاص و آرام خودش پرسید:
_ خوبي؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اشك وقت نشناس از گوشه چشمم چكيد و دلسا جاي من پاسخ داد

_ خوب نبود ولي الان ديگه خوبه

حانا كه مصمم بود گوشه پيراهنم را كشيد و گفت:

_ مامي غذا!

اينبار همه خنديديم

ســـمت حانا آمد و با يك حركت او را بلند كرد در حالي كه موهايش را دقيقا

شبيه همان زمان هاي من از صورتش كنار ميزد

ب*و*سيدش و گفت:

_ نشنيدي عروسك خانم ميگه دايي گشنه است

قلبم از شدت درد به خود پيچيد

خدايا! اين كلمه مرا نابود ميكند چگونه خودش ميتواند راحت حقش كه پدر، خوانده شدن است را با دايي خطاب شدن، عوض كند؟!

اما او آراز است!

قلبش و روحش بزرگتر از همه ماست

بي هيچ حرفي سمت آشپزخانه رفتم مامان هم همراهي ام كرد

رمان بازار
romanbazar.ir

با بغض و اشك مشغول گرم كردن غذا و چيدن ميز شدم

مامان دلداري ام داد

_ دل آرام صبور باش الان وقت غم و غصه و اشك و ماتم نيست

درست ميشه ، يكم صبر كن ، ببين چه طور داره واسه دخترش قصه ميگه

بيني ام را بالا كشيدم و گوش هايم را تيز كردم

"خاله ريزه و قاشق سحر آميز!!"

همان قصه روزهاي اول ازدواجمان

لبخند زدم

حانا ميان قصه اش پريد

_ دايي؟

_ جون دلم

_ خاله ريزه شير نخورده بود كوچولو بود؟

_چرا اينو ميپرسي عروسك من؟

_ آخه ماميم ميگه اگه ميخواي مثل مامي قدت كوچولو نبا شه بايد همش شير بخوري

كاش ميتوانستم واكنش چهره اش را ببينم ! اما فقط صدايشان را داشتم

صدايش با يك حس عجيب در جاي جاي قلبم رسوخ كرد

_ اگه مثل ماميت بشي، خوشگل ترين و بهترين خاله ريزه دنيا ميشي

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل يك دختر بچه دبير ستاني از شدت ذوق د ستم را كه م شغول خرد كردن خيار سالاد بودم بريدم

مامان ميان اخم خنديد

صداي دلسا خنده مان را تشديد كرد

_ وا داداش آراز داري ياد بچه ميدي شير نخوره مثل دلي جا سوييچي شه؟؟!

مراسم چهلم به بهترين صورت ممكن و بي هيچ كم و كاستي انجام شد و خانواده من اين موضوع را مديون لطف آراز بودند

در طول مراسم اينقدر درگير نگاه پر معني وكنايه اقوام بودم كه از آراز و حانا غافل شده بودم

دردناك ترين قسمت ماجرا سوال هاي بي رحمانه مردم در مورد دخترم در حضور پدرش بود!

اما سختي هاي زندگي به من آموخته بود كه حرف مردم بي ارزش ترين اتفاق ممكن در مسير روزگار است

حضور ميترا در اواخر مراسم و صميميتش با آراز قدري مرا مي آزرد اما سعي ميكردم خوددار باشم،

مهمان ها رفتند خانه خلوت شده بود

حانا با اينكه خسته بود خيال خوابيدن نداشت

رمان بازار
romanbazar.ir

فرزاد و آراز مشـــغول بحث هاي مردانه بودند و میترا هم مدام در گوش مامان چیزي نجوا میکرد

حانا که مشغول مالیدن چشم هایش بود خمیازه کشید

از جایم بلند شدم و بغلش کردم

اعتراض کرد

_ همه بیدارن من نمیخوام بخوابم

توجه نکردم و شب بخیر گفتم اما مقاومت کرد و شروع به جیغ زدن کرد

با لحن جدي گفتم

_ دختر بدي شدیا

آراز تمام حواسش سمت ما بود صحبت فرزاد را قطع کرد و سمت ما آمد

دستش را سمتم دراز کرد و حانا در آغوشش شیرجه رفت

_ یکم بیدار بمونه بعد قول میده بخوابه

بي حرکت به تصویر دخترم در آغوش پدرش خیره ماندم

خداي من!

چه قدر حسرت دیدن این پدرانه دیدن ها ،به گوشه دلم مانده بود

حانا از ذوق حمایت آراز در پوست خودش نمیگنجید و تند تند صورت آراز را میب*و*سید

رمان بازار
romanbazar.ir

همان طور که حانا را بغل کرده بود روي کاناپه دقیقا کنار میترا نشست انگار در آني قلبم از يك آبشار بلند فرو ریخت

آراز و دخترم در کنار میترا؟!

وحشت در دلم خانه کرد

جاي خالي براي من نبود؟!

میترا که متوجه حالم شد از جایش بلند شد و با لحن موقري گفت:

_ دل آرام جان من امروز هم براي عرض تسـلیت اومدم و هم مامورم يك خبر بهت برسونم

چند سالي میشد که خبرهاي بد پشت سر هم مرا به رگبار بسته بود

قبل از اینکه حرفي بزنم آراز گفت:

_ میترا! امشب وقتش نیست

با استرس پرسیدم

_ چي شده؟ باز چه اتفاقي افتاده؟

مامان آهي کشید و رو به آراز گفت:

_ حقشه بدونه پسرم ، بذار بگه

رمان بازار
romanbazar.ir

با ناراحتي گفتم:

_ همه ميدونين پس

ميترا جو را آرام كرد و كنارم ايستاد و دستم را گرفت:

_ عزيزم نميدونم چه طور به اين اتفاق نگاه ميكني

اما بايد هرچه سريعتر تصميم سوشا رو بدوني

راستش من شخصا از روند بهبودش راضي ام

چون اين بصـيرت رو پيدا كرده كه عشـق اجباري ثمره اي جز خشـم و نفرت نداره!

سوشا مدارك طلاق رو امضا كرده ،الان فقط امضاي تو لازمه

نميدانم يكهو چرا يخ كردم و به آرازي كه سـرش را روي سـر دخترش با غم گذاشته بود خيره شدم

لب بالايش را گاز ميگرفت

لعنت به اين بغض وقت نشناس

عميق نگاهم كرد و بعد با همان صداي زخم دارش گفت:

_ قبل طلاق دو نفر بايد همديگرو ببينن ! بايد فرصـت دل كندن و خداحافظي به هم بدن ، طلاق غيابي بزرگترين جنايت در حق يك زندگيه

حرفهايشم مرا رنجاند!

رمان بازار
romanbazar.ir

توقعش را نداشتم

اشك چشمانم را محاصره كرد

دلم نميخواست جوابش را بدهم از ميترا تشكر كردم و گفتم:

_ ۱ روزي به اجبار زن ۱ نفر شدم كه بعد ها شد همه عشق و باورم

اما اون روز كه با ر ضايت خودم سند ازدواج با سو شا رو ام ضا كردم فقط و

فقط باز هم براي اون يك نفر بود

اشتباه بود ولي براي اون بود

ميدونستم آخرش همينجاست

نميخوام سوشا رو ببينم واسه جفتمون اين بهتره

شب همگي بخير

با بغض قصد ترك سالن را داشتم

صداي حانا ميخكوبم كرد

_ بابا سوشام نمياد؟

ســكوت وحشــتناكي خانه را در بر گرفت از اينكه برگردم و آراز را نگاه كنم

هراس داشتم

صداي ميترا هم از بغض ميلرزيد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ دختر نازم، بابات از اين به بعد ميخواد هفته اي يه بار ببينتت

مخاطب ميترا بيشتر من بودم تا حانا!

باز بي اختيار عصبي شدم سمت حانا رفتم و از بغل آراز با شدت بلندش كردم

و با حرص گفتم:

_ واسه خودتون تصميم گرفتين؟! اصلا كي اين اجازه رو بهش ميده؟!

صداى آراز مثل يك سطل آب يخ روي سرم بود

با تحكم گفت:

_ من!

از شدت خشم فكم را روي هم ميفشردم

آراز با حالت چشم از مامان خواهش كرد كه حانا را به اتاقش ببرد

مامان هم سريع اطاعت كرد

اما من بي توجه فرياد كشيدم

_ به خاطر خواهر زاده ات ميخواي بچه منو فدا كني

اخم كرد و با لحن جدي گفت:

_ بچه تو؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

الانم فقط بچه تو؟!

الانم فقط تصميم تو؟!

حداقل جلوي بچه راجب سوشا اين طوري صحبت نكن

پوزخندي زدم و گفتم:

برو همه چيتو فداش كن اما دور حانا رو خط بكش

دلسا كه تا آن لحظه ساكت بود شروع به حمايت از من كرد

_ راست ميگه خوب، طرف بيماره روانيه

واسه چي بايد حانا رو هفته اي يه بار بهش بديم؟!

آراز كلافه گفت:

سوشا رو بذاريد كنار، به روح اون بچه هم فكر كردين؟

يهو چي ميخوايد بهش بگين؟

چه طور ميخوايد بهش لطمه بزنين؟

وابستگيشو نميبينين؟نديدي باباشو خواست

يكهو بي اختيار زدم زير گريه و ناليدم

_ باباي بچه من اينجاست

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را بالا گرفت و به سقف خيره شد
روي زمين با پايش ضـرب گرفته بود ميشـناختمش اين حالت را وقتي در حال مبارزه با

اشك هايش بود انجام ميداد

دوباره ناله كردم
_ اين قدر راحت حانا رو به سوشا ميبخشي؟

بيني اش را بالا كشيد
_ آرام! من نميتونم محض خودخواهي و تعصـــب خودم روح و روان اين بچه رو به هم بريزم
اينقدر عاشقشم كه حتي حاضرم تا آخر عمر سوشارو باباي خودش...

بغضش اينقدر عميق شد كه مجال حرف زدن را از او گرفت
چند لحظه ســكوت كرد و با يك ببخشــيد كوتاه ســالن را ترك كرد و به تراس رفت

ميترا دنبالش سريع راه افتاد و دلسا هم مشغول آرام كردن من شد
چند دقيقه بعد فرزاد و دلسا خداحافظي كردند و به خانه خودشان رفتند

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان که حانا را خوابانده بود کنارم نشست

_ بهتري دخترم؟

سر تکان دادم

_ نه مامان چه طور میتونم خوب باشم؟

اون حاناي منو میخواد

_ واسش پدري کرده زحمتشو کشیده

در مقابل همه این ها فقط هفته اي یکبار دخترشو میخواد

این توقع زیادیه؟!

عصبي در حال کندن پوست دور ناخنم گفتم:

_ حانا نه دستشویي رفت نه مسواك زد !

_ حالا یك شب هزار شب نمیشه گفت دلش نمیخواد بره منم زورش نکردم

به تراس چشم دوختم

خیلي وقت بود که با هم آنجا تنها مشغول بحث بودند

شروع به جویدن ناخن هایم کردم

چند ثانیه بعد هر دو از تراس به سالن آمدند

آراز نسبتا آرام تر شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

میترا با من و مامان خداحافظي كرد و من به سردي پاسخش را دادم و همچنان مشغول جويدن ناخن هايم بودم

آراز تا كنار در همراهي اش كرد و اين جملاتش ميتوانست مرا به جنون برساند

_ مطمئني نميخواي برسونمت؟

ميترا با لبخند گفت:

_ قرار شد مامانتو و خانوادت رو ديگه تنها نذاري

از شدت حرص عضلاتم منقبض شده بود

ميترا رفت و من هنوز در حال جويدن ناخن بودم

كه محكم روي دستم زد

جا خوردم و كمي از جايم پريدم

با اخم گفت:

_ نخور

رو برگرداندم و گفتم:

_ تو خونه زندگي، خودت نداري؟

همچنان اخم داشت

به اتاق من اشاره كرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

اونجا اتاقمه

زندگیمم همینجاست

شبتم به خیر و شادکامي

با حرص گفتم:

اونجا اتاق منه

خیلي بي تفاوت سمت اتاق رفت و با يك لبخند گفت:

_ بوووو....د!!

دیگه نیست

جیغ کشیدم

_ من کجا بخوابم پس؟

مامان خندید و گفت:

_ پیش حانا واست رختخواب آماده کردم

آراز در حال وارد شدن به اتاق گفت:

_ مامان جان از فردا لطفا پیش من بخوابه

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان با تعجب گفت:

_ وا كي؟ دختر من؟!

آراز سرخ شد و گفت:

_ نه! دختر من !

دخترت اخلاق نداره مال خودت

مامان از شيرين زباني آراز ذوق كرد و قربان صدقه اش رفت...

تمام شب كنار حانا با اميد اينكه پدرش هم با ما زير يك سقف ا ست خدا را شكر كردم

و با عطر حضورش تمام درد ها و نگراني هايم را التيام بخشيدم

نزديك اذان صبح تازه پلك هايم گرم شده بود كه با جيغ حانا از خواب پريدم

وحشت زده در رختخوابش نشسته بود

نگران پرسيدم

_ چي شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض کرد و گفت:

_ جیش کردم

تازه متوجه خیسي تمام رختخواب شدم

کلافه از جایم بلند شدم و با حرص بغلش کردم

روزگار و پشـــت هم زدن هایش اعصـــاب و حوصـــله اي از من براي دخترم نگذاشته بود

سمت حمام بردمش و يك به يك لباس هایش را در آوردم

گریه اش بیشتر عصبي ام میکرد

با حرص گفتم:

_ گریه نکن دیگه

این عاقبت لج بازیه که شب نرفتي دستشویي

مشغول شستنش بودم

که دوش حمام را باز کرد و یکهو سر تا پایم و همه لباس هایم خیس شد

عصبی

سرش داد زدم

_ چي کار میکني بچه بد؟؟؟

گریه اش تشدید شد و شروع به پا کوبیدن کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

این رفتارش بیشتر عصبي ام میکرد
خیلي آرام به پشتش زدم

_ دفعه آخرته این مدلي پا میکوبي ها
نصف شبی منو خیس کردي

واکنشش که دستم را یکهو گاز گرفت واقعا برایم غیر قابل درك بود
و رفتار خودم که نیمه شب در حمام مشغول جنگ با یك کودك ۳ ساله بودم عجیب تر

با صدای تشرش ناگهان به خودم آمدم
_ این جا چه خبره؟

حانا که لباس تنش نبود خیلي سریع دستش را جلویش گرفت و با دیدن آراز هاي هاي گریه سر داد

_ من جیش کردم مامي منو میزنه!

از این چغولي کردنش عصبي شدم
_ من تو رو واسه جیش کردن زدم بچه؟ من اصلا...

رمان بازار
romanbazar.ir

اینقدر با اخم نگاهم میکرد که جرات ادامه حرفم را پیدا نکردم

خم شد و پاچه هاي شلوارش را بالا زد و وارد حمام شد و
متوجه شـــدم جلوي حانا مراعات میکند و ســـعي میکند مرا ســـرزنش نکند با
لحن جدي و محکم گفت:
_ شما برو لباسات خیسه عوض کن سرما میخوری
دست به رختخواباشم نزن خودم میام جمع میکنم

_ اما...

اینبار این قدر جدي بود که سریع بعد جمله اش حمام را ترك کردم
_ اما نداره

با حرص به اتاق رفتم و لباس هایم را عوض کردم
نمیدانم چرا براي خودم این حس ح سادت ن سبت به دخترم شیرین و عجیب
بود

و چه قدر زیباست بداني تنها رقیب عشقی ات دخترت است و بس!

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح سر میز صبحانه تمام مدت با حوصله لقمه در دهان حانا میگذاشت
حانا هم دست به سینه از من روي بر گردانده بود و هنوز قهر بود
دلم براي این همه دخترانه اش با وجود سن کمش سر کیف می آمد
در حال جویدن لقمه اش پشت چشمي برایم نازك کرد

_ من باهات قهرم اینگدر نگام نکن

خنده ام را خوردم و با یك اخم مصنوعي گفتم:
_ دوست دارم نگات کنم ، حرفیه

با عصبانیت در قندان را برداشت که سمتم پرتاب کند و تنها با یك "عِه "
گفتن جدي آراز سریع منصرف شد
لقمه بعدي را در دهانش گذاشت و گفت:
_ سریع از مامان معذرت خواهی کن!

اخم کرد و با حرص گفت:
_ اون منو زد مگه معذرت خواست؟

ابرویش را بالا داد و گفت:
_ اون نه ایشون

رمان بازار
romanbazar.ir

حانا کلافه دستش را در هوا تکان داد و تکرار کرد

_ باشه ایچون

با ایچون گفتنش هر سه خندیدیم

آراز تاب نیاورد و محکم بغلش کرد و روی پایش نشاندش

با یك دست لپ هایش را مچاله کرد و گفت:

_ زبونتم به مامیت رفته

نیشخند کوتاهي زدم و گفتم:

_ خان زاده است

استبداد طلبیشم به باباش رفته

حانا که به کل قهرش را فراموش کرده بود گفت:

_ مامی خان چیه؟

با یك خنده شیطنت آمیز گفتم:

_ به اینایي که سبیل این مدلي دارن میگن خان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حانا برگشت و دستي به سبيل آراز كشيد و كودكانه پرسيد

_ تو خاني؟

نميدانم چرا با همين سوال يكهو به گذشته پر كشيدم

روزهايي كه خان دل از رعيت زاده برده بود

روزهايي كه من صاحب تمام و كمال اين خان شده بودم و تمام سرزمين قلبم را تحت تملك او در آورده بودم

نگاهش كردم

گوشش با حانا و چشم هايش با من بود

دلم ميخواست خدا را بغل كنم و در گوشش نجوا كنم

- خدايا چه ميشود از كل هستي اين يكي را به من بدهي؟

عمر شادی كلا كوتاه ا ست؟ يا حجم اندوه و مصيبت بي كران ا ست و مجال از اين شادي هاي هرچند كوتاه ميگيرد؟؟

تلفنش زنگ خورد

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگ صـــورتش ناگهان چون گچ طوري ســفيد شـــد که انگار همه خون در رگهايش خشك شده باشد!

لب گاز ميگرفت

دست به ديوار زد

گوشي از دستش افتاد

مدام زير لب کلمه" واى" را هجي ميکرد

دست و پايم را گم کرده بودم

از چيزي که نميدانستم چيست تا حد مرگ وحشت داشتم

_ آراز چي شده؟

مامان که تازه از مسجد آمده بود با ديدن وضعيت آراز وحشت کرد

دستش را گرفت

_ پسرم چته؟ تو رو خدا بگو

تلو تلو خوران خودش را به کاناپه رساند و نشست چنگي بين موهايش زد

سرش را پايين انداخت و با صداي درد آلودي گفت:

_ زن ياشار خودشو و بچه اش رو تو خرمن گاه آتيش زده

وحشت کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را جلوي دهانم گذاشتم و جيغ كشيدم

مامان به صورتش زد

_ يا حضرت عباس!

چي شده؟ مرده؟

آراز با بغض گفت:

_ خودش آره، حال بچه هم وخيمه

جهنم بار ديگر خيال خيمه زدن بر زندگي مان را داشت

آراز خيال رفتن داشت

مقابلش ايستادم

_ تنها نرو

دسته موهايم را از صورتم كنار زد

_ تنها نيستم ، دعای تو همراهمه، انرژي حضور تو و حانا باهامه مواظبشون باش

اشكم را سريع هنوز متولد نشده گوشه چشمم كشتم

_ مواظب كي؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ دخترم و دختری که همیشه عاشقشم

روی نیمکت پارك خیره به حانای بالاي سر سره نشسته بودم
از آن بالا جیغ میکشید و توجهم را میطلبید
طفلك نمیدانســت که همه فکر و حواســم فرســنگ ها دور تر در آن دهکده مخوف است
تانیا خوب نبود
اما حقش این پایان درد آور نبود!
یك زن براي خود سوزي به کجا میرسد؟!
پسر بچه پنج ساله اش چه طور جراحات سوختگي را تاب مي آورد ؟!
خدایا مگر توان و تحمل یك کودك پنج ساله چه قدر است؟
سه روز گذشته بود
و جرات نمیکردیم به دلسا از این ماجرا حرفی بزنیم
آراز هربار که تماس میگرفت از دفعه پیش مشوش تر بود
یا شار از زندان برای دفن همسرش مرخصی درخواست کرده بود و تا موافقت با مرخصي اش، جنازه تانیاي بیچاره در سردخانه نگه داشته میشد...
لحظه اي فکر آن کودك بي گ*ن*ا*ه و یتیم رهایم نمیکرد
هربار که به حانا نگاه میکردم حس میکردم یك تکه از قلبم فشرده میشود
تلفن را برداشتم و با آراز تماس گرفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از چند بوق طولاني بالاخره جواب داد

صدايش آنقدر بي رمق بود كه انگار براي اداي هر كلمه يك وزنه سنگين را از جاي بلند ميكند

_ بله آرام؟!

هرچند كه ديگر آرام جانم صدايم نميكرد اما همين آرام گفتنش آرامم ميكرد

_ سلام، بهتری؟

بعد از يك مكث كوتاه گفت:

_ شكر، شما خوبين؟

بچه رو بردی پارك بيتابي ميكرد؟

_ آره اينجاييم

_ سرده ،تا قبل تاريك شدن هوا هم برید خونه

_ چشم باباي نگران، ولي زنگ زدم ۱ چيز ديگه بگم

_ گوش ميكنم بگو

_ تا كي ميخواي بموني اونجا؟ حضـــورت به چه درد يه آدم مرده و تباه شـــده ميخوره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار يك لحظه شوكه شد و با عصبانيت گفت:

_ زن برادرم مرده!

نفس عميقي كشيدم

_ نمرده! مردن رو انتخاب كرده

حتي به طفل بي گ*ن*ا*ه خودشم رحم نكرده

وجود تو الان بيشتر به درد يارا ميخوره

اون بيمارستان امكانات عالي واسه درمانش نداره بچه رو بردار بيار تهران

از اون جهنم اونو و آينده اش رو نجات بده

جهنمي كه مادر، سوختن بچه اش رو به جاي سوختن و ساختن انتخاب ميكنه

جهنمي كه پدرش، پي ه*و*س و عشـــق به جاي پدري واســـش، راهي زندان ميشه

سكوت كرده بود و ميدانستم اين سكوت يعني به حرفهايم جدی فكر ميكند!

و اين را وقتي ثابت كرد كه فردای همان روز به همراه يارا به تهران آمد

وقتي براي ديدنش به بيمارستان رفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

همه رنج عالم را در این موجود ۵ ساله یکجا دیدم

دست هاي کوچکش به شدت سوخته بود

صورتش کاملا مردانه بود

از جنس آراز

و اما رنگ چشمانش عجیب برایم آشنا بود

این کودك شباهت هاي بیشماري با پسر عمه اش داشت

این غم و حسرت فقط در رنگ چشم هاي سوشا خلاصه میشد و حالا یارا نمونه کوچك این چشم ها را داشت...

***

باور کردني نبود سوشا پیشنهاد من براي دیدار یکدیگر قبل از طلاق را رد کرد

دلم نمیخواست کسی آن روز مرا همراهي کند

تمام مدت که عاقد خطبه طلاق را جاري میکرد

چشم هایم را بستم

" خدایا منو بابت ظلمي که همه این سال ها به خودم و عزیزانم و حتی سوشا کردم ببخش

خدایا اینبار دستم رو به دست هاي خودت میسپارم

من زود گم میشم

من زود راهم رو فراموش میکنم

زمین میخورم

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم رو محکم بگیر

ولم نکن

حتي اگه من خواستم دستم رو ول کنم"

همه چیز تمام شد

اشك هایم را از صورتم زدودم

حلقه ام را از جیبم در آوردم و روي میز مقابل وکیل سوشا گذاشتم

_ این از روز اول دست من فقط امانت بود

بهش برگردونین

ازش براي همه عمرم از طرف من تشکر کنید

این فداکاری آخرش اینقدر ارزشـــمنده که تمام ظلم ها و اتفاق هاي بد این سال ها رو از ذهنم پاك کرد...

حالا هر قدمی که در خیابان بر میداشتم

با نام خودم بود فارغ از سنگیني نام سوشا

حالا من فقط دل آرام فروغی مادر حانا بودم

دل آرامی که میتوانست قلبش را از حصار محدودیت تأهل اجباري براي تا ابد عاشق بودن پدر بچه اش،

پدر تك تك روزهای عاشقي اش رها کند...

رمان بازار
romanbazar.ir

قسمت ٥٤

من از تو، يك 'تو' طلب دارم
يك تو كه دست هايش را به من بسپرد و خيالِ ناراحت را قدري امان بخشد...
يك تو كه چشم هايش اَبَر قدرتی است در سرزمين وجودم!
يك تو كه زخم صدايش زخم هايم را مرهم ببخشد...
ميبيني تو جان
من طلبكار بی رحمی هستم
آمده ام در جواب همه اين سال هاي بدهی اين تو به من
تمام هست و نيستت را اينبار تا ابد برای خودم توقيف كنم...

وقتي به بيمارســتان رســيدم در اتاق يارا روی كاناپه كنار تختش به خواب فرو رفته بود؛
دلم نيامد بيدارش كنم يك گوشه تكيه زدم و حالا ديگر بدون حسرت با نگاهم بلعيدمش، خواستنئ تر از او هم در دنيا وجود داشت؟!
همين چند قدم فاصله هم مرا دل تنگ ميكرد؛
كاش مي شد خودم را به او بدوزم! كاش مي شد واقعا همان خاله ريزه دا ستانش بودم و براي هميشه خودم را در جيبش دقيق روي قلبش جاي دهم!!

از آرزوی خنده دارم بي اختيار خنديدم و سر تكان دادم؛
هوا سرد بود و طبق روال معمول لباس نازك به تن داشت؛

رمان بازار
romanbazar.ir

پاورچین پتو را برداشتم و به آرامي رويش كشيدم
روي صورتش خم شدم،
گرمای نفس هایش چه قدر مطبوع بود
چه حال خوشئ دا شتم بی عذاب وجدان و مرز ها میتوانستم اینقدر نزدیکش باشم!
چشم هایم را بستم
و عطرش را با همه وجود و قدرت استشمام کردم...

صدای زخم دار و در عین حال آرامش اینبار مرا بدجور شوکه کرد!
_ کدوم خنگی به تو گفته وقتی اینقدر نزدیکم باشی میتونم بخوابم؟!

شرمزده چند قدم فاصله گرفتم؛
با يك لبخند چشم هایش را گشود و کش و قوسی به خودش داد؛
از حرارت صورتم مشخص بود که تا چه حد سرخ شده ام!
سرم را پایین انداختم و زیر لب سلام دادم،
از جایش بلند شـد و در حالي كه دو دسـتي موهایش را از صـورتش بالا میزد گفت:
_ سلام خانم خانم ها

رمان بازار
romanbazar.ir

_ من دیدم سرده گفتم پتو...

با خنده حرفم را قطع کرد و گفت:

_ خودت خوبی؟

شانه ام را بالا انداختم

_ خوبم ولي حس ميكنم به يك خواب راحت و عميق و طولاني احتياج دارم شايد چند روز!

يك چشمش را تنگ كرد و گفت:

_ مگه موش ها هم به خواب زمستوني ميرن؟

با حرص گفتم:

_ همیشه قد و هیکل منو مسخره کن ،باشه؟

نزديكم شد ،خيلي نزديك!

_ دیوونه اصلا واسه همین قد و هیکلت عاش...

پشیمان شد!

حرفش را خورد؟!

چرا؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

من که دیگر همسر خواهر زاده اش نبودم

حرفش را عوض کرد و به یارا اشاره کرد

_ دکتر گفت :میتونیم تا آخر این هفته ببریمش خونه،خدا رو شـــکر تا چند ماه دیگه با ۱ جراحي کاملا دست هاش مثل روز اولش میشه

بغض مثل يك مار دور گلويم چنبره زده بود سعي كردم دست دلم را رو نكنم و من هم در عوض كردن اين بحث همراهي اش كنم

_ خدا رو شكر ، اصلا بياد خونه حانا هم از تنهايي در مياد

اخم كرد و گفت؛

_ نه اگه دل دخترم رو ببره چي؟

نتوانستم خنده ام را كنترل كنم

_ واي يارا فقط ۵ سالشه

دست به سينه ايستاد و گفت:

_ كي گفته يه پسر ۵ ساله قدرت مخ زني نداره اونم با اين فيس و چشم ها؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

جالب بود خنده ام جاي بغضم را پر كرده بود

_ آراااز! حانا و يارا مثل خواهر و برادر باهم بزرگ ميشن

يكهو در فكر فرو رفت و سمت پنجره برگشت:

_ ياشار امروز آزاد شده واسه مراسم خاكسپاري

نگرانم بياد سراغ بچه اش

نگرانم نخواد پسرش با عمويي كه باعث و باني زندان رفتن باباشه بمونه

كنارش رفتم و دستم را روی شانه اش گذاشتم

_ از تو بهتر واسه يارا وجود نداره

اينو ياشار هم ميفهمه

لب گاز ميگرفت و ميدانستم چه قدر نگران است

روز ترخيص يارا از بيمارستان

هيچ كس فكرش را هم نميكرد آراز قصد باز گشت به خانه خودش را داشته باشد!

از شدت شك و ناراحتي فقط كنار در ورودي اتاق ايستاده بودم و ساكت شاهد بحث مامان با آراز بودم

عصبي دستش را به كمرش زده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

_ آراز؟! اين يعني چي پسرم؟ ما خونه رو آماده كرديم !حانا از ديشب هزار بار پرسيده كي صبح ميشه تو بياي؟
كجا با يه بچه، تنها ميخواي بري ؟

سخت نفس ميكشيدم
يك نگاه كوتاه و عميق روانه صورتم كرد و سپس دست هاي مامان را گرفت:
_ قربونت بشم باور كن فعلا اين طوري صلاحه

مامان كلافه شده بود
_ صلاح ؟ صلاح كار رو فقط تو ميدوني؟ تو..

با ورود ميترا حرف مامان نصفه ماند
عروسك خرس بزرگ را در هوا چرخاند و با صداي كودكانه گفت:
_ سلام سلام جناب يارا خزان بيك من رو به عنوان باديگارد شخ صيتون مي پذيريد؟

لبخند هاي اين كودك هم دل هر بيننده اي را به درد مي آورد فقط نگاه ميكرد و گاه كمرنگ و دردناك ميخنديد
قدرت كلام را بر اثر شوك حادثه باخته بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

میترا خرس را کنار یارا گذاشت و با یك نگاه كلي به ما با تعجب گفت:

_ چرا پس این مدلي شدین همه؟ بریم دیگه

بالاخره سکوتم شکست و با یك نیشخند بلند گفتم

_ آره برید دیگه

و بعد رو به مامان گفتم:

_ مامان بیا بریم

جمع ۳ نفره رو خراب نکن

و بدون اینکه منتظر جواب باشم با قدم هاي سریع سمت راهرو دویدم

قدم هایش را پشت سرم حس کردم

سرعتم را بیشتر کردم منتظر بودم صدایم بزند

دقیقا جلوي در اصلي بیمارستان مچ دستم را قاپ زد

دستم را کشیدم اما تقلا بي فایده بود

مرا بر گرداند

و مجبورم کرد نگاهش کنم

با جدیت گفت:

_ جمع ۳ نفره؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

مشتي به شكمش زدم كه هيچ تاثيري نداشت

_ ولم كن

جدي تر گفت:

_ فكر كردی ميترا خونه و زندگي نداره؟ تو واقعا به يارا و ميترا حسادت ميكني؟

حسادت ميكردم اين را نه از خودش و نه از قلبم ميتوانستم پنهان كنم!

_ اون زنت !اونم بچه ات !همه چي واسه يه خوشبختي كامله من و حانا هم به درك

محكم مرا به ديوار كوبيد

شوكه شده بودم

_ يكبار ديگه راجب خودت و بچه من اين مدلي حرف زدي ،نزديا

با حرص دانه هاي اشك را از صورتم پاك كردم و گفتم:

_ چيه نقشه داري حانا رو هم ازم بگيري؟

خانم دكتر و پسرت و دخترت رو يكجا داشته باشي؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبي سرش را فشرد و پوف محكمي كشيد و با صداي خيلي بلند گفت؛
_ از دست تو از دست تو آرام از دست توووو.....

جمعيت محو تماشاي ما شده بود
خجالت كشيدم و تا موقعيت را جور ديدم به سمت حياط پا به فرار گذاشتم

اينقدر دويدم كه در پارك رو به روي بيمارستان بي رمق روي زانو زمين افتادم
مشتي چمن با حرص كندم و پرت كردم
چند ثانيه بعد نفس نفس زنان رو به رويم بود به من كه رسيد خم شد و دستانش را روي زانوانش گرفته بود و با تاسف و ناراحتي سر تكان ميداد
بعد دستش را روی قلبش گذاشت و كمر صاف كرد نفس عميقي كشيد و گفت:
_ تو نميفهمي من ديگه اون آدم سابق نيستم يه پيرمرد مريض رو مجبور ميكني اين جوري بِدَوِه؟

خنده ام گرفته بود
اين صلابت و اندام را به يك پيرمرد مريض محض جلب ترحم نسبت ميداد؟!
استاد عوض كردن جو بود
نزديكم شد و انگشتش را به حالت اجازه بالا گرفت و گفت:
_ خانم دكتر اجازه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

يه چي بگم؟؟

با حرص رو برگرداندم
كنارم نشست و زانو بغل كرد و به رو به رو خيره شد
هنوز نفس نفس ميزد
_ من فقط يك خانم دكتر دارم

دلم را انگار يك جور دلنشين قلقلك ميداد سكوت كرده بودم كه بيشتر بگويد

_ ولي ميدوني چيه ؟ مطمئنم زورم به اين دل لعنتي نمير سه كه حاليش كنم ۳ ماه با خانم دكترم بايد با رعايت موازين ا سلامي زير يك سقف مودبانه زندگي كنم

دلم گرفت از جفاي اين ازدواج احمقا نه كه حتي با وجود اينكه يكبار هم بسترم را با سوشا شريك نشده بودم حال بايد عُده نگه ميداشتم

اما درست وسط اين دل گرفتگي و حجمه اندوه با جملاتش خرسند شدم

نگاهش كردم سرش پايين بود
با بغض گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ حانا چي؟ دق ميكنه بچه ام

موهايم را از صورتم كنار زد و گفت:

_ باباش بميره واسش

هر روز ميام ميبينمش

فقط قول بده با لباس نافرم جلو من ظاهر نشي

خنده ام گرفت و مشتي به بازويش كوبيدم

_ هيچ وقت فرق شوخي و جديت معلوم نيست

بيني ام را گرفت و فشرد

_ زندگي بزرگترين شوخيه خداست كه ما زياد جديش گرفتيم

***

غروبِ پنج شنبه همه براي رفتن به مزار پدر آماده شديم

دلسا از صبح همان روز مدام به خودش ميپيچيد اما تا تاريخ زايمان ۱ هفته مانده بود

مامان مدام از فرزاد كه نزديك زايمان همسرش به سفر رفته بود گلايه ميكرد

آراز پيشاني اش را ب*و*سيد و سعي بر آرام كردنش داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

_ مامان جان! قربونت برم ، هيچ كس اندازه پدر بچه دل سوز و نگرانش نيست كه، مجبور بود بره ، بعدم تنها ولش نكرده كه به دلگرمي ما كه مواظبشـــيم تونست بره
تو بيابونم نمونده خداي نكرده

مامان در حال مرتب كردن ســـيني هاي حلوا به آســـمان نگاه كرد و چند بار دستش را تكان داد و چيزي زير لب خواند
بلافاصله حانا خنديد و تقليد كرد همه جز آراز همراهش خنديديم

اخم در هم كشيده بود كمي خم شد تا هم قد دخترش شود و مستقيم نگاهش كرد
_ اِ، اِ، اِ

با تشرش ،حانا سريع خنده اش را قورت داد
آراز كه نميخواست زياده روي كند با لحن آرام تري گفت
_ اصلا كار خوبي نكردي خوشم نيومد

حانا ملتمســـانه يك نگاه به من كرد ميدانســـتم به هيچ وجه طاقت دلخوري و ناراحتي آراز را ندارد
با بغض گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ دیگه نمیکنم

آراز چند ثانیه عمیق نگاهش کرد و بعد محکم ب*و*سیدش و گفت:

_ میدونستي عاشقتم؟

حانا ذوق کرد و کف دست هایش را به هم ساییید و سپس به گردن پدر آویخت

با اینکه بابا خطابش نمیکرد

اما تازه معني پدر واقعي داشتن را چشیده بود،

دلسا خانه ماند و حانا را به او سپردیم

قرار بود ساعتي بعد هم صنم به آن ها بپیوندد

دلسا لحظات آخر دستم را گرفت

_ آجي

_ جونم

بغض دا شت ، خواهرم دیگر آن دلساي چند سال قبل نبود! یك زن کامل، یك مادر به تمام معنا با یك غم نهفته در چشمانش

اینقدر این غم عمیق بود که تا همان لحظه کســي جرات نکرده بود یارا و داستانش را براي او عیان کند

رمان بازار
romanbazar.ir

_ به بابا بگو باز هم به خوابم بیاد بهش بگو اگه بخشیدتم زیاد به خوابم بیاد

تاب نیاوردم و محکم بغلش کردم

سپس خم شدم و شکمش را ب*و*سیدم

_ آي دلسا خانم نامرد من تو رو خاله کردم ها ولي تو جون منو ميگيري تا اين فينگيل رو به دنيا بياري

لبخند زد و من اين لبخند را جايي ميان قلبم مانا کردم

تمام طول مسير

راديو آهنگ شاد پخش کرد آراز با مامان که جلو ن شسته بود مدام سر به سر ميگذاشت و من از اين عشق بي نهايتشان مسرور ميشدم

مشغول پوست کندن نارنگي بودم

که دستش را عقب آورد

يك تكه كف دستش گذاشتم برگشت نگاه کرد و با بهت گفت:

_ همين؟!

خنديدم و يك تكه بزرگ در دهانم گذاشتم و قورت دادم سپس گفتم:

_ آره اينا فاتحه ايه

رمان بازار
romanbazar.ir

بدم به تو فاتحه ها کم میشه

نچ نچي کرد و سر تاسفي تکان داد نارنگي را جلو مامان گرفت

_ ببين مادر جان! ببين جنس اين دخترت رو!

ببين من فردا چك و لگديش کردم گلايه نکني ها

هم زمان مامان يك مشت به بازويش زد من هم از پشت گردنش را فشردم

مامان ميان خنده گفت:

_ از جونت سير نشدي که؟

با دست هاي ضعيفم گردنش را فشردم

چشم هايش را چپ کرد و اداي خفه شدن در آورد

از قيافه اش از خنده ريسه بر شدم و رهايش کردم

روي صندلي پخش شدم يك لحظه

حس کردم خواب ميبينم

رويايي بيش نيست وقرار ا ست مثل هر شب با نعره هاي سوشا از اين خواب شيرين بپرم!

اين همه خوشبختي به من مي آمد؟!

اينقدر غرق هم و مشـــعوف بوديم که فراموش کرده بوديم حالا خيلي وقت است با کوله بار عظيم مصيبت و غم و اندوه، از جواني مان فاصله گرفتيم

رمان بازار
romanbazar.ir

فراموش کرده بودیم که پدر و مادر یك طفل ۳ ساله هستیم
شیطنت و بازیگوشي ما را یك عمر جوان تر کرده بود...

وقتي ر سیدیم سیني هاي حلوا را بردا شتم و دویدم تا هرچه سریع تر به مزار پدر برسم
آراز با وجود سبد سنگین میوه ها دنبالم دوید و فریاد زد
_ میوفتي با اون کفشهات جغله یواش برو

برگشتم و در حالي که عقب عقب میرفتم میان خنده گفتم:
_آري از رو قبر ها راه نرو دیوونه میشیا یعني دیوونه تر از این میشي

اخم کرد و گفت:
_از این سبك مخفف کردن اسمم بدم میاد ، پیرزن خرافاتي

مامان که یواش یواش و د ست به زانو تلاش میکرد خودش را به بر ساند د ستش را تکان داد و با صداي بلند گفت:
_ دل آرام مادر ندو میوفتي

اما من از شور زندگي مملو بودم پاهایم کفافم را نمیداد بال میخواستم

رمان بازار
romanbazar.ir

براي پيش پدر رسـيدن و نشـان دادن شـادي و خوشـبختي ام به او سـر از پا نميشناختم

قبر پدر يك پله كمتر از يك متر پايين تر از سطحي كه ما بوديم قرار داشت در حال خنده و شوخي با آراز بودم
نگاهش كردم و گفتم؛
_ تو برو از پله ها بيا وا سه سن و سالت خوب نيست نميخوام من و حانا بي سايه سر شيم ،من ميپرم ولي

سيني ها را لبه پله گذاشتم و بي تعلل پريدم
در حال تكاندن مانتويم بودم
كه در جا خشكم زد
سر مزار پدر مردي با عينك دودي زانو زده بود و با يك تكه سنگ كوچك روي قبر ميزد

مردي كه من خوب ميشناختمش

آراز كه از پله ها تازه پايين آمده بود چون من با ديدن اين صحنه خشكش زد و سبد ميوه را آرام روي زمين گذاشت

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را بالا آورد و فقط به من نگريست
از جايش بلند شد
قبر پدر را شسته بود و يك دسته گل بزرگ روي سياهي سنگ ق

قبر خودنمايي ميكرد

از جايش كه بلند شد به جرات ميتوانم ق سم بخورم كه عجيب ترين حس دنيا را داشتم!
آراز كه حالش دست كمي از من نداشت قدمي جلو برداشت ؛كه پايش در يك چاله كوچك رفت و نزديك بود بيوفتد اما تعادلش را حفظ كرد؛

برگشت و لبخند سردي زد و رو به آراز گفت:
_ مواظب باش دايي!
حانا و مادرش بي سايه سر نشن

نميدانم چرا از آنچه كه لحظاتي پيش گفته بودم تا آن حد شرم كردم؟!
به راستي كه گذشته آدم ها هيچ وقت خيال ترك زندگيشان را ندارد...

لحنش تلخ بود اما تلخي اش دقيق مثل يك شكلات تلخ بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

تحقير و كنايه و تمسخر در جمله اش ديده نميشد!
اين دايي گفتنش چونان گذشته از محض استهزا نبود!
اصلا واقعا اين مرد كه با وجود شكستگي هاي فراوان اين چنين مردانه و قرص ايستاده بود خود سوشا بود؟؟!
عينكش را در آورد عمق چشمانش مرا شرمزده كرد و ترساند!
اثري از كينه و انتقام ديگر در اين چشـــم ها نبود اما هنوز عشـــق! هويدا ترين نقطه ممكن در اين چشمان كهربايي بود

با تاخير ولي قبل ما سلام داد

_ ببخشيد ، راستي سلام
نميدونستم قراره بياد
با جناب فروغي يك حرفهاي ناتموم داشتم
ديگه كم كم داشتم ميرفتم
خدا رحمتش كنه

عزم رفتن كه كرد اينبار آراز تاب نياورد
سيبي از سبد ميوه برداشت و جلويش گرفت
_ ميشه بموني سوشا؟

سرش را در مقابل آراز بالا نمي آورد

رمان بازار
romanbazar.ir

سیب را گرفت و در جا ایستاد

آراز آرام به شانه اش زد

_ نوه جناب فروغي هم دل تنگتونه !خيلي وقت از قرار يك هفته گذشــته و نيومدي ديدنش

انگار اصلا توقع شنیدن این جمله را از آراز نداشت

بهت در چهره اش موج میزد!

مامان که تازه به جمع ما رسیده بود با دیدن سوشا وحشت زده دستش را روي قلبش گذاشت ؛با اشاره چشم از او خواستم آرامشش را حفظ کند

سوشا مودبانه سلام و احوالپرسي کرد و مامان هم به آرامي پاسخ داد

سکوت سنگيني در ميان جمعمان سايه گسترانده بود

همه کنار قبر نشسته بوديم و يك پيرمرد بالا سر مزار قرآن قرائت ميکرد

من و مامان آرام آرام اشك ميريختيم

از اينکه باز هم نتوانسته بودم خو شبختي ام را به در ستي براي پدر شرح دهم دلگير بودم

سنگيني حضور سوشا با هميشه برايم فرق داشت؛

کم کم قبرستان شلوغ ميشد

مامان سيني حلوا را براي پخش کردن برداشت و از ما فاصله گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

آراز بي هيچ نگراني از خاكي شدن به ديوار مزار بابا تيكه زد
من هم بلند شدم و روي صندلي نشستم
ولي سوشا هنوز روي دوپا نشسته بود و به تصوير بابا روي سنگ مزارش خيره شده بود

آراز سيگاري از جيبش در آورد و گوشه لبش گذاشت
و به دنبال فندك مشغول وارسي جيب هايش شد
در همين حين سـوشـا فندكش را از جيبش در آورد و روشـنش كرد و خودش سيگار آراز را برايش آتش زد

آراز با حركت چشـم تشـكر كرد و عميق كام گرفت و براي خارج كردن دود به سبك خودش سرش را بالا گرفت

اينقدر شدت دود زياد بود كه بي اختيار دستم را جلوي بيني ام گرفتم

سوشا يك نگاه كوتاه به من كرد و سپس سيگار را از دهان آراز گرفت و خودش هم مشغول كشيدن شد و گفت؛
_ حالا كه مجازه منم بي نصيب نمونم

آراز با يك لبخند دل نشين گفت؛

رمان بازار
romanbazar.ir

_ واسه مردها هميشه مجازه،

مگه نه جناب فروغي؟

با اين حرفش بي اختيار هر سه خنديدم و او رو به مزار پدر ادامه داد

_ جناب فروغي دودي هم دودي هاي قديم ما پير پا تال ها سـنگين دود ميكرديم

اينو نگاه كن چه چس دود ميكنه!

سوشا از خنده ميان پك زدن سرفه اش گرفت

و سيگار را به آراز بر گرداند

_ بيا نخواستيم

آراز چند پك ديگر زد و سپس سيگار را روي زمين مچاله كرد

سوشا لحظات طولاني به او خيره شده بود و يكهو بي مقدمه گفت

_ سر مزار مامانم جرات نميكنم ديگه برم

غمي سنگين بر چهره آراز نشست

رمان بازار
romanbazar.ir

_ چرا دايي؟

با بغض گفت

_ من احمق ندونسته اينهمه سال با قاتلش همكاري كردم

مامان مظلوم و با درد زندگي كرد مرگش هم بدتر از زندگيش

آراز دستش را روي شانه اش گذاشت و محكم فشرد

_ خودت داري ميگي ندونسته، بعد كيه تو اين دنيا كه بتونه بگه هيچ ا شتباهي نكرده؟!

انگار اشك هايش را قورت ميداد اين را از حركت گلويش حس ميكردم

_ شارو بيخيال نميشه، به ميترا امروز گفتم بهتون خبر بده، واسم از زندان پيغام فرستاده

كه دايي ياشار تمام اين مدت ساپورتش ميكرده

اون يك كينه بزرگ از شما داره

تمام داراييشو وكالت داده فروختن مستقيم داده به شارو و آدم هاش يه پاپاسي هم واسه زن و بچه اش نزاشته

خواهش ميكنم بيشتر مواظب باشين

نميدانست!

رمان بازار
romanbazar.ir

نه او نه ما و نه شايد هيچ كس نميدانست نميتوان مواظب نيوفتادن بعضي از اتفاق ها بود!

بعضي اتفاق ها را هر كار كني بالاخره مي افتند و تو را هم مي اندازند و زمين ميزنند

دو خمت را ميگيرد و شـــانه هايت را آن چنان به تشـــك ميچســـباند كه حالا حالاها تواني براي مبارزه بعدي نداشته باشي

آري! بعضي از اتفاق ها حريف ناجوانمرد و بي رحمي ميشوند....

مامان كه برگشت سوشا براي ماندن معذب شده بود

اينبار بلند شد و بار ديگر تسليت گفت

آراز هم بلافاصله بلند شد و از او پرسيد؛

_ ماشين آوردي؟

سوشا با يك بله كوتاه پاسخ داد

نگاهم نميكرد و اين نگاه نكردنش مرا بيشتر شرمنده ميكرد

غرق فكر بودم

كه با صداي آراز به خودم آمدم

سوييچش را مقابلم گرفت

_ ميتوني با مامان برید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در مقابل سوشا از حرف زدن مستقيم با آراز شرم داشتم

اما آرام پرسيدم؟

_ چرا ؟

_ ميخوام با سوشا برم سر مزار خواهرم

خواســتم بگويم همينجا منتظرت ميمانم يا حداقل اينكه من هم همراهت مي آيم !

اما باز نتوانستم انتظار و حسم براي آراز را با بي رحمي در مقابل سوشا فرياد بزنم

ناچار موافقت كردم

لبخند تحسين آميزي زد و چشم هايش را روي هم فشرد

آرام پشت سوشا زد و گفت:

_ بريم؟

سوشا زير لب به ما يك "با اجازه "كوتاه گفت و همراه آراز راه افتاد

دلم نمي آمد تا لحظه آخر از آراز چشم بردارم

مامان نگرام زير گوشم گفت:

_ اين پسره كامل خوب شده؟ بلايي سر آراز نياره

اخمي كردم و با ناراحتي و بغض گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ چشم هاش رو ندیدی؟ مطمئنم سر تنها کسي که میتونه بلایي بیاره خودشه

مامان غم نهفته در جمله ام را دریافت ؟دستم را گرفت و فشرد.
تازه پشت فرمان نشسته بودم که تلفنم زنگ خورد
با دیدن اسم دلسا لبخند روي لب هایم نشست
اما امان از وقتي که صدایش را شنیدم!
صداي لرزان و مضطرب خواهرم همراه گریه در دلم وحشت عمیقي کا شت
هرچه اصرار میکردم گریه اش بیشتر اوج میگرفت و بالاخره زبان گشود
_ آجی منو ببخش

وحشت زده پرسیدم
_ کشتي منو بگو چي شده؟!

_ من نتونستم مواظب امانتیت باشم

قلبم دچار یك طوفان مهیب شد
_ حانا! حانا چي شده؟

چند لحظه مکث کرد و گفت:
_ اومدیم ویلاي لواسون

رمان بازار
romanbazar.ir

میخواستیم واسه شب سورپرایزتون کنیم

با نگراني و صداي بلند پرسیدم

_ حاناي من کجاست دلسا؟؟

صنم مگه نیومد اونجا؟

مامان حال سکته شد

رنگ صورتش کاملا پریده بود

دلسا نالید

_ صنم زنگ زد گفت کار داره نمیتونه بیاد

حانا فکر کنم دستش شکسته

یعني نمیدونم....

افتاد...

داشت راه میرفت

افتاد....

دستش ...

واي،،.

انگار کسي روحم را به شدت میفشرد و له میکرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ دستش شکسته؟

چرا این مدلي حرف میزني دلسا راستش رو بگو

هق هق زد

_ دل آرام خودتون رو برسونید

تو رو خدا

از من کاري بر نمیاد

بلافاصله تماس قطع شد و صداي بوق هاي پیاپي

طوري بود که حس میکردم مغزم زیر ســوزن یك چرخ خیاطي گیر افتاده است...

دستهایم میلرزید

مامان مدام سوال میکرد

جز اشك جوابي نداشتم

چند دقیقه طول کشید تا توانستم با همان دست هاي لرزان شماره آراز را بگیرم

صداي زنگ تلفنش در داشبورد ماشین ندا از جا گذاشتن گوشي اش میداد

رمان بازار
romanbazar.ir

چاره اي نداشتم خيلي به ذهنم فشار آوردم
شماره جديد سوشا را نداشتم
به ناچار با ميترا تماس گرفتم او هم از حالت صـــدايم متوجه وخامت حالم شده بود
_ آرام جان چي شده؟ نگرانم كردي؟ شماره سوشا رو واسه چي ميخواي؟

با همان صداي بريده گفتم
_ حانا رو بايد ببريم بيمارستان دستش شكسته
آراز و سوشا الان باهم اند
ولي ، ولي آراز گوشي اش رو جا گذاشته
لطفا ميترا!

_ باشه عزيزم فقط آروم باش و به اعصابت مسلط باش

به محض دريافت شماره بي هيچ تعللي با سوشا تماس گرفتم
بعد از چند بوق جواب داد
در صدايش تعجب و ناباوري موج ميزد

_ بله؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نميدانم چرا يكهو گريه ام اوج گرفت!
حانا همانقدر براي سوشا هم عزيز و دردانه بود

_ سوشا!!!
حانا

با گريه من وحشت زده پرسيد

_ حانا چي شده؟

گريه مجال حرف زدن نميداد

_ دلسا ، حانا رو برده لواسون معلوم نيست چه بلايي سر طفل معصومم اومده ميگه افتاده دستش شكسته ولي مطمئنم بچه ام حالش خيلي بدتر از اين حرفاست
دلسا ضعيفه !وحشت كرده !ترسيده !كاري نميتونه بكنه
ميدونم

صداي يا خدا يا خدا گفتنش دلم را بيشتر به درد آورد...

رمان بازار
romanbazar.ir

***

همه آن ساعات و اتفاق ها در ست همانند تما شاي يك فيلم وح شتناك روي دور تند بود

که گاه بعضي سکانس هايش دقايق طولانی مي ايستاد و نبض حيات را از همه ميگرفت

دخترم از شدت وحشت و گريه کنار پايم از هوش رفت

و شايد اين موهبت الهی بود که چشم هايش بيشتر از اين شاهد درد آورترين اتفاق های ممکن نباشد!

همه نفرتم را در آب دهانم جمع کردم و خرج صورت ياشار کردم ؛با پشت دست صورتش را پاك کرد و نگاه پر از زهرش را روانه صورتم کرد

_ ها چيه زن داداش؟ فکر ميکردي تا ابد اون تو ميمونم؟ خيلي ساله منتظر امروزم

حق با آراز بود

نبايد عجله ميکردم ...

***

آراز التماس ميکرد صبر کنم با هم به لواسان برويم

رمان بازار
romanbazar.ir

اعتقاد داشت يك جای كار ميلنگد و اين جواب تلفن ندادن های دلسا عجيب است

اما من طاقت صبر و توقف نداشتم پايم را روي پدال گاز گذاشته بودم

ديگر حتي گوش هايم نميشنيد

بايد خودم را به دخترم ميرســاندم حتي در قعر جهنم و اين خصــلت ذات هر مادري است!

شارژ تلفنم كه تمام شد و خاموش شد ديگر نتوانست تماس بگيرد مامان مدام ذكر ميخواند

و خواهش ميكرد آرام تر برانم

پشت هرچراغ قرمز بي تابي ميكردم و به فرمان مشت ميكوبيدم

در ترافيك آنقدر بوق ميزدم كه تمام راننده ها فحش و ناسزا نثارم ميكردند

بالاخره رسيديم

چنان ترمز كردم كه جيغ لاســتيك هاي ماشــين دقيقا شــبيه شــيهه دردمند يك اسب زخمي بود

از ماشين بيرون پريدم و دستم را روي زنگ فشردم

چند ثانيه بعد در باز شد و من بي هيچ درنگي سمت ساختمان دويدم

آنقدر كه فراموش كردم حال مامان بسيار وخيم است

رمان بازار
romanbazar.ir

در سالن را باز کردم اما کسي داخل ويلا نبود

با صداي بلند فرياد زدم

_ حانا ؟!!

حانا؟!!

دلسا؟!!

هيچ کس جز سردي سر يك کلت روي گونه ام جوابم را نداد

صدايش ناقوس مرگ بود

_ خوش اومدي زن داداش

ياشار با صورت زخمي ،با کوله باري از نفرت و خشم مقابلم ايستاده بود

کاب*و*س بود يا توهم؟!

نه محال بود جز واقعيات باشد

صدايم به شدت ميلرزيد

_ تو بايد زندان باشي

_ فکر ميکني واسه عزاداري اون زن مرخصي گرفتم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط به امید نابودي شما اومدم و بس

خودش بود او خود مرگ بود...

موتورخانه ویلا با صـــداي گوشـــخراش دســـتگاه ها و ناله هاي يك زن و گريه
هاي يك طفل يك سمفوني درد آور را در خود جاي داده بود
خواهرم جاي سالمي در تن و صورتش نداشت
در خون خودش غلت میزد
وحشت زده خواستم سمتش بدوم
که گردنم را محکم گرفت

حانا جیغ کشید و صدایم کرد

التماس میکردم
زجه میزدم بي فايده بود
گرگ گرسنه براي دريدن گله آمده بود...

دستانم را به يك لوله داغ بالاي سرم بست
مچ دستانم از شدت حرارت در حال ذوب شدن بود

رمان بازار
romanbazar.ir

حانا پايم را گرفته بود و وحشت زده به من آويخته بود

دلسا به سختي چشم هايش را گشود و به سختي ميان ناله گفت
_ منو ببخش من واسه نجات جون بچه ام مجبور شدم بهت دروغ بگم

حس ميكردم يك خار بته بزرگ قورت دادم و در گلويم گير كرده است

جگرم براي تك خواهرم هزار پاره شده بود

همه نيرويم را براي اداي اين جمله خرج كردم
_ دلسا قوي باش

حانا مثل يك گنجشك ميلرزيد به او چشم دوختم اشكم را به سختي با بازويم پاك كردم
_ دختر خوشگلم از هيچي نترس مامي اينجاست

اما از د ستان بسته من چه كاري ساخته بود وقتي يا شار با چند مرد قوي پيكر براي رويارويي و نابودي برادرش خود را آماده ميساخت؟!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

"کاش آراز هرگز به اینجا نرسد!"

هرچه تقلا میکنم مچ دست هایم را از لوله داغ دور کنم بي فایده است
دست هایم چون قلبم میسوزند
و وقتي همه باور و تکیه گاهم با د ست هاي به علامت تسلیم و پشت سرش
گذاشته وارد موتور خانه میشود
اینبار همه وجودم میسوزد
تسلیم اما هنوز قرص و محکم

_ یاشار تمومش کن ، من اومدم

نگاهمان نمیکند
میداند که این حال و روز ما قدرت از پاي در آوردنش را دارد

یاشار صندلي را درست وسط موتور خانه گذاشت و نشست
به آدم هایش اشاره کرد اسلحه هایشان را پایین بیاورند

و سپس به آراز خیره میشود
_تو برادري رو در حقم تموم کردي!

رمان بازار
romanbazar.ir

عشــقم رو ازم گرفتي بچه ام و كشــتي و اين بچه ام رو بي پدر كردي و راهي زندانم كردي

زنم خودكشي كرد

امروز نوبت منه برادريمو درست به سبك خودت نشونت بدم

آراز قدمي جلو آمد و با لحن آرام تري گفت:

_ خيلي خوب ، خيلي خوب ،من اينجام ، اينا رو ول كن برن مردونه حرف بزنيم

از جايش بلند شد و صندلي را سمت دلسا پرت كرد و با نعره گفت:

_ همه بايد جواب بدين

با اصابت صندلي به شكم دلسا هر دو جيغ كشيديم

و آراز سمت دلسا دويد

اما آدم هاي ياشار او را از پشت گرفتند و تقلايش بي فايده بود

اينبار نتوانست نگاهم نكند

عجز در چشمانش جگرم را هزار تكه كرد

رمان بازار
romanbazar.ir

نباید بفهمد شدت سوختگي مچ د ست هایم چه قدر ا ست به سختي لبخند میزنم

ناله میکند

_ حانا؟!

تمام تلاشم را به کار میبندم

_ حالش خوبه، خوابه نگران نباش

همین که سینه کوچکش به ن شانه نفس ک شیدن بالا و پایین می شد برایم قوت قلب بود

از شدت ضعف و درد سوختگي شنوايي ام هر لحظه کم تر و بینایی ام تار تر میشد حتي گاهي در يك خواب کوتاه غرق میشدم
اینبار که بیدار میشدم شاهد يك فیلم گنگ بي صدا روي دور آهسته بودم
تصویر های تار مقابل چشمانم میر*ق*صیدند و صداها بم و کشیده و نامفهوم میشدند

مرگ در چند قدمي من ایستاده بود

و اکسیر حیاتم دقیقا رو به رویم بود

رمان بازار
romanbazar.ir

خدا را شـــكر حس بو ياي ام هر لحظه تجديد قوا ميكرد و اســـتشـــمام عطر حضورش مرا از مرگ دور ميكرد

ديگر هيچ چيز از بحششان نميشنوم
چه قدر گذشته است؟!
اين طناب آويزان شده از سقف به چه كار مي آيد؟!

چرا آراز اين قدر محكمم مصمم بالاي اين ٤ پايه ميرود ؟
چرا با دستان خودش طناب را دور گردنش مي اندازد؟

اين صورت زخمي و دهان پر خونش در همان چند دقيقه خواب و بيهوشي من به وجود آمده است؟!

چرا همه اندام هايم فلج شده اند
چرا به خاطر نمي آورم تركيب حلقه طناب و يك چهارپايه چه ميشود؟!

نزديك دخترم كه ميشود با همان ته مانده جانم تقلا ميكنم !بي فايده است ميبينم كه آراز فر ياد ميز ند حركات د هانش را ميبينم ا ما نميشـــنوم هيچ جز صداي مغزم نميشنوم

جسم كوچك دخترم را كنار خاله بيهوشش قرار داد

رمان بازار
romanbazar.ir

کلتش را بالاي سر آن ها گرفته بود

من خدا را در اين لحظات بيشتر از هر زماني نياز داشتم
لازم نبود براي خواندنش زبانم بچرخد
خدا را با تمام قلبم صدا زدم

و خدا جوابم را داد

_ آرامِ جانم!عزيزم ، منو نگاه کن

سرم را بالا مي آورم
خداي من اين طناب دور گردنش بزرگترين شکنجه براي چون من است

دلم ميخواهد صـــدايش کنم اما قدرت کلام باخته ام و او با صـــداي بم و زخم
دارش قصد احيايم را دارد

_ دوستت دارم هميشه
همه جا
حتي اگه نفسم قطع شه بدون دوست داشتنم هميشه هست

رمان بازار
romanbazar.ir

نگو ! از قطع شدن و نبودنت نگو

لب های خشــکم را به زحمت روي هم میســایم و نامفهوم اســمش را هجي
میکنم اما در پس همین صدا زدن نامش یك طومار حرف نا گفته جاي داده ام
با همین نام به او التماس میکنم دخترم را نجات دهد
اما دست هایش را از پشت میبندند
و مچ پاهایش را نیز همین طور

با بي رحمي تمام با پوتین هاي دهشــتناکش به شــکم خواهر بي جانم لگد
میزند
همه تنم درد میگیرد و زجه میزنم
ـ آي ی....

آراز نعره میزند

ـ بي انصاف هر کار که گفتي کردم بگذر از اون زن حامله

انگار شنیدن این کلمه جریح ترش میکند

رمان بازار
romanbazar.ir

لگد ديگري ميكوبد و با نفرت به شكم دلسا خيره ميشود

_ قرار بود بچه منو به دنيا بياره
عاشقش بودم

انگار اين اعتراف آخر كمرش را شكست
كنار دلسا زانو زد و ناتوان ادامه داد

_ از اوله توله گيمون توي ده تفنگ دادن دستمون و لاي مواد و قاچاق و يك مشت آدم كش قد كشيديم
مرد شديم به خيال خودمون با يك سبيل و يك غريزه كثافت فكر كرديم مرد شديم
عين خوك زندگي كرديم با يكي كعنهو خودمون اما داشتيم زندگي نكبت مون رو ميكرديم
عشق نميدونستيم چيه عشق وا سه ما زير پيراهن گل دار يك ضعيفه شريك تشكمون بود و بس
چه ميدونستيم اين دل لعنتي بلرزه تمومه
لرزيد
لرزيد

رمان بازار
romanbazar.ir

با صداي بلند كلمه "لرزيد " را فرياد ميزد

يكهو دوباره ساكت شد

كلتش را آرام آرام به پيشاني اش ميزد و با صدايي كه بيشتر شبيه اعترافات پيش از مرگ بود ناليد

_ يك زن كه نبايد اين قدر عطرش لعنتي باشه

اگه از همون عطر گلاب و مشـــك زن ها خودمون ميزد كه من خر اين طوري نميشدم

آراز عاجزانه برادر خواندش

_ ياشار! داداشم! منو ببين

سرش را بالا آورد و نگاهش را تسليم آراز كرد

_ فقط چند سال تا پايان حبست مونده

من بهترين وكيل رو واست گرفتم

خرابش نكن

به خاطر پسرت!

اون بيشتر از همه به تو نياز داره

رمان بازار
romanbazar.ir

يكهو با صداي بلند شروع به خنديدن كرد
و سپس رو به يكي از آدم هايش گفت:
_ بيارش ، وقتشه

من و آراز وحشت زده به هم چشم دوختيم
با ورود يارا چنان دچار بهت شدم كه اگر د ست هايم به لوله آويزان نبود قطعا نقش زمين ميشدم

پسرك با همه گنگي اش چيزي درچشمانش بود كه مرا تا حد مرگ ميترساند و اين ترس هم بي جهت نبود

اين كه پدري ماشه اسلحه را بكشد و آن را در دستان نحيف فرزندش جاي دهد
باور كردني نبود!!!
اسلحه را بالاي سر حاناي من گرفته بود و براي پسرش قصه مرگ ميسراييد

_ بزن بابا، اين ها همه قاتل هاي مامان اند
اين ها مامان رو آتش زدند
بزن بابا

رمان بازار
romanbazar.ir

اسلحه و کشتن افتخاره واسه قبیله ما بزار خان این قبیله ببینه چه رخشي هستي

با همه قدرتم پیاپي خودم را به دیوار میکوبم
آراز را گرفته اند و نعره هایش بي فایده است

_ حیوون! حیووون!!
به بچه خودت رحم کن
تیکه تیکه ات میکنم یاشار!
یاااااشاررررر....

از شدت فریاد صدایش گرفت و این صداي ناتوان که رو به بي صدایي میرفت قلب هر شـــنونده اي را چنان به درد مي آورد که آرزوي مرگ قطعا میهمان همه وجودش میشد

یاشار بي رحمانه میخندید

_ بچه ات میمیره
مثل بچه من، زنت خود کشي میکنه
بعدم خودتو دار میزنم مثل آینده اي که در انتظار خودمه
عادلانه است خان؟ سرنوشت جفتمون دقیقا شبیه هم میشه

رمان بازار
romanbazar.ir

ديگر بريده بريده كلمات را به زبان ميراند

اين مرد من بود كه براي نجات زندگي من و فرزندش چنين ميشـــكســـت و التماس ميكرد

_ نكن ياشار

التماست ميكنم با حانا و يارا اين كارو نكن

جفتشون رو نابود نكن

من اينجام تمام قد ايستادم از من انتقام بگيري

بفهم اينو

زنت وقتي فهميد تمام اموالت رو به شارو بخشيدي خودكشي كرد

وقتي پشت خودشو خالي ديد از مال دنيا!!!

اون ضعيف بود گ*ن*ا*ه بچه من چيه؟

بي توجه به شانه پسرش زد

_ هرجا رو دوست داري نشونه بگير و بزن پسرم

اما قلب بهترين انتخابه

باورم نميشـــد اينهمه نفرت و انتقام در چشـــم هاي يك بچه پنج ســـاله كه وزن اسلحه را به سختي تحمل ميكند

يكجا جمع شده باشد

رمان بازار
romanbazar.ir

آراز با صداي بلند ناله زد

_ نه!!!!!

و من حتي توان التماس براي نجات جان جگر گوشه ام را نداشتم

چند ضربه به در خورد و سپس يكي از مردها در گوش ياشار چيزي گفت
از جا بلند شد
و دوبار خنديد
_ صبر كنيد ۱ مهمون ديگه هم اين ضيافت داره
منتظرش بودم

چند ثانيه بعد در باز شد
سوشا با يك لبخند عجيب و ترسناك وارد اتاق شد

هيچ چيز با عقل جور در نمي آمد
دست دادن با ياشار و در آغوش كشيدنش
اطاعت همه آدم هاي ياشار از او!!

وقتي جلو آمد و حانا را بيهوش ديد اسلحه را از دست يارا با خشم بيرون كشيد
و حانا را بغل كرد و فرياد زد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ مرتیکه از سر بچه ام یه مو کم شه

نابودت میکنم این مال منه یادت رفته؟!

یاشار دستپاچه گفت:

_ اون توله آرازه ، تو هم اینو یادت رفته دایي جان؟

با خشم در حالي که حانا را در آغوش داشت بلند شد و گفت؛

_ولي مال منه

اصلا واسه داشتن این باهات همکاري میکنم

با وحشت به آراز چشم دوختم

آراز با عجز و بهت سوشا را صدا زد

با نفرت به آراز چشم دوخت و نیشخند زد

_ دایي فکر اینجاشو نکرده بودي؟

خیلي حقیر شدي

باورت میشه یك عمر خان بودي؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد رو به جمعیت کرد و با خنده پرسید:

_ شما ها باورتون میشه این خان باشه؟!

مردها شروع به خندیدن کردند

قلبم دیگر تمایل به ادامه حیات نداشت

ضربانم کند شده بود

هرچه بیشتر میخندید و میگفت بیشتر از دنیا و آدم هایش بیزار میشدم

_ خيلي خري که فکر کردي من ميرم با پليس ميام

به بد کسي اعتماد کردي

اسلحه اي که از يارا گرفته بود را سمت من نشانه رفت

چشم هایش!!!

_ دايي ياشار آبکش کردن اين عجوزه با من

تو هم با خواهرش تسويه حساب کن فقط قبلش

رمان بازار
romanbazar.ir

نباید بزاریم راحت بمیرن

درسته؟

چه قدر دلم میخواست دنیا و آدم هایش را یکجا روي صورت سوشا بالا بیاورم

با نفرت نگاهش کردم

چرا هنوز عمق چشمانش عشق را فریاد میزند؟!

خداي من این عشق بالاخره خودش و همه ما را نابود خواهد کرد

چه طور میتواند هنوز مرا نگاه کند؟؟!!

حانا را بیشتر به سینه اش چسباند

نگاهي به سرتاپایم انداخت

رو به یاشار گفت:

_ دست هاشو باز کن میخوام جون دادن و دست و پا زدنش رو ببینم

شدت نعره هاي آراز به حدي شده بود که دهانش را با یك پارچه محکم بستند

اما بي فایده بود خودش را چنان به زمین و آســمان میکوبید و فریاد میزد که

همه حتم داشتیم اگر دست و پایش اسیر بند نبود

قدرت نابودي تك تك شان را داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانم را که باز کرد
با دیدن زخم هاي عمیق ناشي از سوختگي مچ دست هایم تلخ خندیدم
نقش زمین شدم
سوشا یك نگاه خاص روانه زخم هایم کرد
شاید دلش به رحم آمده بود!

یاشار میان خنده گفت؛
_ سوشا تو عاشق چیه این زن شدي؟!
انصافا من از تو خوش سلیقه ترم

دندان هایش را روي هم ساییید و گفت:
_ خفه شو

این خفه شو یعني هنوز نسبت به زني که قصد تیر بارانش را دارد تعصب دارد؟
یا نسبت به سلیقه خودش؟!

اسلحه را درست سمت قلبم نشانه گرفت
چشم هایش پر اشك شد
و اما سریع رو برگرداند
و به یاشار گفت
_ یارا رو بفرست از این جهنم بره بیرون

رمان بازار
romanbazar.ir

زمین و دنیا به یه سوشا و یاشار دیگه قطعا نیاز نداره

یارا براي بیرون نرفتن امتناع میکرد و دست و پا میزد
اما یکي از مردها او را بلند کرد و بیرون برد

همه توانم را جمع کردم هر قرباني قبل مرگ حداق ل حق خوا ستن یك چیز را داشت

_ حانا رو نزار تباه شه

دیدم که یك قطره اشـك سـمج روي گونه اش سـر خورد و روي کفشـش جان سپرد
با پشت دست بیني را بالا کشید ب*و*سه اي روي موهاي حانا گذاشت
برگشت و یك نگاه به آراز که هنوز از تقلا دست نکشیده بود انداخت

یاشار کف زد
_ تو میتوني سوشا تمومش کن پسر
از غیرت و ناموس یك کورد واقعي دفاع کن

چشم هایم را بستم

رمان بازار
romanbazar.ir

نميخواستم آخرين تصوير از آرازم يك مرد دست بسته
و نابود شده باشد
من با همان تصوير واقعي آراز،
تنها خانِ زمين و آسمان براي قلبم جان خواهم داد

با همان دست بي رمقم گردنبدم را روي قلبم فشردم
از مرگ هراسي نداشتم
اما هنوز به رحمت خالقم اميد داشتم
از صداي كشيده شدن كف كفش هايش با زمين متوجه دور شدنش ميشوم

خداي من ! نكند قبل از من خيال كشتن آراز را دارد با وحشت يك چشمم را باز كردم

روبه روي ياشار ايستاد و گفت:
_ نميتونم ، تو اول كار اون يكي رو تموم كن

ياشار لبخند طعنه آميزي زد و سر تاسف تكان داد و با يك لحن وقيح گفت:
_ نميخواي قبل مردنش يك حال اساسي بكني؟

آراز من قطعا با اين جمله جان ميداد!
گلوله نياز نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

با نفرت به یاشار چشم دوخت

دوباره کنارم برگشت

وحانا را درست کنارم گذاشت و خودش هم زانو زد

با دست چانه ام را محکم گرفت

وحشت کردم و میلرزیدم

قصد داشت توصیه یاشار را عملي کند؟

جان تکان خوردن و مبارزه نداشتم

صورتم را نزدیك صورتش کرد

لب هایش با لب هایم دقیقا یك نفس فاصله داشت

میخواستم هولش بدم و فریاد بکشم

آراز را دیگر نگاه نمیکردم

صداي ناله هایش سوگ خون نامه بود

صورتم را محکم نگاه داشت لب هایش را به لب هایم دوخت

اما در همین حین مشغول هجي کردن جمله اي آرام بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

اين آخرين ب*و*سه اما ...

_ حانا را مثل يك سپر بغل كن

بهت زده با چشم هاي از حدقه بيرون زده به او خيره شدم

تمام عشقش را در اين ب*و*سه فرياد زد

فاصله گرفت و سريع بلند شد

وقت تعلل نبود

مثل يك پيله دور جسم كوچك دخترم تنيدم

اي كاش ميتوانستم براي خواهرم كاري كنم

حتي نميدانستم هنوز زنده است يا نه!

چشم هايم را بستم و حانا را محكم فشردم طوري كه در آغوشم گم شد

من بايد سپرش ميشدم

صداي شليك يك گلوله و نعره يك مرد

_ يك كورد واقعي روي

زن و بچه مردم اسلحه نميكشه

يك كورد واقعي به برادرش نارو نميزنه

رمان بازار
romanbazar.ir

جرات گشودن چشم هایم را نداشتم

گلوله دوم اما به من این شجاعت را داد!

یا شار که کتف اش گلوله خورده بود در چنگال سوشا اسیر بود و حالا سوشا

اسلحه را کنار سرش چسبانده بود و فریاد میزد

_ میکشمش همه اسلحه هاتون بندازین

اما گلوله دوم؟!

آراز هم سالم بود؟

گلوله دوم؟

روي تن دلسا هم اثري از گلوله نبود؟

یاشار را کشان کشان سمت آراز برد تا بتواند دست هاي آراز را باز کند

همان طور که با یك دست اسلحه را کنار سر یاشار نگه داشته بود

مشغول باز کردن دست آراز بود

_ دایي الان مامورها میرسن

باید یکم لفتش میدادم ببخشید

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از این جمله متوجه شدم چند تن از آدم هاي ياشار فرار كردند

ياشار كه غرق خون بود
باز دست از انتقام و نفرت نشست و با لگد به چهارپايه ضربه اي وارد كرد كه نقش زمين شد
و طناب دور گردن آرازِ دست بسته كشيده شد!

وحشتناك ترين ثانيه هاي عمرم رقم ميخورد

جيغ ضعيفي از حنجره ام خارج شد

سوشا هراسان
يا شار را رها كرد و با تمام قدرت پاهاي آراز را نگه دا شت و به سمت بالا هل داد تا طناب كشيده تر نشود

رنگ صورتش كبود شده بود

اي فلك تا كي قصد شكنجه اين مرد را داري؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

و من هنوز به خالقم امید داشتم

حالا تکلیف صداي گلوله دوم مشخص شده بود
پهلوي سوشا به شدت خونریزي داشت
اما با همه جان و توانش را براي نجات جان دایي در طبق اخلاص گذاشته بود

قسمت پنجاه و پنجم

زمان قاتل بی رحمی است!
عمیق ترین خاطرات را در کوره خود چنان میسوزاند که گاه فقط و فقط در میان ر*ق*ص باد زمانه خاک سترش روی قلب و مغزت مین شیند و خیلي سریع پر میزند
تلخ ترین و شیرین ترین اتفاق های ممکن را زیر پاهایش خفه میکند
زمان قاتل بي رحمي است...
اما ع شق ، ع شق تنها نیروی تمام عالم ه ستي براي ای ستادگي با این قاتل بي رحم است وبس!

امروز تولد حاناست
شب قبل ساعات طولانی مشغول پختن کیك بودیم

رمان بازار
romanbazar.ir

در آخر هم با سـواد تازه به دسـت آورده اش با شـکلات اسـم خودش را روی
کیك حك کرد و با یك قلب کوچك
نیز آذین بست
صورتش را نوازش کردم
_ امسال هم قلب؟

خانمانه لبخند میزند
_ امسال قلب چهارمه مامی واسه قلبش!

اشك در چشمانم رسوخ میکند
و مطمئنم تا به امروز قلبش...

امسال هم یك جشن کوچك در اتاق آراز براي تولد یکدانه دختر؛
صداي زنگ خانه حانا را سر شور آورده است
در حالي که جیغ میزند
: اومدن اومدن

سمت در میدود
میان راه پایش به پله کوتاه جلوي در وروي سالن میخورد یك آخ کوتاه! ولي به
راهش ادامه میدهد

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه غرق هياهو ميشود

سوشا مثل هرسال با يك جعبه هديه بزرگ وارد ميشود

حانا به گردنش مي آويزد

_ ددي فكر كردم امسال يادت رفته؟!

سوشا ب*و*سه بارانش ميكند

_ هيچ وقت اين تاريخ رو يادم نميره پرنسسم اين تاريخ بهترين هديه خدا به منه

دلسا و يارا و مامان هم از راه ميرسند

دلسا با وسواس خاصي لباس هاي يارا را مرتب ميكند و سوشا موهای پسرك را مرتب ميكند

به مامان كمك ميكنم واكرش را كنار بگذارد و به خودم تكيه كند براي همين چند قدم

اين واكر يادگار آن روز لعنتي و سكته اش است

با حضور شاينا و شری خانواده كوچكمان كامل ميشود

نميدانم چرا هرسال اين موقع بغض بي خبر در گلويم رخنه ميكند

رمان بازار
romanbazar.ir

بشقاب هاي ميوه را بهانه كردم و سريع راهي آشپزخانه شدم
در حالي كه پوست هاي ميوه را داخل سطل خالي ميكردم
دانه هاي درشت اشكم هم راهي سطل زباله ميشد

صدايش باعث شد سريع با پشت دست اشك هايم را پاك كنم و بيني ام را بالا بكشم و برگردم
_ دلی؟!

يك لحظه عميق نگاهش كردم
اين همه موي سپيد ميان موهايي كه كمي هم از شقيقه كم شده بود براي حجم موهايش زياد بود!

خودم را مشغول ريختن چاي كردم
_ بله؟ چرا اينجايي؟

_ خيلي خسته اي نميخواي يكم به خودت مجال زندگي بدي

همين طور كه آب جوش داخل استكان ميريختم خشكم زد
زندگي؟!
مگر نميدانست تا چه حد زندگي ميكنم حتي اگر...

رمان بازار
romanbazar.ir

از شدت حرارت آب جوش روي دستم جيغ زدم و كتري را سريع روي كابينت گذاشتم

هول شد و سريع سمتم آمد

دستم را گرفت

با عصبانيت گفت

_حواست كجاست سوزوندي خودت رو

هر دو هم زمان به جاي سوختگي روي مچ دست هايم خيره شديم

خنديدم اما با خنده ام اشك در چشمانش جمع شد

_ به والله اين طوري كني با خودت ، دايي بيشتر از همه ميفهمه و زجر ميكشه

خيلي وقت بود با وجود اينكه هنوز در عمق چشمانش عشق فرياد ميزد شريك و هم درد ستودني بود

بغضم غوغا كرد

سرم را در سينه اش فشرد

_ كاش ميتونستم تمام وزن غم و مصيبت اين ۱۰ سال را يكجا از دوشت بردارم و به جون بخرم دختر

رمان بازار
romanbazar.ir

يك دل سير گريستم

نگفت گريه نكن

امان داد تا خالي شوم

_ هيچ وقت واسم نگفتي آخر اون كاب*و*س چي شد؟!

آخرين تصـــويري كه از اون روز دارم يك گلوله پهلوت را ســـوراخ كرده بود و آرازي كه حلق آويز شده بود

چشم هايش را كه فشرد دو قطره اشك از ميان شيار پلك هايش متولد شد اما خيلي ماهرانه با يك حركت در جا نابودش كرد

_ چه فايده داره مرور اون همه تلخي وقتي نتيجه را ميدوني ؟

گذشت

سرم را با افسوس از اين گذشته تكان دادم

_ آره گذشت

بچه دلسا قبل اين كه متولد شه طعم مرگ رو چشيد

گذشت

اما شوهرش به خاطر بچه از دست رفته به جاي اينكه دركش كنه تركش كرد

گذشت !

ياشار سينه قبرستون خوابيد ولي من و دخترم را هم...

رمان بازار
romanbazar.ir

با صداي هيس شري جمله ام نيمه تمام ماند
صندلي چرخدارش را داخل آشپزخانه راند
با اينكه به سـختي و گنگ حرف ميزد اما هنوز تك تك جملاتش آرامش بخش بود

_ نگو جان حانا اين رو هيچ وقت نگو
نه خودت نه هيچ كدوم ما طاقت شنيدنش را داريم

چشم هايم را به نشانه چشم گفتن فشردم
لبخند زد و با مهرباني گفت
_ صورت خوشگلت را بشور حانا ميبينه بچه غصه ميخوره

بعد با اخم رو به سوشا ادامه داد

_ شنيدم تو مونيخ هفته پيش تصادف كردي !
تو چند تا جون داري چرا نميميري هربار؟

سوشا ميان بغضش با صداي بلند خنديد و خم شد لپ شري را كشيد
_ جون تو، تا از تو جواب بله را نگيرم نميميرم

رمان بازار
romanbazar.ir

شري با عصبانيت مشتي به سر سوشا كوبيد و من واقعا اينبار نتوانستم نخندم

_ خاك توی گورت كنن سوشا

سر تخته بشورنت نكبت

سوشا چشمكي به من كه حال مشغول ريختن بستني در ظرف ها بودم زد و گفت:

_ مگه من دل ندارم؟

شري با حرص گفت:

_ حالا كه اين طوره آبروت را ببرم با كي تيك ميزني جديدا؟

در آني رنگ صورت سوشاكه كامل سرخ شد و با چشم هاي وحشت زده به شري و من چشم دوخت

نگاهم را بر گرفتم تا خجالت نكشد

بي تفاوت گفتم:

_ سوشا عين كبكه نميدوني آخه شري جان؟ سرشو ميكنه تو برف فكر ميكنه بقيه هم نميبنن

سكوت كرده بود

ميدانستم قدرت مهار اين حسش را از سر شرم تا ابد دارد!

رمان بازار
romanbazar.ir

يك ظرف بستني جلويش گرفتم و با يك لبخند پرسيدم:

_ به خاطر يارا؟

ظرف بستني را گرفت اما سرش هنوز پايين بود به شوخي به شانه اش زدم و كمي خنده چاشني جملاتم كردم و گفتم:

_ هی آقا حرف بزن

نگاهم نكرد اما جوابش براي همه عمرم كافي بود

_ نه فقط به خاطر يارا

حال هيچ كدوممون خوب نيست

خوب نبودن همديگرو هم خوب ميفهميم

اصلا حالمون شبيه هم خوب نيست

ميفهميم كه واسه كنار هم بودن آدم هايي با وضعيت ما

فقط آرامش نيازه و بس

توقعي از قلب هم نداريم

حالا نوبت گريستن شري بود

ميان همان گريه گفت

_ گور به گور نشی كه قلبم رو مچاله كردي با اين اراجيفت

رمان بازار
romanbazar.ir

***

حانا به رسم هرسال به تعداد سال تولدش شمع طلايي روي كيك گذاشت

اينبار ٤ شمع هم اضافه كرد

همه معني اين ٤ شمع را خوب ميدانستيم

كيك را برداشت و رو به جمع پرسيد

_ بريم؟

سوشا زودتر از همه بلند شد و گفت:

_ حانا ميشه فقط من و تو اينبار بريم؟

يكهو همه وجودم دچار شوك شد و سريع واكنش نشان دادم

_ نه ! خواهش ميكنم حالا وقتش نيست

حانا متعجب به ما چشم دوخته بود

سوشا دست حانا را محكم گرفت

_ ميترسم دير شه!

شونه هام از تحمل سنگيني اين بار درد ميكنه بي انصاف

رمان بازار
romanbazar.ir

اشك هايم پي در پي روي گونه هايم سر ميخوردند مامان تاب نياورد

_ دل آرام مادر! بالاخره كه بايد بفهمه

ناليدم

_ اون فقط ۷ سالشه!!

دلسا هم حالش دست كمي از من نداشت

بلند شد و دستش را دور گردنم انداخت و سرش را روي شانه ام گذاشت

_ بزار ديگه بدونه ، بسشه آجي

در كمتر از يك دقيقه چشم هاي كل جمع باراني شده بود

شاينا با لحن عاجزانه اي رو به سوشا گفت:

_ داداش، خواهش ميكنم بزار مادرش تصميم بگيره

سوشا با قاطعيت پاسخ داد

_ اون مادرشــه و منن به عنوان حق پدريم اين تصــميم را براي صــلاح دخترم ميگيرم حاناي ما از يك دختر ۷ ساله خيلي فهميده تره

بعد رو به حانا گفت:

_ مگه نه پرنسسم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حانا با بغض و بهت سرش را به نشانه مثبت تکان داد

با هر پله ای که سمت طبقه بالا بردا شتند من بی شتر سقوط کردم حتی توان پلك زدن نداشتم
بي اختيار مثل همه اين سال ها دستم سمت مروارید محب*و*س در قفس روی سینه ام رفت
فشردمش و بعد آرام سمت لبم آوردم اش و ب*و*سیدمش

به نام عشق ، به نام تو!

دستم را سمتشان دراز کرد صدایم سرشار از خواستن بود
_ صبر کنید خواهش میکنم منم میام

سوشا که ایستاد حانا هم به تبعیت از او ایست کرد
دستم را به نرده ها گرفتم تا کمي تکیه گاه باشد برای جان خسته ام
همین چند پله مرا به نفس نفس زدن انداخته بود کنارشان رسیدم
دستم را روي سینه ام فشردم و بریده بریده گفتم:
_ من اول میرم

سوشا سر تکان داد و من باز همان دل آرام ۹ سال پیش شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

همان که هربار که زمان دیدار فرا میرسید
تمام ابرهاي آسـمان براي رسـاندنم به مقصـد معشـوق دسـت به دسـت هم
میدادند و زیر پاهایم سر میخوردند

به رسم همه ساعت این ٤ سال اول در زدم و صدایش زدم
_ آراز!

احتیاج داشتم به هجي تك تك حروف نامش براي ادامه حیات نیاز داشتم
من هربار این نام را براي قلب خودم فریاد میزدم

چند ثانیه بعد در را گشودم

مست شدم از عطر این اتاق
هرچند که چند سالي میشد به جاي نواي زخم دار و دل انگیز صدایش
صداي ممتد چند دستگاه در این اتاق به گوش میرسید
اما من گله ای نداشتم

کنارش لبه تخت نشستم
صبح صورتش را اصلا کرده بودم و موهایش را شانه زده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

اما نمیدانم این دسته لجوج از موهایش چه اشتیاقی به نقش زنی روی پیشانی اش داشت

با ملایمت موهایش را بالا زدم

بالش سپید زیر سرش را مرتب کردم

دستش را محکم گرفتم

_ رفیق ؟! رسم رفاقت این بود امروز هم بیدار نشی؟!

تو که این قدر بی وفا نبودی!

اشک روی گونه ام را با کف دستش خودم از صورتم پاک کردم و دستش را همانجا روی گونه ام نگاه داشتم

همه این سال ها با همین نوازش های خود ساخته نیرو برای ادامه این راه طاقت فرسا گرفته بودم!

همه این سال ها همه اتفاق های روزمره و تمام درد دل هایم را برایش آورده بودم

همه این سال ها امیدوار بودم

_ آراز میترسم، کاش بهم میگفتی این کار درسته یا غلط؟

حانا تازه یاد گرفته بنویسه بابا

اما سوشا...

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض راه گلويم را بست خم شدم و سرم را روي سينه اش گذاشتم

_ ميدونم حقشه بدونه ولي تو دوست نداشتي اذيت شه
تو هيچ وقت خودخواه نيستي

با صداي چند ضربه به در خودم را جمع ميكنم اما خيال دل كندن از دستش را ندارم و با دو دست به اين دست مردانه و پر ابهت مي آويزم

امسال هم سر به زير وارد اتاق ميشود و به همان ديوار كنار در تكيه ميزند و جلو نمي آيد
_ سلام دايي

آخ كه ميدانم چه قدر تشنه شنيدن اين لفظ بود
و حالا توان جان گفتن ندارد...

حانا كيك را كنار تختش ميگذارد و سريع بالاي تخت درست بالاي سرش مينشيند
ب*و*سه اي روي پيشاني آراز ميگذارد
و بدون توجه به حضور ما با همان خلوص بكر كودكي اش سفره دل باز ميكند

رمان بازار
romanbazar.ir

_ همه اومدن امسال

جز خاله صنم و عمو مهران و آيناز

آخه ميدوني چيه آيناز سرما خورده

بس كه بچه لاغر مردني همش سرما ميخوره

اوه اوه حرف بد؟!

ازت توقع نداشتم حانا خانوم!

ولي ميدوني چيه؟

همه اينا تقصير ياراست اون هميشه اين جوري حرف ميزنه منم ياد ميگيرم

واي كادوهام را ميارم ببيني

ددي واسم يك پرنسس دامن پوفي خيلي بزرگ خريده از همون ها كه كارتونشو

تو تبلتم اون روز آوردم ديدي!

كادوي بقيه اما تكراريه

اصلا نميدونن من از عروسك پشمالو انگار خوشم نمياد

خوب!!!!

ميدونم نبايد بگم

ولي خوب من فقط به تو ميگم جلوي خودشون نميگم كه

تازه تشكر هم كردم

شري جون ولي واسم اسكوتر خريده

تو كه بيدار شدي ميريم سوار ميشيم

كيكم را ببين !

با مامي درست كرديم

رمان بازار
romanbazar.ir

ديروز ماشينت را دوتايي شستيم رفتيم باهاش كلي خريد كرديم
ماشينت خيلي گنده است تند ميره
مامي ميگه مثل خودت از همه بهتره

حانا حرف ميزد و سوشا سر به زير اشك ميريخت و من دلم نمي آمد با عشق و لبخند اين تصاوير را تماشا نكنم

آراز با روح پاك دخترش حرف ميزد
حانا تمام ديالوگ هاي او را با زبان كودكانه خودش ميگفت و من حتم داشتم اين ها تنها زاده ذهن كودكانه يك دختر بچه ۷ ساله نيست

سوشا با دستش محكم اشك هايش را پاك كرد و حانا را صدا زد
_ حانا ؟

حانا سر برگرداند
_ بله ؟

سوشا به من خيره شد نفس عميقي كشيد و سپس چند قدم جلو آمد

شنيدم كه زير لب "بسم الله الرحمن الرحيم"

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت

و بعد ادامه داد

_ تو چه چيزهايي بلدي بنويسي؟

حانا با ذوق پاسخ داد:

_ خيلي چيزها

_ مثل چي؟

_ آب ، باد

نان ، بابا ...

به بابا که رسيد سوشا حرفش را قطع کرد

کنارش آمد و دست کوچکش را گرفت

خداي من فقط تو ميداني اين مرد امروز براي انجام اين رسـالت چند بار در خود فرو ميريزد !!

_ حانا؟! بابا يعني چي؟

دخترم متحير به من چشم ميدوزد و بلافاصله بر ميگردد و به آراز خيره ميشود

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم در حال از جا کنده شدن است

کودکانه پاسخ میدهد

_ بابا ، باباست دیگه

بغضـــي که ســـوشـــا قورت میدهد آنقدر حجیم اســـت که میدانم قدرت خفه کردنش را دارد

_ تو میدو

ني من كي ام؟

پاسخش شوکه مان میکند

_ تو ددي هستي دیگه

شگفت زده به سوشا چشم میدوزم

و او صریح و بخش بخش هجي میکند

_ ددي یعني چي؟

_ یعني تو!

اینبار تاب نمي آورم صورتش را سمت خودم میچرخانم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ حانا؟!!

معني اين ها يكيه

سرش را به علامت منفي چند بار تكان ميدهد

سوشا روي زمين در مقابلش زانو ميزند

_ دوستات ، هم كلاسي هات بابا دارن؟

خيلي ريلكس پاسخ ميدهد

_ معلومه كه دارن ولي ددي ندارن

_تو ازشون پرسيدي؟

در حال بازي و بازيگوشي با پاپيون دامنش پاهايش را از لبه تخت تاب ميدهد

_ اوهوم

هول شدم و سريع پرسيدم

_ خوب خودت چي؟ باباي تو كيه ؟ اسمش چيه

رمان بازار
romanbazar.ir

سوشا چشم غره اي رفت و با لحن آرام تري پرسيد

_ حانا تو به من بگو بابا چه طوريه؟

انگشتش را به نشانه تفکر گوشه دهانش گذاشت و گفت
_ بابا کسیه که مامیه آدم اون رو خیلي دوست داره و واسش گریه میکنه
حمامش میکنه
لباسش را عوض میکنه
ب*و*سش میکنه

از شدت ضربان قلبم قفسه سینه ام به وضوح تکان میخورد
دیگر صداي سوشا هم میلرزید
_ و اونوقت اسم باباي تو؟!

بدون حتي لحظه اي مکث و تعلل
_ دایي آراز

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را مشت كردن و روي قلبم كوبيدم

سوشا هم دست به پيشاني در جا خشكش زده بود

ادبيات و منطق اين كودك هفت ساله

زبان هر دويمان را بند آورده بود!

ميدانست!ميشناخت!

طفل معصومم فقط ياد نگرفته بود واژه پدري را درست به زبان براند

بي توجه به ما برگشت و مشغول بازي با صورت آراز شد

سو شا وخامت حالم را درك كرده بود چون دقيقا حالي شبيه به من دا شت به

سختي از جايش بلند شد

ميخواست كه قوي باشد

اما درد در سرتاسر جمله اش فرياد ميزد

_ صداش كن

بهش بگو بابا

حانا با تعجب نگاه كرد

سوشا محكم تر جمله اش را تكرار كرد

_ حانا باباتو صدا كن بهش بگو بابا

بگو

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند شـــيريني زد و چنان آوايي ســـر داد كه هر لحظه ممكن بود من نيز وارد خلصه شوم

_ بابا دايي آراز

سوشا اشك ريخت و خنديد

درد كشيد و شاد شد

انگار لحظه ادغام همه حس هاي متضاد عالم همين لحظه بود

ميان گريه و خنده گفت:

_ نه همون بابا آراز

دست هاي كوچكش را دو طرف صورت آراز گذاشت تكرار كرد

_ بابا آراز

سوشا ناليد

_ يكبار ديگه

رمان بازار
romanbazar.ir

حانا با ذوق و عشق بيشتري تكرار كرد

_ بابا آراز

حالا شانه هاي سوشا از شدت هق هق تكان ميخورد

باز فرياد زد

_ بگو باز هم بگو

حانا كه از گريه هاي او شوكه شده بود با يك بغض اينبار

اين دو واژه ناب را ادا كرد

_ بابا آراز

و ناگهان صداي آلارم تمام دستگاه ها كل اتاق را در برگرفت

صداي بوق مكرر مرا به وحشت انداخته بود

باور كردني نبود

تمام علائم حيات در حال از كار افتادن بود

تمام بدنم به رعشه افتاد

جيغ كشيدم

_ كشتيش

رمان بازار
romanbazar.ir

***

صدای بسته شدن درب های آی سي يو

انگار فریاد میزند

دروازه هاي آسمان به رویت بسته شد!

چند قدم عقب رفتم

با بهت و ناباوری به درهای بسته چشم دوختم

_ زنده میمونه

زنده میمونه

زنده میمونه

برگشتم سوشا بود که مشت بر دیوار میکوبید و این جمله را مدام تکرار میکرد

کسـي جرات نمیکرد به ما نزدیك شـود همه گوشـه اي جمع شـده بودند و در سکوت اشك میریختند

سمتش رفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ سوشا؟

سرش را بالا آورد

عاجزانه نگاهش کردم

_ سوشا تموم شد؟

يعني چهار سال دعا

چهار سال سختي بي فايده بود؟

تهش همين بود؟!

دستش را جلوي دهانم گرفت

_ نگو اين رو نگو

دلم يك آغوش امن و همدرد ميخواست

سرم را به پهلويش تكيه دادم

چشمانم را بستم و بي صدا اشك ريختم

زير بغلم را گرفت و مجبورم كرد روي نيمكت بشينم

حس ميكردم پاهايم بي حس شده اند عصبي ران هايم را ماساژ ميدادم

رمان بازار
romanbazar.ir

جملات ميترا و دكتر فرخي در گوشم مرور ميشد

" تو خودت پرســتاري اينو ميدوني كه آدمي كه به كما رفته نســبت به اطرافش اشراف و درك كامل داره فقط قدرت واكنش نداره"

"دل آرام!!!
متا سفم آراز سكته كرده! آره توي اين و ضعيت ضعف و بيهو شي هم سكته ممكنه"

"علائم حياتي داره ثانيه به ثانيه كمتر ميشه، فكر نكنم اميدي باشه"

"تو ٤ سال جنگيدي همه ميدونستيم كه ممكنه يك روز اين اتفاق بيوفته"

"آرام جان، واقع بين باش اين ٤ تا اســتخوان روي تخت واســه تو ديگه آراز نميشد
حتي اگه بهوش ميومد دست كم يك معلوليت داشت
آراز با معلوليت يعني هر روز شكنجه خودش"

"شايد منتظر بوده يكبار بچه اش بابا صداش كنه و بعد اين دنيا رو ترك كنه ،
بزار بره اين موندن جز خاري و عذاب واسش نيست"

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را میان دستانم میفشرم و جیغ میکشم

_ نه!!!!!

سوشا محکم بغلم میکند

_ آرام جان بي قراري نکن

به خدا داییم برمیگرده

زنده است هنوز نفس میکشه

میدونم ، میدونم

رنگ صورتش چنان گچ دیوار سفید شده است و در میان این سفیدي تو حفره سرخ خونواره نشان چشمانش است

بیچاره من!

بیچاره سوشا!

بیچاره دنیاي بي آراز...

هفت ساعت گذشته است و من لحظه اي از این در هاي بسته چشم بر نمیدارم

رمان بازار
romanbazar.ir

با فرياد هاي سوشا از جايم بلند ميشوم
يقه پزشك شيفت را گرفته است و او را به پيشخوان چسبانده
_ مرتيكه تو چي زر زر ميكني؟

به سختي و با تلاش چند نفري او را جدا ميكنيم
دكتر وحشت زده دست روي گردنش گذاشت و نفس نفس زنان گفت
_ بهتره يك آرام بخش بهش بزنين

سوشا عصبي تر فرياد ميزند
_ تو دكتري يا دلال ؟
جاني ! ميندازمت زندان
تيكه تيكه ات ميكنم

دستش را گرفتم آرام گرفت

_ سوشا چته آخه؟

اشكش از گوشه چشمش روی بيني اش چكيد
با يك حالت معصومانه گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_ آرام این ها میخوان داییم را زنده زنده تقسیم کنن
پیشنهاد کلیه اش را هم به خودم میده

تمام حجم دنیا روي سرم آوار میشود
در دهانم مزه تلخي چند برابر میشود

بي هیچ حرفي سمت دکتر میدوم
گوشه لباسش را میگیرم و در مشت میفشرم

_ تو رو قسم به حرمت این لباس فقط یك كلمه جواب من را صادقانه بده،
مرگ مغزی؟!

دکتر عینکش را در آورد و با دست چشم هایش را فشرد
سر تاسف تکان داد و گفت:
_ هنوز نه، اما تا چند ساعته دیگه ...

میان حرفش پریدم و جیغ کشیدم
_ هنوز نه!!!
پس اما و اگر نداره
هیچي نگو دکتر

رمان بازار
romanbazar.ir

هيچي نگو
سوشا يك كليه اش را به خاطر جون ما داده داره دياليز ميشه؟ چشمم كور من
كه نمردم خودم بهش كليه ميدم
اما آراز من ضعيفه
مريضه
ببين دكتر من قلب و كليه اش رو بدم به ديگران وقتي بهوش اومد نميگه قلبم
كو ؟ كليه ام كو؟!

رسما هذيان ميگفتم و خودن اصلا متوجه وخامت حالم نبودم
دور سالن انتظار ميچرخيدم

_ مامان! تو بگو من اينكار رو كنم جواب بچه اش رو چي بدم
باباش بدون قلب؟

_ شري ؟! اصلا قلب آراز مگه ميتونه توي سينه يكي جز آراز من باشه؟

_ مهران؟!
چرا اون روز دير رسـيدي؟ اگه چند ثانيه زودتر اومده بودي سـوشـا دوباره تير
نميخورد و آراز من حلق آويز نميشد ، اكسيژن به مغزش نرسيد كه اين طوري
شد

رمان بازار
romanbazar.ir

ولي قلبش سالمه ها همه جاش سالمه مهران تو پليسي بگو بگو د ست بهش نزنن

مرثيه خوان شده بودم و همه حتي پرستارها همراهم اشك ميريختند

مچ دستم در يك مردانگي خالص قفل شد
گرم بود
يك تعصب مذاب و يك غيرت به قَليان در آمده !

اشك هايش را از رخسارش محو كرد
صدايش محكم بود
_ دلی با من بيا

نفهميدم چرا؟!
نپرسيدم كجا؟!
رفتم!
اينقدر پر ابهت و با شكوه گام بر ميداشت كه هيچ كس توان نه گفتن به او قطعا در آن لحظات را نداشت

دنبالش راه افتادم
وقتي سوار ماشين شد

رمان بازار
romanbazar.ir

تا وقتي كه ترمز كند حتي لحظه اي نگاه از روبه رو بر نداشت
انگار در حال تماشاي گذشته و آينده ادغام شده بود

انگار من هم تازه به خودم آمده بودم
بيرون شهر درست وسط يك برهوت مطلق بوديم
جز ما و خاك و جاده هيچ چيز وجود نداشت

هر دو پياده شديم
آفتاب چشم هايم را سوزاند
سوشا به دور دست خيره شده بود
اولين قدم را كه برداشت بي اختيار من هم همان سمت حركت كردم
اما كمي بعد هر دو انگار به دنبال يك مقصد مشخص با تمام قوا ميدويديم

آنقدر كه وقتي ايستاد نفس هايش به شماره افتاده بود و گلوي من از شدت خشكي ميسوخت

ديگر حتي از جاده هم اثري نبود

خم شد و دست روي زانوانش گذاشت در همان حالت به من چشم دوخت

رمان بازار
romanbazar.ir

_ دلي؟!

دستم را روي سينه ام گذاشته بودم

ناتوان پاسخ دادم

_ بله سوشا؟

_ اومدم دنبال خدا

انگار روحم قصد ترك بدنم را داشت قفس جسم تنگ بود !

نگاهش كردم

قامت راست كرد

دستانش را باز كرد و بعد مشت هايش را طوري فشرد كه هر لحظه منتظر

جاري شدن خون از كف دست هايش بودم

انگار خيال له كردن خودش را داشت بغضش صدايش را آسماني كرده بود

_ ميگن ابراهيم به دستور خدا كعبه رو وسط بيابون ساخت

خدا هم خسته بود از آدم ها و ازدحام افكارشون؟

خدا يك جاي دنج واسه خلوت خودش با بنده هاش ميخواست؟!

اينجا جز ما و خدا كسي نيست دلي

رمان بازار
romanbazar.ir

اینجا امامزاده نیست ، مسجد نیست!

اینجا جز دوتا آدم معمولي و خبط کرده اصلا هیچي نیست

صداش کن دلي

خداي من و تو اینقدر بي معرفته که جواب نده؟!

خدا جواب یکي که بگه غلط کردم ولي تو دستم رو بگیر رو نمیده؟

مگه نمیگن اوستا کریم لوطیه؟!

رسم لوطي گري اینه یك روسیاه را از دم خونت دست خالي برگردوني ؟

رسم لوطي گري اینه یك ذلیل رو جلوي چشم خلق شرمنده کني؟

رسمش اینه یك مرد را جلوي بچه اش سر افکنده کني ؟

پیش خودش زیر سوالش ببري؟

دستش را رو به آسمان باز کرد و با اعماق وجود

فریاد میزد

_ خدایا!!!!!

روي زانو به زمین افتادم

سر بر خاك گذاشتم

هر دو اشتباه کرده بودیم

اصلا مگر آدم بي اشتباه وجود دارد؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

اشــك هايم خاك را گِل ميكرد و با صــداي بلند با خداي خودم حرف ميزدم حتي ديگر صداي يكديگر را نميشنيديم

به خاك افتادن گاهيي لازمه ادامه مسير و بندگي است

نميدانم چند ساعت گذشت اما حالا فقط ميدانستم آفتاب جايش را با مهتاب ساعاتي است عوض كرده است
چشمه چشم هايمان خشك شده بود
هر دو زانو بغل گرفته به آسمان خيره مانده بوديم
مشتي خاك برداشت و دستش را بالا آورد و مشتش را مقابل چشمانش باز كرد و بعد آرام آرام سرازيرشان كرد و به تماشاي سقوط دانه هاي خاك نشست

صدايش كردم
_ سوشا

نگاهم كرد
_بيا از هم بگذريم

سرش را پايين انداخت
_ تو خيلي وقته از من گذشتي

رمان بازار
romanbazar.ir

اوني که گذشتن واسش مرگه منم

از جوابش يکه خوردم

_ تو يعني نميبخشيم؟

تلخ خنديد

_ مجرم آن عاشق کور است که نديد عشقي نيست

اين سزا نيست که معشوق ندانسته به مسلخ ببرند

ديگر هيچ کدام اشکي نداشتيم تا ياري مان کند نا گزير لبخند به لب ميراندیم

_گ*ن*ا*ه من اول هر چي بود

_ اول؟!

_ آره روز اولي که سوشا را ديدم

ماه اول که فهميدم دلم نلرزيده و ولي به خاطر تنها نبودن خواستمش

همون اول راه که دونسته از بي عشقي

عاشقت کردم چون تو همه چيز تموم بودي و حق نداشتي مال کس ديگه باشي

اول جداييم که برگشتم و دوباره زنت شدم تا با داشتن تو از آراز و زندگي انتقام بگيرم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ تا ابد عاشق ميمونم

اما عاشق دل آرام خزان بيك نيستم

من عاشق دلي مو مشكي و شر و شيطون همون روزها ميمونم

ميدوني يك روز اومدم اينجا توي خيالم مراسم خاك سپاريش بود

عزاداري كردم

تا نفس داشتم گريه كردم حتي ٤٠ روز واسش مشكي پوشيدم

من عزيز زير خاك كردم

اما عشقم رو نه!

حالا ميدونم دسترسي به يك مرده زير خاك و داشتنش غير ممكنه

اما عاشقش موندن جرم نيست

من عاشق دلي ام

از جايش بلند شد خاك شلوارش را تكاند

_ بلند شو آرامِ جان دايي

پاشو دير شد زن دايي

به جاي من بغض آسمان تركيد

رعد و برق و چند ثانيه بعد باران شديد

رمان بازار
romanbazar.ir

خاك از پيكر هر دوي ما ميشست
از آن ثانيه به بعد هرگز ديگر مرا دلي خطاب نكرد!

***

آنقدر خدا را از نزديك و از عميق ترين جاي قلب و احساسم درك كرده بودم
كه ميدانستم ديگر هر اتفاقي هم كه بيوفتد
قطعا بهتر از آن براي من و تقديرم وجود ندارد
رضا شده بودم
آنجا كه ميداني دستت از هر تغيير و تلاشي كوتاه شده است
و تنها دعا ميتواند سير اتفاقات را هدايت كند
اين رضا شدن اوج بندگي و باور است
انتهای آرامش...

داخل آسانسور بيمارستان تمام آن ٤ طبقه فقط خدا را زير لب صدا كردم

سوشا قرص پشت سرم ايستاده بود
ميدانستم تلاطم وجود او هم به سكون رسيده است

درب كه در مقابل گشوده شد با يك اطمينان خاطر اولين گام را سمت راهروي
سي سي يو برداشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

سوشا شانه به شانه ام مي آمد...

زانوانم سست شد چون ستون هاي يك عمارت زلزله زده كه ديگر تاب ايستايي ندارد
يك دستم به ياري قلب مچاله ام شتافت و دست ديگرم
عمود بر ديوار ناجي سقوطم

حانا اينجا چه كار ميكند؟!
دختر كوچكم را چرا اينجا آورده اند؟!

چرا دلسا او را در آغوش كشيده است و مثل يك طفل بي پدر برايش گريه سر ميدهد

مامان ميان گريه با ديدنم چند بار به سينه اش محكم ميكوبيد و فرياد ميكشد
_ واي مادر واي مادر

صنم چرا از من رو بر ميگرداند و سر بر سينه مهران هق هق ميزند؟!

شاينا روئ زمين سر بر ديوار گذاشته است و بي صدا اما شديد ميبارد

رمان بازار
romanbazar.ir

شري! چرا بهت زده به درب سي سي يو خيره شده است و انگار سالهاست همانجا خشكش زده است!

اين صداي ناله و فغان
اين اشك ها...
آه خداي من به خاطر فرزندم به من قدرت بده

دستم را از ديوار برداشتم
زير لب با تمام باورم نجوا كردم
" راضي ام به رضاي خودت"

سخت بود اما...

قسمت آخر

در زندگی ام تنها يك تولد وجود داشت
اما هزار مرگ در برابر اين يك تولد زياد نبود؟!
يكبار متولد شوي و هزار بار بميری عادلانه است؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید این سوال را بارها تا قبل آن روز از خودم پرسیده بودم

هربار که زمین خورده بودم

هربار که باختن سهمم شده بود

هربار که از دست دادن را چشیده بودم

اما آن روز فهمیدم

آدم ها متولد میشوند که بتوانند متولد شوند!

هزار بار میمیرند، زخم میخورند، تا دوباره متولد شوند

و این بار

در ست مثل مادری که نه تنها نه ماه ، شاید چندین سال آبستن درد و تالمات بسیار است و بالاخره

با تولد نوزادِ روح فارغ میشود

و من فهمیدم بزرگترین رسالت هر انسان تولد سالم این روح است...

امروز از زماني كه چشم گشودم

نواي دل انگيز همان شعر كردي سوزناكش كه هميشه ميخواند در گوشم طنين مي اندازد

نميتوانم با اين طنين هم خواني كنم در عوض ريتم موسيقي اش را با صداي آرام تكرار ميكنم

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرين دانه سـيب زميني سـرخ كرده را از تابه در مي آورم اما يكهو بي اختيار ثابت ميمانم

انگار دنيا متوقف ميشـود براي اكران يك فيلم كوتاه چند ثانيه اي در برابر چشمانم

"

صدايش به شدت گرفته است

انگار تكلم، سخت ترين كار دنيا براي جسم دردمند و ضعيفش است

اما هنوز همان زخم جذاب در صدايش هويداست

_ آرامِ....جاا...نم

جانم به فداي اين آرام جان گفتنت!

سرم را روي سينه اش ميگذارم

عطرش را با همه توانم ميبلعم

و به طپش قلبش گوش دل ميسپارم

خدا اينجاست با هر طپش قلب اين مرد مرا نوازش ميكند

رمان بازار
romanbazar.ir

ب*و*سه هاي خدا را حس ميكنم
دوستت دارم از خدا شنيدن چه لذتي دارد..."

با صـداي جيز حاصـل از چكيدن دانه اشـكم داخل روغن با يك خنده و جيغ كوتاه از اجاق فاصله ميگيرم

با خنده سر تكان دادم و زير تابه را خاموش كردم
از آشپزخانه بيرون رفتم
لباس هايم حسابي بوي روغن و غذا ميداد

اما اين همان عطر زندگي بود!

دوش كوتاهي گرفتم
و در مقابل آينه پيراهن كوتاه آبي فيروزه اي ام را به تن كشيدم

شانه را كه روي موهايم ر*ق*صاندم
حس كردم چه قدر از حجم موهايم را در اين سال ها باخته ام
اما حسرت نخوردم
هر تار مو همراه غصه ها و درد هايم مرا ترك كرده بود
ولي واقعا در برابر حجم اين همه خوشبختي اهميتي داشت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چرخي زدم و با يك رژ سرخ كمي به لب هايم جان دادم
به تصوير زني در دهه سوم زندگي اش لبخند زدم
چه قدر شجاع شده بود چه قدر قوي و پخته...

اين چند خط عميق كنار چشم هايش را هم دوست داشتم
من همه چيز امروز اين زن را دوست داشتم
حتي درد زانوي سمت چپش !

با صداي زنگ تلفن از تصوير زن دوست داشتني قصه ام فاصله گرفتم

اما هرچه ميگشتم گوشي تلفن را پيدا نميكردم
بالاخره ميان ملحفه صورتي عروسكي تخت كوچكش, گوشي را پيدا كردم

_ جانم دلسا!

_ آبجي چرا اينقدر دير جواب دادي؟

_ سلامت كو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید

_ سلام خانم بزرگ

كجايي ، مشغولي؟

_ اين وروجك گوشي رو ميبره تو تختش چند ساعت با دوستش حرف ميزنه، بعد پيدا كردنش كار حضرت فيله

_ الهي قربون قرتي خاله بشم

كجاست الان؟

_ والا قرار بود يك پيك نيك مردونه باشه

ولي از لحظه اي كه فهميد يارا هم ميره خودشو كشت كه بايد ببرنش، ديگه كم كم پيداشون ميشه تو هم پاشو مامان رو بردار بيا اينجا

سكوت كرد يك غم نهفته در صدايش با تمام حس خواهري ام يافتم و وقتي مظلومانه پرسيد:

_ بليطش رو آخر هفته اوكي كرد؟

من همراهش بغض كردم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ وقتش نشده هنوز دلسا؟

_ حتما نشده که میخواد باز بره، این بار نرفته یارا هم بهونه اش را میگیره
اصلا حس میکنم از عمد میره
انگار دور بودن بهترین دواي درداشه

خواستم بگویم
دور شدن دواي هیچ دردي نیست فقط گاهي سرپوشي است براي خاموش کردن تمام احساس به طغیان در آمده ات...

دقایق طولاني بعد تماس دلسا غرق فکر شدم
خدایا این چرخ بلاگردون بیش از کاسه دردهایش، برایش غم و مصیبت نباریده بود؟!

با صداي هیاهوي بچه ها در راهرو، نوید آمدنشان، دلم را بار دیگر گرم کرد
به رسم و قانون خانه براي استقبال جلوي در رفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

حانا و یارا مشـــغول تکاپو و دنبال هم دویدن وارد خانه شـــدند و هم زمان و با عجله سلام دادند

چشمم به انتهاي راهرو بود
یارا از داخل خانه با صداي بلند گفت:
_ زن عمو شام چي داریم؟

حانا به جاي من با حرص گفت:
_ بذار پیتزا از گلوت بره پایین شکمو خان

اخم در هم کشیدم و دست به سینه با اخم رو به بچه ها گفتم:
_ واسه چي بیرون پیتزا خوردین ؟ کي پیتزا خرید؟

صـــدایش! آخ امان از این صـــدایش، که تا به همین امروز براي من معتاد به حضورش, قوي ترین مخدر بود

_ یکي که نقشه داشته همه قیمه هاي خانومش رو خودش تنهایي بخوره

برگشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم به سينه اش خورد
عطرش بيني و ريه هايم را درگير كرد
لب خند نه! دل خند به جانم نشست

كمي از او فا صله گرفتم تا تصوير قامتش را يكبار ديگر با همه وجودم به نظاره بنشينم

حتي اين عصـاي آهني قفل شـده در مچش هم ذره اي از صـلابتش كم نكرده بود
اين سپيدي ميان مو و ريش و سبيلش هم عجب به ابهتش ميامد

به خودم از داشتنش باليدم
به گردنش آويختم، صورتش را با دستهايم فشردم
نقش دوستت دارم را بي كلام روي لب هاي هم فرياد زديم

تكراري نميشد اين فرياد روزي هزار بار تكرار ميشد اما تكراري، هرگز!

او موهبت پروردگارم و
معجزه كرامت و بخشندگي اش بود براي همه عمرم !

رمان بازار
romanbazar.ir

من او را زماني كه علم و تكنولوژي كنده از حيات خواندند
از خدا گرفتم
كفر نبود به خود خدا كفر نبود، اين كه هر روز بســتايم اش و پرســتش اش را
فرياد بزنم

خداي زميني هر زني به يقين مردي است كه از او خدا را دارد...

چشم هايش را جمع كرد با دست تابي به سبيلش داد و گفت:
اذن دخول نميدي خانم؟

براي بار آخر ب*و* سيدمش و د ستم را به نشانه بفرما سمت سالن خانه دراز
كردم

_ بفرماييد خان، خوش اومديد به عمارتتون

خنديد و گفت:
_ من همه عمرم كه خان صدام كردن اندازه خان اين آپارتمان نيم وجبي بودن
لذت نبردم

با عشق يكبار ديگر خانه ام را بر انداز كردم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ ممنون که دوباره اینجا رو خریدي

اینجا بهترین قصره خوشبختیه واسه من

با جمله حانا تازه متوجه حضورش شدم

_ نخیر خونه قبلیمون حیاط داشت استخر داشت

آراز اخم کمرنگي کرد و گفت:

_ هرچي مامان بگه !

دست به کمر زد و گفت:

_ الان من اگه بگم خوب نیست خان زن ذلیل باشه،

باید برم تو اتاقم دو ساعت بشینم به حرف زشتم فکر کنم؟! اگه این طوریه نگم!

آراز خنده اش را قورت داد و من لپ دخترکم را کشیدم

_ تو که گفتي

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را محکم روي دهانش گذاشت و چشم هايش را گرد کرد
همه با صداي بلند خنديديم

يکهو يادم آمد که سوشا قرار بود همراهشان بيايد
به در نگاه کردم

_ پس کو اين سوشا؟

يارا در حال گاز زدن سيبش گفت:
_ دلسا جون زنگ زد به بابام کارش داشت،
براي همين رفت

آراز شانه اي بالا انداخت و روي کاناپه نشست و عصايش را کنارش گذاشت

در حالي که براي ريختن چاي به آشپزخانه ميرفتم پرسيدم:
_ چي کارش داشت؟

آراز با صداي بلند پاسخ داد:
_ وقتي بليط مونيخ رو کنسل کرد، معلوم ميشه

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابش قانع کننده بود و در دل آرزو کردم کاش اینبار روزگار اشتباهات خواهر را بخشیده باشد

اولین فنجان چاي را که پر کردم باز با تصـــویر دخترکم در آغوش پدر و دلبري هایش
مست شدم از باده زندگي

چه قدر چاي خوشرنگ بود...

آنقدر ریختن یك چاي را طول دادم که باز ناقوس حیات را به صدا در بیاورد

_ آرامِ جانم ؟!
نیومدي خانومم؟!

نه زود بود براي سیراب شدن،
سکوت کردم و جواب ندادم

صداي ضرباهنگ عصایش به سنگفرش خانه هم ملودي شیریني بود

رمان بازار
romanbazar.ir

در خلوت آشپزخانه

مستانه خیره اش شدم

سرش را کج کرد

چشم هایمان هر لحظه براي تماشاي هم حریص تر میشدند

براي من همان آراز روز نخست بود همان خان جذاب در دل تاریك نیمه شب آن خانه

و قط عا براي او هم من ه مان دخترك حواس پرت و عجول جلوي جواهر فروشي بودم

صدایم زد باز جواب ندادم

نزدیکم شد

از پشت بغلم کرد و دستانش را دور کمرم حلقه زد

سرش را خم کرد تا لبش به گوش هایم بچسبد

جیره امروزم را باید پرداخت میکرد

زخم صدایش به هر شعري حیات جاودانه میبخشید

رمان بازار
romanbazar.ir

_ جانِ شیرینم...؟!

صدایت میزنم

جاني بگو

با همان جان گفتنت

جانم به لب می آوری....

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان